پژوهشکده مطالعات راهبردی
غیر انتفاعی

ایالات متحده و قدرت های بزرگ

سیاست های جهانی در قرن بیست و یکم



نویسنده: بری بوزان
ترجمه: عبدالمجید حیدری
پژوهشگر علمی پژوهشکده مطالعات راهبردی

ایالات متحده و قدرت‌های بزرگ

سیاست‌های جهانی در قرن بیست و یکم

نویسنده:

بری بوزان

مترجم:

عبدالمجید حیدری



پژوهشکده مطالعات راهبردی

۱۳۸۹

م- بوزان، بری، ۱۹٤٦ Buzan, Barry

ایالات متحده و قدرت‌های بزرگ: سیاست‌های جهانی در قرن بیست و یکم / نویسنده بری بوزان؛ مترجم عبدالمجید حیدری.- تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی، ۱۳۸۸.

۲۷۰ ص.؛ ۱۷ × ۲٤ س.م

انتشارات پژوهشکده مطالعات راهبردی؛ ۱۱۱. امنیت ٤٥.

ISBN: 978-600-5282-23-8 ریال: ۵۰۰۰۰

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه.

۱. ابرقدرت‌ها - - سیاست جهانی - ۱۹۹۵-۲۰۰۵م. قدرت (علوم اجتماعی)؛ ایالات متحده - - روابط خارجی - - ۲۰۰۱ م - - حیدری، عبدالمجید، ۱۳٤۱-، ب. پژوهشکده مطالعات راهبردی. ج. عنوان.

JZ ۱۳۱۳ / ب ۹ الف ۹ ۱۳۸۸ ۳۲۷/ ۷

کتابخانه ملی ایران ۱۸۸۱۵۲۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The United States and the great powers: world politics in the twenty-first century, 2004

ایالات متحده و قدرت‌های بزرگ

سیاست‌های جهانی در قرن بیست و یکم

تألیف: بری بوزان

مترجم: عبدالمجید حیدری

ناشر: پژوهشکدهٔ مطالعات راهبردی

چاپ و صحافی: مجمع جهانی اهل بیت

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹

تیراژ: ۱۵۰۰

بها: ۵۰۰۰۰ ریال

شابک: ۸-۲۳-۵۲۸۲-۶۰۰-۹۷۸



تهران خیابان کریم‌خان زند، خیابان آبان جنوبی، خیابان رودسر شرقی، شماره ۷

صندوق پستی: ۵۱۸۹-۱٤۵۵

تلفن: ۳۰ ۲۸ ۹۱ ۸۸ **دورنگار: ٦۱ ٦۵ ۸۹ ۸۸**

تلفکس انتشارات: ۷٦ ۲٤ ۸۰ ۸۸ **روابط عمومی: ۷۷ ۲٤ ۸۰ ۸۸**

فهرست مطالب

فصل پنجم: بازنگری در تعاریف؛ ابرقدرت‌ها، قدرت‌های بزرگ و قدرت‌های منطقه‌ای

بخش دوم: سه سناریو برای آینده

فصل ششم: وضعیت فعلی جهان، یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ

فصل هفتم: گزینه‌های آینده؛ دو یا سه ابرقدرت، و چند قدرت بزرگ

فصل هشتم: گزینه‌های آینده ۲؛ نظامی بدون ابرقدرت و بدون قدرت‌های بزرگ متعدد

بخش سوم: سیاست خارجی آمریکا و حیطه‌ی عمل آن

فصل نهم: درک چرخش سیاست خارجی آمریکا

سخن ناشر

«کتاب ایالات متحده و قدرت‌های بزرگ» در واقع حلقه تکمیلی کتاب «مناطق و قدرت‌ها» به قلم همین نویسنده با همکاری اولی ویور است. به گفته بری بوزان، ایده اصلی کتاب حاضر از کتاب مناطق و قدرت‌ها گرفته شده است. بنابراین، برای فهم بهتر ایده اصلی کتاب بایستی دو کتاب مزبور را در کنار یکدیگر مطالعه کرد. با این تفاوت که بوزان تلاش می‌کند در این کتاب مفاهیم قطبی بودن و جامعه جهانی را عمیق‌تر بررسی کرده و این ایده‌ها را در مورد ایالات متحده عملی سازد. بوزان در این کتاب به این موضوع می‌پردازد که درک مفاهیم قطبی بودن و جامعه جهانی بهتر می‌تواند به فهم سیاست جهانی کمک کند. در کنار بحث قطبی بودن، موضوع هویت که عمدتاً برگرفته از فعالیت‌های مشترک بوزان و ویور در حوزه امنیت، از دیگر مباحث کتاب حاضر است. در واقع، کتاب حاضر درست دیدگاه مقابل مباحث استراتژی کلان آمریکا را مطرح می‌کند. غنی‌سازی متون حوزه امنیت پژوهی از جمله رسالت‌های اصلی پژوهشکده مطالعات راهبردی می‌باشد که حجم قابل توجهی از توان پژوهشکده مطالعات راهبردی با طرح جدی و عالمانه موضوع امنیت توانسته است بر این نقیصه عمومی در جامعه علمی تا حدی غلبه نماید، اما استمرار این وضعیت – و در مرحله بعدی ارتقاء آن – نیازمند دو اقدام مهم است. نخست به روز کردن دانش خود متناسب با سیر تحول مطالعات امنیتی و دوم، تولید اندیشه بومی در این زمینه، اثر حاضر با هدف نخست ترجمه و منتشر می‌شود و پژوهشکده امیدوار است از این طریق بتواند در به روز آمد کردن حوزه امنیت پژوهشی کشور کمک کند. از سوی دیگر ناشر با تفطن به اهمیت و ضرورت حوزه تولید دانش، تاکنون پروژه‌های متعددی را در دستورکار خود قرار داده است که انتشار گزارشهای راهبردی، فصلنامه مطالعات راهبردی و چندین عنوان کتاب تألیفی، نتیجه اولین آن‌ها می‌باشد. با این حال پژوهشکده معتقد است که این حوزه از فعالیت علمی، نیازمند توجه وسرمایه‌گذاری بیشتری است، که امید می‌رود در سالهای آتی به همت محققان داخلی و نهادهای پژوهشی، شاهد رشد و ارتقاء فزاینده آن باشیم.

معاونت پژوهشی

فصل اول

مقدمه

۱ـ هویت و قطبیت[1]

برای درک موضوع این کتاب از خود بپرسید که اگر آمریکا و اتحاد شوروی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹٤٥ تا ۱۹۸۹، هر دو جزو کشورهای دموکراتیک بودند، سیاست جهانی چه شکلی پیدا می‌کرد؟ اگر این دو ابرقدرت که پس از جنگ جهانی دوم در عرصه‌ی گیتی ظاهر شدند و روابط بین‌الملل را تحت سلطه‌ی خود گرفتند، به جای آن‌که در دو انتهای مخالف یک طیف سیاسی باشند، دارای یک ایدئولوژی میانه‌روی مشترک بودند، روابط حاکم بر جهان چه تغییری می‌کرد؟ اگر فکر کنید که تفاوت چندانی رخ نمی‌داد، این منطق را نیز می‌پذیرید که توزیع قدرت ـ در وضعیت دوقطبی حاکم در آن مقطع ـ عامل مؤثری برای تعیین چگونگی روابط قدرت‌های بزرگ با یکدیگر بوده است. شما فرض را بر این قرار می‌دهید که هر یک از دو قدرت جهانی که در عرصه‌ی بین‌الملل در مقابل یکدیگر قرار دارند بر حسب ضرورت به میدان رقابت کشیده می‌شوند و دست کم برای موازنه‌ی قدرت و شاید هم برای منهدم کردن طرف دیگر تلاش می‌کنند. هم‌چنین استدلال‌های طرفداران نظریه‌ی صلح دموکراتیک را نیز نادیده می‌گیرید؛ نظریه‌ای که معتقد است رابطه‌ی دموکراسی‌های آزاد با یکدیگر به شیوه‌ای است که عامل امنیت، نقش چندانی در آن ندارد؛ و این که یکی از نتایج احتمالی هر رقابتی می‌تواند حاکمیت مشترک باشد. شما هم‌چنین باید بسیاری از دلایل هانتینگتون[2] در

1. Polarity
2. Huntington

نظریه‌ی برخورد تمدن‌ها را نیز کنار بگذارید؛ نظریه‌ای که عمدتاً بر تفاوت‌های هویت استوار است تا بر توزیع قدرت. از سوی دیگر، اگر فکر کنید که یک جهان دوقطبی متشکل از دو نظام دموکراسی لیبرال در طول دوران جنگ سرد می‌توانست تاریخ کاملاً متفاوتی بیافریند، پس می‌پذیرید که هویت اهمیت دارد و توزیع قدرت به تنهایی نمی‌تواند چگونگی رابطه‌ی کشورهای بزرگ را با یکدیگر در نظام بین‌الملل تعیین کند. در دیدگاه اول، یک شیوه‌ی مؤثر و ساده برای درک سیاست جهانی ارائه می‌شود، ولی تنها به این قیمت که متهورانه فرض را بر این قرار دهیم که هویت اهمیتی ندارد. دیدگاه دوم الزاماً پیچیده‌تر است؛ زیرا مجموعه عوامل دیگری را در قالب چیزی بیان می‌کند که برای تفکر منسجم در مورد سیاست جهانی، باید از آن‌ها آگاه بود. بخشی از چاشنی این معما را با این پرسش می‌توان برملا کرد که اگر در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹ هر دو ابرقدرت جهان با حکومت کمونیستی اداره می‌شدند، تاریخ این دوره به چه شکلی رقم می‌خورد؟ با در نظر گرفتن پیشینه‌ی واقعی رقابت‌های موجود میان کشورهای کمونیستی در طی جنگ سرد، اگر به این نکته بیندیشیم که در چنین شرایطی، نزدیکی اعتقادی از این نوع، به‌ویژه می‌توانست نتیجه‌ای به‌بار آورد که تفاوت چندانی با تاریخ واقعی جنگ سرد نداشته باشد، در این مورد به خطا نرفته‌ایم. در واقع، اگر خودشیفتگی ناشی از تفاوت‌های جزئی را در نظر بگیریم، رقابت بین کشورهای کمونیستی ممکن بود از رقابت بین حامیان کمونیسم و سرمایه‌داری بدتر باشد. اگر هویت قرار باشد وضع را عوض کند، این کار را به شیوه‌هایی انجام می‌دهد که تا حد زیادی به ویژگی‌های خاص هویت‌های مورد نظر بستگی دارد؛ صرف‌نظر از آن‌که این هویت‌ها مشابه باشند یا متفاوت. هدف این کتاب، کندوکاو در مورد این موضوع است که چه آمیزه‌ای از هویت و قطبیت می‌تواند در خصوص ساختار و ماهیت سیاست جهانی چیزی به ما بگوید؛ همان سیاست جهانی که از زمان پایان جنگ سرد به بعد در آن بوده‌ایم و یا پس از یازدهم سپتامبر با آن مواجه شده‌ایم.

این پرسش که هویت و قطبیت چه‌گونه با یکدیگر در تعاملند به دو دلیل کلی و جزئی حائز اهمیت است. دلیل کلی این است که موضوع قطبیت تا حد زیادی در مباحث سیاست‌گذاری عمومی و رسانه‌ای مربوط به سیاست جهانی در گذشته و حال تأثیرگذار بوده است. در دوران جنگ سرد، وضعیت دوقطبی جهان امکان یک برداشت کلی از اوضاع جاری را فراهم می‌نمود. از آن جا که هم‌آهنگی تقریباً کاملی بین فرضیه‌ی قطبیت مبنی بر لزوم رقابت دو ابرقدرت وجود داشت و نیز به علت برخورد اعتقادی بین کمونیسم خودکامه و کاپیتالیسم دموکراتیک، موضوع هویت تا حد زیادی در لابه‌لای مباحث مربوط به تقسیم قدرت گم بود و تنها زمانی دوباره مطرح شد که اتحاد شوروی به تدریج داشت از موضع اعتقادی‌اش فاصله می‌گرفت. نظام دوقطبی، آفریقا، آسیا، و آمریکای لاتین را به‌عنوان جهان سوم تعیین کرد و در آن زمان از منطق موازنه‌ی قدرت حمایت

می‌کرد که نه تنها مسأله‌ی انباشت عظیم تسلیحات، بلکه بسیاری از ابداعات را نیز توجیه می‌کرد؛ ابداعاتی که برخی از آن‌ها برای جوامع مربوط، بسیار بزرگ و کاملاً مخربند. با پایان جنگ سرد، یک دوره‌ی هرج و مرج به وجود آمد که ادعاهای متناقضی در آن مطرح شد؛ ادعاهایی مبنی بر این که آیا جهان چندقطبی است یا یک‌قطبی (و یا این که به زودی چندقطبی می‌شود). هم‌چنین، چالش شدیدی در مورد موضوع کلی قطبیت در مباحث جهانی‌سازی وجود داشت که یک نگرش کاملاً متفاوت در مورد ساختار کلی سیاست جهانی را مطرح می‌کرد که چندان هم دولت‌مدار نبود. اما تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و به‌ویژه پس از وقایع یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، نظریه‌ی یک قطبی بودن سیاست جهانی، در مباحث عمومی کاملاً جا افتاده بود. دلیل دیگر برای این که چرا مسأله‌ی قطبیت و هویت حائز اهمیت است، این است که نظریه‌ی قطبیت در میان نظریه‌های مربوط به چگونگی درک عمل‌کرد نظام بین‌الملل، یک نظریه‌ی زنده و تأثیرگذار است. بنابراین، اگر چه جای تأمل است، ولی قطبیت نقش مهمی در چگونگی درک اکثریت جامعه، اعم از متخصص یا غیرمتخصص، از جهانی که در آن زندگی می‌کنند، ایفا می‌نماید. از آن جا که در جهان اجتماعی، چگونگی شناخت ما از هر چیز، چگونگی رفتار ما را با آن تعیین می‌کند، لذا اهمیت قطبیت به‌عنوان یک مفهوم، خود جزئی از همان واقعیت سیاسی است که این مفهوم در صدد تبیین آن است؛ و از آن جا که قطبیت بدان علت که به‌عنوان یک واقعیت محسوب می‌شود حائز اهمیت است، ضروری است تا محدوده‌هایی را برای درک هویت، به‌عنوان بخشی از نظریه‌ی قطبیت مشخص نماییم.

من [مؤلف] در این کتاب، چهار کار را انجام می‌دهم:

(۱) با طرح نظریه‌ی «هویت»، مشکلات کاربرد آن را برای تفکر در مورد سیاست جهانی بررسی می‌کنم و به طور خاص چگونگی تعامل هویت و قطبیت را مورد مطالعه قرار می‌دهم. این موضوع در فصل دوم و در قسمت نتیجه‌گیری‌های بخش اول کتاب ارائه می‌شود.

(۲) مفهوم قطبیت و نظریه‌ی مربوط به آن را به‌عنوان دو مقوله‌ی مستقل مورد بررسی قرار می‌دهم و برخی مشکلات اصلی این دو مقوله را همراه با راه‌حل‌های پیشنهادی برای رفع آن‌ها مشخص می‌نمایم. این موضوع در فصول سوم تا پنجم ارائه می‌شود.

(۳) با ترکیب این دو رویکرد و با توجه به محتمل‌ترین آمیزه‌های قطبیت و هویت، سه سناریو برای فکر کردن در مورد آینده‌ی سیاست جهانی تدوین می‌کنم. این موضوع در بخش دوم کتاب توضیح داده شده است.

(٤) در نتیجه‌گیری نیز برخی اندیشه‌ها در باب فرصت‌ها و محدودیت‌های سیاست را بیان می‌کنم؛ فرصت‌ها و محدودیت‌هایی که چگونگی توان تأثیرگذاری آمریکا و دیگر قدرت‌های بزرگ بر هر یک از سناریوهای غالب را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

بنابراین، کتاب حاضر تلاش آگاهانه‌ای است به منظور تلفیق رویکردهای مادی و اجتماعی برای درک سیاست جهانی. قطبیت یک مفهوم ماتریالیستی است که در آن فرض بر این است که توزیع قدرت عاملی است که عمدتاً رفتار بازیگران یک نظام را تعیین می‌کند. در مقابل، هویت یک مفهوم تکوینی یا سازه‌ای که در آن فرض بر این است که هویتی که بازیگران برای خود می‌اندیشند، و چگونگی ایجاد این هویت‌ها در ارتباط با یک‌دیگر، عواملی است که رفتار آن‌ها را مستقل از توزیع قدرت شکل می‌دهد. از دیدگاه ماتریالیستی، پویایی رابطه‌ای[1] اساسی جهان، هیچ گاه تغییر نمی‌کند: سیاست قدرت همیشه یک بازی است و تنها متغیر اصلی آن توزیع توانمندی‌ها است. از دیدگاه تکوین‌گرایی یا سازه‌انگاری، طیف کامل بازی‌ها، طیفی احتمالی است که در یک انتهای آن، سیاست متناقض قدرت؛ در میانه‌ی آن، هم‌زیستی و هم‌کاری؛ و در انتهای دیگر آن، هم‌گرایی و هم‌پیمانی قرار گرفته است. روش کار من این خواهد بود که «قطبیت» را در بستر اجتماعی قرار دهم. من فرض را بر این می‌گذارم که یک جامعه‌ی دولت‌ها[2] وجود دارد که قوانین، هنجارها، و سنت‌های ویژه‌ی خود را دارد. هنگامی که برخی سنت‌ها (مثلاً استعمار) از بین می‌روند، برخی اوج می‌گیرند (مثلاً ملی‌گرایی در طی قرن نوزدهم، یا بازار و چندجانبه‌گرایی در قرون نوزدهم و بیستم)، و به هر حال برخی از آن‌ها هم بدون تغییر باقی می‌مانند، ولی به گونه‌ای بازتفسیر می‌شوند که رویه‌هایی را که بدان‌ها مشروعیت بخشیده‌اند تغییر می‌دهند (مانند حاکمیت و عدم مداخله، و جنگ و توازن قوا در نیمه‌ی دوم قرن بیستم). در چنین شرایطی ویژگی‌های این جامعه خود دستخوش تغییر می‌شود. این جامعه‌ی دولت‌ها، ظرفی است که توزیع قدرت و منطق سیاسی قدرت در آن عمل می‌کند. گاهی ساختار اجتماعی با منطق سیاست زور همسو می‌شود و آن را تقویت می‌کند، که در دوران جنگ سرد شاهد آن بودیم. گاهی نیز ساختار اجتماعی، منطق سیاست قدرت را تحلیل می‌برد مثلاً اگر آمریکا و اتحاد شوروی پس از جنگ جهانی دوم، هر دو جزو دموکراسی‌های لیبرال بعداز جنگ دوم جهانی بودند، می‌توانستیم شاهد آن باشیم و بسیاری تصور می‌کردند در دهه‌ی پس از پایان جنگ سرد همانگونه بود.

این نوع بحث الزاماً به حوزه‌ی وسیعی از تعاریف وابسته است. من در فصول بعدی کتاب باید در مورد تعاریف، زیاد صحبت کنم، ولی اجازه بدهید برخی شاخص‌ها را همین حالا بیان کنم. کاربرد «قطبیت» تحت تأثیر آثار والتس[3] منضبط‌تر شده است. در نظام بین‌الملل، قطبیت به‌معنی تعداد قدرت‌های بزرگ است. قطبیت که گاهی به غلط پولاریزاسیون[4] یا قطبش خوانده می‌شود به‌معنی ساختار ائتلافی در میان قدرت‌ها نیست.

---

1. Relational Dynamics
2. Society of States
3. Waltz
4. Polarization

بنابراین، یک نظام چندقطبی مانند نظام حاکم بر جهان در سال ۱۹۱٤ که ۹ قدرت بزرگ در آن وجود داشت، بدان علت دوقطبی شد که بیش‌تر این قدرت‌ها یا عضو اتحاد سه‌جانبه[1] بودند و یا جزئی از تفاهم سه‌گانه[2] محسوب می‌شدند. «پولاریزاسیون» ممکن است از الگوی «قطبیت» پی‌روی کند یا الگوی دیگری داشته باشد، ولی من در این کتاب قصد دارم تمایز بین این دو مفهوم را بیان کنم. هویت هم جنبه‌های زیادی دارد که آن‌ها را در فصل دوم به اجمال بررسی خواهم کرد. از آن جا که این کتاب به طور کلی در مورد روابط بین‌الملل و به ویژه روابط حاکم میان قدرت‌های بزرگ است، تکیه‌ی اصلی من بر این است که هویت و کُنش متقابل بین خود (Self) و دگر (Other) چگونه برای بازیگران جمعی (که عمدتاً و نه همیشه، کشورهایند) عمل می‌کند. من به طور خاص بر هویت سیاسی و به ویژه بر ایدئولوژی‌هایی تأکید می‌کنم که بازیگران سیاسی از آن‌ها استفاده می‌کنند تا خود را بر آن‌ها بنا نهند، فرآیندها و ساختارهای سیاسی‌شان را مشروعیت بخشند، و خود را از یکدیگر متمایز سازند.

۲ ـ طرح کلی کتاب

در فصول چهارگانه‌ی بخش اول، مفاهیم هویت و قطبیت طرح می‌شود؛ مفاهیمی که طرز نگرش به سیاست جهانی بر آن‌ها استوار است. فصل دوم، مسأله‌ی هویت جمعی در روابط بین‌الملل را به‌عنوان راهی برای درک چگونگی روابط قدرت‌های بزرگ با یکدیگر مورد تأکید قرار می‌دهد. کیفیت پیوند میان خود (Self) و دگر (Other) که فی‌نفسه از نوع رابطه‌ای است، بدان معناست که قدرت‌های بزرگ چه به‌عنوان دشمن، چه رقیب و چه به‌عنوان دوست با یکدیگر تعامل داشته باشند، هویت، بخش جدایی‌ناپذیر آن‌هاست. در واقع، وضعیت قدرت‌های بزرگ، فی‌نفسه یک عامل هویتی است که طرز نگرش برخی کشورها را نسبت به خودشان شکل می‌دهد. ماهیت خاص برخی هویت‌های اعتقادی جمعی نیز حائز اهمیت است؛ ماهیتی که دارای برخی اشکال و آمیزه‌هایی است که به احتمال زیاد باعث تنش و درگیری می‌شوند و برخی نیز زمینه‌ی ایجاد هم‌زیستی یا دوستی احتمالی را به وجود می‌آورند. بررسی مسائل مربوط به ثبات (یا بی‌ثباتی) در هویت، نشان می‌دهد که این مسائل درست به اندازه‌ی حالت‌های ثبات یا بی‌ثباتی مرتبط با تغییرات قدرت مادی مشکلند. من برای بررسی ساختار اجتماعی جامعه‌ی بین‌الدول آن گونه که قدرت‌های بزرگ طرح‌ریزی می‌کنند، طرح ونت[3] را برای دشمنان، رقبا و دوستان انتخاب کرده و برای شناخت جامعه‌ی بین‌الدول، آن را به الگوهای نئورئالیستی،

---

1. Triple Alliance : پیمان دوستی میان آلمان، پادشاهی اتریش ـ مجارستان و ایتالیا که در سال ۱۸۸۲ منعقد و تا جنگ جهانی اول بارها تجدید شد. م.
2. Triple Entente : پیمانی بین فرانسه، روسیه و انگلستان که با شروع جنگ جهانی اول تشکیل شد. م.
3. Wendtian Scheme

لیبرالی و مکتب انگلیسی پیوند می‌دهم. نتیجه این است که ساختارهای قطبیتی صرفاً بر این اساس درک و تفسیر می‌شوند که نوع ساختار اجتماعی بین‌المللی حاکم بر آن‌ها را بشناسیم.

در فصل‌های سوم تا پنجم، نگاه دقیقی به مفاهیم «قطبیت» و «قدرت بزرگ» می‌اندازیم؛ نگاهی که شالوده‌ی «قطبیت» را تشکیل می‌دهد و علت مهم بودن ماهیت داخلی چنین قدرتی را تعیین می‌کند. علت این که سه فصل از کتاب به موضوع «قطبیت» اختصاص یافته ولی برای موضوع «هویت» تنها یک فصل در نظر گرفته شده این است که وقتی من از واژه‌ی «هویت» استفاده می‌کنم، منظورم کاملاً ساده و روشن است، ولی در مورد «قطبیت» مجبورم برخی تغییرات کلی را که در درک معمول این واژه به وجود آمده مورد بحث قرار دهم. نگرانی عمده این است که پای‌بندی نئورئالیسم به آن‌چه که هانسن[1] لایه‌بندی واحد کشورها به قدرت‌های بزرگ و سایر کشورها می‌نامد، خدشه‌دار شود و این خدشه برای چگونگی درک «قطبیت» بسیار مهم است. مسأله این است که رویکرد متداول‌تر برای تشخیص قدرت‌های بزرگ از ابرقدرت‌ها در میان متخصصان، هم از نظر توصیفی دقیق‌تر و هم به لحاظ نظری باارزش‌تر است. این بحث عمدتاً بر منطق ذاتی نظریه‌ی قطبیت متمرکز است و تا حد زیادی از موضوع چگونگی ارتباط قطبیت و هویت صرف‌نظر می‌کند.

در فصل سوم، با ترسیم خطوط کلی بیان می‌کنم که قطبیت یعنی چه، چه نقشی در مباحث سیاست عمومی و دانشگاهی نیم‌قرن گذشته ایفا کرده است، و به‌عنوان یک ابزار تحلیلی برای درک روابط بین‌الملل، نقاط ضعف و قوتش کدام است. هم‌چنین این پرسش را مطرح می‌کنم که آیا در کل، این خود «قطبیت» است که جالب توجه است یا تنها موضوع دوقطبی بودن مورد بحث است؛ و به این نکته اشاره خواهم داشت که درحالی که یک‌قطبی بودن به روند کلی ترسیم ساختار کنونی قدرت بین‌الملل تبدیل گردیده، بررسی مفاهیم نظری و تحلیلی آن تازه شروع شده است. در فصول بعدی، این بحث را مطرح می‌کنم که «قطبیت» هنوز هم راه مناسبی برای درک روابط بین‌الملل و به ویژه امنیت محسوب می‌شود، ولی نه به شکل بسیار محدود و انعطاف‌ناپذیری که از فرمول نئورئالیسم والتس[2] پی‌روی کرده است. هدف این است که بدیهیات مباحث سیاسی و نظریه‌ی علمی را با هم جمع کنیم و ارتباط عمیق‌تری بین این دو مقوله‌ی کلی ایجاد نماییم.

در فصل چهارم، بررسی دقیقی در مورد چگونگی استفاده از مفاهیم «قدرت بزرگ» و مفهوم جدیدتر آن یعنی «ابرقدرت» برای درک ساختار سیاست قدرت بین‌الملل در طی سه دهه‌ی تاریخی ارائه می‌شود. از این دوره‌ی زمانی تا قبل از ۱۹۴۵، عموماً به‌عنوان دوره‌ی چندقطبی یاد می‌شود و مشخصه‌ی آن وجود ٤ تا ۹ قدرت بزرگ است. دوران جنگ سرد تقریباً همیشه به‌عنوان یک دوره‌ی دوقطبی مشخص می‌شود و از وجود

---

1. Hansen
2. Waltz

دو ابرقدرت در این دوره سخن رانده می‌شود. استفاده از واژگان قطبیت برای دوره‌ای که از سال ۱۹۹۱ به بعد شروع شده، مشکل‌تر به نظر می‌رسد. برخی، از این دوره به‌عنوان دوره‌ای یک‌قطبی، با یک ابرقدرت سخن می‌گویند، برخی آن را ظهور مجدد وضعیت چندقطبی می‌دانند، و برخی نیز از آن به‌عنوان دوره‌ای ترکیبی یاد می‌کنند که در آن یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ وجود دارد. مسأله این‌جاست که بیش‌تر این کاربردها، درک ناقصی از قدرت بزرگ را نشان می‌دهند. ریشه‌ی این نقص به انتقال این مفهوم از زمینه‌ی اروپایی به محیط جهانی برمی‌گردد و من عقیده دارم که در این‌جا نیز مانند هر جای دیگری، اندازه‌ی هر پدیده حائز اهمیت است. هر آن چه برای یک پدیده استفاده می‌شود لزوماً برای همه‌ی پدیده‌ها قابل استفاده نیست. برخی از سردرگمی‌های مربوط به زمان فعلی از آن جا ناشی می‌شود که تمایز بین قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها که در طی دوره‌ی جنگ سرد و دوران قبل از ۱۹۴۵ نیز وجود داشت، به رسمیت شناخته نشد. درک این نقیصه و دنبال کردن پی‌آمدهای آن باعث می‌شود تا دوره‌ی کنونی در صورتی که به‌عنوان دنباله‌ی یک ساختار دوقطبی مطلق بدان نگریسته شود، آن‌گونه که انتظار می‌رود غیرمعمول به نظر نرسد.

در فصل پنجم به تعریفی پرداخته می‌شود که منشأ این سردرگمی‌هاست. در این فصل، ابتدا تعاریف سنتی «قدرت بزرگ» و دو روایت مخالف مبتنی بر این تعاریف ـ یعنی جایگاه و قدرت مادی در جامعه‌ی بین‌الملل ـ را مورد بررسی قرار می‌دهیم. این فصل هم‌چنین به مشکل دیرینه‌ی ناتوانی در طرح‌ریزی اقدامات مادی واقع‌بینانه‌ای می‌پردازد که با آن‌ها می‌توان شالوده‌ی طبقه‌بندی مرتبه‌ای کشورها را از نظر قدرت پی‌ریزی کرد. این بحث بر این درک حاصل از فصل چهارم استوار است که می‌گوید معیارهای روشن و قاعده‌مندی وجود دارد که قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها از راه آن‌ها می‌توانند و باید از یکدیگر متمایز شوند. فصل پنجم از این دو تعریف فراتر رفته، تعاریف چند منظوره‌ی جدیدی را برای «قدرت‌های بزرگ» و «ابرقدرت‌ها» مطرح می‌نماید و «قدرت‌های منطقه‌ای» را به‌عنوان مناسب‌ترین راه تعیین مرتبه‌ی بعدی مطرح می‌نماید. این فصل با بررسی دو پی‌آمد اصلی حاصل از این تعاریف مجدد پایان می‌یابد؛ تعاریف جدیدی که برای نظریه‌ی قطبیت و برای گفتمان سیاست‌گذاری عمومی ارائه می‌شود و به طور آشکار و نهان بر نظریه‌ی قطبیت استوار است. اولین پی‌آمد ناشی از یک چارچوب مبتنی بر ایجاد تمایز بین ابرقدرت‌ها، قدرت‌های بزرگ، و قدرت‌های منطقه‌ای، این است که این نظریه را که "توصیف‌های ساده‌ای مانند مفهوم «دوقطبی» را می‌توان به‌عنوان مبنایی برای ادعاهای علت و معلولی عمومی مربوط به سیاست جهانی به کاربرد" باید رها کرد. در جهانی که در آن دو ابرقدرت و قدرت‌های بزرگ به‌عنوان قطب‌هایی ساده و همزیست شناخته می‌شوند، وجود تکثرهای ساده، پیش از آن‌که یک قاعده باشد، یک استثنا خواهد بود. اما چون بخش اعظم تلاش‌هایی که در دهه‌های گذشته برای یافتن ارتباطات مستحکمی بین قطبیت و جنبه‌های مختلف جنگ و صلح به عمل آمده روی هم رفته

بی‌ثمر بوده است، این نقصان آن‌گونه که در نگاه اول ممکن است به نظر برسد، جدی نیست. پی‌آمد دوم، ایجاد تمایز بین ابرقدرت‌ها، قدرت‌های بزرگ، و قدرت‌های منطقه‌ای، تأکید بر لزوم بررسی‌های مسائل ساختاری مربوط به چگونگی ایجاد ارتباط، آمیزه‌های مختلفی از ابرقدرت‌ها، قدرت‌های بزرگ، و قدرت‌های منطقه‌ای با یکدیگر است. این مسأله در نهایت به مبنایی برای برخی سناریوهای مفید (که موضوع بخش دوم کتاب را تشکیل می‌دهند) تبدیل می‌شود که با آن می‌توان پویایی، تنگناها، و سمت و سوی نظام بین‌الملل پس از جنگ سرد را ثبت و ضبط کرد. ایده‌ی اصلی نظریه‌ی قطبیت ـ مبنی بر این که با بررسی ساختار قدرت بین‌الملل می‌توان چند موضوع مهم و بزرگ را درباره‌ی سیاست جهانی درک کرد ـ درست به نظر می‌رسد. آن چه روشن می‌شود، عبارت است از یک مفهوم‌سازی دقیق‌تر ساختار قدرت جهانی و یک سری فرضیه که با آن‌ها می‌توان منطق‌های ساختاری سیاست قدرت را در هر نوع ترکیب خاصی از قدرت و نیز منطق‌های ساختاری تغییر یک نوع ترکیب قدرت به نوعی دیگر را مورد کندوکاو قرار داد. آن چه ممکن است در توانایی ارائه‌ی نظام بین‌الملل در قالب ارقام ساده از دست برود، با توانایی بررسی کنش متقابل بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ از یک سو، و بین این دو و مناطق مورد نظر از سوی دیگر، جبران می‌شود. در چنین مواردی، هر چه گفتمان‌های علمی و تخصصی راجع به قطبیت را بیش‌تر با هم تطبیق دهیم، ممکن است هم ارتباط بین آن‌ها تسهیل شود و هم نظریه‌پردازی‌ها تناسب بیش‌تری با سیاست پیدا کنند.

نتیجه‌گیری‌های بخش اول کتاب با نشان دادن چگونگی تطبیق قطبیت و هویت با فرضیه‌های رئالیستی (یا نئورئالیستی)، نئولیبرالی، و اتحادگرا درباره‌ی ساختار اجتماعی سیاست جهانی در قالب طرح ونت[1] برای دشمنان و رقبا و دوستان، مباحث مربوط به قطبیت و هویت را در یک جا ارائه می‌نماید.

فصول سه‌گانه‌ی بخش دوم کتاب، کنش متقابل قطبیت و هویت و یا ساختار مادی و اجتماعی در جهان معاصر را مورد تأکید قرار می‌دهد. هر یک از این فصل‌ها با یکی از سناریوهای اصلی حاصل از تمایز قدرت‌های بزرگ ابرقدرت‌ها مرتبط است. نظام فعلی نشانگر وجود یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ (یعنی چین، اتحادیه‌ی اروپا، ژاپن، و روسیه) است و اگر این نظریه پذیرفته شود، سه سناریوی اصلی وجود دارد که محتمل‌ترین وضعیت را برای این نظام در آینده تعریف می‌کند. کلید این سناریوها، تغییر ممکن (یا غیرممکن) تعداد ابرقدرت‌هاست.

در فصل ششم، اولین و محتمل‌ترین سناریو بررسی می‌شود؛ سناریویی که برای تداوم نسبی وجود یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ (یعنی سه، چهار، یا پنج قدرت) تنظیم می‌شود. در این سناریو، آمریکا هم‌چنان تنها ابرقدرت جهان، و تعداد قدرت‌های بزرگ در همان حد [حداکثر پنج تا] که ممکن است اندکی زیادتر یا

---

1. Wendt's Scheme

کم‌تر شود، باقی خواهد ماند (شاید هند به جمع قدرت‌های بزرگ بپیوندد و شاید روسیه از میان آن‌ها خارج شود). این سناریو با استنتاج برخی قوانین از نوع نئورئالیستی برای چگونگی ارتباطی که ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ در چنین شرایط ساختاری با یکدیگر ایجاد می‌کنند، شروع می‌شود و برای بررسی ساختارهای اجتماعی رقبا و دوستان از فرضیه‌ی محدود دشمنان و رقبا نیز فراتر می‌رود. مسأله این است که در حالی که آمریکا تا حد زیادی از پیش‌بینی‌های نئورئالیستی پی‌روی می‌کند، قدرت‌های بزرگ این کار را به شکل محدودی انجام می‌دهند. این فصل سپس با بررسی نقشی که مناطق در پشتیبانی و حتی تعیین موضع آمریکا به‌عنوان تنها ابرقدرت جهان ایفا می‌کنند، به کنش متقابل قدرت‌ها و مناطق می‌پردازد. آمریکا یک راهبرد قدرت نوسانی[1] اتخاذ کرده است که در آن خود را به‌عنوان عضوی از هر سه منطقه‌ی کلان جهان (یعنی آسیا ـ پاسیفیک، آتلانتیک شمالی، و نیم‌کره‌ی غربی) مطرح می‌کند تا از این طریق حضور فعلی‌اش را به‌عنوان یک قدرت خارجی، در اروپا، آسیای شرقی، و آمریکای لاتین مشروع جلوه دهد. این فصل نتیجه‌گیری می‌کند که تداوم ساختار موجود از آن چه قوانین خشک نئورئالیستی ایجاب می‌کند شدنی‌تر است و امکان عمده‌ای که برای متلاشی شدن ساختار فعلی وجود دارد در چگونگی اجرای سیاست خارجی آمریکا نهفته است.

در فصل هفتم، سناریوهایی مطرح می‌شود که در آن‌ها برخلاف روند تاریخی کاهش تعداد ابرقدرت‌ها، تعداد آن‌ها افزایش می‌یابد. سیاست جهانی با دو یا احتمالاً سه ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ چه‌گونه خواهد بود؟ (مثلاً جهانی که در آن سه یا چهار قدرت بزرگ وجود دارد و چین یا اتحادیه‌ی اروپا و یا هر دو به سطح ابرقدرتی ارتقا پیدا می‌کنند.) این سناریوها در آینده‌ی نزدیک چندان محتمل نیستند؛ زیرا نه اتحادیه‌ی اروپا و نه چین، هیچ یک در چنان وضعیت قابل قبولی قرار ندارند که حداقل تا دو دهه‌ی آینده بتوانند به ابرقدرت تبدیل شوند. سناریوی دوابرقدرتی، ما را به ساختار قطبیتی جنگ سرد بازمی‌گرداند، ولی من معتقدم که ابرقدرت دوم خواه چین باشد یا اتحادیه‌ی اروپا، ساختار اجتماعی، و در نتیجه ماهیت کلی روابط میان ابرقدرت‌ها، با آن چه در فاصله‌ی سال‌های ۱۹٤۵ تا ۱۹۸۹ اتفاق افتاد کاملاً متفاوت خواهد بود. وضعیت اتحادیه‌ی اروپا و یا حتی چین تا بیست سال آینده با وضعیتی که در آن همانند اتحاد شوروی در یک موضع برخورد هویتی با آمریکا قرار گیرند، فاصله‌ی زیادی دارد و احتمال این که روابط رقابتی و یا دوستی با آمریکا داشته باشند، بسیار بیش‌تر است. سناریوی وجود سه ابرقدرت، یک ساختار قطبیتی شبیه وضعیت حاکم در سال‌های بین دو جنگ جهانی ایجاد می‌کند که در این صورت نیز ساختار اجتماعی جهان با آن دوره کاملاً متفاوت خواهد بود و از نظر اعتقادی نیز تقسیمات زیادی نخواهد داشت. در هر یک از موارد مزبور از همان رویکردی استفاده می‌شود که در فصل ششم گفته شده؛ رویکردی که با قوانین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ و بررسی پی‌آمدهای حاصل

---

1. Swing-Power

برای مناطق، آغاز می‌شود. توسعه‌ی این سناریو در میان سایر سناریوها به شدت راهبرد نوسانی[1] را که مشخصه‌ی اصلی وضعیت ابرقدرتی امروز آمریکاست تضعیف می‌کند.

فصل هشتم با بحث در مورد سناریویی شروع می‌شود که تاکنون با انعطاف‌ناپذیری‌های تعاریف نئورئالیستی قطبیت تا حد زیادی پنهان مانده است، ولی وقتی ابرقدرت‌ها از قدرت‌های بزرگ متمایز می‌شوند، این سناریو هم کاملاً روشن و مشخص می‌شود. در این سناریو، روند کاهش تاریخی تعداد ابرقدرت‌ها در نظام بین‌الملل هم‌چنان ادامه می‌یابد، تا زمانی که هیچ ابرقدرتی در نظام جهانی باقی نمی‌ماند و در عوض این نظام دارای چندین قدرت بزرگ خواهد شد. من معتقدم که این گزینه محتمل‌ترین گزینه برای جای‌گزینی ساختار فعلی جهان است که در آن تنها یک ابرقدرت وجود دارد، بدون آن‌که هیچ قدرت بزرگی را در کنار خود داشته باشد. شرط لازم برای تحقق این گزینه آن است که آمریکا یا حالت ابرقدرتی‌اش را از دست بدهد و یا از این موضع عقب بکشد تا شاهد نظامی باشیم که تنها از چند قدرت بزرگ تشکیل شده است. تا جایی که من می‌دانم هیچ کس ایده‌ی یک نظام بین‌الملل را که هیچ قدرت جهانی واقعی در آن وجود نداشته باشد و صرفاً دارای مجموعه‌ای از قدرت‌های بزرگ فرامنطقه‌ای باشد، مورد مطالعه قرار نداده است. در «سناریوی جهانی که فقط قدرت‌های بزرگ دارد[2]»، مسأله‌ی اصلی این است که آیا یک یا چند قدرت برای ابرقدرت شدن تلاش خواهند کرد یا نه. دلایل نئورئالیستی حاکی از آن است که انتظار می‌رود یک یا احتمالاً بیش از یک قدرت در این راستا تلاش کنند. این ایده و راهکارهای احتمالی آن به دقت بررسی می‌شوند و درست براساس همین شرایط است که وجود هر نوع تلاش احتمالی قدرت‌های موجود برای ابرقدرت شدن، گزینه‌های آمریکا را برای آن‌که از موضع «تنها ابرقدرت جهان بودن» صرف‌نظر کند، محدود می‌سازد. هر دو سناریوی مزبور، از این نظر که چه‌گونه رفتار فعلی قدرت‌ها در راستای یا در مقابل انتظارات ناشی از قواعد سیاست زور واقع می‌شوند، مورد بررسی قرار می‌گیرند.

علاوه بر این، من بحث اهمیت مناطق را در چنین ساختار قدرت جهانی، برای خود مناطق و نیز برای جامعه‌ی بین‌الملل و اقتصاد سیاسی بین‌المللی، بسط و توسعه می‌دهم.

فصول دوگانه‌ی بخش سوم کتاب بر سیاست خارجی آمریکا و آن چه درباره‌ی آن می‌توان انجام داد متمرکز می‌شوند. در فصل نهم، پرسش‌های اصلی این است که چرا آمریکا به یک حالت مقتدرانه‌تر وارد شده و این تغییر موضع چه‌گونه می‌تواند دوام بیاورد. از آن‌جا که آمریکا در هر سه سناریوی مزبور نقشی اساسی ایفا می‌کند، دو پرسش در هم تنیده‌ای که در این زمینه مطرح می‌شود، بسیار اهمیت پیدا می‌کند؛ نخست این که

1. Swing Strategy

2. All-Great-Power Scenario

ماهیت داخلی آمریکا چه‌گونه در سیاست خارجی‌اش ایفای نقش می‌کند و دوم این که روابط بین‌الملل چه نقشی در امور داخلی آمریکا بازی می‌نماید. من منابع سیاست خارجی آمریکا را با همان حالت استثناگرایی آمریکایی[1] مورد بررسی قرار می‌دهم و آن گاه ابتدا به تأثیر وضعیت یک‌قطبی و سپس تأثیر یازده سپتامبر بر این حالت خاص آمریکایی می‌پردازم. بحث این است که این دو موضوع [یک قطبی بودن و یازده سپتامبر] تا حد زیادی گرایش به یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی[2]، و حالت امنیتی کردن مفرط[3] را افزایش داده است و در عین حال که این گرایش می‌تواند پایدار باشد، موجب ایجاد تنش‌هایی با دیگر اجزای متشکله‌ی نیرومند، در حالت «استثناگرایی آمریکایی» می‌شود.

در فصل دهم، ابتدا خلاصه‌ای از مباحث اصلی ارائه می‌شود و سپس گزینه‌ها و مسئولیت‌های قدرت‌های بزرگ در ارتباط با آمریکا و ساختار جامعه‌ی بین‌الملل بررسی می‌گردد. از آن‌جا که بخش قابل توجهی از ساختار یک قطبی دارای ماهیتی اجتماعی است، آن‌چه قدرت‌های بزرگ انجام می‌دهند، هم برای ثبات و ماهیت نظام یک ابرقدرتی مهم است، و هم از این نظر که کدام یک از سناریوهای دیگر به احتمال زیاد جای‌گزین سناریوی موجود می‌شود. قدرت‌های بزرگ دارای توانایی‌هایی هستند که از طریق آن‌ها می‌توانند رفتار آمریکا را شکل دهند و باید تصمیمات سخت و پیچیده‌ای در این مورد اتخاذ کنند که آیا برای مقابله با گرایش‌های اقتدارگرایانه‌ی سیاست آمریکا بهترین راه آن است که با این تنها ابرقدرت موجود که گرایش‌های خودسرانه‌ای از خود نشان می‌دهد مخالفت ورزند، از آن کناره بگیرند، یا تلاش کنند تا هم‌چنان به‌عنوان متحدش باقی بمانند. به نظر من، قدرت‌های بزرگ لازم است رهبری آمریکا را بپذیرند ولی از طرح‌های اقتدارگرایانه‌اش دوری کنند. آن‌ها باید نقش مخالفان وفادار و منتقدین خودی را بار دیگر مورد تأکید قرار دهند و گزینه‌ی «با ما یا بر ما» را که پس از یازده سپتامبر و از سوی بوش، رئیس جمهور وقت آمریکا، مطرح شد قاطعانه رد کنند.

من در سرتاسر مباحث [این کتاب] راهبرد تکثرگرایی نظری آگاهانه را اتخاذ می‌کنم. بحث من بر این نتیجه‌گیری استوار است که گرچه رویکرد سخت‌گیرانه‌ی نئورئالیستی، نقطه‌ی شروع جالب و نیرومندی است، شالوده‌ی آن بسیار محدودتر از آن است که به تنهایی این همه چیزهای مهم را درباره‌ی شرایط یک‌قطبی به ما بگوید. توزیع قدرت مادی در میان کشورها یک زیرساخت اساسی است که می‌توان بر آن تکیه کرد، ولی دیگر فرضیات نئورئالیستی مربوط به بقاگرایی[4] و تلاش برای کسب قدرت، بیانگر یک دیدگاه ضعیف و از بعضی

1. American Exceptionalism
2. Manicheanism
3. Hypersecuritization
4. Survivalism

جهات خطرناک (به علت خطر پیش‌گویی‌های کامبخش[1]) در مورد انگیزه‌ها و روابطی است که مناسبات بین‌الملل را تشکیل می‌دهند. از دور بازی خارج کردن نئورئالیسمی در سطح داخلی نیز همین گونه است؛ در این فرآیند اهمیت بسیار زیادی به عوامل تعیین‌کننده‌ی قاعده‌مند رفتار و «شباهت» واحدها داده می‌شود و تأثیر ساختار داخلی و ایدئولوژی قدرت‌های بزرگ عمدتاً از راه تجزیه و تحلیل بازخوانی می‌شود. برای آن‌که کسی بر زیرساخت نئورئالیستی تکیه کند نه فقط مجبور است قدرت و درگیری را مورد توجه قرار دهد، بلکه باید ساختارهای اجتماعی و اقتصادی نظام بین‌الملل، شیوه‌ی طرح‌ریزی آن‌ها، و نقش آن‌ها در زندگی داخلی قدرت‌های بزرگ را نیز در نظر بگیرد. من برای تحقق این هدف از دیدگاه‌های مکتب انگلیسی[2]، اقتصاد سیاسی بین‌الملل (IPE)[3]، جهانی‌سازی، و سازه‌انگاری مربوط به جامعه‌ی بین‌الملل و نیز از ادبیاتی استفاده کرده‌ام که عمدتاً بر ماهیت داخلی کشورها متمرکزند و چگونگی ایفای نقش این عوامل را در سیاست خارجی توضیح می‌دهند و تحت تأثیر داده‌های نظام بین‌الملل قرار دارند.

رویکرد من [در این کتاب] با تأکید بر قدرت‌های بزرگ، یک حالت نئورئالیستی برایم فراهم می‌آورد. من در سطح وسیعی این موضوع را می‌پذیرم که این ساده‌سازی راه مؤثری برای ثبت بسیاری از خصوصیات اصلی روابط بین‌الملل است. این نظر با طرز تفکر مکتب انگلیسی که یک نقش مدیریتی برای قدرت‌های بزرگ قائل می‌شود، با نسخه‌ی سازه‌انگارانه ونتی[4]، و با برخی شاخه‌های اقتصاد سیاسی بین‌الملل (IPE) که بودن یا نبودن سلطه را به دل‌نگرانی خود تبدیل می‌کنند، مطابقت دارد. این دیدگاه هم‌چنین به طور خاص در دل مباحث مربوط به حالت یک‌قطبی می‌تواند به‌عنوان پدیده‌ای تفسیر شود که برخی موضوعات مکمل شاخه‌های تفکر جهان‌شمول را نیز در خود دارد که بر یک ساختار مرکز ـ پیرامون[5] به‌عنوان راهی برای درک روابط بین‌الملل تأکید می‌نمایند. در نتیجه، من هزینه‌های یک چنین ساده‌سازی را می‌پذیرم که در دل آن تجزیه و تحلیلی وجود دارد که هم بازیگران کوچک‌تر و هم اموری مانند حقوق بشر را در حاشیه قرار می‌دهد؛ اموری که ادعاهای اخلاقی عمیقی در آن‌ها وجود دارد ولی در دستور کار عملی قدرت‌ها در طبقات پایین‌تر قرار می‌گیرند. این گزینه بیانگر تمایل نظریه‌پردازها برای ساده‌سازی درک اصول ضروری چیزهایی است که در غیر این صورت درک کامل آن‌ها بسیار پیچیده است. این گزینه هم‌چنین دیدگاهی اصولی را منعکس می‌سازد، مبنی بر این که

---

1. پیش‌گویی کامبخش (Self-fulfilling Prophecy) نوعی پیش‌گویی است که به صرف تبعات ناشی از گفتن آن حتماً به وقوع خواهد پیوست. م.

2. English School

3. International Political Economy (IPE)

4. Wendtian

5. Center-Periphery Structure

درک بهتری از این موضوعات کلان، پیش‌شرطی برای اقدام مؤثر در مورد دیگر دستورکارهای مختلف محسوب می‌شود. من کار منتقدان بزرگ نئورئالیسم را ادامه نمی‌دهم، مگر در زمینه‌هایی که رویکرد تکثرگرای من که ماهیت نظری دارد برخی از آن‌ها را پوشش می‌دهد و یا در مواردی که چنین حرکتی کتاب را در مباحث عمومی مربوط به مسائل مفهومی و اصولی تئوریزه کردن روابط بین‌الملل قرار دهد؛ موضوعی که در ادبیات مربوط[1] به قدر کافی پوشش داده شده است. تا این‌جا، رویکرد من با نئورئالیسم در یک راستا قرار دارد، ولی از بسیاری جهات دیگر با قوانین کلی نئورئالیستی به شدت و به طور کامل در تقابل است. من ویژگی‌های تاریخی را به‌عنوان پیشینه‌ی بی‌اهمیتی نمی‌بینم که نیروهای ساختاری بر سر آن رقابت کنند، بلکه این ویژگی‌ها را یک نیروی متقابل مهم در مقابل منطق ساختاری محض می‌دانم. من دیدگاه شدیداً نظامی ـ سیاسی (و تا حد زیادی ماتریالیستی) نظریه‌ی ساختاری را کنار می‌گذارم و نقش ساختارهای اجتماعی و اقتصادی را به‌عنوان متغیرهای مستقل رفتاری می‌پذیرم. من هم‌چنین این دیدگاه خودگرای مطلق را که بازیگران و منافع و هویت‌های آن‌ها را پدیده‌ای از پیش ساخته و ثابت شده می‌داند (و جذابیت‌های آن را به‌عنوان یک عامل ساده‌ساز بزرگ دیگر) رد می‌کنم. رویکرد خردگرا از نظر من تنها در یک مقطع (اعم از اقتصادی یا سیاسی) قابل دفاع است (و شاید هم اکنون در این مقطع نیز قابل دفاع نباشد). هنگامی که کسی وارد بررسی مقاطع چندگانه می‌شود و یا به مسابقه‌های حذفی میان منافع و هویت‌های مختلف می‌پردازد و یا از راه‌های گوناگون به ضرورت حل و فصل آن‌ها توجه می‌کند، در واقع به شکلی قوی به تشکیل متقابل بازیگران و ساختارها اشاره می‌نماید. تلفیق درون‌بینی‌های این اقشار نظری مختلف، یکی از راه‌هایی است که از طریق آن می‌توان بین نظرات نظریه‌پردازان دانشگاهی و نظریه‌پردازان گفتمان سیاست عمومی یک پل ایجاد کرد.

1. Hollis and Smith 1990; Smith et al. 1996; Rengger 2000.

بخش اول

هویت و قطبیت

فصل دوم

هویت

مقدمه

اولین فصل از چهارفصل ارائه شده در بخش اول به موضوع «هویت» می‌پردازد و سه فصل دیگر به مفاهیم قدرت بزرگ و ابرقدرت اختصاص یافته است. این اختصاص نامتعادل فصول کتاب به موضوعات مختلف، به‌معنی آن نیست که اهمیت موضوعات مورد بحث در این تجزیه و تحلیل با هم متفاوت است. برعکس، موضوع این است که «قطبیت» تنها در صورتی می‌تواند مفید واقع شود که از طریق همان ساختار اجتماعی تفسیر شود که بدان تعلق دارد. مباحث ساختار قدرت و ساختار اجتماعی اگر به جای آن‌که به طور جداگانه مطرح شوند در کنار هم بدان‌ها پرداخته شود، نتیجه‌ی بهتری می‌دهند. تلفیق این مباحث به ما کمک می‌کند تا به پیچیدگی استفاده از قطبیت به‌عنوان مفهومی جدای از بافت اجتماعی بپردازیم و یا آن را به صورت مفهومی غیرجدا از بافت اجتماعی بررسی کنیم که به جای یک فرضیه‌ی ثابت نشده در مورد ماهیت بافت اجتماعی، یک فرضیه‌ی ثابت شده را در این زمینه یدک می‌کشد. در واقع، این گونه می‌توان استدلال کرد که مفاهیمی مانند قدرت بزرگ و ابرقدرت، صرفاً گزاره‌هایی در مورد اهمیت مادی نسبی نیستند، بلکه این مفاهیم برای کشورهای مربوط ابعاد مهمی از «هویت» آن‌ها نیز محسوب می‌شوند. موضوع فصول سوم تا پنجم کتاب به‌چالش کشیدن این ادعای نئورئالیستی است مبنی بر این که باید یک تمایز جداگانه و روشن بین قدرت‌های بزرگ و سایر کشورها ایجاد شود؛ ادعایی که شالوده‌ی بسیاری از تفکرات علمی مربوط به «قطبیت» را تشکیل می‌دهد. هدف من از به چالش کشیدن این ادعا آن نیست که نظریه‌ی قطبیت را از بین ببرم، بلکه می‌خواهم

چگونگی درک آن را تغییر دهم و پرسش‌هایی را که برای تولید این نظریه استفاده می‌شود به شکل دیگری دسته‌بندی کنم. نتیجه‌گیری‌های بخش اول، چگونگی تلفیق موضوعات قطبیت و هویت را برای تنظیم سناریوهای بخش دوم کتاب نشان می‌دهد.

هویت

در این فصل، قصد من آن نیست که بحث جامعی در مورد موضوع «هویت» ارائه دهم؛ بلکه می‌خواهم توضیحاتی در مورد چند ایده‌ی اصلی مربوط به چگونگی ایفای نقش «هویت» در این روند، و مطالعه‌ی روابط بین‌الملل و نیز برای تنظیم این ایده‌ها به‌عنوان بافتار اجتماعی، برای تفکر در مورد «قطبیت» ارائه نمایم. من هویت سیاسی بازیگران نظام بین‌الملل را به طور خاص مورد تأکید قرار می‌دهم و در قسمت بعدی این فصل منطق رابطه‌ای خود (Self) و دگر (Other) را بررسی می‌کنم که اساس بخش اعظمی از موضوع هویت را تشکیل می‌دهد. در قسمت دوم این فصل، ویژگی هویت جمعی و نقش آن در روابط بین‌الملل مورد مطالعه قرار می‌گیرد. قسمت سوم، ثبات (یا عدم ثبات) هویت را مورد بحث قرار می‌دهد و قسمت چهارم نیز نگاهی اجمالی دارد به متغیرهای تاریخی در جامعه‌ی بین‌الدول که از انواع مختلف «هویت» ناشی می‌شوند. بُعد تحلیلی این فصل مبتنی بر نظرات ونت[1] (1999:309) است که معتقد است «توزیع ایده‌ها، همان ساختارهای اجتماعی است»؛ نظری که تقریباً شالوده‌ی تمامی دیدگاه‌های نظام بین‌الملل را به‌عنوان یک جامعه تشکیل می‌دهد. بحث من به طور خاص به این نظرات «ونت» نزدیک می‌شود (1999:314,249) که «نظریه‌ی ماتریالیستی ساختار... آن چه را عملاً منطق آنارشیسم، فرهنگ آن، و ساختار کارکردی آن را تعیین می‌کند، محو می‌نماید، و نظام‌های آنارشیسم صرفاً منطق‌ها را به‌عنوان تابعی از ساختار آن‌چه ما در آن‌ها قرار می‌دهیم فرا می‌گیرند». بنابراین، خصومت [یا در واقع، رقابت یا دوستی] معنای خاصی به توانمندی‌ها می‌بخشد که نه از ویژگی‌های ذاتی آن‌ها به دست می‌آید و نه از آنارشیسم. درک ونت از ساختار اجتماعی به شدت با موضوع «هویت» گره خورده است. هنگامی که دولت‌ها در سیاست‌های خارجی خودخواهانه درگیر می‌شوند... آن‌چه ادامه می‌یابد بیش از یک تلاش ساده است که برای درک برخی اهداف خودخواهانه‌ی خاص صورت می‌گیرد. آن‌ها هم‌چنین در حال اثبات و بازتولید این مفهومند که آن‌ها چه کسانی هستند. تغییر ساختاری، مسأله‌ی تشکیل هویت مشترک است... و زمانی رخ می‌دهد که بازیگران ماهیت و خواسته‌های خود را مجدداً تعریف می‌کنند. ونت رویکرد سازه‌انگاری خود را به این ایده پیوند می‌دهد که تعامل اجتماعی صرفاً «تعدیل رفتار نسبت به هزینه» نیست آن‌گونه که خردگرایان بدان

1. Wendt

می‌نگرند، بلکه به بازتولید عوامل دخیل و هویت‌ها و علایق آن‌ها نیز مربوط می‌شود. بنابراین، الگوهای هویت که از ایده‌های مشترک ناشی می‌شوند، برخی ساختارهای اجتماعی را تشکیل می‌دهند که در کنار ساختارهای مادی تعریف شده به وسیله‌ی قطبیت قرار گرفته، بدان‌ها معنا می‌دهند و همانند آن‌ها پیوسته در حال تغییرند. از آن‌جا که هویت و قدرت مادی هر دو تغییر می‌کنند، هر دو را می‌توان به‌عنوان فرآیندهایی در حال پیشرفت نگریست. البته در دل این کلی‌گویی این حقیقت هم نهفته است که دوره‌هایی طولانی از ثبات نسبی ممکن است رخ دهد که در آن‌ها یک الگوی خاص آن چنان جا بیفتد که بتوان به‌عنوان یک ساختار بدان نگریست. برای آن‌که بتوان زیرساخت‌های فکری را از طریق سناریوهای بخش دوم کتاب جا انداخت، برخی از مصادیق ماهیت این ساختارهای اجتماعی بین‌المللی را باید درک کرد» (موضوعی که در کتاب دیگری با تفصیل بیش‌تری بدان پرداخته‌ام).

۱ـ منطق رابطه میان «خود» و «دگر»

مجادلاتی مربوط به هویت تا حد قابل توجهی نمایانگر وجود نوعی توافق درباره‌ی این ایده است که هر هویت «خود» تنها در ارتباط با یک «دگر» قابل تعریف است. هانتینگتون[1] یک روایت نوعاً مستحکم از این موضوع ارائه می‌دهد و می‌گوید: «ما تنها زمانی می‌دانیم چه کسی هستیم که بدانیم چه کسی نیستیم و یا این که بدانیم مخالف چه کسی هستیم».

طرف «مخالف» در بیان هانتینگتون نوعاً یک گرایش رئالیستی است. اما افراد بسیار دیگری نیز وجود دارند که با وجود آن‌که با همان فرضیه‌ی کلی که هر «خود» به یک «دگر» نیاز دارد، دمسازند، ولی از نظر سیاسی و معرفت‌شناختی، خود را در جایگاهی بسیار دور از هانتینگتون قرار می‌دهند. این که چنین پیوندی سلبی باشد آن گونه که هانتینگتون عقیده دارد یا صرفاً بیانگر یک احساس متفاوت باشد که می‌تواند ایجابی باشد (همانند احساسی که در میان اعضای مستقل یک گروه وجود دارد) و یا خنثی باشد، به هر حال باید یک پرسش باز وجود داشته باشد که از برخی شرایط خاص ناشی می‌شود. «ونت» هنگامی که اشکال سه‌گانه‌ی ساختار اجتماعی مبتنی بر روابط دشمن، رقیب، یا دوست را مورد بحث قرار می‌دهد، بارها از مفاهیم «خود» و «دگر» استفاده می‌کند. در میان نظریه‌پردازان سیاسی، یک نگرانی دیرینه وجود دارد مبنی بر این که نظریه‌ی معنای کلی جامعه (یعنی معنای کلی هویت) دست کم بسیار مبهم است و در بدترین حالت یک تناقض‌گویی است؛ زیرا در صورت وجود «ما»، باید یک «دگر» هم وجود داشته باشد که خود را در مقابل آن تعریف کند. سالتر[2] در این

---

1. Huntington
2. Salter

زمینه به مقبولیت این بیان در میان پسامدرنیست‌هایی[1] مانند ویلیام کونولی[2]، استوارت هال[3]، میخائیل جی شاپیرو[4]، دیوید کمبل[5] و ایورنیومان[6] اشاره می‌کند.

اگر منطق «وجود خود مستلزم وجود دگر است» شالوده‌ی هویت‌های تشکیل‌دهنده‌ی ساختار اجتماعی بین‌المللی را پی‌ریزی کند، در این صورت استلزامات روابط بین‌الملل بسیار مستحکم‌اند. ما هنگامی که در عرصه‌ی بین‌الملل درباره‌ی «خود» صحبت می‌کنیم، منظورمان تک‌تک نسل بشر نیست، بلکه منظورمان بازیگران جمعی اعم از کشورها، ملت‌ها، گروه‌های مذهبی، گروه‌های فشار و یا هر چیز دیگر است. مفهوم «خود» در بافت روابط بین‌الملل به مفهوم هویت جمعی «ما» که بازیگرانی در یک سطح بزرگ‌تر را تشکیل می‌دهد، نزدیک است ـ آن چه آندرسن[7] با عنوان زیبای «جوامع ذهنی» از آن‌ها یاد می‌کند و در آن‌ها تعداد زیادی از مردم به رغم آن‌که هرگز به طور مستقیم با یکدیگر ملاقات نمی‌کنند، یک حس تعلق خاطر جمعی به یکدیگر احساس می‌کنند. اما اگر تشکیل یک «ما»ی جمعی مستلزم وجود یک «غیر» است، که هر دو ماهیت خارجی دارند و با هم متفاوتند، پس «ما» نمی‌تواند یک «ما»ی جهانی باشد. این بدان معناست که جمع وحدت‌گرای نسل بشر ناممکن است و انشقاق قطعی نسل بشر به گروه‌های هویتی مختلف، برخی عوامل بیگانگی را در خود دارد که اگر نه لزوماً، ولی به آسانی به ترس و ضدیتی که مورد نظر هانتینگتون است تبدیل می‌شود. همان گونه که در بخش اعظمی از تاریخ شاهد بوده‌ایم، منطق «خود ـ دگر» نهفته در هویت، دست کم برای نظام‌های بین‌المللی بدوی، بر جهانی دلالت دارد که بیش‌تر حالتی رئالیستی داشته و در آن، همکاری در سطح جهانی (به علت کم بودن وابستگی متقابل) کاری سخت و ایجاد درگیری کاری آسان خواهد بود. تعریف «خود» در مقابل «دگر»، نوعی گرایش به امنیتی کردن روابط متقابل را در برمی‌گیرد که تنها با توسعه‌ی نظام‌های اجتماعی پیچیده‌ای می‌توان آن را خنثی کرد که در آن‌ها ایجاد اختلاف به شکل مثبت‌تری امکان‌پذیر است.

مسیرهایی وجود دارد که خارج از این ترفند هابزی[8] قرار دارند. چون وجود «خود» در گرو وجود «دگر» است، دست کم به یک دلیل اصولاً «دگر» بدون نابود کردن «خود» نمی‌تواند از بین برود. البته در عمل،

1. Postmodernist
2. William Connolly
3. Stuart Hall
4. Michael J. Shapiro
5. David Campbell
6. Iver Neumann
7. Anderson
8. Hobbesian trap

نسل‌کشی‌ها مانند طرح نازی‌ها برای از بین بردن یهودی‌ها بیانگر آن است که این موضوع ممکن است زیاد هم به این قاعده محدود نباشد.

ویور[1] با طرح ایده‌اش، راه برون‌رفت پیچیده‌ای را عرضه می‌کند مبنی بر این که اگر کسی زمان را در قالب یک معادله قرار دهد، «خود» ممکن است به‌عنوان «دگر» خودش عمل کند. او می‌گوید که «دگر» برای اروپا، نه روسی است و نه بنیادگرایی اسلامی: «دگر» اروپا، گذشته‌ی اروپاست. به عبارت دیگر، کشورهای اروپای غربی در نیمه‌ی دوم قرن بیستم به تدریج تاریخ رقابت و جنگ خود (یعنی اروپای وست‌فالی) را به‌عنوان «دگر»ی می‌دیدند که می‌خواستند «خود» جدیدشان (یعنی اروپای اتحادیه اروپایی) را در مقابل آن تعریف کنند. این حرکت بی‌مانند آن‌ها را قادر ساخت تا بدون یافتن یک دشمن بیرونی به امنیت‌زدایی از روابطشان با یکدیگر بپردازند و همین موضوع اساس تشکیل اتحادیه‌ی اروپاست. روشن نیست که این ایده در عمل تا چه اندازه قابل انتقال است ولی درک این نکته که این نوع تفسیر از روابط «خود ـ دگر» چگونه می‌تواند سیاست جاهای مختلفی مانند خاورمیانه، جنوب آسیا، و آسیای شمال‌شرقی را تغییر دهد، مسأله‌ی ساده‌ای است. حتی با نظری خوش‌بینانه‌تر، آن گونه که قبلاً پیش‌نهاد شد، می‌توان گفت موضوع این است که اختلاف الزاماً ترس را القا نمی‌کند. غرابت[2] را به‌عنوان یکی از اجزای اصلی آن چه «خود» را تعریف می‌کند می‌توان پذیرفت و حتی می‌توان آن را تمجید کرد. کرونین[3] با طیفی که برای مراتب مختلف هویت ارائه می‌دهد به بررسی این تفکرات می‌پردازد و هویت را از منفی تا مثبت و از «دگر»ی که مخالف «خود» است تا «دگر»ی که ادامه‌ی «خود» است تقسیم‌بندی می‌کند. کرونین در منتهاالیه منفی این طیف، از خصومت («دگر»ی که ضد «خودی» است) آغاز می‌کند و در ادامه به رقابت («دگر» به‌عنوان رقیب)، بی‌تفاوتی، هم‌بستگی (مفهومی از خیر عمومی و هویت جمعی) و ازخودگذشتگی (تمایل به فدا کردن «خود» برای «دیگران») می‌پردازد و در نهایت به هم‌زیستی (که هویت اصلی مشترک تمایز بین «خود ـ دگر» را از بین می‌برد) می‌رسد. طیف «کرونین» پلی می‌زند به نظریه‌ی «ونت» مبنی بر این که ساختار اجتماعی نظام بین‌الملل را می‌توان براساس روابط دشمنان، رقبا، یا دوستان توصیف کرد که من در ادامه‌ی بحث در این مورد مطالب زیادی می‌گویم.

حتی این اندیشه را که وجود یک هویت کلی را ناممکن می‌داند نیز می‌توان مورد تردید قرار داد. دیدگاه عمومی این است که هم‌گرایی در میان زیرمجموعه‌های واحدهای همسانِ هر نظام باید ممکن باشد، ولی این

1. Waver
2. Otherness
3. Cronin

مسأله عملاً برای همه‌ی نظام‌ها صدق نمی‌کند (زیرا در این صورت هیچ «دگر»ی وجود نخواهد داشت). با وجود این، جامعه‌ی ملل اکنون دارای یک روال عضویت تقریباً جهانی است که در آن عملاً تمامی کشورها یکدیگر را به‌عنوان هویت سیاسی و قانونی یکسانی به رسمیت می‌شناسند و هیچ اصلی وجود ندارد که مانع تحقق جهان‌شمولی کامل در این زمینه‌ها شود. حتی اگر کسی این مسأله را مطرح کند که هنوز هم کشورها دارای یک «دگر» هستند که در قالب هویت‌های غیردولتی نمود پیدا می‌کند و ممکن است آن‌ها را برای ایفای نقش واحد اصلی به چالش بکشد، هیچ مانعی برای جامعه‌ی بین‌الملل که بر یک هویت کلی در میان کشورهای مستقل با حقوق مساوی تأکید می‌کند، ایجاد نمی‌کند. علاوه بر این، پسامدرنیست‌ها معمولاً از این دیدگاه حمایت می‌کنند که بازیگران به طور هم‌زمان می‌توانند بیش از یک هویت داشته باشند. بنابراین، افراد به طور هم‌زمان ممکن است هویت‌هایی داشته باشند که به یک دگر (مثلاً خانواده، هوادار فوتبال، ملت، مسابقه) نیاز داشته باشد و یا هویت‌هایی داشته باشند که به هیچ «دگر»ی نیاز نداشته باشد (مثلاً جزء نسل بشر بودن) ــ یا دست کم برای دست‌یابی به یک مقیاس جهانی در گروه مورد نظر (مثلاً نسل بشر) با مانعی روبه‌رو نشوند. دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم دولت‌ها یا دیگر بازیگران جمعی از این نظر با افراد تفاوت دارند. دولت‌ها می‌توانند تفاوت‌ها و شباهت‌های خاص خود را داشته باشند و در عین حال به گونه‌ای طبقه‌بندی شوند که زیر گروه‌های دیگران با ابعاد اصلی هویت آن‌ها (مثلاً دموکراتیک بودن، اسلامی بودن، کمونیست بودن، قدرت بزرگ بودن، عرب بودن، و یا گویش پرتغالی داشتن) مشترک باشند، عضو یک جامعه‌ی بین‌المللی جهان‌شمول مبتنی بر به رسمیت شناختن متقابل دیپلماتیک نیز باشند، قانون بین‌الملل را بپذیرند، و به عضویت سازمان ملل متحد و سایر سازمان‌های بین‌الدول نیز درآیند.

اهمیت تمامی این موارد از این ناشی می‌شود که پیوند «خود» و «دگر» باعث ایجاد یک مناسبت هویتی ذاتی می‌شود که به‌عنوان زیرساختی برای این نظریه عمل می‌کند که نظام‌های بین‌الملل از نظر اجتماعی ساختاربندی می‌شوند و این ساختارهای اجتماعی ممکن است از سلبی (هویت‌هایی که علیه یکدیگر شکل می‌گیرند) تا ایجابی (هویت‌هایی که براساس تفاوت در چگونگی استقلال ارزش‌های مشترک استوارند) طبقه‌بندی شوند. وجود تفاوت، اساس وجودی «خود» و «دگر» را تشکیل می‌دهد و این تفاوت در حوزه‌ی هویت سیاسی بین‌الملل، هم از نظر ایدئولوژی‌های مختلفی که کشورها برای مشروعیت بخشیدن به ساختارهای داخلی‌شان از آن‌ها استفاده می‌کنند و هم از نظر طبقه‌بندی وضعیت‌شان (ابرقدرت، قدرت بزرگ، قدرت منطقه‌ای، و مانند آن بودن) که کشورها براساس آن ادعاها و نقش خود را در روابط با یکدیگر تعریف می‌کنند، به راحتی قابل مشاهده است.

۲ـ ویژگی هویت جمعی و الزامات آن برای روابط بین‌الملل

«خود» در نظام‌های بین‌الملل، مفهومی جمعی و رابطه‌ای است. گروه‌های انسان‌ها با تعریف خودشان در ارتباط با سایر گروه‌ها، هویت‌های جمعی‌شان را به‌عنوان کشورها، ملت‌ها، مذاهب، یا هر چیز دیگر شکل می‌دهند. بنابراین، هویت هم از فرآیند روابط بین‌الملل ناشی می‌شود و هم تا حدودی آن را تشکیل می‌دهد.

با وجود این، هویت مورد بحث نیز بسته به نوع آن تفاوت‌هایی را ایجاد می‌کند. اگر «آنارشیسم همان چیزی است که دولت‌ها آن را ایجاد می‌کنند»، پس این که دولت‌های مورد بحث ما لیبرال، فاشیست، کمونیست، سلطنتی، حکومت دینی، و هر چیز دیگر و یا ترکیبی از آن‌ها باشند، حائز اهمیت است؛ منطقی که در مورد ماهیت بازیگران غیردولتی موجود در نظام مورد نظر نیز صدق می‌کند. برخی از ایدئولوژی‌هایی که بازیگران بین‌المللی و فراملی می‌توانند خود را حول آن‌ها سازماندهی کنند، به طرف روابط خصمانه‌تر، امنیتی‌تر، و چالش‌برانگیزتر متمایل خواهند شد و برخی نیز به سوی روابط مداراآمیزتر، تکثرگراتر، و قانون‌مدارتر کشیده می‌شوند. من به خوبی می‌دانم که با گفتن این حرف قدم در راه خطرناکی گذارده‌ام که منجر به تلاش برای نوع‌شناسی دولت‌ها و یا سایر بازیگران بین‌المللی به‌عنوان شالوده‌ای برای نظریه‌ی رفتار سیاست خارجی می‌گردد. آسیب‌های زیادی در این راه وجود دارد (۱۹۹٦ و روزنا) و من در جای دیگری به تفضیل در این مورد بحث کرده‌ام (۲۰۰۳ و بوزان وویور) که چرا امکان انجام چنین کاری وجود ندارد. اگر چه دولت‌ها مسلماً شباهت‌هایی با هم دارند، مطمئناً متغیرهای فعال بسیار زیادی وجود دارند که تلاش می‌کنند تا این شباهت‌ها را تا حد یک سری انتظارات کلیشه‌ای درباره‌ی چگونگی رفتار آن‌ها تنزل دهند. هر دولت و هر بازیگر فراملی، استثناگرایی خاص خود را دارد و روی هم رفته درک این که چرا چنین بازیگرانی در نوع خود منحصر به فردند از فهم چگونگی همسانی آن‌ها آسان‌تر است. گر چه این مسأله راه نظریه‌ی پوزیتویستی را سد می‌کند، برای کسی که می‌خواهد ارزیابی‌های تحلیلی‌تری از برخی موارد خاص داشته باشد مانعی ایجاد نمی‌نماید. از آن‌جا که من در این کتاب بر قدرت‌های جهان‌شمول تأکید دارم، پس ما در مورد تعداد کمی از کشورها گفت‌وگو می‌کنیم و همان گونه که در بخش دوم کتاب نشان می‌دهم انجام ارزیابی‌های مفید در این مورد که ماهیت کشورهای مورد بحث، چگونه نوع آنارشیسمی را که ساخته و پرداخته می‌کنند شکل می‌دهند، کاملاً امکان‌پذیر است.

اکنون بار دیگر به پرسشی برمی‌گردیم که این فصل را با آن آغاز کردیم: اگر آمریکا و اتحاد شوروی در سال‌های ۱۹٤۵ تا ۱۹۸۹ هر دو دارای نظام دموکراسی (یا کمونیستی) بودند آیا تاریخ این دوره دستخوش تغییراتی می‌شد؟ هم‌چنین به این نظر «ونت» باز می‌گردیم که ساختارهای اجتماعی را می‌توان در قالب دشمنان، رقبا، یا دوستان توصیف کرد؛ گر چه اکنون پرسش‌هایی بیش‌تری در این مورد مطرح است که چه چیزی باعث

می‌شود تا بازیگران به‌عنوان دشمن، رقیب، یا دوست به ایجاد رابطه با یکدیگر تمایل پیدا کنند. این پرسش به‌ندرت برای نئورئالیست‌ها مطرح می‌شود؛ زیرا آن‌ها وجود دشمنان و رقبا را قبول دارند، ولی احتمال دوست بودن دیگران را نادیده می‌گیرند و بر این موضوع که تقسیم قدرت چگونه الگوهای اتحاد را به پیش می‌برد تأکید می‌کنند. اما این پرسش برای کسانی که در این مورد که کدام ساختارهای اجتماعی از نظر بین‌المللی امکان‌پذیرند و دید بازتری دارند، بسیار حائز اهمیت است. آیا ایدئولوژی‌هایی که قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها خود را حول آن‌ها شکل می‌دهند، راهی را برای رفتار و تعامل آن‌ها ایجاد می‌نمایند، یا در واقع این منطق صامت سیاست قدرت است که چنین ملاحظات سیاسی را به طور کلی تحت تأثیر قرار می‌دهد؟ اگر کسی این نکته را بپذیرد که قواعد اجتماعی مهمند و نیز بپذیرد که اگر اتحاد شوروی در دوران جنگ سرد با یک نظام لیبرال دموکراسی اداره می‌شد، در واقع این دوره می‌توانست تأثیر کاملاً متفاوتی داشته باشد، در این صورت توجه چنین فردی به عواملی جذب می‌شود که می‌تواند زمینه را برای قدرت‌های بزرگ مهیا سازد تا روابطشان را به عنوان دشمن، رقیب، یا دوست ایجاد نمایند. اساس این تحقیق آن است که ایدئولوژی مورد نظری که هر قدرت بزرگی خود را با آن بنا می‌نهد، تا چه اندازه از ایدئولوژی‌هایی که سایر قدرت‌های بزرگ معاصر خودشان را براساس آن‌ها بنیان می‌نهند پشتیبانی کند، نسبت به آن‌ها بی‌طرف باشد، یا با آن‌ها مخالفت بورزد.

مشاهده‌ی چگونگی عمل‌کرد این منطقِ کنش متقابل میان هویت‌ها، در روابط بین‌الملل مشکل نیست. من مدت‌هاست که برای به تصویر کشیدن وضعیت تهدیدات ساختاری، از هند و پاکستان به عنوان نمونه استفاده می‌کنم؛ کشورهای همسایه‌ای که ساختارهای سیاسی هر دوی آن‌ها به گونه‌ای طراحی شده که هر یک از آن‌ها تهدیدی دائمی برای اصول و مشروعیت دیگری محسوب می‌شود. اصلی که نظام فدرالی سکولار هند براساس آن تشکیل شده این خطر را برای پاکستان به وجود آورده که این کشور جذب آن شود، در حالی که اصل وحدت اسلامی که پاکستان براساس آن سامان‌یافته، هند را با خطر تجزیه روبه‌رو می‌سازد. منحصر به فرد بودن متقابل اصول مشروعیت هر دو کشور نه تنها مناقشه‌ی ارضی شدیدی بر سر کشمیر بین آن‌ها به وجود آورده، بلکه یک موضع‌گیری تخاصمی و یک مسابقه‌ی تسلیحاتی هسته‌ای دائمی نیز بین آن‌ها ایجاد کرده است. همین نکته را در مورد تهدیدات ساختاری آمریکا و اتحاد شوروی نسبت به یکدیگر در طی دوران جنگ سرد می‌توان ذکر کرد. بخشی از خصومت آن‌ها آن گونه که نئورئالیست‌ها ادعا می‌کنند، ممکن است عملاً از یک منطق دوقطبیِ صرف ناشی می‌شده که در آن هویت ابرقدرتی هر یک از این دو کشور لزوماً آن‌ها را به رقابت با یکدیگر می‌کشانده است. اما به سختی می‌توان از هم‌یاری نیرومندی که بین حقیقت مادی دوقطبی بودن و ماهیت افراطی «صفر حاصل» ایدئولوژی‌های سیاسی و اقتصادی آن‌ها چشم‌پوشی کرد. کمونیسم خودکامه به هر کجا که گسترش می‌یافت، ارزش‌های دموکراسی و لیبرالی محو می‌شد و برعکس. هم‌چنین، هر جا که اقتصاد دولتی به پا می‌شد

بازارها برچیده می‌شد و برعکس این بدان‌معنی بود که اگر یکی از دو ابرقدرت موفق می‌شد کشور ثالثی را به ایدئولوژی خود جذب کند، این موفقیت ضربه‌ی مستقیمی بود به مشروعیت طرف مقابل.

ادعای هر دو ایدئولوژی یاد شده مبنی بر در اختیار گرفتن آینده‌ی جامعه‌ی اقتصادی، تأثیرات چنین بُرد و باخت‌هایی را بر مشروعیت آن‌ها افزایش می‌داد. نمونه‌های متعدد دیگری از تهدیدات ساختاری وجود دارد که در آن‌ها هویت‌هایی به شکل‌های انحصاری متقابل و با یا بدون مناقشات ارضی ایجاد شدند: حکومت نژادپرست آفریقای جنوبی و همسایگان خط مقدم این حکومت؛ رژیم اسرائیل و فلسطینی‌ها؛ بسیاری از مناقشات داخلی جمهوری سابق یوگسلاوی؛ و در زمان‌های قدیم نیز روابط بین اقوام بربر چوپان و چادرنشین با اقوام متمدن ساکن و کشاورز دوران باستان و جهان قدیم. در طرف دیگر نیز تمامی موضوعات مربوط به صلح دموکراتیک یا لیبرال قرار دارند که چنین القا می‌کنند که هم واقعیت ایدئولوژی مشترک حائز اهمیت است و هم ویژگی خاص نظام لیبرال دموکراسی مهم است، که به کشورهای دارنده‌ی ایدئولوژی مشترک مورد نظر اجازه می‌دهد تا به طرق مختلف روابط خود را از حالت امنیتی خارج کنند؛ به ویژه با دنبال کردن عایدات مشترک ناشی از اقتصاد آزاد که دست حاکمان کشور را از بازارها و منابع کوتاه می‌کند.

برای اندیشیدن در این مورد که چه چیزی در ساختار داخلی دولت‌ها وجود دارد که آن‌ها را مایل می‌کند تا یکدیگر را به عنوان دشمن، رقیب، یا دوست تعیین کنند، باید از تفاوت یا شباهت صِرف ایدئولوژی فراتر رفت. وجود تفاوت در ایجاد دوران جنگ سرد حائز اهمیت بود و شباهت، اساس موضع صلح‌جویانه‌ی دموکراتیکی را تشکیل می‌داد؛ ولی آن چه بیش‌ترین اهمیت را دارد ماهیت شباهت یا تفاوت است نه صِرف وجود آن. در بحث صلح دموکراتیکی، این واقعیت که ارزش‌های مشترک ارزش‌هایی لیبرال است امکان آن را فراهم می‌آورد که بتوان حالت امنیتی را از روابط زدود. پیشینه‌ی تاریخی حاکی از آن است که برخی از اشکال دیگر شباهت چنین تأثیری ندارند. پادشاهی‌های قرن هیجدهم اروپا به ندرت با یکدیگر به عنوان دوست رفتار می‌کردند و به طور مداوم با هم در حال جنگ بودند. در طول دوران جنگ سرد، این که یک کشور کمونیستی به کشور کمونیستی دیگر حمله کند و یا آن را اشغال کند امری غیرمعمول نبود. به سختی می‌توان تصور کرد که جهانی مملو از قدرت‌های بزرگ فاشیستی بتواند جهانی صلح‌آمیز باشد. این پیشینه توجه ما را به ضرورت بررسی ویژگی‌های ذاتی انواع تفاوت‌های موجود در هوُیت سیاسی و نیز شیوه‌ی تعامل آن‌ها با یکدیگر جلب می‌کند.

یک شیوه برای انجام این بحث آن است که بین اَشکال اختصاصی یا اشتراکی هویت و اَشکال کلی یا جهانی آن نوعی تمایز قائل شویم. اشکال اختصاصی هویت با تأکید بر تفاوت موجود بین یک سری از مردمی که در آن هویت خاص با سایرین اشتراک دارند ایجاد می‌شوند. ملی‌گرایی به ویژه در جاهایی که بر قومیت نسبی استوار است، نمونه‌ی روشنی از این نوع هویت است. چنین هویت‌هایی معمولاً یک منطق تناسلی داخلی

را مورد تأکید قرار می‌دهند و پیوستن خارجی‌ها بدان‌ها مشکل یا غیرممکن خواهد بود. هویت‌های کلی با تدوین معیارهای عضویت به گونه‌ای که به اختیار بتوان آن‌ها را کسب کرد عملی می‌شوند و اصولاً پیوستن بدان‌ها برای تمام کسانی که ویژگی‌های لازم را کسب می‌کنند آزاد است (البته گاهی عملاً چنین نیست). مذاهب جهان‌شمول نمونه‌ی روشنی از این نوع هویت هستند، ولی برخی از اشکال هویت‌های ملی نیز چنین خصوصیتی دارند. برای نمونه کشورهای مهاجرپذیری مانند آمریکا و کانادا دارای هویت‌هایی هستند که اصولاً هر کسی که مایل به تطبیق دادن خود با شرایط آن‌ها باشد می‌تواند هویت این کشورها را کسب کند. پرداختن به این مسیر می‌تواند به بحث گسترده‌ای در میان نظریه‌پردازان سیاسی و بین جامعه‌گرایان[1] و جهان وطنی‌ها بینجامد و در نتیجه به استدل‌های مربوط به موضوع «خود ـ دگر» که در بالا بدان پرداختیم برگردد. اما من در این‌جا زیاد به موضوعات فلسفی پیچیده‌ی ناشی از تمایز جامعه‌گرایان و جهان وطنی‌ها علاقه‌ای ندارم، چنان‌که به موضوع نسبتاً ساده‌ی چگونگی تعامل احتمالی این دو نوع هویت با روابط بین‌الملل از طریق سازمان قدرت‌های بزرگ نیز علاقه‌ی چندانی ندارم.

اشکال اختصاصی هویت به دو طریق اساسی می‌توانند با روابط بین‌الملل تعامل داشته باشند: به صورت هم‌زیستی، یا به‌صورت سلسله‌مراتبی. الگوی هم‌زیستی در مفهوم «ملی‌گراییِ خودمحدود کننده و حق تعیین سرنوشت» مورد نظر هرتس[2]، در مفهوم قدیمی مورد نظر من با عنوان «آنارشیسم بالغ»، و تا حدودی در تفکر تکثرگرای «مکتب انگلیسی» نمود پیدا می‌کند. در این‌جا، هویت مورد بحث با دید کنترل شده و وضع موجود «خود» مشخص می‌شود. این هویت به دنبال حقی برای حفظ و بازتولید خودش است و هیچ ادعایی نسبت به دیگران ندارد، مگر آن‌که آن‌ها میزان خویشتن‌داری لازم برای انجام چنین کاری را برایش فراهم نمایند. قوی‌ترین شکل این دیدگاه، انزواگرایی آرمانی است که در آن یک گروه هویتی تلاش می‌کند تا تماسش را با سایر اجزای نظام مورد نظر به حداقل ممکن کاهش دهد. ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) می‌تواند چنین ویژگی خود محدودکننده‌ای داشته باشد. به ویژه زمانی که مفهوم هویتی که با خود دارد به طور جدی به یک سرزمین خاص، کاملاً مشخص شده، و بدون منازعه گره خورده باشد. شکل تکثرگرا و بی‌خطر دولت ملی از نوع مطلوب آن، همان جایی است که هر ملتی سرزمین تاریخی خاص خود را دارد، و یک جامعه‌ی دولت‌ها مبتنی بر حق حاکمیت، به رسمیت شناختن متقابل، و عدم مداخله، به هر یک از ملت‌ها اجازه می‌دهد تا شیوه‌ی توسعه‌ی فرهنگی خاص خود را آن گونه که می‌خواهد دنبال کند. هنگامی که فرهنگ، تمامیت ارضی و سیاست، همگی در یک راستا باشند، هم‌زیستی امکان‌پذیر می‌شود. در نظام بین‌الملل معاصر، کشورهایی مانند

---

1. Communitarians

2. Herz

بوتان، دانمارک، ایسلند، ژاپن، و سوئد به این مدل دست یافته‌اند، ولی مشکل این‌جاست که این مدل به‌ویژه در میان قدرت‌های بزرگ هیچ گاه به مدلی کلی تبدیل نشده است. هویت‌های مذهبی نیز می‌توانند طردگرا[1] باشند، به ویژه هنگامی که با قومیت پیوند می‌خورند مانند مسأله‌ی یهودیت، و یا زمانی که (با شدت کم‌تری) با یک سرزمین خاص ارتباط پیدا می‌کنند که آیین هندو تا حدی مصداق این نوع هویت است.

اما اشکال طردگرای هویت در جایی که ویژگی‌های تفاوت به عنوان عامل سازنده‌ی «خود» برتر از «دیگران» تفسیر می‌شود، می‌تواند خود را به صورت سلسله‌مراتبی نیز نشان دهد. چارچوب کلی این مسأله از نظر داروینیسم اجتماعی که در آن روابط بین‌الملل به عنوان بازی بی‌رحمانه‌ی «بقای انسب»[2] دیده می‌شود، تفسیری است که کاملاً با سیاست قدرت مناسبت دارد و در آن «انسب» را می‌توان به عنوان «قوی‌ترین» قلمداد کرد. تاریخ تا حد زیادی مملو از نمونه‌های طردگرایی امپراطوری است. بخش اعظم امپریالیسم قرن نوزدهم بر نظریه‌های نژادی استوار بود که در آن‌ها یک نژاد (یا گاهی یک ملت)، برتر از سایر نژادها (یا ملت‌ها) قلمداد می‌شد و از این طریق، رفتارهایی که از نظر حقوق و منابع نامتعادل بود، توجیه می‌گردید. امپراتوری‌های فرانسه و انگلستان، دکترین سرنوشت ملی[3] آمریکا، و تلاش همه‌جانبه‌ی ژاپنی‌ها برای ایجاد یک «حوزه‌ی شکوفایی مشترک آسیای شرقی بزرگ»[4] همگی بر مدل‌هایی از این نوع استدلال استوار بودند. این منطق در نظریه‌های نازی‌ها با عنوان «نژاد برتر» به طور وحشتناکی به اوج خود رسید تا آن‌جا که این [نژاد برتر] محق بود تا نژادهای مادون را مصادره کند، به بردگی بگیرد، و یا آن‌ها را از صفحه‌ی روزگار محو نماید. ادعاهای افراطی این‌چنینی لزوماً مشخصه‌ی طردگرایی سلسله‌مراتبی محسوب نمی‌شوند، بلکه ممکن است بر اثر مطالبات بقا[5] نیز به وجود آیند. اگر کشوری لوازم بقای خود را به عنوان اولین اولویت دنبال کند، در این صورت حتی بدون آن‌که به فکر برتری‌جویی یا اجرای یک مأموریت اقتدارگرایانه باشد، می‌تواند موضعی را اتخاذ نماید که در نیازهای «خود» بر حقوق «دیگران» فائق آید. امنیت ملی، منطق انقلابی، و منطق مقتدرانه، همگی به راحتی در این مسیر جریان می‌یابند با این ضرورت که ایجاد امنیت «خود» در گرو توسعه‌ی مداوم گستره و میزان کنترل بر «دیگران» است، آلمان (یا فرانسه، یا روسیه، و یا هر کشور دیگری از این دست) تنها زمانی می‌توانند امن شوند که بتوانند بر اروپا تسلط پیدا کنند؛ آمریکا تنها زمانی می‌تواند احساس امنیت کند که جهان به محل امنی برای پیاده کردن دموکراسی و کاپیتالیسم مورد نظرش تبدیل شود؛ رژیم اسرائیل تنها زمانی می‌تواند امنیت داشته

1. exclusive
2. Survival of the fittest
3. Manifest Destiny
4. Grater East-Asia Co-Prosperity Sphere
5. Survival Claims

باشد که تمامی تروریست‌ها [بخوانید مبارزان ضداشغالگری] را بکشد؛ و به همین ترتیب الی آخر. هنگامی که طرح‌های توسعه‌ی مختلفی با هم تداخل پیدا می‌کنند، مسلماً حضور در نظامی که دو یا چند هویت سیاسی طردگرا و سلسله‌مراتبی دارد، در واقع دستورالعملی است برای خصومت و درگیری.

در اَشکال شمول‌گرا هویت نیز همین انتخاب بین نتایج بی‌خطر و خطرناک صورت می‌گیرد، با این تفاوت که عامل بالقوه‌ی خطرناک، آشکارتر، و عامل بالقوه‌ی بی‌خطر، بسیار محدودتر، و احتمال وقوع آن کم‌تر است. اشکال شمول‌گرای هویت جمعی فی‌نفسه نمی‌تواند مستقل باشد، به‌ویژه اگر به اصل عمومیت[1] گرایش داشته باشد، که در بیش‌تر موارد این گونه است، و حتی فراتر از این، زمانی که مقید است تا هویت‌های دیگر را به سوی خود فرابخواند. اگر یک یا چند هویت از این دست در یک نظام بین‌الملل به حال خود رها شوند، بی‌تردید یا با یکدیگر و یا با هویت‌های طردگرا درگیر می‌شوند. در این زمینه به‌راحتی می‌توان تاریخ قرن بیستم را مطالعه کرد. جنگ جهانی اول گر چه (آمریکا و اتحاد شوروی) را که بعدها به هویت‌هایی شمول‌گرا و جهان تبدیل شدند به فعالیت واداشت، ولی اساساً درگیری میان چند هویت طردگرای سلسله مراتبی بوَد. جنگ جهانی دوم مشخصاً ترکیبی از هویت‌های طردگرای امپراطوری (یعنی انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا و ژاپن) همراه با دو هویت جهانی شمول‌گرا[2] (یعنی لیبرالیسم آمریکا و کمونیسم شوروی) را در خود داشت. از آن‌جا که قدرت‌های جهانی شمول‌گرا در این جنگ بر سایر قدرت‌ها پیشی گرفتند، جنگ سرد تقریباً به رقابت بین این دو قدرت جهان‌شمول تبدیل شد. تقریباً هر آمیزه‌ای از هویت‌های امپریالیستی طردگرا و یا هویت‌های جهان‌شمول بر یک ساختار اجتماعی خصومت دلالت می‌کند. تنها راهی که یک هویت جهان شمول‌گرا می‌تواند با آن به ثبات دست پیدا کند این است که بتواند بر کل نظام مورد نظر مسلط شود. چنین پدیده‌ای در برخی امپراتوری‌های «جهانی» دوران باستان اتفاق افتاد که در آن یک فرهنگ و حکومت واحد بر یک جهان شناخته شده (یعنی روم و چین) فائق آمد. البته چنین اتفاقی در دوران معاصر رخ نداده است و با توجه به پای‌داری قاطع الگوهای مختلف هویت جمعی انسانی در مقابل این پدیده، در آینده‌ی نزدیک نیز شاهد وقوع آن نخواهیم بود. تنها گزینه‌ی پیشنهادی موجود در این زمینه، دموکراسی بازار آزاد است که به عنوان یک هویت جهان شمول‌گرا از سوی آمریکا به طور خاص، و از سوی جهان غرب به طور عام، طرح می‌شود. این هویت که خود را از رقیب کمونیستی‌اش رها شده می‌بیند، موفقیت قابل توجهی در استیلا یافتن بر زیرساخت صنعتی داشته است، ولی هم‌چنان در آسیا و جهان اسلام در حال کشمکش است. یکی از نگرانی‌هایی که پس از یازده سپتامبر

---

1. Universalism

2. inclusive universalist

۲۰۰۱ در مورد برترین دکترین نومحافظه‌کاران[1] در واشینگتون پدیدار شد این است که این دکترین جهان امپراطوری، دقیقاً مصمم است تا با استفاده از برتری قدرت نظامی آمریکا الگوی مورد نظر خود را در سرتاسر جهان پیاده نماید.

تمایز قائل شدن بین هویت‌های طردگرا و شمول‌گرا، چارچوب کلی سودمندی برای ارزیابی ساختار اجتماعی احتمالی موجود میان بازیگران جمعی مورد نظر فراهم می‌آورد. البته، این ملاحظات کلی در مورد ماهیت هویت جمعی باید با ویژگی‌های بازیگران خاص تلفیق شود و چون تعداد قدرت‌های بزرگ در هر نظام بین‌المللی معمولاً بسیار اندک است، این کار شدنی است. در واقع، در نظام بین‌الملل معاصر، صرفاً باید کشورهای معدودی را که در همه‌ی سناریوهای احتمالی نقش اساسی دارند و مشخصاً آمریکا را مورد مطالعه قرار دهیم؛ کاری که من در بخش دوم کتاب بدان پرداخته‌ام.

۳ـ ثبات (یا بی‌ثباتی) هویت

پرداختن به ماهیت هویت جمعی، بخشی از مسأله‌ی چگونگی تلفیق قطبیت و هویت برای مقاصد تحلیلی را حل می‌کند، ولی باب این مسأله که چگونه هویت‌های جمعی باثبات (یا بی‌ثبات) به عنوان یکی از مشخصه‌های روابط بین‌الملل محسوب می‌شوند، هم‌چنان مفتوح باقی می‌ماند. این مسأله به لحاظ شکلی شبیه مسأله‌ای است که به طور سنتی در روابط بین‌الملل، در مقایسه‌ی توانمندی‌ها با مقاصد مطرح می‌شود؛ بدین صورت که چون توانمندی‌ها با سرعت نسبتاً آهسته‌ای تغییر می‌کنند ولی مقاصد ممکن است یک شبه دستخوش تغییر شوند، بهتر است تحلیل خود را در مورد تهدید و سیاست امنیتی، بر توانمندی‌ها بنا نهیم و بدترین حالت را در مورد مقاصد در نظر بگیریم.

کاتزن‌اشتاین[2] با طرح این بحث که هویت همان چیزی است که باعث می‌شود تا دولت‌ها با هم تفاوت داشته باشند تلاش می‌کند تا با نظر نئورئالیست‌ها در این زمینه مقابله کند، ولی این هویت و زمینه‌های اجتماعی ناشی از آن نیز به طور دائم در حال تغییر و تحولند. از آن جا که یک باور کاملاً فراگیر در میان پسامدرنیست‌ها وجود دارد مبنی بر این که «هویت‌ها پیوسته در حال تغییر دائمی و بازنگری هستند»، زمینه‌ی این پرسش وجود دارد که بپرسیم آیا هویت اصولاً برای روابط بین‌الملل یک مقوله‌ی تحلیلی محسوب می‌شود؟ در مقابل دیدگاه مربوط به تغییرپذیری دائمی، این نظر قرار دارد که گر چه هویت‌ها در اصل همواره مفتوحند، ولی عملاً ممکن است آن قدر پابرجا باشند که مشخصه‌های نسبتاً پایداری در صحنه‌ی بین‌الملل تشکیل دهند. برای نمونه،

---

1. Neocon
2. Katzenstein

هویت‌های قومی ـ ملی بسیار پایدارند. در حالی که بیرون راندن فاشیسم از آلمان و ژاپن در اواسط قرن بیستم (اگر نگوییم آسان) کار نسبتاً آسانی بود. حتی تصور این نکته هم مشکل است که چگونه می‌شد هویت آلمانی و ژاپنی بودن مردم این کشورها را از آن‌ها گرفت بدون آن‌که آن‌ها را نابود کرد. البته کاملاً روشن است که استمرار این هویت‌ها بعدها با برخی تغییرات اساسی در ماهیت آلمانی یا ژاپنی بودن آن‌ها نیز همراه شد. اسمیت[1] نظرات مفیدی در مورد بسیاری از عوامل تأثیرگذار بر ماندگاری یا نابودی هویت‌های ملی در نظام بین‌الملل ارائه می‌دهد. هویت‌های مذهبی نیز می‌توانند پایدار باشند، که ظهور مجدد مسیحیت ارتدوکس در روسیه پس از هفت دهه سرکوبی شدید، شاهدی بر این مدعاست.

این که هویت‌ها می‌توانند تغییر کنند فی‌نفسه مشکلی محسوب نمی‌شود، زیرا توانمندی‌ها نیز تغییر می‌کنند و با وجود تولیدکنندگان تسلیحاتی خارجی و در صورتی که یک یا دو طرف مقادیر زیادی تجهیزات نظامی دریافت کنند، حتی توانمندی‌های نظامی هم می‌توانند به سرعت تغییر کنند. در وقایعی مانند نبرد دریایی مشهوری که قبل از جنگ جهانی اول بین انگلیس و آلمان رخ داد و یا در رقابت هسته‌ای بین آمریکا و اتحاد شوروی، ضرب‌آهنگ تغییر توان رزمی نیروهای مربوط به هر یک از آن‌ها، با ظرفیت‌های صنعتی موجود در هر دو کشور تعیین می‌شد که یک شبه قابل تغییر نبود. اما با بررسی جنگ‌های مختلف رژیم اسرائیل و همسایگانش، یا درگیری بین سومالی و اتیوپی در دهه‌ی ۱۹۷۰ و یا جنگ داخلی طولانی در آنگولا، می‌توان دریافت که تولیدکنندگان [تسلیحاتی] خارجی چگونه می‌توانند یک موازنه‌ی نظامی محلی را به سرعت تغییر دهند. اما تغییر هویت صرفاً یک مشکل نیست، بلکه یک فرصت هم محسوب می‌شود. انتظار تغییر هویت‌ها و این که این تغییرات به نوعی ممکن است ترغیب و یا هدایت شوند، مسأله‌ای است که در دل بسیاری از حالت‌های خوف و رجا که زندگی سیاسی را به پیش می‌برند نهفته است. این نیروی محرکه را در ساده‌ترین حالت، در مواردی از خوف و رجا می‌توان دید که به تغییرات رهبری سیاسی مربوط می‌شوند. صرف‌نظر از این که رئیس جمهور آمریکا کندی[2] باشد یا نیکسون، یا بوش، و یا گور[3] به هر حال انتظار می‌رفت که هر یک از این‌ها در مورد چگونگی تفسیر هویت و منافع آمریکا با هم تفاوت‌هایی داشته باشند. افرادی مانند استالین، هیتلر، چرچیل، مائو، ناصر و گورباچف، مسلماً در این مورد که کشورهایشان چه چیزی را تحمل می‌کنند، تا حد زیادی با هم تفاوت داشتند و از آن‌جا که رهبری [هر کشور] ممکن است به دلایل مختلف (از جمله بیماری، محدودیت زمان تصدی، تصادف، ترور، کودتا، انقلاب، و جنگ) به

---

1. Smith
2. Kennedy
3. Gore

سرعت تغییر کند، بی‌ثباتی خاصی در هویت بازیگران جمعی وجود دارد. در حقیقت، این واقعیت که هویت‌ها می‌توانند تغییر کنند، اساس بخش عظیمی از سیاست خارجی را تشکیل می‌دهد. در هدف کوتاه‌مدت و خشن این طیف، تغییر رژیم یا رهبری [کشورها] به گونه‌ای است که آمریکا و انگلیس در سال ۲۰۰۲ در افغانستان و در سال ۲۰۰۳ بر ضد عراق انجام دادند و سوابق بسیاری از این‌گونه عملکرد را در کودتاهایی نیز می‌توان دید که با حمایت خارجی، در مناطق مختلفی، از شیلی، نیکاراگوئه، و پاناما گرفته تا ایران، اوگاندا و مجارستان انجام شد. در هدف درازمدت و پیچیده‌تر این طیف نیز می‌توان سیاست‌هایی مانند «مأموریت‌های تمدن‌سازی» را یافت؛ مأموریت‌هایی مانند آن چه از سوی اتحادیه‌ی اروپا و پیمان ناتو در بسیاری از جمهوری‌های یوگسلاوی [سابق] انجام شد و یا تلاش‌های مختلفی که برای شکل دادن به رفتار و هویت کشورهای جهان سوم از طریق وارد آوردن فشارهای مشروط بر آن‌ها در خصوص عضویت و یا دسترسی آن‌ها به کمک‌ها و اعتبارات صورت پذیرفت. تلاش‌های جورج سوروس[1] برای استفاده از میلیاردها دلار دارایی‌اش برای نوسازی و غربی کردن آموزش و پرورش در اتحاد شوروی سابق نیز بر چنین امیدهایی استوار بود، همان گونه که بازی «تهدید و اجبار» با چین نیز چنین است؛ بازی‌یی که بر این اندیشه متکی است که عمل‌کردهای بازار با گذشت دو نسل باید چین را به طرف شکل آزادتری از اقتصاد و نه تنها اقتصاد، بلکه به سوی جامعه و سیاستی آزادتر براند؛ همان گونه که در ژاپن، کره‌ی‌جنوبی و تایوان اتفاق افتاد. در واقع، فرهنگ‌های تقسیم‌شده‌ای مانند کره، چین و ویتنام پیشین، یک آزمایشگاه فریبنده برای مطالعه‌ی هویت فراهم می‌نمایند که در آن می‌توان یک فرهنگ ملی واحد را دید که زیر فشار ایدئولوژی‌های سیاسی مختلف، در جهت‌های مخالف کشیده می‌شود.

یک رویکرد روشمندتر برای مشکل ثبات (یا بی‌ثباتی) هویت را در دیدگاهی می‌توان یافت که برای چگونگی بومی کردن هویت‌ها و رفتارهای وابسته بدان‌ها اهمیت قائل است. ونت[2] با در نظر گرفتن میزان و حالت بومی‌سازی، سه احتمال را مطرح می‌کند: اِعمال زور، حسابگری و اعتقاد. (برای اطلاع بیش‌تر، به آثار کراتوچویل[3]، هِرد[4] و مارچ[5] و اولسن[6] نیز نگاه کنید.) اعمال زور یعنی وجود سطحی‌ترین و کم‌ترین میزان ثبات، و آن زمانی است که ساختار اجتماعی اساساً به دست یک قدرت خارجی وضع می‌شود. ساختار

---

1. George Soros
2. Wendt
3. Kratochwil
4. Hurd
5. March
6. Olsen

اجتماعی که بر این زیرساخت بنا نهاده می‌شود به هیچ وجه بومی نمی‌شود و امکان بقای آن پس از بین رفتن حامی خارجی‌اش نامحتمل است. شکنندگی اساسی نظام اجتماعی مبتنی بر اعمال قهری هنجارهای تحمیلی، با فروپاشی سریع امپراتوری شوروی و سپس اتحاد شوروی تا حد زیادی نشان داده شد و نمونه‌های مشابه متعددی را نیز می‌توان در تاریخ امپراتوری‌ها مشاهده کرد.

هنگامی که ساختار اجتماعی بر ارزیابی‌های منطقی منافع شخصی استوار است، نوبت به حسابگری می‌رسد. چنین ساختاری صرفاً به شکلی خاص بومی می‌شود و تنها تا زمانی پایدار است که میزان هزینه‌ها و منافع با آن سازگار باشد. برای نمونه، اگر یک قدرت به این باور برسد که می‌تواند و باید به دنبال کسب برتری باشد، هم‌آهنگی قدرت از بین می‌رود، و یک نظام تجاری آزاد نیز اگر تعداد زیادی از اعضای آن به تدریج به این بیندیشند که هزینه‌های آشنایی جوامع و اقتصادهای آن‌ها با سرمایه‌گذاری و تجارت جهانی بر منافع آن می‌چربد نیز از هم فرو می‌پاشد. عمیق‌ترین و پایدارترین حالت، اعتقاد است، و آن زمانی است که بازیگران به این علت از یک ساختار اجتماعی حمایت می‌کنند که مشروعیت آن را قبول دارند، و بدین ترتیب آن را جزئی از مفهوم هویت خود می‌دانند. بومی‌سازی‌های عمیق از این دست می‌تواند در مقابل تغییرات بسیار عمیق شرایط نیز مقاومت کند، که نمونه‌های متعددی از آن را در مقاومت مذاهبی می‌توان دید که پس از افول قدرت امپراتوری حامی آن‌ها برای مدت‌های طولانی پابرجا مانده‌اند (مانند ماندگاری مسیحیت پس از امپراتوری روم، اسلام پس از خلفای عباسی، بودائیسم پس از امپراتوری موریان[1]).

این طرز تفکر حاکی از آن است که ثبات (یا بی‌ثباتی) هویت می‌تواند به چگونگی بومی‌سازی آن وابسته باشد، که دامنه‌ی آن از هویت نسبتاً بی‌ثبات ناشی از اعمال زور (یا دست کم یک نوع ثباتی که به میزان حفظ فشار با هزینه‌ای منطقی وابسته است)، تا میانه‌ی این طیف که ثبات (یا بی‌ثباتی) بر حسابگری استوار است و در نتیجه به حفظ نتیجه‌ی مثبت ناشی از رفتار بستگی دارد، و تا ثبات کامل که بر اساس آن، هویت بر اعتقاد استوار است، متغیّر است. این رویکرد، مسأله‌ای را مطرح می‌سازد مبنی بر این که آیا هویت را تنها از منظر اعتقاد می‌توان نگریست یا این که باید آن را به عنوان یک الگوی رفتاری مداوم در نظر گرفت؟ آیا هویت شوروی به علت این که تا حد زیادی با اعمال زور و حسابگری تثبیت گردید، هویتی چندان حقیقی نبود، یا هویتی کاملاً حقیقی بود که ثبات چندانی نداشت؟ به همین ترتیب، آیا برخی مواقع اعمال زور می‌تواند یک هویت را برای مدتی طولانی تثبیت کند تا امکان توسعه‌ی مؤلفه‌های حسابگری و اعتقاد فراهم شود؟ این‌ها، موضوعاتی است که من در جای دیگری بدان‌ها پرداخته‌ام. در ادامه‌ی این بحث، نظر من این است که هویت و اعتقاد را می‌توان از هم تفکیک کرد و هویت را هم از طریق اعمال زور و هم با حسابگری می‌توان حمایت

1. Mauryan Empire

کرد. همان گونه که در بخش دوم کتاب نشان داده‌ام، با این کار یک اهرم فشار مؤثر برای تفکر در مورد تعامل قطبیت و هویت در جامعه‌ی ملل معاصر مطرح می‌شود.

٤ـ تغییرات تاریخی در جامعه‌ی بین‌الدول

در بخش‌های قبلی این فصل عمدتاً به هویت جمعی بازیگران انفرادی در جامعه‌ی بین‌الملل پرداخته و سه نکته‌ی زیر را مورد بررسی قرار داده‌ام:

(۱) چنین هویت‌هایی به طور ذاتی منطقی هستند و بنابراین جزء جدایی‌ناپذیری از روابط بین‌الملل محسوب می‌شوند.

(۲) برخی انواع هویت به راحتی با سایر هویت‌ها اصطکاک پیدا می‌کنند، ولی این مسأله برای تمام هویت‌ها صدق نمی‌کند؛ برعکس، ممکن است بین آن‌ها یک حالت هم‌زیستی هم ایجاد شود.

(۳) هویت، همانند قدرت مادی، هم می‌تواند ثبات درازمدتی داشته باشد و هم ممکن است دستخوش تغییرات سریعی شود و چگونگی بومی‌سازی هویت، عامل مهمی است که ثبات (یا بی‌ثباتی) آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در این‌جا، من تأکید خود را از موضوع هویت مستقل کشورها به هویت جامعه‌ی بین‌الملل متشکل از همین کشورها تغییر می‌دهم، به ویژه جامعه‌ی دولت‌های که با قدرت‌های بزرگ شکل می‌گیرد. این بخش به طور خاص در مورد شیوه‌ای است که در آن هویت قدرت‌های بزرگ، هم به جامعه‌ی بین‌الدول شکل می‌دهد، و هم به وسیله‌ی آن شکل می‌گیرد. موضوع این است که تعامل بین هویت قدرت‌های بزرگ از یک سو و چگونگی ایجاد ارتباط آن‌ها با یکدیگر و با قدرت‌های کوچک‌تر در جامعه‌ی دولت‌ها از سوی دیگر، عامل مهمی برای چگونگی تفسیر اشکال مختلف قطبیت محسوب می‌شود. این موضوع زیرساخت لازم برای سناریوهایی را تشکیل می‌دهد که در بخش دوم این کتاب ارائه می‌شود.

یکی از اهداف این بخش از کتاب این است که ثابت کنیم جوامع بین‌الدول مختلف می‌توانند اشکال مختلفی داشته باشند، هر یک از این جوامع می‌توانند دستخوش تغییر و تحول شوند، و چنین تغییر و تحولی در واقع پدیده‌ای است که به آسانی قابل مشاهده است. این موضوع ممکن است به ظاهر بدیهی‌تر از آن باشد که به ثابت کردن نیاز داشته باشد، ولی لازم است یک ضدموضوع[1] برای انگیزش رئالیستی و لیبرالی نگرش‌های مربوط به کشور (و در واقع مربوط به انسان) اتخاذ کنیم؛ زیرا هر دوی آن‌ها فرضیه‌های ثابت و غیرقابل تغییری ارائه می‌کنند (یکی برای منافع نسبی و دیگری برای منافع مطلق). تغییرناپذیری رئالیستی فرضیه‌ی مربوط به

1. Counter-Position

تداوم رقابت قدرت، اساس نظریه‌ی قطبیت متعارف را تشکیل می‌دهد. در این‌جا، بحث به لحاظ شکلی نسبتاً ساده است. اشاره به چگونگی تغییر ماهیت داخلی قدرت‌های بزرگ، موضوع غیرقابل مناقشه‌ای است. حتی در چندصدسال گذشته نیز ماهیت قدرت‌های بزرگ طی مدت زمان‌های کوتاهی عمیقاً تکامل یافته است. در اروپای قرن هیجدهم، حکومت‌ها عمدتاً از نوع پادشاهی و غالباً به صورت استبدادی بودند و شکل غالب دکترین اقتصادی آن‌ها نیز تجارت‌گرایی[1] بود. در طی قرن نوزدهم، ملی‌گرایی باعث شد تا حاکمیت از پادشاه به مردم منتقل و نظام حکومتی برخی قدرت‌های بزرگ به جمهوری تبدیل شود. به طور هم‌زمان، لیبرالیسم به‌تدریج دکترین اقتصادی غالب را که تجارت‌گرایی بود به چالش طلبید و این رقابت تا زمان فروپاشی تجارت‌گرایی کمونیستی در سال ۱۹۸۹ هم‌چنان ادامه داشت. پس از جنگ جهانی اول، اشکال مختلفی از دولت متمرکز غالب شد: فاشیسم و کمونیسم به عنوان حکومت‌های تک‌حزبی، به اضافه‌ی دیکتاتوری‌های مستبدانه، و نیز دولت‌های دموکراتیک مبتنی بر آرای عمومی. شایان ذکر است که از هفت قدرت بزرگی که وارد جنگ جهانی دوم شدند، تنها سه تای آن‌ها (یعنی انگلستان، فرانسه و آمریکا) دارای حکومت دموکراسی بودند، در حالی که سه تا از این قدرت‌ها (یعنی ایتالیا، ژاپن و آلمان) دولت‌هایی فاشیستی بودند، و یک قدرت (یعنی اتحاد شوروی) نیز کمونیستی بود. هم‌چنین تا آن زمان، همه‌ی قدرت‌های بزرگ بار دیگر سیاست‌های اقتصادی تجارت‌گرا را اتخاذ کرده بودند. در دوران جنگ سرد، بیش‌تر قدرت‌های بزرگ جزو کشورهای دموکراتیک و کاپیتالیست بودند و بقیه‌ی کشورهای تجارت‌گرا نیز زیر سلطه‌ی نظام‌های اقتصادی بازار قرار داشتند. همان گونه که ساختار داخلی و چگونگی حیات قدرت‌های بزرگ تغییر کرده است، هنجارها و نهادهایی که این قدرت‌ها در جامعه‌ی ملل پی‌ریزی می‌کنند نیز تغییر یافته است. در طی دوره‌هایی مانند دهه‌ی ۱۹۳۰ و زمان جنگ‌سرد که ایدئولوژی‌های به شدت مخالفی در میان قدرت‌های بزرگ وجود داشت، جامعه‌ی بین‌الملل جهانی ضعیف بود. در دوره‌هایی از قرن نوزدهم و دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۹۰ نیز که هویت‌های سیاسی و اقتصادی قدرت‌های بزرگ با یکدیگر هم‌آهنگ‌تر بودند، جامعه‌ی بین‌الملل جهانی قوی‌تر بود. با نگاهی ژرف‌تر می‌توان دید که برخی نهادهای تعریف شده‌ی جامعه‌ی بین‌الدول دستخوش تغییرات عمیقی گردید: برای نمونه، استعمارگری و بی‌عدالتی رسمی نسبت به مردم از بین رفت؛ ملی‌گرایی و قدری آهسته‌تر، نظام بازار اهمیت پیدا کرد؛ و چندجانبه‌گرایی به عنوان ویژگی شاخص دیپلماسی بی‌وقفه توسعه یافت. همان گونه که پیش از این گفتیم، نظریه‌ی کلی صلح دموکراتیک و این اعتقاد که «در دوران پس از جنگ سرد یک جامعه‌ی امنیتی در میان (بیش‌تر) قدرت‌های بزرگ (البته نه در میان جامعه‌ی گسترده‌تر ملل که تکثرگراتر است) وجود دارد که بر ارزش‌های مشترک وحدت‌گرایانه‌ی دموکراسی و نظام‌های اقتصادی بازار استوار است»

1. Mercantilism

نظریه‌ای است که بر این برداشت تأکید می‌کند که تعامل بین هویت داخلی کشورها و ماهیت جامعه‌ای که تشکیل می‌دهند، دارای اهمیت است.

حجم عظیمی از ادبیات وجود دارد که به فرآیندهای «استمرار» و «تغییر» در جوامع بین‌الدول پرداخته‌اند که مکتب انگلیسی و بخشی دیگر از سوی سازه‌انگاران و نهادگراها تولید شده است. وایت[1] مطالعه‌ی تطبیقی انواع جوامع دولت‌های پیش از مدرنیسم را (در سال ۱۹۷۷) آغاز کرد، که این کار از سوی واتسن[2]، بوزان[3]، لیتل[4]، کوکاز[5]، و زانگ[6] ادامه یافت. نویسندگان مکتب انگلیسی (مانند بال[7] و واتسن، سوفکا[8] و کین[9]) نیز برخی مطالعات تاریخی را در مورد توسعه و گسترش جامعه‌ی بین‌الدول اروپایی تا مقیاس جهانی انجام داده‌اند. آثار نهادگراهایی مانند ایکنبری (۲۰۰۱)[10] و کوهن (۱۹۹۵ و ۱۹۹۸)[11] که توسعه‌ی حکمرانی جهانی را از منظر سازمان‌ها و توافقات بین‌الدول می‌نگرند، از برخی جهات با کارهای قبلی هم‌آهنگ است. ونت[12] از منظر سازه‌انگاران ولی براساس اصول مکتب انگلیسی، یک نوع‌شناسی برای ساختارهای اجتماعی ارائه کرده است (یعنی روابط دشمن، رقیب، و دوست که ساختارهای اجتماعی هابزی[13]، لاکی[14] و کانتی[15] را به وجود می‌آورند) و در مورد فرآیندهای استمرار و تغییر این ساختارها به سختی فکر کرده است. من براساس کارهای بول[16]، هالستی[17] و می‌آل[18] و با استفاده از مفهوم نهادهای عمیق یا «اولیه‌ی» مکتب انگلیسی به عنوان ملاک‌هایی برای تغییرات، طرح «ونت» را گسترش داده‌ام. من طیفی از جوامع بین‌الدول را توسعه داده‌ام که از جامعه‌ی

---

1. Wight
2. Watson
3. Buzan
4. Little
5. Kokaz
6. Zhang
7. Bull
8. Sofka
9. Keene
10. Ikenberry
11. Keohane
12. Wendt
13. Thomas Hobbes توماس هابز
14. John Locke جان لاک
15. Immanuel Kant امانوئل کانت
16. Bull
17. Holsti
18. Mayall

ناهمگون (سیاست نامحدود قدرت عمدتاً با هویت‌های خصومت‌آمیز)؛ تا جامعه‌ی همزیست (تکثرگرایی به مفهوم به رسمیت شناختن متقابل کشورها و حق حیات آن‌ها، و منافع متقابل در نهادینه نکردن برخی قواعد بازی)؛ و تا جامعه‌ی همکار (هم‌پوشانی بیش‌تر هویت‌ها در قالب توسعه‌ی طرح‌های مشترک، حول ارزش‌های مشترکی مانند نظام مالی و تجاری، یا حقوق بشر و یا علوم کلان)؛ و تا جامعه‌ی هم‌گرا (که در آن طرح آگاهانه‌ی ادغام هویت‌ها با شبیه‌تر ساختن ساختارهای داخلی وجود دارد)، گسترش دارد. هنگامی که دولت‌ها تشخیص بدهند که شبیه یکدیگرند، و هم به این نکته پی ببرند که وجود شباهت قابل توجه موضوع با ارزشی است و تلاش کنند تا امنیت و مشروعیت ارزش‌های خود را آگاهانه به ارزش‌های دیگرانی که همفکر آن‌ها هستند پیوند دهند و یک هویت مشترک با آن‌ها تشکیل دهند، در این صورت تکثرگرایی کنار گذاشته می‌شود. هم‌گرایی به این مفهوم در ابتدا شبیه شکلی از جامعه به نظر می‌رسد و در اشکال قوی‌ترش متضمن پذیرش برخی مسئولیت‌های اعضای دیگر جامعه‌ی مورد نظر است. ادبیات مربوط به جوامع امنیتی تکثرگرا (کارهای دویچ[1] و همکاران در سال ۱۹۵۷؛ و آدلر[2] و بارنت[3] در سال ۱۹۹۸) دقیقاً به دنبال این نوع از توسعه است؛ همان کاری که در مباحث هنجاری «مکتب انگلیسی» با محوریت این پرسش انجام شد که آیا جوامع بین‌الدول اساساً در یک حالت تکثرگرا قرار می‌گیرند که در آن کشورها به جز عمل به تعهدات در قبال هم‌زیستی منظم هیچ اشتراک دیگری ندارند؟ و آیا گستره‌ای برای آن‌که جوامع بین‌الدول جامعه‌گرا در طیف وسیع‌تری از ارزش‌ها با یکدیگر شریک شوند وجود دارد؟ (کارهای «بال» در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۸٤؛ دان و ویلر در سال ۱۹۹٦؛ جکسون در سال ۲۰۰۰؛ و می‌آل در سال ۲۰۰۰).

می‌توان نتیجه گرفت که یک نمونه‌ی قوی وجود دارد که هم از نظر تجربی و هم به لحاظ نظری تأیید می‌شود؛ و ماهیت جوامع بین‌الدول همراه با ماهیت دولت‌هایی که این جوامع را تشکیل می‌دهند دستخوش تغییر و تحول می‌شود. برای تفکر در مورد چگونگی عمل‌کرد ساختارهای قطبی، ابتدا لازم است بپرسیم که ساختار مورد نظر در چه نوع ساختار اجتماعی قرار دارد و وضعیت ثبات (یا بی‌ثباتی) این ساختار چگونه است. من در بخش دوم کتاب بار دیگر به این موضوع خواهم پرداخت. سپس لازم است مفهوم قطبیت را توضیح دهیم و پرسش‌هایی را در مورد شیوه‌ی مورد استفاده برای ترسیم ساختار سیاست بین‌الملل مطرح نماییم.

---

1. Deutsch
2. Adler
3. Barnett

فصل سوم

قطبیت در نظریه و عمل

در این فصل، مفهوم قطبیت و کاربرد آن، هم در نظریه‌ی روابط بین‌الملل و هم در مباحث سیاسی عمومی مورد بررسی قرار می‌گیرد. بخش اول عموماً به جایگاه «قطبیت» در تجزیه و تحلیل روابط بین‌الملل و چه‌گونگی تکامل تاریخی کاربرد آن می‌پردازد. بخش دوم به طور خاص بر روی موضوع قطبیت در نظریه‌ی بین‌الملل متمرکز می‌شود و مسائل ناشی از وضعیت یک قطبی و طرح تمایز بین قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها را بررسی می‌کند. در بخش سوم، انتقادها درباره‌ی نظریه‌ی قطبیت مرور می‌شود و کاربرد قطبیت برای دانشگاهیان و متخصصان مورد ارزیابی قرار می‌گیرد.

۱ـ قطبیت در روابط بین‌الملل

آمریکا و متحدان و مخالفانش و نیز بقیه‌ی کشورهای جهان، ساختار قدرت بین‌المللی را که اکنون باید در آن وارد عمل شوند، چه‌گونه باید درک کنند؟ در میان دانشگاهیان و کسانی که در فرآیند سیاست‌گذاری درگیرند، در این باره که ساختار قدرت جهانی یک نقطه‌ی شروع مهم برای اندیشیدن در مورد روابط بین‌الملل است، اختلاف‌نظر چندانی وجود ندارد. آن چه بیش‌تر مورد اختلاف است چه‌گونگی تشخیص این ساختار قدرت از طریق گزینه‌هایی است که از تأکید سنتی بر قدرت‌های بزرگ تا الگوهای اقتصادی سیاسی بین‌المللی مارکسیستی با ساختار مرکز ـ پیرامون[1]، و تا کشورهای جهان‌شمول و پسامدرنی را شامل می‌شود که قدرت

1. Core-Periphery

پراکنده و تجزیه شده‌ای دارند و از طریق جریان پیچیده‌ی شبکه‌های فراملی عمل می‌کنند. در میان این رویکردها، قطبیت ساده‌ترین و سنتی‌ترین آن‌هاست. موضوعات اساسی که شالوده‌ی قطبیت را تشکیل می‌دهد به شرحی است که در پی می‌آید:

(۱) قدرت (در حالت‌های شدیدتر) تنها نیرو و (در حالت‌های ملایم‌تر) یکی از نیروهای محرکه‌ی اساسی است که در ورای روابط بین‌الملل قرار دارد.

(۲) دولت‌ها قوی‌ترین بازیگران این نظام [بین‌الملل] هستند؛ زیرا کشورها نه تنها بخش اعظم قدرت نظامی را در کنترل دارند و هم‌چنان تأمین‌کنندگان قانون و اقتدار سیاسی هستند، بلکه جامعه‌ی دولت‌ها نیز هم‌چنان تأمین‌کننده‌ی نظم بین‌الملل بوده و کشورها هم هنوز چارچوب کلی هویت را تشکیل می‌دهند.

(۳) به لحاظ پیشینه‌ی تاریخی، روابط بین‌الملل، زیر سلطه‌ی تعداد نسبتاً اندکی از قدرت‌های بزرگ بوده است که تعداد آن‌ها بین ۱ تا ۹ قدرت در نوسان است.

(٤) روی هم رفته، این قدرت‌های بزرگ بخش اعظم منابع مادی (قدرت نظامی، توان تولید، ثروت، و فن‌آوری) موجود در نظام خود را در کنترل دارند. به همین علت، اقدامات و معمولاً طرح‌های آن‌ها بر نظام‌های بین‌الملل سایه افکنده و منافعشان آن‌چنان متنوع است که علاقه‌ی شدیدی به نظم بین‌الملل در آن‌ها ایجاد می‌کند.

(٥) بر این اساس، صرفاً با درک ساختار و فرآیند روابط میان قدرت‌های بزرگ می‌توان چیزهای بسیار زیادی در مورد روابط بین‌الملل فراگرفت.

(٦) تعداد (قدرت‌های بزرگ) به ویژه وقتی که کم باشد مهم است. بنابراین، نظام‌هایی که دارای چهار یا پنج قدرت بزرگ و بیش‌تر هستند می‌توانند به صورت چندقطبی گرد هم جمع شوند و به عنوان یک گروه واحد رفتار کنند، ولی هنگامی که تعداد این قدرت‌ها به طرف «یک» تنزل می‌یابد، همراه با نظام‌های سه، دو و یک‌قطبی که هر یک ویژگی‌های خاص خود را دارند، پویش‌های سیستمی کاملاً متمایزی پدیدار می‌شود.

این گونه برداشت از ساختار قدرت، دو نکته‌ی شایان توجه را به وجود می‌آورد:

نخست این که تأثیرات وارد بر رفتار کشورهای موجود در هر ساختار قطبیتی ویژه چیست؟ و دوم این که پی‌آمدهای احتمالی تغییرات ناشی از انواع مختلف هویت چیست؟ هم‌چنین نکته‌ی سومی که معمولاً کم‌تر کسی به دنبال آن است و قبلاً در فصل دوم مطرح شد نیز عبارت است از این که ماهیت و ساختار داخلی قدرت‌های پیشرو و به‌ویژه ایدئولوژی و هویت آن‌ها به عنوان قدرت‌های بزرگ، بر عمل‌کرد منطق هویت تأثیر می‌گذارد.

البته، این موضوعات برای تئوریزه کردن روابط بین‌الملل، شبیه موضوعات مربوط به رویکرد رئالیستی است و این مسأله درست است که «قطبیت» از نوشتارهای رئالیستی (یا نئورئالیستی) منشأ می‌گیرد و با کتاب نمونه‌ی

ادبی[1] والتس[2] شروع می‌شود. به رغم این‌که «قطبیت» ریشه‌های رئالیستی دارد، کاربرد آن به منطق رئالیستی محدود نمی‌شود. قطبیت را می‌توان برای حرکت به سوی فرضیه‌های رئالیستی درباره‌ی تضاد منافع، توازن قوا، و جنگ مورد استفاده قرار داد، ولی این پدیده می‌تواند به راحتی با مسائل اقتصاد سیاسی بین‌الملل مربوط به رهبری و تأمین کالاهای جمعی، مسائل گرامشی[3] درباره‌ی الگوی سلطه، مسائل جهان‌شمول درباره‌ی یک هسته‌ی غالب، مسائل نظام‌های جهانی درباره‌ی امپراتوری‌های جهانی و نظام‌های اقتصادی جهانی، و مسائل مکتب انگلیسی درباره‌ی مدیریت قدرت جهانی و جامعه‌ی بین‌الملل، سازگار شود. نئورئالیست‌ها با نگریستن به این موضوع از دیدگاه «ونت» مبنی بر این که ساختارهای اجتماعی بین‌المللی حول روابط دشمن، رقیب، و دوست ایجاد می‌شوند، فرض را بر این می‌گذارند که نظام بین‌الملل از دشمنان و رقبا تشکیل می‌شود و در نتیجه موضوع «قطبیت» عمدتاً در ارتباط با امنیت نظامی و سیاسی دارای اهمیت است. اما همان گونه که تفکر در مورد ثبات سلطه‌گرانه در اقتصاد سیاسی بین‌المللی (IPE) و نهادهای جامعه‌ی بین‌الملل در مکتب انگلیسی نشان می‌دهد، قطبیت به راه‌هایی مختلف می‌تواند در نظام‌های متشکل از رقبا و دوستان و یا در نظام‌هایی که صرفاً از دوستان تشکیل می‌شوند نیز مهم باشد. این انطباق‌پذیری تا حدودی از ابهام شدیدی ریشه می‌گیرد که مفهوم قدرت را احاطه کرده است. رئالیست‌ها معمولاً با قدرت مادی شروع می‌کنند، ولی اشکال وهمی‌تر قدرت را که از مشخصه‌های رویکردهای پسااثبات‌گرا[4] به روابط بین‌الملل است نیز مجاز می‌شمارند. قطبیت به رغم چالش جاری ناشی از جهانی‌سازی، احتمالاً هنوز هم فراگیرترین راه رسیدن به شکل کوتاه‌تری از ضروریات ساختار قدرت جهانی است. واژه‌های دوقطبی و یک‌قطبی و به میزان کم‌تری واژه‌ی چندقطبی، به‌مثابه اطلاعات رایج در نشریات دانشگاهی، بیانیه‌های دولتی، گفتمان دیپلماتیک، و گزارش‌ها و تفسیرهای رسانه‌ای عمل می‌کنند.

اگر چه پیشینه‌ی وجود ضمنی مفهوم «قطبیت» در روابط بین‌الملل به زمان توسیدید[5] برمی‌گردد، استفاده‌ی آشکار از این مفهوم تنها در طی دوران جنگ سرد رایج شد. صدها سال قبل از جنگ جهانی دوم، نظام بین‌المللی اروپا محور، چهار قدرت بزرگ و یا بیش‌تر را در خود داشته است و در نتیجه دارای وضعیتی بوده است که بعدها از آن به عنوان چندقطبی یاد شده است. تغییر تعداد قدرت‌های بزرگ، ویژگی‌های اساسی این نظام را تحت تأثیر قرار نداد و اگر چه مفهوم قطبیت را به طور خاص در این دوره‌ی زمانی می‌توان مشاهده کرد، در آن زمان کاربرد چندانی نداشته است. تنها پس از ۱۹۴۵ که تعداد قدرت‌های بزرگ به دو تا کاهش

1. Locus Classicus
2. Waltz
3. Gramscian
4. Post-Positivist
5. Thucydides

یافت، این تعداد کم مؤثر واقع شد و مفهوم قطبیت که از ایده‌ی «دو قدرت بزرگ» ناشی می‌شد به اساس گفتمان روابط بین‌الملل تبدیل گردید. هنگامی که قطبیت به یک طرز فکر ثابت تبدیل شد با نگاهی گذشته‌نگر، برای تجزیه و تحلیل نظام‌های بین‌الملل تاریخی نیز به کار گرفته شد.

در طی تقریباً پنجاه سال دوره‌ی جنگ سرد، بسیاری از سیاست‌گذاران و تحلیلگران با این بحث متغیر که آیا قطبیت یک تأثیر موقت ناشی از پی‌آمدهای جنگ جهانی دوم است یا پیشینه‌ی قدیمی‌تری دارد، چارچوب تفکر خود را در مورد «قطبیت» شکل دادند. این برداشت که ساختار قدرت بین‌الملل از دیرباز دوقطبی بوده است، در طی دهه‌ی ۱۹۷۰ فراگیر شد، ولی این موضوع هم‌چنان در کانون بحث و منازعه باقی ماند. برای کسانی که در مباحث سیاست‌گذاری عمومی درگیر بودند، دوقطبی بودن [جهان] یک عامل ساده‌کننده‌ی آسان‌یاب بود. به طور کلی، این موضوع ظاهراً تمامی ابعاد اصلی را که دوره‌ی جنگ سرد را از دوره‌های پیش از آن متفاوت می‌ساخت، مجسم می‌نمود. در این دوره، به جای چند قدرت بزرگ فقط دو ابرقدرت بسیار بزرگ وجود داشت که به علت در اختیار داشتن زرادخانه‌های عظیم تسلیحات هسته‌ای، از برتری اقتصادی و سیاسی جهانی برخوردار بودند. به جای آن‌که انواع تقسیمات ملی و اعتقادی در میان کشورها و ملت‌ها وجود داشته باشد، یک تقسیم اعتقادی جهانی اساسی بین جهان کمونیست و جهان کاپیتالیسم وجود داشت، و به جای آن‌که امنیت بین‌الملل با تغییر الگوهای اتحادها اداره شود، دو اردوگاه نسبتاً ثابت و پایدار وجود داشت. حالت دوقطبی، ستاره‌ی راهنمایی بود برای همه چیز؛ از سیاست اتحادها، و نظریه و رفتار بازدارندگی گرفته، تا مداخله در جهان سوم، و نظریه و رفتار کنترل تسلیحات. ابرقدرت‌ها رقابت خود را آگاهانه در یک چارچوب دوقطبی (و دوقطبی شده در قالب جهان اول و جهان دوم) دنبال می‌کردند و همه‌ی طرف‌های دیگر اعم از متحدان یا جهان سوم، و یا حتی کسانی که در زمینه‌ی صلح فعال بودند، مواضع خود را در ارتباط با این ایده اتخاذ می‌کردند. پایان جنگ سرد از دو نظر به وضعیت دوقطبی خاتمه داد: اول، از بین رفتن ساختار قدرت مادی مبتنی بر وجود دو ابرقدرت؛ و دوم، توقف رویارویی خیالی که در آن کمونیسم خودکامه و کاپیتالیسم دموکراتیک، هر یک با طرح ادعاهای رقابت‌آمیز، خود را مالک آینده‌ی جامعه‌ی صنعتی در سرتاسر جهان معرفی می‌کردند. فروپاشی کامل اتحاد شوروی و ایدئولوژی کمونیستی این پرسش را مطرح کرد که پس از وضعیت دوقطبی، شاهد چه وضعیتی خواهیم بود؟ آیا نمونه‌ی جدیدی از وضعیت چندقطبی پدیدار می‌شود تا چارچوب سیاست راهبردی را برای دوره‌ی پس از جنگ سرد تعیین نماید، و یا تخریب وضعیت دوقطبی عملاً کاربرد خودِ ایده‌ی قطبیت را از بین می‌برد؟

پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی، مُهر پایانی بود بر عصر دوقطبی، و به‌تدریج چالشی در بعد قطبیت فرآیند کلی تفکر ایجاد کرد. وضعیت دوقطبی به طور کامل پایان یافت. آن چه مبهم باقی ماند،

چه‌گونگی تعیین قطبیت در نظام پس از جنگ سرد بود. نظریه‌ی نئورئالیستی بدون دادن پاسخی روشن به این پرسش به شدت دچار مشکل بود و حتی بیم آن می‌رفت که گفتمان عمل‌گراتر سیاست‌گذاری عمومی بر مفهومی متمرکز شود که بیش از آن‌که توصیفگر باشد، تحریف شده باشد. سردرگمی مربوط به این پرسش تا مدتی بر مراکز سیاست‌گذاری عمومی و دانشگاهی حاکم بود. از آن‌جا که نظریه‌ی قطبیت بر ایده‌ی تمایز واحد بین قدرت‌های بزرگ و سایر کشورها استوار بود، تنها سه احتمال وجود داشت: اول، این نظام می‌توانست نظامی تک‌قطبی باشد که در آن، آمریکا تنها نامزد ابرقدرت بودن باقی مانده بود. دوم، می‌توانست نظامی چندقطبی باشد که در آن روسیه، چین، ژاپن، و اتحادیه‌ی اروپا به عنوان قدرت‌های بزرگ به موضعی هم تراز آمریکا ارتقا داده شوند. و سوم، این نظام می‌توانست در قالب همان قطبیتی تحقق یابد که قبلاً به نوعی منسوخ شده بود؛ یعنی این که تعدادی از کشورها به صورت شیفتگان جهانی‌سازی باقی بمانند و هیچ راه مؤثری برای تلاش جهت درک ساختار سیاست بین‌الملل وجود نداشته باشد. تقریباً در تمامی طول دهه‌ی ۱۹۹۰، به نظر می‌رسید که آمریکا برای انتخاب حالت تک‌قطبی بیش از آن چه شایسته بود متحمل فشار شد، به ویژه این که بر اساس تفاسیر آن روزها موضع آمریکا در جهان در حال افول بود. انتخاب وضعیت چندقطبی، تنگنای متقابلی را تحمیل کرد که ظاهراً روسیه، چین، ژاپن، و اتحادیه‌ی اروپا بیش از آن چه شایسته بود در معرض فشار قرار گرفتند.

کنار گذاشتن مفهوم «قطبیت» به عنوان مفهومی منسوخ نه تنها مستلزم رها کردن یک طرز فکر دیرینه بود، بلکه می‌طلبید که یک برداشت جهانی از این واقعیت بین‌المللی پذیرفته شود. که از نظر بسیاری از افراد وسوسه‌انگیز باشد، ولی به عنوان یک جای‌گزین، زیاد هم نتواند متقاعد کننده باشد. نقد جهانی، این پرسش را به طور خاص مطرح کرد که شاید جنگ سرد، عصر بی‌مانندی بوده است که در آن تجزیه و تحلیل از نظر قطبیت قدرت‌های بزرگ ظاهراً یک زمان گذرای کاملاً آشکار بوده است. در این صورت، شاید نظریه‌ی قطبیت با بسته شدن پرونده‌ی دوره‌ی دوقطبی، دیگر حرف چندانی برای گفتن نداشته باشد. ممکن است موضوع «دوقطبی» جالب بوده باشد، ولی نظریه‌ی «قطبیت» عموماً چنین نبوده است.

رایج‌ترین نظری که در سال‌های اولیه‌ی پس از دوران جنگ سرد وجود داشت این بود که وضعیت تک‌قطبی موجود، وضعیتی موقتی است که به شکلی غیرقابل اجتناب و خیلی سریع به وضعیت چندقطبی تبدیل می‌شود. اما با گذشت زمان مشخص شد که این زمان کوتاه یک قطبی بودن به نوبه‌ی خود بیش‌تر شبیه یک دوره‌ی زمانی طولانی است و به نظر می‌رسید که تحقق وضعیت چندقطبی به طور فزاینده‌ای طولانی‌تر می‌شود. ادعای آمریکا مبنی بر این که تنها قطب جهان است از دو جهت تقویت شد؛ اول این که آسیا با بحران اقتصادی اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ رونق خود را از دست داد و دوم این که برتری نظامی آمریکا در

جنگ اول خلیج‌فارس، در یوگسلاوی سابق، در افغانستان، و در تهاجم به عراق به طور متوالی به منصه‌ی ظهور رسید. کسانی که به فرضیه‌ی جهان تک‌قطبی متمایل بودند هم‌چنین از یک‌جانبه‌گرایی فزاینده‌ای که به تدریج به مشخصه‌ی سیاست خارجی و دفاعی آمریکا تبدیل می‌شد نیز روحیه‌ی مضاعفی گرفتند. تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، یک حالت اجماع در میان دانشگاهیان و سیاست‌گذاران پدیدار شد مبنی بر این که «زمان کوتاهِ» وضعیت یک‌قطبی داشت طولانی می‌شد و در نتیجه، این وضعیت تک‌قطبی، ساختار جدید امنیت بین‌المللی محسوب می‌گردید. گر چه جهان‌شمول‌ها انتقادات خود را دنبال می‌کردند، تجزیه و تحلیل‌شان از یک جهان مرکز ـ پیرامون که در آن یک قطب کاپیتالیستی توسعه‌یافته بر محیط پیرامونی کم‌تر توسعه یافته مسلط است، عمدتاً با وضعیت تک‌قطبی کاملاً متناسب بود. یازده سپتامبر که از نظر بسیاری از کارشناسان به عنوان تغییر ماهیت محیط امنیت بین‌المللی محسوب می‌شود، در واقع این نظر را که «ما در یک جهان تک‌قطبی زندگی می‌کنیم» تقویت کرده است. حملات [یازده سپتامبر] به آمریکا جای تردیدی در موضع منحصر به فرد این کشور باقی نگذاشت و جنگ علیه تروریسم بین‌الملل، هم تمایلات آمریکا به یک‌جانبه‌گرایی را تقویت کرد و هم شکاف رو به گسترش بین این کشور و بقیه‌ی جهان را از نظر قدرت نظامی وسعت بخشید. واقعه‌ی یازده سپتامبر و واکنش‌ها به آن را می‌توان به عنوان فعال شدن سیاست‌های تک‌قطبی تفسیر کرد که در آن نبود یک عامل متوازن‌کننده در سطح دولتی، انگیزه‌ها و فرصت‌هایی در طرف تاریک جامعه‌ی مدنی (یا غیرمدنی) جهانی برای بازیگران فراملی ایجاد می‌نماید.

بحران قطبیت در دوره‌ی پس از جنگ سرد برای متخصصان، در مقایسه با دانشگاهیان، مشکل کم‌تری را فراهم آورد. در مباحث سیاست‌گذاری عمومی با آسایش خیال و بدون نگرانی در مورد پی‌آمدهای نظری می‌شد این دیدگاه عمل‌گرایانه را اتخاذ کرد که این نظام در واقع آمیزه‌ای از یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ است. اکنون که رویداد پایان جنگ سرد به تاریخ پیوسته است، بیش‌تر کارشناسان هم‌چنان به راحتی در مورد یک نظام ترکیبی با چنین شرایطی صحبت می‌کنند. با وجود این، چون افکار نظری در جامعه‌ی دانشگاهی بیش‌تر است، هم وضعیت یک‌قطبی و هم آمیزه‌ای از یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ، هر دو مشکلاتی را به وجود آورده‌اند.

۲ـ قطبیت در نظریه‌ی روابط بین‌الملل

در دوران جنگ سرد، روابط بین‌الملل دانشگاهی، از جامعه‌ی سیاسی و اشتیاقش به وضعیت دوقطبی چندان حمایت نمی‌کرد و به همین خاطر این اصطلاح [دوقطبی] خود را به عنوان یکی از مفاهیم نسبتاً نادر که معمولاً هم در سیاست عمومی و هم در مباحث دانشگاهی مورد استفاده قرار می‌گرفت در کنار مفاهیم «موازنه قدرت»

و «بازدارندگی» قرار داد. شخصیت برجسته‌ی این فرآیند توسعه، کنت ان والتس[1] بود که طی یک سری آثار سازنده، نظریه‌ای را مطرح ساخت که با عنوان «نئورئالیسم» مشهور شد.[2] یکی از دلایل متعدد موفقیت جاری ادبیات مربوط به قطبیت آن بود که این ادبیات از شیوه‌های قدیمی تحلیل دیپلماتیک، تاریخ بین‌الملل، و رئالیسم بهره می‌برد، که این شیوه‌ها نیز به نوبه‌ی خود بر قدرت‌های بزرگ، سیاست قدرت و موازنه قدرت تأکید دارند. گر چه «نئورئالیسم» یک مفهوم جدید به نظر می‌رسید و دست کم از نظر ظاهری، علمی بود، در واقع بازنویسی یک دیدگاه رئالیستی «کهن» و ریشه‌دار در مورد سیاست جهانی بود. نئورئالیسم به جای آن‌که در ماهیت انسانی ریشه داشته باشد، علت ایجابی سیاست قدرت را در ساختار (هرج و مرج‌طلبانه‌ی) نظام بین‌الملل که به‌صورتی سیاسی تقسیم شده بود جست‌وجو می‌کرد. نئورئالیسم توضیحاتی را از نظر قطبیت برای رفتار موازنه قدرت به طور عام، و رفتار جنگ سرد به طور خاص ارائه نمود. علاقه به قطبیت که متعاقباً به وجود آمد ادبیات بسیار گسترده‌ای را تولید کرد که نه تنها در دوران جنگ سرد، بلکه در حال حاضر نیز به شدت ادامه دارد.[3]

نئورئالیسم تقریباً در بخش اعظمی از دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ سنت غالب روابط بین‌المللی را تشکیل می‌داد و گر چه به طور مرتب به چالش طلبیده می‌شد هنوز هم به عنوان یک طرز فکر مؤثر در مورد روابط بین‌الملل، به طور عام، و نظم امنیت جهان معاصر، به‌طور خاص، باقی مانده است. بسیاری از دانشگاهیان در ارزیابی توصیفی جامعه‌ی سیاست در مورد ماهیت دوقطبی دوران جنگ سرد با هم اشتراک نظر داشتند و برای ورود به مباحث سیاست که با واژگان مشترکی ایجاد می‌شد ارزش قائل بودند. علاوه بر آن، بسیاری از آن‌ها تحت تأثیر ظرفیت علمی قرار داشتند که قطبیت ظاهراً می‌توانست ارائه کند، در این‌جا، راه نسبتاً ساده و روشنی برای تعیین ساختار امنیت بین‌الملل وجود داشت که به طور خاص می‌شد آن را به یک نظریه‌ی کلی برای همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها تعمیم داد. با توجه به شور و شوقی که در آن زمان در روابط بین‌الملل و دیگر علوم اجتماعی برای الگوبرداری از روش‌های علوم طبیعی متداول بود، این موضوع برای بسیاری از افراد موضوع جالبی بود.

---

1. Kenneth N. Waltz

2. Waltz 1959, 1964, 1969, 1979, 1986, 1990, 1993a, 1993b, 2000; Keohane 1986; Buzan et al. 1993; Wagner 1993.

3. تعدادی از منابع این فهرست بلند و بالا عبارتنداز:
Bueno de Mesquita 1975; Cederman 1994; Deutsch and Singer 1964; Gaddis 1992-3; Haas 1970; Hansen 2000; Hopf 1991; Huntington 1993, 1999; James and Brecher 1988; Jervis 1993; Kaplan 1957; Kapstein and Mastanduno 1999; Kegley and Raymond 1992, 1994; Kupchan 1998, 2002; Layne 1993, 1997; Mansfield 1993; Mastanduno 1997; Midlarsky and Hopf 1993; Nogee 1974; Rosecrance 1969, 1973; Rosecrance and Chin-Cheng 1996; Sabrosky 1985; Schweller 1993; Singer et al, 1972; Wagner 1993, Wayman 1984; Wight 1977.

هر کس می‌توانست تعداد قدرت‌های بزرگ موجود در هر نظام بین‌الملل را بشمارد تا میزان قطبیت آن را تعیین نماید و سپس این اعداد و ارقام را در ارتباط با پدیده‌هایی مانند جنگ، صلح، بحران، مسابقه‌ی تسلیحاتی، تجارت و موارد مشابه محک بزند. از تغییرات تعداد قدرت‌های بزرگ می‌شد به‌عنوان شاخص‌هایی برای تعیین جنبه‌های مهم تغییرات در نظام‌های بین‌الملل استفاده کرد. به‌لحاظ منطقی، خارج شدن از وضعیت دوقطبی و حرکت به طرف سخن گفتن از نظام‌های تک‌قطبی، سه‌قطبی، چندقطبی و پراکنده کار نسبتاً آسانی بود. با وجود این، پایان وضعیت دوقطبی و مباحث متعاقب آن در مورد چه‌گونگی تعیین ساختار قدرت پس از جنگ سرد، مشکلاتی را، هم در ارتباط با خود نظریه‌ی یک‌قطبی بودن، و هم در مورد نگرش مبتنی بر وجود آمیزه‌ای از یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ، برای نئورئالیست‌ها به وجود آورد.

وضعیت تک‌قطبی بودن بدین خاطر یک مشکل محسوب می‌شد که در نظریه‌ی نئورئالیستی هیچ گاه تصویر روشنی از آن ارائه نشده بود و اصل این ایده ظاهراً با ماهیت نظریه‌ی والتس[1] مغایر بود. والتس در تدوین اولیه‌ی نظریه‌اش که هم‌چنان به قوت خود باقی است، هیچ گاه آشکارا موضوع یک قطبی بودن را مورد بحث قرار نداد. نزدیک‌ترین موضوعی که او در این زمینه بدان پرداخت، بحث دولت جهانی بود، مبنی بر این که وضعیت یک قطبی، ساختار عمیق آنارشیسم را متلاشی می‌کند و یک نظام با ساختاری سلسله‌مراتبی و به عبارتی شکلی از دولت جهانی را جای‌گزین آن می‌نماید. در یک ساختار سلسله‌مراتبی و در میان اجزای ناهمانند تشکیل‌دهنده‌ی آن، قطبیت در مقایسه با تمایز کارکردی ممکن است جذابیت کم‌تری داشته باشد. منطق بحث «والتس» در نظریه‌ی سیاست بین‌الملل، این موضوع را که وضعیت یک‌قطبی دارای شکلی پایدار یا ماندگار باشد تحت تأثیر قرار می‌دهد و او این نظر را در نوشتارهایش در دهه‌ی پس از فروپاشی جهان دوقطبی به اثبات رسانده است. نظریه‌ی «والتس» به این نکته اشاره دارد که تحقق وضعیت یک‌قطبی پایدار قطعاً غیرممکن است؛ زیرا این وضعیت به معنی پایان موازنه قدرت است و در نتیجه به‌طور مؤثری دگرگونی سیاسی بنیادین نظام بین‌الملل به شکلی از ساختار سلسله مراتبی را دنبال می‌کند. رئالیست‌ها، اعم از رئالیست‌های سنتی و نئورئالیست‌ها در این دیدگاه با هم متفقند که موازنه قدرت یک روال بسیار نیرومند است که عمیقاً در حق حاکمیت کشورها و ضرورت‌های بقا و خودیاری ساختار آنارشیسم ریشه دارد. بر این اساس، نه تنها سازوکار موازنه قدرت باید برای جلوگیری از ظهور یک قطب واحد فعال شود، بلکه این نظام تک‌قطبی نیز با به چالش طلبیدن سازوکار توازن، به راندن این نظام به طرف یک دگرگونی ساختاری عمیق از آنارشیسم به سلسله مراتبی، بسیار نزدیک می‌شود. بنابراین، در نظریه‌ی «والتس»، تنها فضای موجود برای یک ساختار یک‌قطبی تحت حاکمیت آنارشیسم، باید یک دوره‌ی انتقالی کوتاه و احتمالاً آشفته باشد که در آن قطب واحد [جهان] یا

1. Waltz

موفق می‌شود و یک فدراسیون یا امپراتوری جهانی تشکیل دهد و یا تلاش‌های پرشور دیگران برای ایجاد موازنه و اعاده‌ی یک نظام دو یا چندقطبی را موجب می‌شود. نئورئالیسم «والتسی» وضعیت یک‌قطبی را (به علت حرکات متقابل موازنه قدرت) به عنوان وضعیتی نامحتمل و ناپایدار می‌نگرد و (به علت خطر شکل‌گیری یک دولت جهانی اقتدارگرا) آن را نامطلوب نیز می‌داند.

از نظر والتس، یک نظام آنارشیستی برای ایجاد توازن، حداقل به دو قدرت بزرگ نیاز دارد. در اندیشه‌های والتس، تعداد قدرت‌های بزرگ صرفاً می‌تواند از دو قدرت بیش‌تر باشد و هرگز کم‌تر از دو مورد نخواهد بود. او تا این‌جا به گونه‌ای پیش رفته است که بگوید از نظریه‌ی ساختاری می‌توان چنین استنباط کرد که «کشورهایی که از قدرت کوبنده‌ای برخوردارند وسوسه می‌شوند تا از آن سوء استفاده کنند، و حتی زمانی که استفاده‌ی آن‌ها از زور حالت تجاوز ندارد، باز هم سایر کشورها آن را به عنوان نوعی تجاوزگری می‌بینند». از این موضوع قطعاً می‌توان به این نتیجه رسید که حرکت به طرف وضعیت یک‌قطبی موجب رفتار متوازن‌کننده‌ی نیرومند دیگران علیه تنها ابرقدرت جهانی می‌شود. تا زمانی که واقعیت مربوط به نظام پس از جنگ سرد ایجاب می‌کرد، والتس به وضعیت یک‌قطبی نپرداخت، زیرا اگر نظام مورد نظر هم‌چنان آنارشیستی باقی می‌ماند و هیچ حرکت دیوانه‌واری برای ایجاد توازن صورت نمی‌گرفت، نظام جهانی نمی‌توانست یک‌قطبی باشد. والتس اخیراً ضمن اذعان به یک قطبی بودن نظام پس از جنگ سرد، مشکل نبود توازن را با ظرافت و با گفتن این جمله که «سازوکار توازن، خود را احیا می‌کند» بیان می‌نماید، ولی نظریه‌ی او نمی‌تواند زمان این احیا را مشخص کند. والتس موفق شده است نظریه‌اش را برای رویارویی با حقیقت آشکار یک‌قطبی بودن در چارچوب آنارشیسم، اندکی تغییر دهد، ولی با این استدلال که «قدرت نامتوازن صرف‌نظر از این که در اختیار چه کسی باشد، در هر صورت یک خطر است» و نیز بدین دلیل که تک‌قطبی‌ها وسوسه می‌شوند تا سیاست‌های احمقانه‌ی فزون‌طلبی را اتخاذ کنند (و فکر می‌کند که آمریکا چنین بوده است) هم‌چنان این نظر مخالف هانسن[1] را که «وضعیت یک قطبی ناپایدارترین وضعیت بین‌المللی است» به چالش می‌طلبد. تهاجم به عراق در سال ۲۰۰۳ که به رهبری آمریکا انجام شد و برتری ظاهری صلیبیون نومحافظه‌کار در واشینگتون، تأثیر زیادی بر تعمیق این برداشت بر جای نهاد که آمریکا دارد از این مسیر فاصله می‌گیرد.

یک دیدگاه جای‌گزین و نه چندان منفی در مورد وضعیت یک‌قطبی که ارتباطات مهمی با نئورئالیسم دارد از دیرباز در اقتصاد سیاسی بین‌الملل وجود داشته است. نظریه‌ی ثبات هژمونیک (HST)[2] عملاً در یک نوع وضعیت تک‌قطبی است. از آن‌جا که نگرانی‌های اصلی این نظریه به پای‌داری ترتیبات اقتصادی بین‌المللی

---

1. Hansen

2. Hegemonic Stability Theory = HST

لیبرال مربوط می‌شد، مسائل مربوط به موازنه قدرت را به شکلی واقعی بررسی نمی‌کرد و در عوض بر نقش رهبری مسلط در اقتصاد جهانی تأکید می‌کرد که قدرت و مؤلفه‌های رضایتمندی را با هم ترکیب می‌نمود. این نوع یک قطبی بودن برای پی‌ریزی اقتصاد جهانی ویژگی‌های مثبت زیادی داشت و به نظر می‌رسید دارای یک پیشینه‌ی تاریخی است که از آمریکا و انگلیس تا هلند و پرتغال را در برمی‌گیرد. شگفت این که، نگرانی اصلی در این وضعیت آن بود که بار مسئولیت‌های رهبری مسلط، زمینه‌ی تضعیف قدرت پشتیبان آن و در نتیجه به طور متناوب موجبات بی‌ثباتی نظام مورد نظر را فراهم می‌نمود. گر چه نظریه‌ی مزبور و نئورئالیسم ممکن بود در این نکته با هم موافق باشند که این وضعیت یک قطبی وضعیتی غیرقابل دوام است، در نظریه‌ی مزبور برای تجسم این مسأله که این وضعیت ممکن است چندین دهه یا حتی یک قرن و بیش‌تر نیز طول بکشد، مشکلی وجود نداشت؛ در حالی که نمونه‌ی «والتسی»، در بهترین حالت یک موجودیت خیلی کوتاه و احتمالاً بسیار آشفته را پیش‌بینی می‌کرد. به جز موارد خاص استثنایی مانند آثار کاپشتاین[1] و گازینی[2]، تاکنون هیچ تلاشی برای رفع مغایرت فرضیه‌ی نسبتاً پایدار یک‌قطبی در نظریه‌ی ثبات هژمونیک و رد این احتمال از سوی جریان غالب نئورئالیسم به عمل نیامده است. کاپشتاین از ثبات هژمونیک برتر استفاده کرده است تا توضیح دهد که وضعیت یک‌قطبی در واقع چه‌گونه می‌تواند پایدار باشد و کاپشتاین و ماستاندونو[3] نیز مشترکاً به این نکته اشاره می‌کنند که منطق «والتسی» برای مستند کردن این موضوع که قدرت‌های بزرگ علیه آمریکا متوازن نمی‌شوند با مشکل روبه‌روست. بسته به این که مسأله‌ی هویت در نظر گرفته شود یا نشود، و با توجه به این که یک جامعه‌ی بین‌المللی نیرومند مبتنی بر ارزش‌های اقتصادی مشترک موجود باشد یا نباشد، این اختلاف ظاهری بین دو نمونه از نئورئالیسم را، از نظر شرایط متفاوتی که بر فرآیندهای امنیتی کردن (یا امنیتی‌زدایی) مؤثرند، می‌توان درک کرد. مدل «والتسی»، از جامعه‌ی بین‌الملل چشم‌پوشی می‌کند (و آن را در بهترین حالت به عنوان یک پدیده‌ی هم‌آیند قدرت می‌بیند که فی‌نفسه ارزش توضیحی ندارد) و روابط اقتصادی را نیز (بدین علت که ابرقدرت‌ها عمدتاً خوداتکا هستند) به حاشیه می‌راند. با مرور مجدد نظریه‌ی مربوط و قرار دادن این موارد در آن، این نظریه را بدان اضافه کنید که منافع مشترک در نظام بین‌الملل می‌تواند انگیزه‌ی مهمی باشد و تحقق یک نظر کاملاً متفاوت در مورد وضعیت یک‌قطبی امکان‌پذیر می‌شود.

بنابراین، وضعیت تک‌قطبی فقط برای والتسی‌های سختگیر به لحاظ نظری یک مشکل محسوب می‌شد، ولی کسانی که آمادگی داشتند تا به شکلی تاریخی‌تر و اقتصادی‌تر و از دیدگاه جامعه‌ی بین‌الملل بیندیشند،

---

1. Kapstein
2. Guzzini
3. Mastanduno

مشکل کم‌تری با این وضعیت داشتند. من به رغم آن‌که به علت درک ضعیف نظریه‌ی والتس از این موضوع با این نظریه مخالفم، قصد دارم هر دو دیدگاه مزبور را فعال نگه دارم. دیدگاه نظریه‌ی ثبات هژمونیک (HST) مفهومی است که راحت‌تر با واقعیت بی‌واسطه‌ی اولین دهه‌ی پس از جنگ سرد جور می‌شود، ولی هشدارهای والتس در مورد منطق ایجاد توازن و احتمال واکنش‌هایی علیه یک قدرت برتر سلطه‌جو هنوز هم نافذ است.

دومین مشکل نظریه‌پردازان، آمیزه‌ی یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ بود که در گفتمان‌های کاربردی و دانشگاهی در مورد روابط بین‌الملل در دهه‌ی ۱۹۹۰ به منصه‌ی ظهور رسید. نظریه‌ی «والتس» که دقیقاً درباره‌ی «قدرت بزرگ» بود یک طبقه‌بندی جداگانه را نشان می‌داد. برای پذیرش آمیزه‌ای از قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها باید منطق محاسبه‌ی ساده‌ی قطبیت را به طور کلی باز کرد؛ چنان‌که «هانسن» قاطعانه می‌گوید: «نئورئالیسم تنها یک نوع طبقه‌بندی برای کشورها ارائه می‌دهد که در آن، دولت‌ها یا جزو قدرت‌های بزرگند و یا جزو سایر دولت‌ها». از آن‌جا که وضعیت دوقطبی جنگ سرد، براساس ابرقدرت‌ها، و وضعیت چندقطبی تاریخی، براساس قدرت‌های بزرگ تعریف می‌شد، به این مسأله توجه زیادی نشده که آیا تفاوت در واژگان، بر نوعی تفاوت در طبقه‌بندی دلالت می‌کند که ممکن است برای نظریه‌ی قطبیت مهم باشد. نظریه‌پردازان برجسته‌ی قطبیت مانند «والتس» با این دو اصطلاح [ابرقدرت و قدرت بزرگ] به عنوان واژه‌هایی مترادف رفتار می‌کردند؛ یعنی اصطلاح «ابرقدرت» را صرفاً به عنوان معادل قطب‌های کم‌تعداد (دو یا سه مورد) به کار می‌بردند که در آن‌ها تعداد کم قدرت‌های بزرگ، به همان نسبت، آن‌ها را بزرگ می‌کند. این استدلال را می‌توان به گونه‌ای تعمیم داد که اصطلاح قدرت فوق‌العاده[1] را که گاهی به آمریکا به عنوان «تنها ابرقدرت» اطلاق می‌شود نیز شامل گردد. براساس نظریه‌ی قطبیت، اگر «قدرت بزرگ»، «ابرقدرت»، و «قدرت فوق‌العاده» صرفاً عناوینی باشند که اشکال مختلف قطبیت (یعنی وضعیت‌های چندقطبی، دوقطبی و تک‌قطبی) را منعکس کنند، هیچ مشکلی به وجود نمی‌آید. مشکل زمانی بروز می‌کند که این عناوین بیانگر انواع مختلفی از قدرت‌های بزرگی باشند.که می‌توانند به طور هم‌زمان در یک نظام بین‌الملل واحد وجود داشته باشند. این مشکل دقیقاً زمانی مطرح شد که در دوره‌ی جنگ سرد از یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ سخن گفته شد، ولی اگر دو یا چند سطح متفاوت از «قدرت بزرگ» وجود داشت، در این صورت چه‌گونه می‌شد در مورد «قطبیت» اندیشید؟

کارشناسان هم‌چنان به گفت‌وگو در مورد یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ ادامه دادند. از آن‌جا که نقش رهبر مسلط بیش‌تر یک نقش ویژه بود نه قدرتی که بر سایر قدرت‌های بزرگ برتری داشته باشد، منطق نظریه‌ی ثبات هژمونیک (HST) نیز برای این صورت‌بندی هم‌چنان مفتوح بود. اما نظریه‌ی نئورئالیستی به یک صورت‌بندی دقیق‌تر نیاز داشت و نئورئالیست‌ها به طور فزاینده‌ای در مورد تفسیر وضعیت یک‌قطبی به یک

---

1. Hyper Power

اجماع دست پیدا کردند. این اجماع از جمله مسائلی بود که مشکلات طبقه‌بندی زمینه‌ای قدرت‌های بزرگ در مقابل ابرقدرت‌ها را تحت تأثیر قرار داد. اگر این نظام به صورت یک‌قطبی تعیین می‌شد، مسأله‌ی قدرت‌های بزرگ مطرح نمی‌شد. به هر حال، نئورئالیست‌های متعصب اهمیت چندانی برای دقت توصیفی قائل نبودند. هدف آن‌ها دست‌یابی به ویژگی‌هایی ساختاری بود که با استفاده از آن‌ها بتوانند قواعد تعمیم‌پذیر حاکم بر رفتار کشورها و به ویژه قدرت‌های بزرگ را استخراج کنند. در این حرکت، وضعیت برخی از قدرت‌های بزرگ فرضی پس از جنگ سرد که از نظر نئورئالیستی تأمل‌برانگیز بود، آن‌ها را یاری کرد. اتحادیه‌ی اروپا یک کشور نبود، روسیه یک قدرت اقتصادی بی‌دست و پا بود، قدرت ژاپن تقریباً در اقتصادش خلاصه می‌شد، و چین در حالی که نمای متعادلی از قدرت را از خود نشان می‌داد، هنوز بسیار ضعیف بود و اقدامات بازسازی بسیار زیادی داشت که باید انجام می‌داد. از آن‌جا که فرض بر این بود که قدرت‌های بزرگ کشورهایی هستند که از هر نظر قدرتی جهانی دارند، تمامی کشورهایی که پس از جنگ سرد نامزد احراز قدرت بزرگ بودند از نظر شرایط مورد نظر «والتس» دچار مشکل بودند (این موضوع در فصول چهار و پنج بیش‌تر توضیح داده شده است). افزایش ناگهانی یک‌جانبه‌گرایی و بودجه‌ی نظامی آمریکا پس از یازده سپتامبر به تقویت تفسیر یک‌جانبه‌گرایی که اکنون به خوبی جا افتاده بود کمک کرد.

بدین ترتیب، قطبیت، پس از فروپاشی وضعیت دوقطبی از آشفتگی اولیه نجات پیدا کرد، ولی شکاف آشکاری بین نمونه‌های شدیدتر و ملایم‌تر وضعیت یک‌قطبی وجود داشت و برخی مشکلات موجود در مورد وجود قدرت بزرگ، یا نزدیک به قدرت بزرگ، دولت‌ها و موجودیت‌ها (یعنی اتحادیه‌ی اروپا) در کنار تنها ابرقدرت جهان هم‌چنان مشهود بود. اما این مسأله چه‌گونه می‌توانست هم به لحاظ نظری و هم از نظر سیاسی مؤثر واقع شود؟

۳ـ فایده قطبیت

از نظر دانشگاهیان و کارشناسان، قطبیت به عنوان یک طرز فکر در مورد روابط بین‌الملل دارای دو جذابیت نیرومند است: اول، موازنه قدرت را به عنوان قدیمی‌ترین مفهوم گفتمان دیپلماتیک و تجزیه و تحلیل رئالیستی به شکلی نظری مطرح می‌کند و این چشم‌انداز را به گونه‌ای بسط می‌دهد که سازوکارهای آن را می‌توان به صورتی روشمند جست‌وجو کرد، و هم‌چنین با تأمین علیّتی که در ساختار سیاست بین‌الملل ریشه دارد، منطق سیاست قدرت را از فرضیه‌های محافظه‌کارانه درباره‌ی ماهیت انسان دور می‌کند. دوم، یک راه بسیار متهورانه برای ساده‌سازی پیچیدگی‌های روزمره‌ی دهشتناک سیاست جهانی ارائه می‌دهد. تغییر سیاست بین‌الملل و کاهش آن به روابط بین قدرت‌های بزرگ، یک سری شاخص‌های اساسی (تغییرات در قطبیت) به وجود آورد

تا براساس آن‌ها میزان تغییرات و ثبات این نظام اندازه‌گیری شود. برای دانشگاهیان، تفکر در مورد قطبیت، دورنمای یک رویکرد بسیار دقیق‌تر و علمی‌تر برای درک روابط بین‌الملل را بسط و توسعه داد. این موضوع هم‌چنین یک نقطه‌ی شروع ساده برای گفتمان سیاست‌گذاری عمومی فراهم نمود که تقریباً برای همگان قابل فهم بود و به عنوان زیرساختی برای مواضع مختلف در مورد مسائل کلی سیاست، می‌شد از آن استفاده کرد؛ مواضعی، از سیاست اتحاد و بازدارندگی هسته‌ای گرفته تا وضعیت جهان سوم. اما قطبیت چه‌گونه به آرمان‌های علوم اجتماعی و سیاست‌گذاری عمومی خدمت کرده است؟

از نظر علوم اجتماعی، این پیشینه در هم آمیخته است. نظریه‌ی قطبیت نیز همچون بسیاری از تلاش‌های دیگری که برای تبدیل روابط بین‌الملل به یک علم سخت صورت گرفت، عمدتاً نتوانست به بلندپروازی‌های کسانی که تلاش می‌کردند تا آن را به طور رسمی با جنگ، صلح، و پای‌داری نظام مرتبط سازند، جامه‌ی عمل بپوشاند. یکی از موانع آن بود که از دیرباز امکان کمیت‌گذاری قدرت بدان مفهومی که در روابط بین‌الملل مرسوم بود وجود نداشت. بدون چنین اقدامی چه‌گونه می‌توان به طور قابل اطمینانی تعیین کرد که کدام کشورها جزو قدرت‌های بزرگ و کدام یک از آن‌ها قدرت بزرگ نیستند؟ اگر طبقه‌بندی قدرت‌های بزرگ نامشخص باشد، بدین ترتیب تعیین قطبیت و امکان دانستن این موضوع که قطبیت چه وقت دستخوش تغییر می‌شود و یا اصولاً چنین تغییری در آن رخ می‌دهد یا نه نیز نامشخص است. اما حتی زمانی که تعاریف قابل قبول عقلی برای قطبیت به کار برده شد، باز هم هم‌بستگی‌های روشن یا الگوهای علت و معلولی برای این مسائل کلان به وجود نیامد. قطبیت فی‌نفسه ساده‌تر از آن بود که به عنوان نوعی عامل پیشگو در مورد جنگ، صلح، و پای‌داری در نظام بین‌الملل عمل کند. برای نمونه، قطبیت این نظام در سال ۱۹۲۰ دقیقاً شبیه سال ۱۹۱٤ بود، ولی سال‌های حدفاصل بین جنگ‌های جهانی، دورنمای کلی صلح یا جنگ را تا حد زیادی تغییر داده بود. ادبیات جدید در باب «صلح دموکراتیک» حاکی از وجود یک متغیر جای‌گزین است که با قطبیت ارتباطی ندارد، بلکه ظاهراً تا حد زیادی با مسأله‌ی جنگ یا صلح مرتبط است. خود من از یک چشم‌انداز کلان تاریخی به این موضوع پرداخته‌ام که در مقایسه با تغییر یک نوع واحد یا واحدهای غالب (مثلاً امپراتوری‌ها، دولت‌شهرها، و بی‌تمدن‌ها) به نوعی دیگر (یعنی کشورهای منطقه‌ای مستقل)، قطبیت عامل چندان مهمی نیست که حاکی از تغییر ساختاری باشد. البته، این انتقاد مانع آن نمی‌شود که قطبیت در مقاطع تاریخی کوتاه‌تر جذابیتی نداشته باشد.

بدین ترتیب، آشکارترین انتقاد فی‌نفسه آن است که قطبیت ظاهراً چندان تعیین‌کننده نیست. اگر قطبیت حتی با شرایط خاص خود نتواند توجیهی کلی برای روابط بین‌الملل به دست دهد، پس به چه کاری می‌آید؟ سایر خطوط مخالف صرفاً به نکات فنی نمی‌پردازند، بلکه مفهوم کلی [قطبیت] را هدف قرار داده، دقت و

اصول اخلاقی آن را مورد تردید قرار می‌دهند. از نظر دقت، قطبیت بر فهم رئالیستی از ماهیت نظام بین‌الملل و چه‌گونگی عمل‌کرد آن استوار است. قطبیت، نظام بین‌الملل را عمدتاً در ارتباط با کشورها و پویاشناسی، روابط بین‌الملل را عمدتاً براساس درگیری‌ها تعریف می‌کند. در قطبیت، فرض بر این است که منطق مؤثری که در پشت رفتار کشورها نهفته است آن است که این کشورها مجبورند بر میزان قدرت خود بیفزایند تا در یک نظام کم و بیش داروینی که اساس آن «بقای انسب» است، بقای خود را تضمین کنند. بسیاری عقیده دارند که این طرز فکر در مورد نظام بین‌الملل، اگر هم زمانی مناسب بوده است دیگر مناسب نیست. این که همه چیز را به کشورها محدود کنیم، بسیاری از بازیگران غیردولتی مهم و نیرومند مانند مؤسسه‌ها، مذاهب و تعداد زیادی از سازمان‌های جوامع مدنی (و غیرمدنی) جهانی را به حاشیه می‌راند. دولت محوری، هم‌چنین در اغلب اوقات تفسیر نظامی ـ سیاسی عوامل محرک این نظام را مثلاً به قیمت تفسیرهایی مورد تأکید قرار می‌دهد که در اقتصاد جهانی و یا جامعه‌ی بین‌الملل ریشه دارند. قطبیت اساساً یک دید مادی به این نظام است که بر انباشت نسبی قدرت استوار است. چنین رویکردی به طور کلی بُعد اجتماعی زندگی را نادیده می‌گیرد و فرض را بر این قرار می‌دهد که بازیگران در این نظام در بهترین حالت، رقیب و در بدترین حالت دشمن یک‌دیگرند و هرگز با هم دوست نیستند. در این رویکرد، فرض بر این است که انگیزه‌ی قدرت برای حفظ امنیت همواره انگیزه‌های دیگر را که به لحاظ بالقوه جمعی‌ترند تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ انگیزه‌هایی مانند افزایش ثروت، رفاه، و دانش. در این رویکرد هم‌چنین تأثیرات همگن‌سازی[1] در میان کشورها، مانند هم‌گرایی در ارزش‌های ذاتی و ساختارهایی که شالوده‌ی «صلح دموکراتیک» را بنا می‌نهند نیز نادیده گرفته می‌شود. در زمینه‌های اخلاقی، این فرضیه‌ها از دیرباز به خاطر احتمال وقوع «پیش‌گویی‌های کامبخش» مورد انتقاد قرار داشته‌اند. تجزیه و تحلیل روابط بین‌الملل در ارتباط با سیاست قدرت، این خطر را در پی دارد که احتمالاً بازیگران نیز با همین شیوه رفتار کنند.

قطبیت به رغم چالش‌های توصیفی و اخلاقی که می‌تواند آن را در تنگنا قرار دهد و به رغم ناتوانی‌اش در تحقق بلندپروازی‌های شدیدترِش، هنوز هم در تفکرات دانشگاهی در مورد سیاست جهانی و امنیت بین‌الملل بسیار مفید واقع می‌شود. قطبیت به طور خاص میزان بسیار بالایی از آگاهی را در کل رشته‌ی روابط بین‌الملل در خصوص مزیت‌های تمایز قائل شدن بین توضیحات ساختاری (که در آن‌ها رفتار مورد مطالعه با اصول حاکم بر چیدمان واحدها در نظام مورد نظر توجیه می‌شود) و توضیحات سطح واحد (که در آن‌ها رفتار مورد مطالعه با فرآیندهای داخلی بازیگران تشکیل دهنده‌ی نظام مربوط و تعاملات بین آن‌ها توجیه می‌شود) ایجاد کرد.

همانند بسیاری از مفاهیم علوم اجتماعی، نقاط قوت قطبیت، تصاویر نشان‌دهنده‌ی نقاط ضعف آن هستند. در حالی که ساده‌انگاری از دیدگاه توصیفی یک خطاست، برای نظریه‌پردازی یک ضرورت است. قطبیت، هر نقطه

1. Homogenization

ضعفی که داشته باشد، جنبه‌ی اساسی ساختار قدرت بین‌الملل را به خود اختصاص می‌دهد. تا وقتی که بشر هم‌چنان به صورت موجودیت‌های سیاسی جداگانه‌ای تقسیم می‌شود که مدعی حق نهایی خودمختاری (کشورها) هستند و تا هنگامی که روابط میان این کشورها از نظر ماهیت آن چنان رقابت‌آمیز است که هر آینه خطر جنگ را به دنبال دارد، تقسیم قدرت میان آن‌ها حائز اهمیت است. حتی اگر طرف داروین‌گرا[1] و بی‌رحم سیاست بین‌الملل تا حد زیادی تحت تأثیر نگرانی‌هایی مانند تقویت اقتصاد جهانی یا کنترل محیط جهانی قرار گیرد که دست کم با ضرورت‌های تا حد دوستانه همراهند، باز هم توزیع قدرت بسته به این که چه نوع وضعیت بین‌المللی حاکم بوده و چه عمل‌کردی داشته باشد، هم‌چنان حائز اهمیت است. این موضوع، از شرایط دردناک طولانی حاکم بر اقتصاد سیاسی بین‌المللی مربوط به ثبات یا عدم ثبات اوضاع اقتصادی بین‌المللی لیبرال در ارتباط با حضور یا عدم حضور یک قدرت برتر، جداست. تا وقتی که هم‌چنان احتمال وقوع جنگ وجود دارد و نتایج کلی در سیاست بین‌الملل باید از طریق مذاکره میان موجودیت‌هایی تحقق یابد که به لحاظ سیاسی مستقلند، قطبیت حائز اهمیت است. از آن‌جا که قطبیت برای آن‌که ویژگی اصلی سیاست بین‌الملل را به خود اختصاص دهد بر یک ادعای به ظاهر موجه تکیه دارد، یک نقطه‌ی شروع نظری را فراهم می‌آورد که از این نقطه به بعد با ارائه‌ی سایر متغیرها می‌توان تجزیه و تحلیل‌های نه چندان متفاوتی انجام داد. اطلاعاتی که قطبیت فراهم می‌آورد، به تنهایی برای ارائه‌ی یک توصیف اساسی قابل اطمینان از سیاست بین‌الملل کافی نیست، ولی اگر تنها با چند مؤلفه‌ی دیگر همراه شود، هم‌چنان چشم‌انداز دست‌یابی به یک راه نسبتاً ساده برای ورود به مسائل پیچیده‌ی روابط بین‌الملل را بسط و توسعه می‌دهد. برای نمونه، قطبیت می‌تواند با جغرافیا تلفیق شود؛ مسأله‌ای که در آثار کسانی مشاهده می‌کنیم که به اهمیت این واقعیت اشاره می‌کنند که یک قدرت بزرگ، یعنی آمریکا، تا حدودی از سایر قدرت‌های بزرگی که همگی در منطقه‌ی اوراسیا در کنار هم قرار دارند به دور افتاده است. فاصله تا آن‌جا مهم است که می‌تواند میزان سهولت یا دشواری فعال کردن یک قدرت را تحت تأثیر قرار دهد و یکی از عللی که قدرت شوروی پس از جنگ جهانی دوم به طور خاص مورد تهدید قرار گرفت نیز همین عامل بود. قطبیت می‌تواند با ارزیابی‌های مربوط به جهت‌گیری سیاست خارجی قدرت‌های بزرگ (اعم از تجدیدنظر طلب یا خواهان وضع موجود) و یا با ارزیابی‌های دقیق‌تر ماهیت توازن قوا در هم آمیزد؛ ارزیابی‌هایی مانند تمایز واگنر[2] بین نظام شُل[3] که در آن هیچ کشوری در آستانه‌ی مسلط شدن بر این نظام نیست و نظام سفت[4] که در آن یک قدرت در آستانه‌ی تسلط یافتن بر این نظام است. قطبیت هم‌چنین می‌تواند با درون‌بینی‌های ساختارگرا و یا مکتب انگلیسی به ساختار اجتماعی

---

1. Darwinistic Side
2. Wagner
3. Losse
4. Tight

نظام‌های بین‌الملل، تلفیق شود. چنین آمیزه‌های نسبتاً ساده‌ای این امکان را برای تحلیلگران فراهم می‌آورد که تفاسیر کلی به ظاهر موجهی از خطوط اصلی سیاست جهانی ارائه دهند.

قطبیت بدین علت به عنوان یک نقطه‌ی شروع نظری جالب است که راه مستقیمی به منطق رابطه‌ای در میان بازیگران عرصه‌ی سیاست بین‌الملل ایجاد می‌کند. همان گونه که گفته شد، قطبیت همیشه نتایج را تعیین نمی‌کند ولی راه‌نمای بسیار مؤثری برای درک علل فشارها و ضرورت‌هایی است که در بسیاری از وضعیت‌ها از امنیت نظامی گرفته تا دیپلماسی، تا سازمان‌های بین‌المللی، و تا مدیریت اقتصادی کاملاً آشکار است. برای نمونه، شناخت قطبیت یک نظام فرضیه‌هایی در مورد چه‌گونگی عمل‌کرد احتمالی فرآیند موازنه قدرت به دست می‌دهد. در یک نظام دوقطبی، بیش‌تر عوامل موازنه قدرت باید درونی باشند (یعنی از سوی رقبایی باشند که منابع داخلی خود را توسعه داده، یا بسیج می‌کنند) در حالی که در یک نظام چندقطبی، کشورها با تلاش برای ایجاد اتحاد با سایر قدرت‌ها، بیش‌تر از طریق اقتصادی می‌توانند توازن ایجاد کنند. هانسن[1] معتقد است که در یک نظام یک‌قطبی هیچ عامل متوازن‌کننده‌ای در مقابل تنها قدرت بزرگ موجود وجود نخواهد داشت، ولی تعداد زیادی از سایر کشورها در مقابل یک‌دیگر قرار می‌گیرند. او هم‌چنین معتقد است که تغییرات قطبیت، دوره‌های گذار مشخصی را ایجاد می‌کند که در آن‌ها هر تحلیلگری باید بیش‌تر به دنبال یافتن تأثیرات ناشی از فرآیند گذار باشد تا تأثیرات ساختار. هم‌چنین، قطبیت در معنی وسیع‌تر، حرف‌های بسیار زیادی در مورد الگوهای احتمالی برای تشکیل ائتلاف‌ها دارد: ائتلاف‌هایی که در نظام دوقطبی احتمالاً پایدار و نسبتاً مستحکم‌اند؛ در ساختارهای چندقطبی احتمالاً فرصت‌طلبانه و انعطاف‌پذیرند؛ و در نظام‌های یک‌قطبی شاید بی‌مناسبت باشند. قطبیت حرف‌های زیادی در مورد منطق بازدارندگی هسته‌ای دارد؛ فرآیندی که بین دو قدرت نسبتاً ساده است (زیرا تنها یک منبع حمله و یک هدف برای تلافی وجود دارد) ولی هنگامی که حداقل سه قدرت در یک نظام فعالند به فرآیندی بسیار مشکل تبدیل می‌شود. الگوی مشابهی از منطق قطبیت را در ارتباط با طراحی و اجرای توافقات کنترل تسلیحات می‌توان اعمال کرد. گر چه قطبیت در کل به عنوان یک طرز فکر در مور قدرت‌های بزرگ در نظام بین‌الملل تکوین یافت، هیچ چیز مانع استفاده از آن برای تجزیه و تحلیل مناطق بین‌المللی نمی‌شود. والت[2]، لیک[3]، مورگان[4]، بوزان[5] و ویور[6] این کار را در حوزه‌ی امنیتی انجام داده‌اند.

---

1. Hansen
2. Walt
3. Lake
4. Morgan
5. Buzan
6. Waever

در مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی بین‌المللی، این موضوع که اقتصاد بین‌الملل چه‌گونه با یک قدرت برتر یک قطبی به عنوان گزینه‌ی مطلوب یک اقتصاد لیبرالی مدیریت می‌شود و یا این که اصولاً احتمال چنین مدیریتی وجود داشته باشد یا نه، برای برخی از افراد بسیار مهم است. این نوع تفکر پا به پای این طرز فکر در علوم، اقتصاد پیش می‌رود که می‌گوید ماهیت بازارها را بر این اساس که ماهیت آن‌ها یک‌قطبی[1]، چندقطبی[2]، یا مختلط (رقابت محض) باشد، می‌توان درک کرد، و این که نئورئالیسم به شدت این مدل اقتصادی را مورد استفاده قرار داد نیز امری تصادفی نیست. منطق کلی نسبتاً ساده‌ی ائتلاف‌ها شالوده‌ی بخش اعظمی از این درون‌بینی را تشکیل می‌دهد. تدارک هر نوع توافقی تحت تأثیر تعداد طرف‌های مذاکره‌کننده است و هر چه تعداد آن‌ها کم‌تر باشد میزان این تأثیر بسیار قوی‌تر است. روی هم رفته، قطبیت به خوبی با رویکرد گزینه‌ی منطقی به روابط بین‌الملل که در علوم اجتماعی آمریکا بسیار قوی بود، جور شد.

می‌توان نتیجه‌گیری کرد که قطبیت گرچه از دیدگاه علمی آرزوهای برخی افراد در خصوص یک نظریه‌ی کلان اقتصادگرایانه در زمینه‌ی سیاست بین‌الملل را برآورده نکرد، در کل، تفکرات نظری را تقویت کرد و تأثیرات زیادی بر تفکر در مورد روابط استراتژیک، دیپلماتیک، و اقتصادی در میان کشورها، هم در سطح جهانی و هم در مقیاس منطقه‌ای بر جای گذاشت. هم‌چنین می‌توان این موضوع را مورد بحث قرار داد که بسیاری از این تأثیرات که حول محور جنگ سرد و حالت دوقطبی جهان متمرکز بود، این سؤالات را بی‌پاسخ گذارد که آیا وضعیت دوقطبی به طور خاص، از قطبیت به طور عام جالب‌تر و مفیدتر بود. به رغم تلاش‌های کاپشتین[3] و ماستاندونو[4]، هانسن[5] و دیگران، هنوز کاملاً روشن نشده است که آیا وضعیت یک‌قطبی به تنهایی قادر خواهد بود تا هدایت ساختاری زیادی برای رفتار کشورها فراهم نماید و یا این که با چه چیز دیگری باید تلفیق شود تا بتواند نوعی ابزار تحلیلی، آن گونه که وضعیت دوقطبی در جنگ سرد ایجاد کرد، به وجود آورد. یکی از اهداف این کتاب، تلاش برای پیش‌روی در این عرصه است.

با وجود تمام مشکلاتی که ممکن است دانشگاهیان با قطبیت داشته باشند، این مفهوم در مباحث عمومی مربوط به روابط بین‌الملل تا حد زیادی تأثیرگذار بوده است. این موفقیت صرفاً به دوران جنگ سرد که وضعیت دوقطبی زمینه‌ی زیادی برای گفتمان فراهم نموده بود محدود نمی‌شود، بلکه تا زمان حاضر نیز ادامه یافته است. تفسیر یک قطبی از سیاست جهانی در گفتمان عمومی، بی‌وقفه تشدید شده و با افزایش ناگهانی

---

1. Monopoly
2. Oligopoly
3. Kapstein
4. Mastanduno
5. Hansen

حالت یک‌جانبه‌گرایی آمریکا پس از یازده سپتامبر نیز تا حد زیادی تقویت گردیده است. اکنون وضعیت یک‌قطبی در مباحث عمومی مربوط به روابط بین‌الملل یک وجه مشترک رایج است و این واقعیت به فعال نگه داشتن آن در مباحث دانشگاهی نیز کمک می‌کند. از دانشگاهیانی که در موضوعات سیاسی درگیرند به سختی می‌توان انتظار داشت که از فرصت یا مسئولیت ایجاد چیزی خارج از وجود یک مفهوم مشترک صرف‌نظر کنند. حالت دوقطبی جهان با ارتقای وضعیت آمریکا و اتحاد شوروی به یک وضعیت خاص و مشروعیت بخشیدن به ادعاهای آن‌ها مبنی بر داشتن نقش و حقوق استثنایی در سیاست بین‌الملل، این کشورها را بهتر از آن چه بودند نشان داد. جهان یک‌قطبی وضعیت را برای آمریکا حتی از این هم بهتر کرد و به همین خاطر این وضعیت در مباحث آمریکایی‌ها بسیار مورد توجه قرار دارد. در داخل آمریکا، وضعیت یک‌قطبی به مثابه نوعی محک عمل می‌کند که گزینه‌های راهبرد کلان و سیاست خارجی آمریکا حول آن، مورد بحث قرار می‌گیرد. استفاده‌ی گسترده و مداوم از عبارتی مانند «وضعیت یک‌قطبی»، همانند سایر اجزای تشکیل‌دهنده‌ی ابزار تحلیلی روابط بین‌الملل، به بخشی از آن چه بناست توضیح داده شود تبدیل می‌گردد. پذیرش وضعیت یک‌قطبی جهان، هم به تحقق این وضعیت کمک می‌کند و هم جا انداختن آن را به عنوان یک «حقیقت» تسهیل می‌نماید و این مسأله، هم برای کسانی که طرفدار وضعیت آمریکا به عنوان تنها قطب جهان هستند (یا بدان تن داده‌اند) کارگر می‌افتد و هم برای کسانی که مخالف این وضعیت هستند. در خارج از آمریکا، وضعیت یک‌قطبی به طور کلی به گونه‌ای عمل می‌کند که مسأله‌ی سیاست را برای دو گروه مختلف تعریف نماید. گروه اول، کسانی هستند که با «ابرقدرت» بودن آمریکا مخالفت می‌ورزند و یک ساختار قدرت چندقطبی را ترجیح می‌دهند (و صدای آن‌ها در چین، روسیه، فرانسه، ایران، هند و در برخی نقاط دیگر بلند و آشکار است). گروه دوم، دوستان آمریکا هستند که در عین حال نگران این موضوعند که وضعیت یک‌قطبی به نوعی سیاست یک‌جانبه‌گرایی فزاینده‌ای را در واشینگتون تقویت نماید؛ این یک‌جانبه‌گرایی در حال سست کردن چارچوب کلی سازمان‌های بین‌المللی و توافقات چندجانبه‌ای است که آمریکا در گذشته به صورت ابزاری از آن‌ها حمایت می‌کرد. بنابراین، قطبیت با تمام کاستی‌هایش، هم به عنوان یک رویکرد نظری برای درک ساختار قدرت بین‌الملل کاملاً جا افتاده است و هم در مباحث عمومی مربوط به سیاست جهانی به یک واقعیت اجتماعی تبدیل شده است. چون قطبیت بدین گونه و تا این حد جا افتاده است، دانشگاهیان به نوعی از نظر اجتماعی مسئولیت دارند تا برداشت عمومی جامعه را در این مورد که قطبیت چه معنی و مفهومی دارد و از چه معنی و مفهومی دور است، بهبود بخشند.

فصل چهارم

قدرت‌های بزرگ؛ مفهومی آشفته؟

در این فصل، شناخت مفهوم قدرت‌های بزرگ را از منظری تاریخی بررسی می‌کنیم. موضوع اصلی این فصل ارائه‌ی روش عملی درک این مفهوم در ارتباط با سه دوره‌ی زمانی است: دوره‌ی قبل از ۱۹٤۵، دوره‌ی جنگ سرد، و دوره‌ی بعد از ۱۹۸۹. تمرکز اصلی بر ریشه‌های اروپایی مفهوم نوین «قدرت بزرگ» قرار دارد و بحث اصلی این است که مشکلات ناشی از بسط و توسعه‌ی این مفهوم از یک نظام بین‌المللی در مقیاس اروپایی به یک نظام بین‌المللی در مقیاس جهانی، به قدر کافی مورد توجه قرار نگرفته است. البته قبل از پرداختن به موضوع خیزش اروپا باید جریان قدرت‌های بزرگ و قطبیت را بیان کنیم و خوانندگانی که به مطالعه‌ی این جنبه از جهان باستان و کلاسیک علاقه‌مندند باید در کنار منابع دیگری که مطالعه می‌کنند به آثار ریموند کوهن[1]، واتسون[2]، وایت[3]، و کار مشترک بوزان[4] و لیتل[5] نیز مراجعه کنند. من در این‌جا به این موضوع نمی‌پردازم؛ زیرا قصد دارم کارم را عمدتاً با نگاه به آینده ادامه دهم نه با نگاه به گذشته.

---

1. Raymond Cohen
2. Watson
3. Wight
4. Buzan
5. Little

۱ـ شناخت «قدرت‌های بزرگ» تا سال ۱۹۴۵

گر چه مفهوم نوین قدرت بزرگ برگرفته از تاریخ دیپلماتیک اروپایی‌هاست، پیشینه‌ی آن به تفکر در مورد تاریخ کهن آتن[1] و اسپارت[2]، کارتاژ[3] و روم[4]، امپراتوری‌های خاورمیانه‌ی باستان، و چین برمی‌گردد. در پانصد سال گذشته، سیاست بین‌المللی پرشورِ نظام کشورهای اروپایی را با تمایز قدرت‌های بزرگ از سایر کشورها می‌توان به شکل مؤثری ساده کرد. برخی کشورها مانند فرانسه، انگلستان و روسیه همواره در زمره‌ی قدرت‌های بزرگ قرار داشتند. کشورهای دیگر مانند اسپانیا، سوئد، اتریش و امپراتوری عثمانی در این زمینه فراز و نشیب‌هایی داشته‌اند. قدرت‌های بزرگ جدید نیز، مانند اتحاد ایتالیا و آلمان در قرن نوزدهم، ممکن است پدید آیند. در بافت اروپایی متمایل به جنگ، معیار اصلی برای تعیین کشوری به‌عنوان یک قدرت بزرگ، داشتن قدرت نظامی و پیروزی در جنگ بود، ولی یک عامل دیپلماتیک هم در این زمینه وجود داشت و آن، شناسایی رسمی یک کشور به عنوان یک قدرت بزرگ از سوی هم قطارانش در پشت میز مذاکره بود. نقطه‌ی ثقل تمامی این موارد تا حد زیادی در عرصه‌ی کارزار اروپا بود و در این بافت تنها چیزی که لازم بود، آن بود که نوع قدرت‌های بزرگ (و امپراتوری‌ها) از هم تفکیک شود؛ از جمله قدرت دریایی مانند انگلیس که بر توان دریایی متکی بود و یا قدرت‌های قاره‌ای مانند آلمان و «اتریش ـ مجارستان» که بر توان زمینی تکیه داشتند. کوچک بودن اروپا از نظر جغرافیایی و وجود ارتباط متقابل نزدیکیِ بین موازنه قدرت و جنگ‌های این قاره از قرن هفدهم به بعد، بدان معنی بود که آن چه را که در واقع انواع کاملاً متفاوتی از قدرت محسوب می‌شد، به راحتی می‌شد به عنوان یک مجموعه‌ی واحد در نظر گرفت. گر چه ممکن بود در این مورد که کدام کشور واجد شرایط یک قدرت بزرگ است بحث‌هایی وجود داشته باشد، در مورد این مسأله که می‌توان بین قدرت‌های بزرگ و دیگر کشورها تمایز قائل شد، هیچ اختلافی وجود نداشت. این طرز فکر به راحتی در دوره‌های کوتاهی از تاریخ باستان که شباهت بیش‌تری با دوره‌ی مورد نظر داشتند (مانند دوره‌ی مدیترانه‌ای) نمود پیدا می‌کند و ظاهراً از این طریق به یک اعتبار تاریخی طولانی دست پیدا می‌کند.

مشکلات این طبقه‌بندی زمانی خود را نشان داد که این نظام بین‌الملل منطقه‌ای جمع و جور اروپایی به تدریج بر بسیاری از نقاط دیگر جهان سلطه پیدا کرد. بین قرون شانزدهم تا نوزدهم، نظام اروپایی به یک نظام بین‌الملل جهانی تبدیل شد، به گونه‌ای که به طور هم‌زمان یا در مقاطع زمانی مختلف، بیش‌تر نقاط کره‌ی زمین یا به طور مستقیم در کنترل قدرت‌های اروپایی بود و یا به شدت زیر نفوذ آن‌ها قرار داشت. برخی از کشورهای

1. Athens
2. Sparta
3. Carthage
4. Rome

اروپایی و به ویژه کشورهای حاشیه‌ی غربی در خارج از مرزهایشان به قدرت‌های اقتدارگرای بزرگی تبدیل شدند، تا آن‌جا که برخی از کشورهای بسیار کوچک اروپایی مانند پرتغال، هلند، دانمارک، و بلژیک نیز عملاً به چنین جایگاهی دست یافتند. در طرف دیگرِ اروپا، روسیه حوزه‌ی نفوذ خود را از طریق خشکی و تا عمق آسیای مرکزی و آسیای شمال‌شرقی توسعه داد و در نهایت به سواحل آمریکای شمالی در کناره‌ی اقیانوس آرام دست پیدا کرد. امپراتوری عثمانی بخش اعظمی از خاورمیانه و کشورهای بالکان و نیز آفریقای شمالی را دور زد و در نتیجه حوزه‌ی نفوذ خود را همانند روسیه تا آن سوی اروپا توسعه داد؛ ولی این قدرت رو به زوال بود و با توازن رقابت در میان قدرت‌های اروپایی به طور فزاینده‌ای زمین‌گیر شد. توسعه‌ی اروپا باب یک تفاوت اساسی را بین قدرت‌های اروپایی دارای امپراتوری‌های چندقاره‌ای (که ابتدا اسپانیا و پرتغال و بعدها عمدتاً انگلستان، فرانسه، و روسیه بودند) و قدرت‌هایی که قدرتشان عمدتاً به اروپا متکی بود یا بدان محدود می‌شد (مانند سوئد، پروس و آلمان، اتریش ـ مجارستان، و ایتالیا) باز کرد. امپراتوری عثمانی که در حواشی اروپا بود ولی به طور فزاینده‌ای بخشی از نظام کشورهای اروپایی محسوب می‌شد، تقریباً بین این دو گروه قدرت قرار داشت.

این تمایز قائل شدن بین قدرت‌هایی که عمدتاً در منطقه‌ی خودشان عمل می‌کردند و قدرت‌هایی که در دو یا چند منطقه عمل می‌کردند، با تمایز رایج بین قدرت‌های دریایی و قاره‌ای تفاوت دارد. این نوع تمایز صرفاً با ماهیت قدرت نظامی (دریایی یا زمینی) و یا ماهیت امپراتوری‌ها اعم از این که قاره‌ای یا برون‌مرزی باشند، مربوط نمی‌شود، بلکه با تفاوت بین قدرت‌های جهانی و قدرت‌های محلی نیز مرتبط است. از آن‌جا که تمرکز اصلی قدرت جهانی هنوز هم عمدتاً در اروپا بود، این تمایز در تفکرات مربوط به آن زمان ثبت نشد و از آن زمان به بعد نیز چندان مورد توجه قرار نگرفته است. در این دوره، تاریخ عملاً تاریخ جهان بود. تا قرن نوزدهم، هیچ یک از مراکز اصلی قدرت در جهان باستان و حتی امپراتوری چین نمی‌توانست تا آن حد در مقابل اروپایی‌ها ایستادگی کند که در چشم آن‌ها به عنوان یک قدرت بزرگ جا بیفتد. امپراتوری‌های عصر حجر در قاره‌ی آمریکا در قرن شانزدهم به سرعت محو شده بودند. هند تا اواخر قرن هیجدهم عمدتاً تحت کنترل اروپایی‌ها بود و چین و ژاپن هم تا اواسط قرن نوزدهم توان مقاومت در مقابل فشار نظامی اروپایی‌ها (و آمریکایی‌ها) را از دست داده بودند. جنگ‌ها و توازن قواهایی که واقعاً اهمیت داشتند همان‌هایی بودند که در اروپا واقع می‌شدند؛ زیرا تمامی قدرت‌های بزرگ در این عرصه‌ی کارزار قرار داشتند و در همین جا بود که موقعیت خود را در ارتباط با یک‌دیگر به دست آورده یا از دست می‌دادند، و از همین جا بود که در مورد نفوذ در سایر قسمت‌های جهان و کنترل بر آن‌ها تصمیم‌گیری می‌شد. از آن‌جا که این قدرت‌های بزرگ عمدتاً به اروپا محدود می‌شدند و قدرت‌هایی که در خارج از مرزهایشان دارای ثروت‌های گسترده‌ای بودند همگی در اروپا و در کنار هم قرار داشتند و جنگ‌های اصلی‌شان نیز در همین قاره رخ می‌داد، به راحتی می‌شد همه‌ی

آن‌ها را به‌رغم تفاوت‌هایشان، به عنوان یک نوع قدرت در نظر گرفت. به همین خاطر، با آن‌که نظام بین‌الملل از برخی جهات مهم بود و برای اولین‌بار ماهیتی جهانی پیدا کرده بود، ولی مفهوم «قدرت بزرگ» هنوز هم در یک بافت اروپایی درک می‌شد.

از اواخر قرن نوزدهم، عامل جدیدی در قالب قدرت‌های بزرگ غیراروپایی وارد صحنه شد. گر چه در چند دهه‌ی گذشته چین و هند نیز زنگ این در را به صدا درآورده‌اند ولی تا همین اواخر فقط ژاپن و آمریکا مطرح بودند. آمریکا در واقع شاخه‌ای از اروپا بود ولی در قرن نوزدهم عمدتاً از نظام اروپایی فاصله داشت. شروع روند امپراتوری‌سازی برون‌مرزی آمریکا در اواخر قرن نوزدهم، فرآیند موفق صنعتی شدن این کشور، و مداخله‌اش در جنگ جهانی اول، باعث شد تا به عنوان یک قدرت بزرگ اعتبار پیدا کند. داستان ژاپن، جریانی منحصر به فرد است: ژاپن تنها کشور غیراروپایی بود که با چنان سرعتی به تکنیک‌های غربی دست یافت که هم توانست از مستعمره شدن خود جلوگیری کند و هم به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ وارد شود. ژاپن با بنا نهادن یک امپراطوری در آسیای شرقی روند سیاسی حاکم بر آن زمان را دنبال کرد و در این راه از طریق اتحاد با انگلستان و مهم‌تر از آن به واسطه‌ی شکست دادن یک قدرت بزرگ شناخته شده‌ی اروپایی در جنگ، یعنی روسیه، به جایگاه یک قدرت بزرگ دست پیدا کرد. با وجود این، در روند ارتقای آمریکا و ژاپن به موقعیت قدرت‌های بزرگ، به‌رغم خاستگاه‌های مختلف این دو رویداد و صرف نظر از هم‌زمانی آن‌ها، برخی شباهت‌های در خور توجه نیز بین آن‌ها وجود داشت. تاریخ ژاپن در شرق آسیا بی‌شباهت به تاریخ آمریکا در ارتباط با آمریکای لاتین نیست. هر دو کشور در مناطقی به عنوان قدرت‌های بزرگ صنعتی و نظامی رشد کردند که عمدتاً از کشورهای مستعمره، نیمه‌مستعمره، یا مستعمره‌ی سابق تشکیل شده و در مقایسه با آن‌ها (از نظر سیاسی، اقتصادی و نظامی) نسبتاً ضعیف بودند. در طی قرن نوزدهم، هم ژاپن و هم آمریکا قاطعانه از حاشیه‌ی جهانی، خارج و به مرکز آن وارد شدند؛ در حالی که همسایگان آن‌ها به (استثنای کانادا) چنین حرکتی نداشتند. هر دو کشور به خاطر توان اقتصادی، سیاسی، و نظامی نسبی‌شان به قدرت‌های برتر منطقه‌ای تبدیل شدند. آن‌ها اگر هم می‌خواستند از تسلط پیدا کردن بر محیط‌های بین‌المللی مجاور خود امتناع کنند و چنین محدودیتی را بر خود تحمیل نمایند، قادر به این کار نبودند. در واقع، هر دوی آن‌ها از این فرصت باشکوه استقبال کردند و در مناطق خودشان برای مردم بومی به تهدیداتی تبدیل شدند که جای تهدیدات سابق ناشی از قدرت‌های استعماری اروپایی را گرفتند و هر دوی آن‌ها از نظر مداخله‌ی نظامی استکباری و برتری اقتصادی مبتنی بر منافع خودشان، شهرت منطقه‌ای پیدا کردند. برای هر دو کشور، عدم توازن قوا با همسایگان منطقه‌ای‌شان به یک رابطه‌ی عشق و نفرت انجامید: تعدادی از همسایگان این دو کشور از آن‌ها تمجید کرده، آن‌ها را الگوی خود قرار می‌دهند، و برخی نیز نسبت به آن‌ها حسادت ورزیده، از آن‌ها می‌ترسند، و آن‌ها را دوست ندارند. از

سال ۱۹۴۵، مسیر این دو کشور از هم دور شده است. ولی هر دوی آن‌ها هنوز هم روابط ناهنجاری با همسایگان خود دارند. آمریکا با ایجاد حاشیه‌ی امنیتی وسیعی، برتری صنعتی‌اش را نسبت به همسایگانش حفظ کرده است؛ در حالی که تجربه‌ی ژاپن بیش‌تر شبیه تجربه‌ی انگلستان بوده است که در آن همسایگانی که بعداً صنعتی می‌شوند، در نهایت (و گاهی زودتر از آن چه انتظار می‌رود)، به کشور پیشرو می‌رسند و یا از او پیشی می‌گیرند. نمایش مجدد برتری نظامی و سیاسی که ژاپن از سال ۱۸۹۵ تا ۱۹۴۵ در آسیا از آن بهره‌مند بود، دیگر برای این کشور کاملاً غیرممکن است. کشورهای همسایه‌ی ژاپن اکنون از نظر توانمندی نظامی متعارف و هسته‌ای، بسیار قوی هستند و جامعه‌ی پسامدرن ژاپن دیگر تمایلی ندارد تا قدرتش را به شکل نظامی ستیزه‌جویانه نمایش دهد.

ورود این دو قدرت به صحنه، انحصار اروپا را از نظر قدرتِ بزرگ بودن شکست، و عصری را رقم زد که در آن قدرت‌های بزرگ می‌توانند از نظر جغرافیایی از یک‌دیگر دور باشند. اما دقیقاً تا پایان جنگ جهانی دوم و حتی تا مدتی از دوران جنگ سرد، اروپا هم‌چنان کانون اصلی قدرت جهانی بود و جایی بود که جنگ‌های جهانی سرنوشت‌ساز عمدتاً در آن رخ می‌داد. بنابراین، تا اواسط قرن بیستم هم‌چنان مفهوم قدرت بزرگ اساساً به صورت اروپا ـ مدار باقی ماند و آمریکا و ژاپن نیز عمدتاً با یک توازن قوای اروپا ـ مدار مرتبط بودند.

در فهرست متعارف قدرت‌های بزرگ موجود در سال ۱۹۱۴، با احتساب دو قدرت جدیدالورود، ۹ قدرت وجود داشت؛ یعنی: اتریش ـ مجارستان، انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا، ژاپن، امپراتوری عثمانی، روسیه و آمریکا. تعداد قدرت‌های بزرگ این فهرست در سال ۱۹۳۹ به هفت مورد کاهش یافت: انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا، ژاپن، روسیه یا اتحاد جماهیر شوروی و آمریکا. این فهرست‌ها یک ارزیابی دقیق از موقعیت قدرت‌های اصلی اقتصادی و نظامی در نظام بین‌الملل به دست می‌دهند و با شناسایی دیپلماتیک این طبقه‌بندی هم‌آهنگ هستند ولی تا سال ۱۹۱۴، امپراتوری عثمانی نه به خاطر توانمندی‌اش بلکه بیش‌تر به صورت تعارف در فهرست قدرت‌های بزرگ قرار داشت و جایگاه ایتالیا به عنوان قدرت بزرگ نیز تا حدودی مورد تردید بود. اگر در بافت اروپا ـ مدار آن زمان به این فهرست‌ها بیندیشیم، احساس نسبتاً خوبی به ما دست می‌دهد. ولی اگر گرایش اروپا ـ مدار را کنار گذارده و آن‌ها را صرفاً در بافت نظام بین‌الملل جهانی بنگریم که تا قرن بیستم کاملاً استقرار یافته بود، نتیجه‌گیری‌های مختلفی به دست می‌آید. آشکارترین نتیجه‌گری این است که معیاری که امکان ورود کشورهایی مانند ایتالیا و امپراتوری عثمانی [به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ] را فراهم می‌آورد، دقیقاً آن چیزی نیست که توقع داریم و این که دامنه‌ی تفاوت بین این دو قدرت در یک سر این سنجه، و آمریکا در سر دیگر آن، بسیار بزرگ است. پل کندی[1] به این نکته اشاره می‌کند که درآمد ملی آمریکا در سال ۱۹۱۴ بیش

1. Paul Kennedy

از ۳ برابر درآمد ملی انگلستان و آلمان، ۹ برابر درآمد ملی ایتالیا، ۱۲ برابر اتریش ـ مجارستان، و ۸۰ برابر درآمد ملی ژاپن بود. در سال ۱۹۳۷، روند مشابهی حاکم بود و درآمد ملی آمریکا هنوز هم ۱۷ برابر ژاپن و ۱۱ برابر ایتالیا بود. آن چه در یک بافت جهانی به همان اندازه در خور توجه است این است که این فهرست‌ها تقریباً به وضوح به چیزی تبدیل می‌شوند که من در این‌جا آن را «ابرقدرت‌هایی» که دارای توانایی نظامی ـ سیاسی هستند و از این توانایی استفاده می‌کنند و «قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای» که عمدتاً به منطقه‌ی قاره‌ای یا تحت قاره‌ای خود محدودند) می‌نامم. بدون شک، قدرت‌هایی مانند انگلستان، آمریکا و روسیه یا اتحاد جماهیر شوروی، در جرگه‌ی ابرقدرت‌ها، و کشورهایی مانند امپراتوری اتریش ـ مجارستان، ایتالیا و ژاپن در زمره‌ی قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای قرار می‌گیرند.

شولر[1] در مطالعه‌ی دوره‌ی زمانی منتهی به جنگ جهانی دوم با این نکته موافق است که انواع قدرت‌های بزرگ را باید از هم تفکیک کرد ولی این کار را براساس این معیار مادی انجام می‌دهد که هر کشوری اگر بخواهد به عنوان یک «قطب» قدرت محسوب شود باید «بیش از نیمی از منابع قوی‌ترین کشور [زمان خود] را در اختیار داشته باشد». او براساس معیارهایش، نظام بین‌الملل دهه‌ی ۱۹۳۰ را به عنوان یک نظام سه‌قطبی می‌بیند که در آن، اتحاد شوروی، آمریکا و آلمان را به عنوان «قطب» در نظر می‌گیرد و انگلستان، ژاپن، فرانسه و ایتالیا را به عنوان «قدرت‌های متوسط» می‌بیند. این رویکرد مسلماً ارزش مادی را لحاظ می‌کند ولی برای دامنه‌ی قدرت ارزشی قائل نمی‌شود، که این موضوع به ضرر آلمان و به نفع انگلستان و ایتالیاست. وایت[2] تمایزی را مورد بررسی قرار می‌دهد که شبیه تمایزی است که من با ایده‌ی «قدرت‌های جهانی»، «منافع کلی جهان»، و «قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای» او در حال رسیدن به آن هستم.

در طرح من، فرانسه و آلمان مسأله سازند. هر دوی آن‌ها (و به ویژه آلمان) از نظر توانمندی مادی، هم‌سطح ابرقدرت‌ها بودند. به نظر کندی[3]، آلمان در سال ۱۹۱٤ از نظر درآمد ملی در رده‌ی دوم و با فاصله‌ی زیادی از آمریکا و درست بالای رده‌ی سوم یعنی انگلستان قرار داشت. فرانسه در رده‌ی پنجم و درست زیر روسیه بود. آلمان به عنوان یک قدرت تازه‌وارد در خارج از مرزهایش مستعمرات بسیار اندکی داشت و پس از جنگ جهانی اول هم اصولاً مستعمره‌ای نداشت، ولی این کشور همان گونه که در هر دو جنگ جهانی اول و دوم نشان داد، دارای توانمندی نظامی بود. در مقابل، فرانسه مستعمرات فراوانی داشت ولی به خاطر تهدید آلمان مجبور بود توان نظامی‌اش را بر اروپا متمرکز کند. از آن‌جا که هر یک از این دو کشور برای دیگری تهدید

1. Schweller
2. Wight
3. Kennedy

محسوب می‌شد، از دیدگاه وایت هر دوی آن‌ها به لحاظ صف‌آرایی‌های نظامی‌شان عمدتاً قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای بودند. مسلماً آلمان استعداد بیش‌تری برای تلاش جهت رسیدن به موضع ابرقدرتی داشت، ولی به خاطر شروع دیرهنگام و موقعیت ژئواستراتژیکی‌اش در قلب این نظام اروپایی زمین‌گیر شد. فرانسه به خاطر امپراتوری برون‌مرزی‌اش استحقاق بالفعل بهتری برای ابرقدرت شدن داشت. در فصل پنجم بیش‌تر به این موضوع پرداخته‌ام.

صرف نظر از تغییراتی که در عوامل به وجود آورنده‌ی قدرت رخ می‌دهد، تمایز بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای بر گستره‌ی عملیاتی قدرتی استوار است که آن‌ها در اختیار دارند. این تمایز هم قبل و هم بعد از انقلاب صنعتی نتیجه‌بخش بوده است. اگر چشم‌انداز جهانی را قدری بیش‌تر از آن چه معمولاً انجام می‌شود به دوره‌ی قبل از ۱۹٤٥ برگردانیم، درک آن چه بعد از ۱۹٤٥ اتفاق افتاد، بسیار آسان‌تر می‌شود. روایت بسیار ساده شده‌ی این داستان می‌تواند این گونه باشد که در طی دو جنگ جهانی، سه ابرقدرت «انگلستان، آمریکا، و روسیه یا اتحاد جماهیر شوروی» از یک طرف «امپراتوری عثمانی و اتریش ـ مجارستان» را نابود کردند، و از طرفی «ژاپن، فرانسه، آلمان و ایتالیا» را تنزل درجه دادند؛ کشورهایی که همگی جزو قدرت‌های بزرگ بودند. البته این تفسیر تا حد زیادی نقش آلمان را کوچک می‌شمارد. می‌توان گفت که آلمان نقش عمده‌ای در تنزل درجه‌ی فرانسه ایفا کرده و دو بار تا مرز نابودی روسیه و انگلستان پیش رفته است. در این مورد که انگلستان تا چند سال پس از پایان جنگ جهانی دوم هنوز نمی‌توانست بر موضع ابرقدرتی‌اش اصرار بورزد نیز تا حد زیادی می‌توان آلمان را مسئول این کار دانست. این داستان، موضع قوی و نامتقارن اروپا و بالطبع موضع قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای این قاره را در نظام بین‌الملل جهانی تا اواسط قرن بیستم نشان می‌دهد.

۲ـ درک مفهوم «قدرت‌های بزرگ» در طی جنگ سرد

این جریان اروپا ـ مداری منجر به شکل‌گیری دوره‌ی آشنای جنگ سرد می‌شود. تحلیل رفتن منابع انگلستان در دو جنگ جهانی و آغاز فروپاشی امپراتوری‌اش، این کشور را در اواخر دهه‌ی ۱۹٤۰ از جمع «بزرگان سه‌گانه»[1] خارج می‌کند. آلمان تقسیم می‌شود و به خط مقدم جنگ سرد تبدیل می‌شود. ژاپن و به شیوه‌ای خفیف‌تر تمامی اروپای غربی تحت سلطه‌ی آمریکا قرار می‌گیرند. گر چه شورای امنیت سازمان ملل، پنج کشور را به عنوان قدرت بزرگ برمی‌گزیند، ولی فرانسه و چین به ترتیب با معاضدت انگلستان و آمریکا

1. عبارت بزرگان سه گانه (The Big Three) به چرچیل، روزولت و استالین به عنوان نمایندگان سه کشور انگلیس، آمریکا و روسیه در جنگ جهانی دوم اطلاق می‌شدم.

انتخاب می‌شوند و چین در فاصله‌ی سال‌های ۱۹٤۹ تا ۱۹۷۱ هنگامی که تایوان با حمایت آمریکا از طرف سازمان ملل به رسمیت شناخته می‌شود عملاً جایگاه خود را [در شورای امنیت سازمان ملل] از دست می‌دهد.

تا اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، این نظام بین‌الملل به وضوح به یک نظام دوقطبی تبدیل شده بود که در آن هر یک از دو ابرقدرت باقی مانده، حول هسته‌ی اعتقادی، اقتصادی، و نظامی‌شان اقدام به تشکیل ائتلاف‌هایی از قدرت‌های کوچک‌تر می‌کنند.

اگر چه وضعیت دوقطبی از برخی جهات یک توصیف ساختاری دقیق برای نظام بین‌الملل در دوره‌ی جنگ سرد محسوب می‌شد، بدون شک در خدمت منافع هر دو ابرقدرت نیز بود. این وضعیت، ابرقدرت‌ها و رقابت اعتقادی آن‌ها را به کانون توجه سیاست جهانی تبدیل کرد و به توجیه پافشاری آن‌ها بر سلطه یافتن و یا کنترل کردن اردوگان‌های متبوعشان کمک کرد. همان گونه که فریدمن[1] می‌گوید، وضعیت دوقطبی [حاکم بر جهان] ابرقدرت‌ها را قادر ساخت تا یک نوع کانون دیپلماتیک تشکیل دهند و از ورود سایر کشورهای جهان به این کانون نیز جلوگیری کنند. از آن‌جا که «قطبیت» یک نظریه‌ی آمریکایی است، این حالت خودخواهی حائز اهمیت است و شاید به طرقی بتواند این مسأله را توجیه کند که چرا گزینش وضعیت دوقطبی به طور مؤثری از اثبات شواهدی که از دهه‌ی ۱۹٦۰ علیه آن جمع‌آوری شده جلوگیری می‌کند، ولی کسی که در جست‌وجوی دلیلی برای پای‌داری این وضعیت است باید به برخی ملاحظات علمی نیز اشاره نماید. اول این که نظریه‌ی قطبیت مستلزم طبقه‌بندی‌های بسیار روشنی بود که این نظریه بدون آن‌ها به طور کلی عبث و بیهوده بود. دوم این که اکثریت جامعه‌ی روابط بین‌الملل نمی‌توانستند با دقت کافی در مورد معنی قطبیت از نظر قدرت‌های بزرگ بیندیشند و مخصوصاً از تفکر در این مورد که یک کشور برای ورود به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ باید واجد چه شرایطی باشد نیز عاجز بودند. یک مسأله دیگر این بود که روابط بین‌الملل نتوانست تأثیر ناشی از تغییر نظام بین‌الملل اروپا ـ مدار به یک نظام حقیقتاً جهانی را بر تعاریف «قدرت بزرگ» به قدر کافی نشان دهد. بحث «قطب‌های قدرت» در طول چند قرن گذشته ادامه داشته است، چنان که گویی بین نظام اروپایی قرن هفدهم و نظام جهانی قرن بیستم به جز تعداد قدرت‌های بزرگ هیچ تفاوت دیگری وجود نداشته است. وضعیت دوقطبی از نظر عرف رایج، راه ساده و خوشایندی برای رسانه‌ها و مردم کوچه و بازار بود تا پیچیدگی‌های جهان سیاست را درک کنند.

وضعیت دوقطبی برای آن‌که در سطح وسیعی به عنوان ساختار نظام سیاسی ـ نظامی [جهان] برگزیده شود، با سه مشکل روبه‌رو بود. مشکل اول این که از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد این مسأله که اتحاد شوروی یک ابرقدرت «ناقص» است، داشت به طور فزاینده‌ای جا می‌افتاد. این کشور دارای نیروهای نظامی بسیار عالی بود

---

1. Freedman

و در فضا و فن‌آوری هسته‌ای می‌توانست [با آمریکا] رقابت کند ولی در عرصه‌ی اقتصاد جهانی نتوانست خود را به عنوان عامل مهمی نشان دهد و سرانجام در این زمینه از ژاپن عقب افتاد. بنابراین، اتحاد شوروی براساس معیار ماتریالیستی «والتس» به عنوان یک قدرت بزرگ تمام عیار، آن گونه که آمریکا جا افتاده بود محسوب نمی‌شد، ولی روی هم رفته شرایط پذیرش در این رده را داشت. کانون ابرقدرت‌ها در زمینه‌ی مذاکره و گفت‌وگو در مورد کنترل تسلیحات هم‌چنان فعال باقی می‌ماند و این انحصار دوقطبی نظامی با چیزی تقویت شد که یک رقابت بسیار عمیق بین نظام‌های جای‌گزینی به نظر می‌رسید که از سوی ایدئولوژی‌های مخالف افراطی تعریف شده بود. از نظر رابطه‌ای، این اتحاد شوروی بود که آمریکا، هم باید نگران آن باشد و هم به عنوان تنها قدرت هم‌تراز خود با آن برخورد کند.

مشکل دوم که به نوعی با مشکل اول مرتبط بود، توزیع آشکار قدرت بود که در طی جنگ سرد به منصه‌ی ظهور رسید و عمدتاً با ظهور مجدد ژاپن و آلمان‌غربی به عنوان قدرت‌های بزرگ اقتصادی مرتبط بود، ولی این توزیع قدرت به خاطر آثار عمیق ناشی از رفتار این دو کشور در جنگ جهانی دوم و پذیرش وظایف و کارکردهای قدرت‌های بزرگ «عادی» از سوی آن‌ها متوقف شد. هم‌چنین، پدیده‌ی توزیع قدرت در پیدایش جامعه یا اتحادیه‌ی اروپا به عنوان یک غول اقتصادی با نوعی ویژگی کنشگری نیز نمود پیدا کرد ولی این ویژگی از نظر بنیان‌های سیاسی ـ نظامی برای آن‌که این جامعه یا اتحادیه به عنوان یک کشور محسوب شود کافی نبود. آیا این چنین موجودیتی می‌توانست یک قدرت بزرگ محسوب شود؟ مشکل قدرت تقسیم شده در چشم‌انداز جهانی‌سازی حتی از این هم بیش‌تر خود را نشان داد؛ چشم‌اندازی که قدرت بین‌الملل را عموماً در حال تغییر از نهاد حکومت به نهادهای دیگر (یعنی شرکت‌ها، بازار، سازمان‌های بین دولتی[1]، سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی)[2] و از بخش نظامی ـ سیاسی به بخش اقتصادی می‌دید. وقتی که اقتصاد یکی از این دو قطب قدرت، از اقتصاد برخی کشورهایی که در خارج از این حلقه‌ی داخلی قرار داشتند کوچک‌تر بود، و در جایی که قدرت نظامی برای درک نیروهای محرکه‌ی روابط بین‌الملل به طور فزاینده‌ای نامربوط به نظر می‌رسید، این چه نوع وضعیت دوقطبی بود؟

مشکل سوم، ظهور مجدد قدرت‌های منطقه‌ای بود. این موضوع به طرقی با مسأله‌ی توزیع قدرت تداخل داشت؛ مسأله‌ای که در آن آلمان، ژاپن، و جامعه‌ی اروپا[3] را می‌توان به عنوان همان مراکز قدیمی قدرت دید که بار دیگر از فاجعه‌ی جنگ جهانی دوم سر برآوردند؛ ولی مسأله به این سادگی‌ها هم نیست.

---

1. Inter Governmental Organization = IGO

2. International Non-Governmental Organization = INGO

3. European Community = EC

به طور خاص، چین که در گذشته‌های بسیار دور یک قدرت بزرگ بود در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹٦۰ بار دیگر به عنوان یک قدرت بزرگ ظاهر شد. سرعت رشد واقعی و هم‌چنین توان بالقوه‌ی بی‌چون و چرای چین ظاهراً این کشور را در آسیا در نقشی مطرح ساخت که از برخی جهات شبیه نقش آلمان در اروپای قرن نوزدهم بود؛ یعنی کشوری بزرگ، متمرکز، به سرعت در حال صنعتی شدن، و قدرت‌طلب که برای بیش‌تر همسایگانش یک تهدید محسوب می‌شد. از آن‌جا که هدف چین برخلاف آلمان و ژاپن ظاهراً آن بود که به یک قدرت تمام عیار تبدیل شود، برای وضعیت دوقطبی حاکم بر جهان یک چالش آشکار محسوب می‌شد. اهمیت باز شدن درهای آمریکا به روی چین در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و قدم بعدیِ چین که «برگ برنده‌اش» را در روابط آمریکا و شوروی رو کرد، اهمیت این کشور را مورد تأکید قرار داد. در نظریه‌ی قطبیت هیچ گاه به این چالش عملی که فراروی وضعیت دوقطبی قرارداشت به شکل مناسبی پرداخته نشد. یک راه طفره رفتن از مواجهه با این چالش آن بود که از یک «مثلث قدرت‌های بزرگ» (یا گاهی چهارضلعی قدرت‌های بزرگ) در آسیا سخن بگوییم و از این طریق از مسأله‌ی جایگاه جهانی چین اجتناب کنیم. راه دیگر آن بود که از چین به عنوان یک «نیم‌قطب» سخن بگوییم و در عین حال از پرداختن به این مسأله‌ی تعریفی اساسی که این عبارت در نظریه‌ی مربوط به چه معنایی است اجتناب کنیم. بدین ترتیب، چین به عنوان یک قدرت بزرگ منطقه‌ای دیده می‌شد و آشکارا با دو ابرقدرت موجود تفاوت داشت. اما سنت تاریخی تفکر اروپایی در مورد قدرت‌های بزرگ به عنوان یک مجموعه‌ی واحد، نه این نوع تمایز را ترغیب می‌کرد و نه مفاهیم نئورئالیستی قطبیت را که شاید تأکید بیش‌تری بر ضرورت یک طبقه‌بندی واحد از قدرت‌های بزرگ داشتند. تمایز جدی بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای ممکن است مستلزم فرمول‌بندی مجدد کلی نظریه‌ی مورد بحث باشد.

به رغم این مشکلات، تعیین وضعیت دوقطبی برای ساختار قدرت جهانی تا پایان دوره‌ی جنگ سرد، هم در میان دانشگاهیان و هم در میان متخصصان تا حد زیادی جا افتاده بود.

۳ـ مشکلات مفهوم «قدرت بزرگ» در جهان پس از جنگ سرد

با پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، به طور قطع دوره‌ی دوقطبی حاکم بر جهان به سر آمد. اما این رویداد، مشکلات ناشی از قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای را تشدید کرد و توزیع قدرت را به حدی گسترش داد که بتواند از توزیع سریع و روشن نظام جای‌گزین قطبیت جلوگیری کند. با توجه به این که زمان زیادی طول کشید تا وضعیت دوقطبی به عنوان عامل نقش دهنده‌ی ساختار جنگ سرد ظاهر شود، این موضوع به خودی خود شاید موضوعی غیرمعمول نبوده است (اما این شاید کمی غیرمنصفانه باشد؛ زیرا خود نظریه‌ی قطبیت نیز تا دو دهه بعد از ۱۹٤۵ جا نیفتاد). حداقل در ابتدا، حس مشترک، به کلی از تمرکز بر ایده‌ی

ترجیحاً بدون شکل «بی‌نظمی جهانی جدید» عاجز ماند. نظر دانشگاهیان دچار انشعاب شد و برخی از آن‌ها هوادار ایده‌ی یک‌قطبی (مبتنی بر آمریکا به عنوان «آخرین ابرقدرت») شدند و برخی دیگر به وضعیت چندقطبی متمایل گردیدند. همان گونه که در بالا ذکر شد، نظر اولیه و اصلی کسانی که هم‌چنان کاربرد قطبیت را قبول داشتند آن بود که وضعیت یک‌قطبی برای یک «دوره‌ی کوتاه» (که مدت آن نامعین است) به طور اجتناب‌ناپذیری پس از وضعیت چندقطبی حاکم می‌شود. یک نظر دیگر آن بود که باید برای وضعیت‌های ترکیبی تلاش کرد، که ایده‌ی وضعیت «یک‌قطبی ـ چندقطبی» هانتینگتون[1] نیز از آن جمله بود. کسانی که مخالف ایده‌ی قطبیت بودند، جهانی‌سازی را به عنوان ایده‌ی اصلی مدنظر داشتند.

در طی جنگ سرد، وضعیت دوقطبی حتی از سوی مخالفان هم پذیرفته شده بود. اما پس از جنگ سرد، خودبرترانگاری لیبرالی باعث به وجود آمدن یک مکتب فکری جهانی‌سازی شد که فرضیه‌های کشور ـ محور سیاست زور را که ایده‌ی اصلی نظریه‌ی قطبیت بر آن استوار بود، مورد حمله قرار داد. جهان‌شمول‌ها بر اشاعه‌ی قدرت از بخش کشوری و نظامی به سایر کنشگرها و دیگر بخش‌ها تأکید می‌کردند. دیدگاه جهان‌شمولی معمولاً به عنوان نقطه‌ی مقابل برداشت سیاسی، مقتدرانه، و آماری رئالیسم (و نئورئالیسم) از ساختار نظام بین‌الملل شناخته می‌شود. جهانی‌سازی عمدتاً ریشه در رویکردهای اقتصاد سیاسی فراملی و بین‌المللی فرهنگی دارد. شاید روشن‌ترین پیام راه‌نمای آن، حالت بازدارندگی[2] سیاست جهانی باشد. تحقق حالت‌های قوی‌تر بازدارندگی تمامی حالت‌های قبلی را می‌زداید و کشور و نظام کشوری را از صحنه‌ی مرکزی سیاست جهانی کنار می‌گذارد.

نمونه‌ی میلدر،[3] کشور و نظام کشوری را در درون سیاست جهانی حفظ می‌کند ولی تعداد زیادی از نظام‌ها و بازیگران غیردولتی را در میان آن‌ها و در کنار آن‌ها نگه می‌دارد. در این زمینه، کشورهای «رقیب» یا «پسامدرن» بیش‌تر با انگیزه‌های اقتصادی تحریم می‌شوند تا انگیزش‌های سیاست زور.[4]

دیدگاه جهان‌شمول‌ها از نظر ساختاری، به عنوان حمله به رویکرد کشور ـ محور نئورئالیسم روشن‌تر است تا به عنوان بیان یک جای‌گزین آشکار. بازار جهانی، یا نظام سرمایه‌داری، یا اشکال مختلف جامعه‌ی جهانی ممکن است ایده‌های اساسی ساختار نظام موجود در چشم‌انداز جهان‌شمول‌ها را به بهترین شکل نشان دهد و نکته‌ی اصلی، رد این ایده است که می‌گوید کشورهای دارای حق ویژه می‌توانند معنی مناسب ساختار نظام را فراهم نمایند. دورنماهای هنجاری نمونه‌های مارکسی و لیبرالیِ جهانی‌سازی با درک اساسی آن‌ها از معانی

1. Huntington
2. Deterritorialization
3. Milder
4. Machtopolitik

جهانی‌سازی متفاوت‌تر است؛ یعنی در این‌جا نیز مانند هر جای دیگری این‌ها هم انعکاس دقیقی از یک پدیده‌ی واحدند. هر دوی آن‌ها ساختار کلان نظام بین‌الملل را به شکل مرکز ـ حاشیه (یا «جهانِ دارا ـ جهانِ ندار»؛ و یا «توسعه‌یافته ـ در حال توسعه») می‌بینند که در آن، تعدادی از جوامع (یا نخبگان) بخش اعظمی از سرمایه، فن‌آوری، اطلاعات، و منابع سازمانی و اعتقادی را در کنترل خود دارند و شرایط شرکت کشورهای حاشیه در این نظام به دست آن‌ها رقم می‌خورد. از دید نظام مارکسی، این ساختار اساساً ساختاری استثماری، ناعادلانه، بی‌ثبات، و نامطلوب است ولی از نظر نظام لیبرالی، این ساختار اساساً پیشرو و روبه‌رشد است و گرایش‌های این ساختار به طرف بی‌ثباتی گر چه جدی است، از نظر سازمانی غیرقابل حل نیست. برخی از نمونه‌های جهانی‌سازی را که بر فرآیند آمریکایی‌سازی[1] تأکید دارند می‌توان به عنوان پشتیبان دیدگاه یک قطبی در نظر گرفت، گو این که جزو مفهوم وستفالی[2] کلاسیک نیستند. اما نظر اکثریت آن بود که قدرت آن چنان دچار پراکنش و تقسیم شده که مفهوم قطبیت در جهان پس از جنگ سرد نه قابل دوام بود و نه قابل استفاده.

موضوع وضعیت یک‌قطبی جهان بر وضعیت منحصر به فرد آمریکا استوار بود. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی کاملاً روشن بود که آمریکا اکنون دیگر تنها ابرقدرت جهان است. این کشور به تنهایی طیف گسترده‌ای از توانمندی‌های با مقیاس جهانی را در اختیار داشت و به ویژه قدرت نظامی‌اش از تمامی قدرت‌های دیگر بسیار جلوتر بود. با توجه به تفاوت توانمندی‌ها، نقش، دسترسی جهانی، و جایگاه آمریکا در گروه بعدی قدرت‌های بزرگ، این نظام را به سادگی نمی‌توان به عنوان یک نظام چندقطبی توصیف کرد، مگر آن‌که بخواهیم دست کم شاهد تکرار همان تغییرشکلی باشیم که پس از قراردادن ایتالیا و امپراتوری عثمانی در کنار آمریکا، آلمان، و انگلستان در سال ۱۹۱٤ ایجاد شد. آن چه مسلم است، آمریکا هیچ گاه آن قدر قوی نبوده که بتواند امکان موازنه‌ی قدرت‌های بزرگ را از بین ببرد، چه رسد به این که بتواند نظام بین‌الملل را از آنارشیسم به سلسله‌مراتبی تبدیل کند. به رغم نگرانی‌های والتس[3] در مورد «قدرت کوبنده‌ی» آمریکا، نقش کاملاً نهادینه شده‌ی این کشور در بسیاری از قسمت‌های این نظام، بدان معنی بود که آمریکا به خاطر ترسناک بودن قدرتش بلافاصله یک ائتلاف ضدموازنه ایجاد نمی‌کند. هنگامی که رقیب بزرگ آمریکا شکست خورد، اراده‌ی آمریکا برای رهبری جهان از برخی جهات به شدت کاهش یافت و این کاهش در حمله‌ی مداوم به سازمان ملل و سایر سازمان‌های بین‌دولتی (IGO) و حساسیت مفرط به تلفات نظامی (تا قبل از یازده سپتامبر) کاملاً مشهود بود. اما از برخی جهات دیگر، رهبری آمریکا و پذیرش آن از سوی دیگر کشورها هم‌چنان قوی باقی

---

1. Americanization
2. Westphalian
3. Waltz

ماند. آمریکا هنوز هم در چهار منطقه به شدت درگیر بود: اروپا، آسیای‌شرقی، خاورمیانه و حیات‌خلوت سنتی‌اش در آمریکای جنوبی (و البته در سرزمین اصلی‌اش یعنی آمریکای شمالی). در دو مورد اول [اروپا و آسیای شرقی]، آمریکا آرایش نظامی اصلی‌اش در دوران جنگ سرد را حفظ کرد که قدرت برترش را در این مناطق (در قالب پیمان ناتو و پیمان آمریکا با ژاپن) نهادینه کرد و هم‌چنان به ایفای نقشی اساسی در تحولات سیاسی ـ نظامی مربوط (مثلاً مسائل بوسنی، صربستان، کره و تایوان) ادامه داد. در خاورمیانه، آمریکا، هم با تحمیل حضور نظامی‌اش در خلیج‌فارس و هم با مدیریت فرآیند طولانی صلح بین رژیم اسراییل و همسایگان عربش، موقعیت خود را در این منطقه مستحکم کرد. اگر قرار بود ساختار سیاسی و امنیتی جهان پس از جنگ سرد به عنوان نظامی یک‌قطبی تحقق یابد، پس موقعیت «قدرت نوسانی» آمریکا به عنوان تنها کشوری که نقش تعیین‌کننده‌ای در بسیاری از مناطق جهان داشت، ساختاری بسیار ضعیف‌تر از آن بود که در نظریه‌ی نئورئالیستی ترسیم شده بود. این که آمریکا حاکم بالقوه‌ی مرکزی یک فدراسیون یا امپراتوری جهانی باشد، لزوماً به معنی تحقق وضعیت یک‌قطبی در جهان نبود و حتی این موضوع که رهبری آمریکا در سطح جهانی پذیرفته شده و دیگران بدان گردن نهند نیز به معنی هژمونی جهانی این کشور نبود.

موضوع چندقطبی بودن جهان بر دو بنیان استوار بود: پایان وضعیت دوقطبی؛ و تحقق این مسأله که قدرت آمریکا در درازمدت رو به افول است و چندین قدرت مهم دیگر نیز وجود دارند که در صددند تا تفسیر خاص خود را از وضعیت یک‌قطبی جهان مطرح نمایند. افول نسبی آمریکا با کاهش مداوم سهم این کشور از تولید ناخالص ملی (GNP) جهانی، از تقریباً ۵۰ درصد در سال ۱۹٤۵ به سطح طبیعی‌تر ۲۰ تا ۲۵ درصد، به راحتی سنجیده می‌شد. قبل از یازده سپتامبر، کاهش قابل توجه تمایل آمریکا به قبول تعهدات برون‌مرزی یا پذیرش خطر تلفات نظامی مداوم نیز قابل مشاهده بود. در چنین محیطی، فضای بیش‌تری برای سایر قدرت‌ها وجود داشت تا خودشان را نشان دهند و تا پایان قرن بیستم نیز سیاهه‌ی بلندبالایی از کشورهایی وجود داشت که قادر بودند خود را نشان دهند و یا مایل به این کار بودند؛ البته بسیاری از این کشورها (مانند برزیل، مصر، هند، ایران، رژیم اسرائیل، نیجریه، روسیه، آفریقای جنوبی و ترکیه) فقط در مناطق خودشان می‌توانستند این کار را انجام دهند. یکی از مشکلات تحقق وضعیت چندقطبی آن بود که آن چه را که می‌توان به عنوان یک «قطب» به حساب آورد در کجا و چه‌گونه می‌توان تصویر کرد؟ با قدرت‌های بزرگ ولی ناقصی مانند روسیه، ژاپن، و اتحادیه‌ی اروپا در کجا و چه‌گونه باید برخورد کرد؟ و روی هم رفته چه برخوردی باید کرد؟ فهرست نامزدهای احتمالی از قدرت‌های فرامنطقه‌ای (مانند چین و هند) گرفته تا قدرت‌هایی که فقط در مناطق خود تأثیرگذارند (مانند برزیل، نیجریه، آفریقای جنوبی، و سایر موارد مشابه) به‌تدریج تحلیل رفت. آفریقای جنوبی به عبارتی یک قدرت بزرگ بود و شاید هم در سال ۱۹۱٤ با ایتالیا و امپراتوری عثمانی تفاوت داشته است، ولی

اگر اسم این کشور را به فهرست قدرت‌های بزرگ بیفزاییم، این فهرست به صورت مضحکی عریض و طویل می‌شود، و نه تنها حاکی از وجود وضعیت چندقطبی نیست بلکه یک ساختار قدرت پراکنده است.

در واقع، همان گونه که قبلاً ذکر شد تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ وضعیت یک‌قطبی به عنوان تفسیر غالب ساختار قدرت بین‌الملل ظاهر می‌شد، گر چه برخی با نگاه به آینده، فکر می‌کردند که این وضعیت پایدار خواهد بود و برخی نیز این گفته‌ی والتس را تأیید می‌کردند که طولی نمی‌کشد که این وضعیت به یک وضعیت چندقطبی تبدیل می‌شود.

٤ـ نتیجه‌گیری

در این فصل به اجمال بیان شد که قطبیت چه‌گونه برای دوره‌های زمانی مختلف تفسیر شده است. از آن‌جا که خود مفهوم قطبیت در دوران جنگ سرد ابداع شد، کاربرد آن در زمان‌های پیش از این دوره حاکی از یک ارزیابی معطوف به گذشته است ولی پیشینه‌ها و تاریخ دیپلماتیک با تمرکز بر توان قوا، این موضوع را مطرح می‌کند که تعیین وضعیت «چندقطبی» اگر در طی دوره‌ی پیش از ۱۹٤٥ مورد استفاده قرار گرفته بود هیچ اختلاف نظری را برنمی‌انگیخت. از زمان جنگ سرد و در این دوره، زبان قطبیت هم کاربرد تحلیلی داشته است و هم کاربرد هم‌زمان. به جز چند مورد استثنا، احتمالاً اکنون کسی نمی‌تواند هیچ مغایرتی در برخی عبارات کلی بیابد؛ عباراتی با این مضمون که نظام بین‌الملل قبل از ۱۹٤٥ چندقطبی بود، نظام حاکم بر جهان در دوران جنگ سرد دوقطبی بود، نظام حاکم بر جهان در دوران جنگ سرد دوقطبی بود، و نظام پس از جنگ سرد (حداقل در حال حاضر) یک قطبی است. اما این تفکر بر این استنباط استوار است که مفهوم «قدرت بزرگ» نشانگر طبقه‌ی خاصی از کشورهاست که از همه‌ی کشورهای دیگر متمایزند و همان گونه که قبلاً ذکر شد، زمینه‌های شدیدی برای زیر پرسش بردن این دیدگاه وجود دارد.

فصل پنجم

بازنگری تعاریف، ابرقدرت‌ها،
قدرت‌های بزرگ و قدرت‌های منطقه‌ای

چه اندیشه‌ای در ورای ایده‌ی قدرت‌های بزرگ ــ و در واقع در ورای عباراتی همچون فوق قدرت‌ها[1]، ابرقدرت‌ها، قدرت‌های متوسط، و طبقه‌بندی‌های دیگری از این دست وجود دارد که یک وضعیت خاص، یک توانمندی، و یک نقش را در نظام بین‌الملل تعیین می‌کند؟ با توجه به کشمکشی که بین ضرورت شمارش «قطب‌ها» در نظریه‌ی قطبیت از یک سو، و گستره‌ی بسیار وسیع توانمندی‌هایی که در کاربرد فعلی «قدرت بزرگ» وجود دارد از سوی دیگر وجود دارد، آیا این مفهوم را می‌توان محدود کرد؟ اگر جواب مثبت است، پی‌آمدهای اندیشیدن در مورد قطبیت به‌طور عام و وضعیت یک‌قطبی به‌طور خاص کدام است؟

۱ـ تعاریف کلاسیک قدرت بزرگ

اصطلاح «قدرت بزرگ» دست کم از اواسط قرن هیجدهم در زبان دیپلماتیک متداول شده است، ولی خود این اصطلاح همواره ثابت نبوده است. اصطلاح مزبور در دوره‌ی جنگ سرد تقریباً ناپدید شد و زمانی که توانمندی‌های مادی آمریکا و اتحاد شوروی آن‌چنان از قدرت‌های بزرگی که در ردیف بعدی آن‌ها قرار داشتند (ابتدا انگلیس و سپس ژاپن، آلمان، فرانسه و چین) پیشی گرفت که لازم بود بین آن‌ها تفاوت قائل شد،

1. Hyper Powers.

اصطلاح «ابرقدرت» جای «قدرت بزرگ» را گرفت.[1] نئورئالیست‌ها در مورد تغییر این عنوان خودشان را زیاد نگران نکرده‌اند، زیرا این تغییر بر چگونگی امکان کاربرد مفهوم قطبیت تأثیری نداشت: [از نظر آن‌ها] دوقطبی به‌معنی ابرقدرت‌ها و چندقطبی به‌معنی قدرت‌های بزرگ بود.

با کمال تعجب و با مستثنی کردن افرادی مانند شولر[2] حتی در میان نئورئالیست‌ها که خود را شیفته‌ی توسعه‌ی موشکافی‌های علمی در روابط بین‌الملل نشان می‌دهند نیز این تمایل وجود دارد که از زیر بار مسئولیت تعریف «قدرت بزرگ» شانه خالی کنند. متداول‌ترین ترفند، این ایده است که گرچه قدرت کشورها را نمی‌توان به‌صورت مطمئنی اندازه گرفت، در هر زمان خاصی در این مورد که چه کشورهایی جزو قدرت‌های بزرگ هستند یک اجماع عملی وجود دارد. والتس قاطعانه می‌گوید: «هر طبقه‌بندی به مرور با مسأله‌ای مقایسه، و با عدم قطعیت‌هایی در این مورد روبه‌رو می‌شود که کجا باید خطوط را ترسیم کرد. از نظر تاریخی، به‌رغم این مشکلات و وجود برخی شک و تردیدها در مورد امور حاشیه‌ای، می‌توان توافقی کلی را در این مورد یافت که «در هر دوره‌ی خاص چه کشورهایی جزو قدرت‌های بزرگ هستند... شمارش تعداد قدرت‌های بزرگ در هر دوره... [یک پرسش تجربی است] و عقل سلیم می‌تواند بدان پاسخ دهد». تعجبی ندارد که کسانی که از بُعد تاریخی‌ترِ روابط بین‌الملل حمایت می‌کنند با [این پرسش] موافقند. وایت می‌گوید: «از نظر تاریخی، پاسخ به این پرسش [که یک قدرت بزرگ کدام است؟] از طریق برشمردن یکایک قدرت‌های بزرگ در هر زمان خاص، آسان‌تر از ارائه‌ی تعریفی برای قدرت‌های بزرگ است؛ زیرا همواره توافق وسیعی در مورد قدرت‌های بزرگ موجود، وجود دارد». اما این بازی با این واقعیت آشکار می‌شود که حتی نظرات شخص «وایت» در این مورد که کدام کشورها به‌عنوان قدرت بزرگ محسوب می‌شوند نیز با هم در تناقضند و انعکاس لحظه‌ای حاکی از این است که اگر این فرضیه اصولاً درست بود، وضعیت در طی دهه‌ی ۱۹۹۰ این چنین نبود که به جز در مورد آمریکا، هیچ اجماعی در خصوص کشورهای دیگر وجود نداشته باشد. همان‌گونه که در بالا ذکر شد، برخی فکر می‌کردند که نظام موجود برای همیشه یک‌قطبی می‌ماند، برخی می‌گفتند که این نظام چندقطبی است و یا خیلی زود چندقطبی می‌شود و در عین حال برخی نیز عقیده داشتند که چند نوع قدرت به‌طور هم‌زمان در صحنه‌اند. بخشی از این مسأله این است که خود مفهوم قطبیت نیز به اشکال مختلف اقتصادی و نظامی ـ سیاسی تقسیم شده است[3] و همین مسأله باعث شده تا این موضوع حتی از مقایسه‌ی سنتی موارد مشابه با یک‌دیگر نیز مشکل‌تر شود. در مورد روسیه که از نظر

---

1. Morgenthau 1978: 349.

2. Schweller, 1995.

3. Nye 1992; Buzan et al. 1993: 51-65.

اقتصادی ضعیف ولی به سلاح‌های هسته‌ای مسلح است، در مقایسه با ژاپن که کشوری ثروتمند ولی از نظر نظامی ضعیف است، چه قضاوتی می‌توان کرد؟

اگر کمی بیش‌تر در نوشتارهای «کلاسیک» مربوط به قدرت‌های بزرگ تعمق کنیم، در تلاش‌هایی که به‌منظور تدوین ملاک‌هایی برای تشخیص قدرت‌های بزرگ از سایر کشورها به‌عمل می‌آید دو ویژگی مشخص را مشاهده می‌کنیم: توانمندی‌های مادی و نقش اجتماعی. تعریف کنت والتس[1] شاید بهترین نمونه از یک سنت رئالیستی سفت و سخت است که تقریباً (البته نه به‌طور کامل) رویکردی کاملاً ماتریالیستی است.

در سیاست بین‌الملل همانند هر نظام خودیار دیگر، واحدهایی که بیش‌ترین توانمندی‌ها را دارند، صحنه‌ی عمل را هم برای دیگران و هم برای خودشان چینش می‌کنند.

توانمندی‌های اقتصادی و نظامی و سایر توانمندی‌های کشورها را نمی‌توان تقسیم کرده و هر جزء آن را به‌طور جداگانه سنجید. کشورها بالاتر از یک‌دیگر قرار نمی‌گیرند، زیرا هر یک از آن‌ها از یک بُعد بر سایرین برتری دارد. رتبه و جایگاه هر کشور به نمره‌ای بستگی دارد که از مجموع موارد زیر کسب می‌کند: تعداد جمعیت، وسعت سرزمین، برخورداری از منابع، توان اقتصادی، استعداد نظامی، کفایت و ثبات سیاسی... البته طبقه‌بندی کشورها لزوماً به معنی پیش‌بینی پیروزی آن‌ها در جنگ یا موفقیت سایر تلاش‌های آن‌ها نیست. ما باید آن‌ها را صرفاً براساس توانمندی‌هایشان و به‌طور تقریبی طبقه‌بندی کنیم.

هر چه اندازه‌ی نسبی یک کشور بزرگ‌تر باشد، بیش‌تر می‌تواند منافعش را با منافع نظام مورد نظر گره بزند.

تعریف پوزن[2] و راس[3] از قدرت‌های بزرگ به‌عنوان «قدرت‌هایی که دارای توانایی بالقوه صنعتی و نظامی قابل توجهی هستند» نمونه‌ی سطحی‌تری از همان طرز تفکر است. در این مورد، واژه‌ی توانایی بالقوه گستره‌ای را برای برخی کشورها مانند چین باز می‌کند که قادرند با توانمندی‌هایی معامله کنند که در حال حاضر در اختیار ندارند ولی احتمال می‌رود که در آینده‌ای نه‌چندان دور داشته باشند.

تعریف «والتس»، بر قدرت به‌عنوان یک ویژگی جامع با عوامل تأثیرگذار متعدد تأکید می‌کند. او در این مورد که عوامل مادی مختلف چگونه با یک‌دیگر سنجیده می‌شوند هیچ توضیحی ارائه نمی‌کند (مثلاً مسأله‌ی ژاپن و روسیه) و تنها این را می‌گوید که سطحی از تعادل باید در تمامی این عوامل وجود داشته باشد. البته این تعریف، تعریفی است که کاملاً با وضعیت آمریکا متناسب و هم‌آهنگ است. تعریف مزبور هم‌چنین با برخی

---

1. Kenneth Waltz
2. Posen
3. Ross

دیگر از کشورهای جامع‌الاطراف مانند چین و هند نیز تناسب دارد؛ کشورهایی که مسأله‌ی آن‌ها این است که آیا از تمامی چیزهایی که آن‌ها را در ردیف بالایی از این طبقه‌بندی قرار می‌دهد، به قدر کافی در اختیار دارند یا نه. این تعریف زمانی با اتحاد شوروی نیز مناسبت داشت اما از زمانی که اقتصاد شوروی در دهه‌ی ۱۹۸۰ آشکارا سیر قهقهرایی پیدا کرد کاربرد این تعریف نیز برای این کشور دچار مشکل شد. این تعریف هم‌چنین برای تمام کشورهایی که توانمندی‌های «بزرگ» ولی نامتوازنی دارند نیز مشکل‌آفرین است؛ مثلاً برای اتحادیه‌ی اروپا به‌خاطر آن که به قدر کافی ویژگی‌های کشور مانند ندارد؛ برای ژاپن چون صرفاً اقتصاد نیرومندی دارد؛ و برای روسیه چون اقتصاد ضعیفی دارد. نکته‌ی بدیعی که در تعریف «والتس» وجود دارد، معیار «کفایت و ثبات‌سازی» است. اهمیت این معیار روشن است، ولی نوعی فاصله گرفتن آشکار از قدرتی که با الفاظ صرفاً مادی تعریف می‌شود در آن مشخص است. در حالی که ثبات سیاسی را با یک ارزیابی تحلیلی بی‌طرفانه می‌توان ارزیابی کرد، کفایت سیاسی به احتمال قریب به یقین چالش‌برانگیز است. برای نمونه، به ارزیابی‌های «جنگ با تروریسم» آمریکا پس از یازده سپتامبر اندیشید. برخی فکر می‌کنند که این «جنگ» نمونه‌ی بارزی از کفایت سیاسی در قالب یک پاسخ سنجیده، گسترده، و محکم است؛ در حالی که برخی دیگر آن را یک گروگان‌گیری کوته‌بینانه برای منافع خاص (صنعت نفت، رژیم اسرائیل، و خانواده‌ی بوش) و به احتمال قریب به یقین اقدامی برای پر کردن صفوف سازمان‌های تروریستی با اعضای جدید و مشتاق می‌دانند. قضاوت در مورد کفایت سیاسی به ناگزیر به‌خودی‌خود یک عمل سیاسی است.

تعریف هدلی بال[1] از قدرت بزرگ، دارای یک شاخص ماتریالیستی است ولی تا حد بسیار زیادی با اموری از نظام بین‌الملل مرتبط است که ساختاری اجتماعی دارند. این تعریف از برخی مسائل سیاسی شروع می‌کند، که در تعریف «والتس» سعی می‌شود تا در پشت این فرضیه پنهان شود که اندازه‌ی نسبی، توجیه اصلی دل‌بستگی به مدیریت نظام بین‌الملل و شرکت در این نظام است. تعریف «بال» برگرفته از سنت مکتب انگلیسی است که بر جامعه‌ی بین‌الملل تأکید می‌کند، در حالی که خاستگاه تعریف «والتس» سنت اثبات‌گرایانه‌ی روابط بین‌الملل آمریکایی است که با یک مفهوم مکانیکی‌تر از نظام‌های بین‌الملل شروع می‌شود، بال تصریح می‌کند که قدرت‌های بزرگ علاوه بر این که در ردیف جلوی توانمندی نظامی (شرایط مادی اصلی) قرار دارند، باید شرایط زیر را نیز داشته باشند:

هم از طرف سایر کشورها و هم از سوی رهبران و ملت‌های خودشان به‌عنوان قدرت‌هایی که دارای برخی حقوق و وظایف خاص هستند شناخته شوند. برای نمونه، قدرت‌های بزرگ بر این موضوع که باید در تعیین مسائلی که صلح و امنیت نظام بین‌الملل را به‌عنوان یک کلیت تحت تأثیر قرار می‌دهد نقشی داشته باشند

1. Hedley Bull

پافشاری می‌کنند و آن را حق خود می‌دانند. آن‌ها این وظیفه را می‌پذیرند و دیگران نیز آن‌ها را مستحق این حق می‌دانند. به همین دلیل، این قدرت‌ها سیاست‌های خود را در سایه‌ی مسئولیت‌های مدیریتی که بر دوش می‌گیرند تعریف می‌کنند.

به این نکته توجه کنید که در این تعریف چگونه می‌شد کشوری را مستثنی کرد که دارای یک قدرت نظامی‌تر از اول بود، ولی صلاحیت آن را نداشت تا از سوی دیگر کشورها به‌عنوان یک «پاسخ‌گوی بزرگ» شناخته شود. این تعریف با برخی تعاریف مادی‌تر در تناقض است؛ تعاریفی که غالباً پیروزی در جنگ برای یک قدرت بزرگ را زمانی می‌پذیرند که قدرت مورد نظر جواز ورود به بالاترین رده از قدرت‌های بزرگ را پیدا کند. در مورد «دیگرانی» که این ورود را می‌پذیرند هم این ابهام وجود دارد که آن‌ها چه کسانی هستند؟ آیا یک گروه هم‌تراز خودساخته از قدرت‌های بزرگ هستند؟ یا به‌طور کلی جامعه‌ی دول محسوب می‌شوند؟ تعریف اجتماعی بول، از یک عامل شناختی استفاده می‌کند که هم از سوی کشور مورد نظر و هم از سوی سایر اعضای جامعه‌ی بین‌الملل باید پذیرفته شود. این عامل دوگانه بدان معناست که هویت قدرت بزرگ (و یا در واقع هر هویت بین‌المللی دیگری) یک ساختار دوسویه است که از تعامل بین دیدگاه یک کشور در مورد خودش و نظر سایر اعضای جامعه‌ی بین‌الملل در مورد آن کشور تشکیل می‌شود. از آن‌جا که هر یک از این دیدگاه‌ها بر دیگری تأثیر می‌گذارد، این وضعیت اجتماعی در حال تغییر مداوم است (تغییری که باعث می‌شود تا این وضعیت نتواند برای مدتی طولانی ساکن مانده و به ثبات کامل برسد). تعریف «بول»، خویشتن‌بینی[1] و پذیرش از سوی دیگران را به جزئی از این معیار تبدیل می‌سازد، ولی این مسأله را مورد بحث قرار می‌دهد که آیا اهمیت یکی از این دو مؤلفه باید از دیگری بیش‌تر باشد یا نه؟

کشور هند یکی از جالب‌ترین مطالعات موردی در زمینه‌ی تعامل بین عامل خویشتن‌بینی و تصور دیگران را به‌دست می‌دهد. به‌راحتی می‌توان صدای رهبران و مردم هند را شنید که از نظریه‌ی «بول» مبنی بر «حق ایفای نقش در امور تعیین‌کننده‌ای که صلح و امنیت نظام بین‌الملل را به‌طور کلی تحت تأثیر قرار می‌دهد» و یا حتی از دکترین گوجرال ـ سن‌گوپتا[2] در سال ۱۹۹۷ مبنی بر «پذیرش وظیفه‌ی جرح و تعدیل سیاست‌هایشان در سایه‌ی مسئولیت‌های مدیریتی که بر دوش آن‌هاست» حمایت می‌کنند. اما به‌سختی می‌توان آرای زیادی را در خارج از هند یافت که با دادن جایگاه قدرت بزرگ به این کشور موافق باشند یا اجازه دهند که از توان بالقوه‌اش برای توسعه‌ی بیش‌تر بهره‌برداری نماید. در بهترین شرایط می‌توان وعده‌هایی را یافت که به یک آینده‌ی نامعلوم موکول می‌شوند؛ مانند اظهارات «بوش» رئیس‌جمهور آمریکا در مورد «توان بالقوه‌ی هند برای تبدیل شدن به

1. Self-Conception
2. Gujral – Sen Gupta

یکی از قدرت‌های دموکراتیک بزرگ قرن بیست‌ویکم». آمریکا مورد دیگری ارائه می‌کند که مباحث آن بر موارد احتمالی وجود تنش بین ویژگی‌های مادی و اجتماعی تأکید می‌کند. یک تابع دیگر تعریف «بول» این است که توجه ما را به اهمیت وضعیت قدرت‌های بزرگ برای هویت و خودشناسی[1] کشورها جلب می‌کند.

شایان ذکر است که نظریه‌ی ثبات هژمونیک (که گرچه ممکن است در مراکز علمی کنار گذاشته شده باشد ولی در برخی از بخش‌های جامعه‌ی سیاست هنوز نافذ است) دقیقاً با طرز فکر «بول» سازگاری دارد. ممکن است کشوری مجبور شود تا توانمندی اقتصادی تراز اول را به‌عنوان یک پایه‌ی مادی به قدرت نظامی اضافه کند، ولی از آن‌جا به بعد، موضوع نظریه‌ی ثبات هژمونیک (HST) حاکی از آن است که یک قدرت، هم سکان اداره‌ی نظام اقتصادی بین‌الملل را از طریق تأمین اقلام جمعی و فعال شدن (به‌عنوان عامل تأمین‌کننده‌ی آخرین راه‌کار) به‌دست می‌گیرد و هم از سوی دیگران به‌عنوان قدرتی شناخته می‌شود که از این نظر دارای حقوق و وظایف ویژه‌ای است.

با وجود این، مارتین وایت[2] به مشکلاتی که بر سر راه شناسایی رسمی یک هنجار برای تشخیص قدرت‌های بزرگ وجود دارد چنین اشاره می‌کند:

«این که بگوییم یک قدرت بزرگ، قدرتی است که از سوی هم عصرانش به‌عنوان یک قدرت بزرگ شناخته شود، تنها بخشی از حقیقت است. این شناسایی ممکن است امری قراردادی یا امیدوارکننده باشد، همان‌گونه که بزرگان سه‌گانه[3] در پایان جنگ جهانی دوم، چین و فرانسه را در جمع خود پذیرفتند... . وجود چیزی که شناسایی می‌شود، عمل شناسایی را تعیین می‌کند و در طرف دیگر سکه... در هر زمانی احتمال آن هست که برخی قدرت‌ها در حال صعود و برخی دیگر در حال نزول باشند و در صورت بروز تغییرات بنیادین، شناسایی رسمی، از روند رشد یا زوال یک قدرت عقب‌تر خواهد بود».

مورگنتا[4] نیز مشکل تفکیک بین قدرت مادی و وضعیت دیپلماتیک را با اشاره به این نکته توضیح می‌دهد که در سال ۱۸۱۵ «جایگاه دیپلماتیکی قدرت بزرگ» تنها به واسطه‌ی «تعاریف و احترام»، به پرتغال، سوئد، و اسپانیا داده شد. حرکت به‌سوی سازمان‌های بین‌الدول (IGO) دائمی در قرن بیستم، اعتباری رسمی به جایگاه قدرت بزرگ داده است، ولی این هم کمک زیادی به حل موضوع نمی‌کند. آمریکا هیچ‌گاه به جامعه‌ی ملل[5]

1. Self-Understanding
2. Martin Wight
3. The Big Three
4. Morgenthau
5. League of Nations

نپیوست و چندین کشور مهم دیگر (یعنی آلمان، ایتالیا، ژاپن و اتحاد شوروی) نیز به عضویت آن درآمده و سپس از آن خارج شدند. پس از جنگ جهانی دوم اوضاع چندان بهتر نشد. تایوان برای مدتی طولانی کرسی چین در شورای امنیت را اشغال کرد، و ژاپن و آلمان نیز حتی پس از آن که اقتصادشان از اقتصاد اتحاد شوروی (روسیه) پیشی گرفت راهی به شورای امنیت پیدا نکردند. با گذشت زمان، موقعیت انگلیس و فرانسه به‌طور فزاینده‌ای نابهنجار به‌نظر می‌رسید و پایان جنگ سرد به‌منزله‌ی فرصتی نبود که سازمان ملل را مجدداً در راستای تقسیم قدرت در دهه‌ی ۱۹۹۰ قرار دهد. تمامی این موارد حاکی از آن است که برخی قدرت‌های بزرگ «واقعی» وجود دارند که براساس توانمندی مادی‌شان تعریف می‌شوند و برخی قدرت‌های بزرگ «مجازی» نیز وجود دارند که به دلایل خاص و در زمان‌های خاص به آن‌ها اجازه داده می‌شود تا از نظر اصول دیپلماتیکی، در مدیریت سیاست جهانی، در جایگاهی بالاتر از سطح خود قرار گیرند.

این مسائل یک تقسیم روش‌شناختی در روابط بین‌الملل را نشان می‌دهد. رویکردهای ماتریالیستی امکان تجزیه و تحلیل و تعریف رسمی و کمّی قدرت‌های بزرگ را به لحاظ نظری فراهم می‌آورد. این مسأله برای جناح اثبات‌گرا در روابط بین‌الملل جالب بود، ولی تلاش برای سنجش قدرت به‌علت فراوان بودن مؤلفه‌های تشکیل‌دهنده‌ی قدرت در سیاست بین‌الملل، تاکنون ناکام مانده است. برخی از این مؤلفه‌ها (مانند آمار و ارقام اقتصادی اتحاد شوروی و چین و یا کفایت و ثبات سیاسی که در بالا بدان اشاره شد) حتی به‌تنهایی هم قابل اندازه‌گیری نبود و مؤلفه‌هایی را هم که با برخی روش‌های کم و بیش رضایت‌بخش قابل اندازه‌گیری بود نیز نمی‌شد نسبت به یک‌دیگر سنجید. آیا داشتن ثروت زیاد و توان تکنولوژیکی می‌تواند نداشتن سلاح‌های هسته‌ای را جبران کند (مورد ژاپن) و یا جمعیت انبوه و سرزمین پهناور می‌تواند اقتصاد عقب‌مانده را جبران نماید (مورد چین و هند)؟

تعاریف «کلاسیک» برای تنظیم بسیاری از عواملی که باید در نظر گرفته شوند مفید است، ولی این تعاریف به هیچ مسیر کاملاً روشنی اشاره نمی‌کند. تعریف ماتریالیستی به‌خودی‌خود کاملاً ناپایدار است. تعریف سطوح قدرت نسبی با چیزی مانند دقت و انسجامی که لازمه‌ی علم اثبات‌گرایانه است، غیرممکن است. اگر قرار است اصطلاح قدرت بزرگ معنی‌دار باشد، باید یک مبنای مادی اساسی و نیز چیزی فراتر از آن وجود داشته باشد. این که یک کشور که توانمندی‌های تراز اول دارد یا نه، نقش ابرقدرتی ایفا کند یا نه، باید اهمیت داشته باشد. به وضعیت امروز ژاپن یا مرحله‌ی انزواطلبی آمریکا قبل از ۱۹۱٤ بیندیشید. ماتریالیست‌ها فرض را بر این قرار می‌دهند که رفتار، سرانجام به‌وسیله‌ی کاپیتالیست‌ها شکل می‌گیرد؛ ولی آن گونه که موارد ژاپن و آمریکا نشان می‌دهد، تحقق این فرآیند ممکن است چندین دهه یا حتی قرن‌ها طول بکشد. حتی جا دارد که فکر کنیم «قدرت‌های غیرنظامی» ممکن است به مشخصه‌ای درازمدت تبدیل شوند، هنگامی‌که به‌علت گسترش صلح

دموکراتیک و یا به‌خاطر ترس از تسلیحات کشتار جمعی، آزمایش جنگ قدرت‌های بزرگ به‌عنوان ابزاری برای خروج از جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ و یا ورود به آن، دیگر وجود نداشته باشد (یا دیگر با این عنوان از آن‌ها استفاده نشود) چه اتفاقی می‌افتد؟ هم‌چنین این مسأله که آیا ادعای یک قدرت بزرگ از سوی دیگران به رسمیت شناخته شود یا نه نیز باید مسأله‌ی مهمی باشد. اما روش شناسایی به‌تنهایی عملی نیست؛ زیرا هنگامی که تعدادی قدرت بزرگ بدون داشتن توانمندی‌های ترازاول، صرفاً از نظر سیاسی به جایگاه رسمی قدرت‌های بزرگ ارتقا پیدا می‌کنند، مسائل بسیار زیادی وجود دارد. آن‌ها این کار را انجام می‌دهند تا با کشوری متحد شوند، رقیبی را مأیوس کنند، یا به قدرت مورد بحث کمک نمایند تا یک گذار مشکل دارای فراز و نشیب را مدیریت کند. نه تعریف ماتریالیستی محض و نه تعریف مبتنی بر شناخت رسمی، هیچ‌کدام متقاعدکننده نیست و هیچ ترکیب نامشخصی از این دو تعریف نیز وجود ندارد. حس مشترک ساده در برخی مواقع ممکن است مؤثر واقع شود ولی در مواقع دیگر نیز مانند اکنون ممکن است کارگر نیفتد. در نبود معیارهای مادی یا لفاظی، برخی اشکال حس مشترک ممکن است راهی رو به جلو باشند، ولی حس مشترک مورد نظر باید حس مشترکی باشد که با چارچوب محکم شاخص‌ها هدایت می‌شود.

۲ ـ بازنگری تعاریف

سردرگمی پس از جنگ سرد در مورد قطبیت شاید آن‌گونه که در ابتدا به‌نظر می‌رسد بغرنج نباشد. کسانی که به وضعیت‌های یک‌قطبی و چندقطبی تمایل دارند هنوز هم عمدتاً به قدرت‌های بزرگ می‌اندیشند و این مفهوم هم‌چنان باید در این قضیه مهم باقی بماند. بدیهی‌ترین راه‌حل (که البته آسان‌ترین راه‌حل نیست) در دل شیوه‌ای قرار دارد که در فصل چهارم پیش‌نهاد شد؛ یعنی تمایز بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای. کسانی که به جهان یک‌قطبی گرایش دارند آشکارا به ابرقدرت (یا ابرقدرت‌ها) به‌عنوان مقوله‌ی اصلی می‌اندیشند. نوع تفکر کسانی که به جهان چندقطبی گرایش دارند قدری نامشخص‌تر است ولی می‌توان نشان داد که آن‌چه آن‌ها می‌خواهند در نظر بگیرند عمدتاً با ایده‌ی قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای بیان می‌شود. بلافاصله این نظر مخالف مطرح می‌شود، که این «راه‌حل» طبقاتی را تولید می‌کند، این قانون را که نظریه‌ها باید اقتصادی باشند نادیده می‌گیرد، و مشکلاتی جدی بر نظریه‌ی قطبیت تحمیل می‌نماید. تمامی این نکات درست است ولی باید از مشکلات استقبال کرد (همان‌گونه که در فصل چهارم نشان داده شده) نکته این است که یک نظریه‌ی تفکیک‌ناپذیر قطبیت (یعنی نظریه‌ای مبتنی بر تمایز مجرد بین قدرت‌های بزرگ و سایر کشورها که از این پس نظریه‌ی قطبیت ساده[1] خوانده می‌شود) هیچ‌گاه بی‌عیب و نقص نبوده است. در حالی که یک نظام تفکیک‌ناپذیر

1. Simple Polarity Theory

متشکل از قدرت‌های بزرگ که در اصل، ممکن، و در عمل، یک واقعیت است، طی چند قرن گذشته تا آن‌جا از این شرایط دور شده است که استفاده از آن به‌عنوان یک فرضیه‌ی نظری بیش‌تر از آن که روشن‌کننده باشد، گیج‌کننده است.

تمایز بالفعل بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای، چه به رسمیت شناخته شود یا نشود، از زمانی که قدرت‌های اروپایی به‌طور جدی شروع به ظاهر شدن در صحنه‌ی جهانی کردند یک قاعده‌ی کلی بوده است. اما این تفاوت ابتدا به واسطه‌ی تلفیق طولانی‌مدت سیاست اروپایی و سیاست جهانی تا سال ۱۹٤۵ و سپس به‌علت وضعیت دوقطبی حاکم بر جهان در دوره‌ی جنگ سرد، پنهان بود. باید به یاد داشت که یک نظام تمام عیار در مقیاس بین‌المللی یک تحول نسبتاً جدید است و عمر آن در نهایت کم‌تر از دو قرن است. بنابراین، جای تعجب نیست که ما هنوز آن را به‌طور کامل نشناخته‌ایم، به‌ویژه با توجه به عینک‌های تحریف‌کننده‌ای که پدیده‌ی گرایش به اروپامحوری[1] در جلوی چشمان ما قرار می‌دهد. حقیقت مطلب این است که «نظریه‌ی قطبیت ساده» تقریباً هیچ‌گاه در هیچ نظام بین‌المللی و به‌ویژه در نظامی که از نظر جغرافیایی بزرگ و متنوع و به لحاظ سیاسی از هم‌گسیخته است ـ همانند نظامی که ما در دو قرن گذشته در آن بوده‌ایم ـ مؤثر واقع نمی‌شود. این نظریه مسلماً به‌صورت تجویزی نیز کارگر نمی‌افتد. ممکن است برخی پاسخ دهند که نظریه‌پردازان به توسعه‌ی نوعی از وضوح ساختاری که استنتاج‌هایی را از آن بتوان استخراج کرد، بیش‌تر علاقه‌مندند تا به توصیف آن؛ این درست است ولی مشکل این است که اگر بهای وضوح ساختاری، سطحی آن چنان بالا از تحریف توصیفی باشد که اساساً آن‌چه را مطالعه می‌شود غلط جلوه دهد، پس چنین وضوحی دارای نتیجه‌ی معکوس است. نظریه‌ی ساختاری به توصیف افراط‌آمیز نیاز ندارد یا چنین توصیفی را نمی‌خواهد، ولی ساده‌سازی‌های آن نمی‌تواند خود را به‌طور کلی از ماهیت حقیقت مربوط به این زمینه جدا کند. افراط در صرفه‌جویی درست به اندازه‌ی تفریط در آن، تداوم درک مسائل را مخدوش می‌سازد.

اگر چه نظریه‌ی قطبیت ساده در بسیاری از مواقع در کانون نسبتاً تنگ سیاست بین‌الملل اروپایی بسیار مؤثر واقع می‌شد، وقتی که به صحنه‌ی گسترده‌تر جهانی منتقل می‌شد (به‌جز در برخی موارد خاص که در بخش دوم بحث شده) در سایر موارد کارگر نمی‌افتاد. حقیقت این موضوع، هم در جریان خاص اروپا و هم در امنیت منطقه‌ای معاصر، روشن و آشکار است.

نظریه‌ی قطبیت ساده برای بررسی فضاهای جغرافیایی نسبتاً جمع و جور بسیار خوب کارآیی دارد، فضاهایی که کشورها در آن‌ها تقریباً گزینه‌ای برای سیاست‌های انزواطلبانه ندارند و قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی همگی در همان فضای کوچک جا داده می‌شوند. به همین علت که نظریه‌های قطبیت ساده نقش

---

1. Euro Centrism

مهمی در نظریه‌ی امنیت منطقه‌ای ایفا می‌کنند، می‌توان به‌طور مؤثری آسیای جنوبی را به‌عنوان دوقطبی؛ خاورمیانه و اروپای قرن هجدهم را به‌صورت چندقطبی و آفریقای جنوبی و آمریکای شمالی را به‌عنوان تک‌قطبی مشاهده نمود.

در نظام بین‌الملل معاصر، قدرت‌های بزرگ، به‌لحاظ جغرافیایی و از نظر میزان توانمندی تا حد زیادی از هم فاصله دارند. در این نظام تنها یک ابرقدرت وجود دارد و دست کم تا دو دهه‌ی دیگر هیچ نامزد قابل قبولی در آستانه‌ی ورود به این جرگه نیست. جهانی متشکل از چندین ابرقدرت و بدون قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای، به لحاظ نظری ممکن است، ولی تحقق آن در کوتاه‌مدت یا میان‌مدت محتمل نیست. اگر چنین شرایطی محقق گردد، نظریه‌ی قطبیت ساده را می‌توان اعمال کرد. اگر آمریکا از نقش و حالت فعلی‌اش دست بکشد، تحقق جهان بدون ابرقدرت که تنها چند قدرت بزرگ دارد نیز به لحاظ نظری ممکن است و شاید هم در آینده‌ی قابل پیش‌بینی گزینه‌ی عملی‌تری باشد. چنین جهان نامتمرکزی با هیچ یک از نظریه‌های رئالیستی موجود به خوبی جور نخواهد شد و تصور کردن ماهیت آن نیازمند تفکر جدیدی است (به فصل هشتم مراجعه کنید).

بین این دو غایت، تمامی تاریخ بین‌الملل در مقیاس جهانی، به اضافه‌ی تعداد نسبتاً زیادی از احتمالات نظری نهفته است. شاید تصور یک نظام بین‌الملل معاصر با بیش از پنج یا شش ابرقدرت برای اعمال محدودیت بر یک طرف مشکل باشد، ولی تعداد قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای می‌تواند قدری بیش‌تر باشد. به یاد داشته باشید که قبل از جنگ جهانی اول تعداد قدرت‌های بزرگ به ۹ کشور افزایش یافت و این قدرت‌ها در جهانی قرار داشتند که در آن بخش اعظم آفریقا و مناطق وسیعی از آسیا هنوز مستعمره بودند و در نتیجه خود را برای ورود به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ نامزد نمی‌کردند. در جهان معاصر، این مسأله که خط زیرین مقوله‌ی قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای را کجا ترسیم کنیم کاملاً چالش‌برانگیز است. اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن به‌علت ماهیت نامتعادل توانمندی‌هایشان مسأله‌سازند و هنوز هم می‌توان انگلیس، فرانسه و آلمان را به نوعی جزو قدرت‌های بزرگ دانست. موضوع کشورهایی مانند چین، هند و روسیه نیز به‌عنوان کشورهایی که مدعی قدرت بزرگ بودن هستند، تقریباً غیرقابل مناقشه است. همان‌گونه که در فصل چهارم اشاره شد، سیاهه‌ی بلندی نیز از کشورهایی می‌توان ارائه کرد که به نوعی یک نقش برتر در مناطق خود ایفا می‌کنند. از این‌جا به بعد، مسأله مشکل‌تر می‌شود. تمامی کشورهایی که از آن‌ها به‌عنوان قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای سخن گفتیم، یا مدعی هستند که اهمیتی جهانی دارند (مانند چین، هند، انگلستان، فرانسه، آلمان و ژاپن) یا ادعا می‌کنند که در مناطق خودشان دارای یک نقش کاملاً برتر هستند (مانند برزیل، آفریقای جنوبی، هند، اندونزی و نیجریه) و یا هر دو ادعا را دارند. اما اگر ما به‌طور کلی بنا را بر سطح منطقه‌ای قرار دهیم، کشورهایی را که تعیین‌کننده‌ی ماهیت قطبیت مناطق خود هستند چه‌گونه طبقه‌بندی می‌کنیم. آیا مصر،

اسرائیل، ترکیه، عربستان‌سعودی، عراق، و ایران به‌عنوان قدرت‌های منطقه‌ای محسوب می‌شوند؟ آیا پاکستان، آرژانتین، ویتنام و کره‌ی جنوبی را نیز می‌توان در این گروه قرار داد؟ اگر جواب مثبت باشد، پس تعداد چنین قدرت‌هایی ممکن است به بیست مورد هم برسد. گنجاندن این کشورها در گروه قدرت‌های بزرگ، حتی با در نظر گرفتن تأثیر ناشی از تغییر وضعیت جهان به یک نظام بین‌الملل در مقیاس کاملاً جهانی که با روند استعمارزدایی محقق شد، باز هم استحکام این نظام را حتی از زمانی که امپراتوری عثمانی و ایتالیا در سال ۱۹۱٤ در زمره‌ی قدرت‌های بزرگ قرار گرفتند نیز کم‌تر می‌کند.

هم‌چنین لازم است در این باره بیندیشیم که با «مسأله‌ی آلمان» و اکنون احتمالاً بهتر است بگوییم «مسأله‌ی چین» چه باید می‌کردیم: قدرت‌هایی که بین قدرت بزرگ منطقه‌ای و ابرقدرت قرار می‌گیرند چه‌گونه باید طبقه‌بندی شوند؟ این قدرت‌ها از قدرت‌های بزرگ برخی مناطق مهم جهان هستند و نامزدهای بالقوه‌ای برای وارد شدن به جرگه‌ی ابرقدرت‌ها محسوب می‌شوند. می‌توان گفت که در جنگ اول و دوم جهانی زمینه‌ای فراهم شد که ابتدا آلمان و سپس آلمان و ژاپن با دنبال کردن سیاست‌های توسعه‌طلبانه‌ی مقتدرانه، خود را به جایگاه ابرقدرتی ارتقا دهند. هر دو زمینه‌ی فوق شکست خورد ولی مخصوصاً آلمان‌ها چیزی نمانده بود که در این کار موفق شوند. هر نظام طبقه‌بندی از مواردی بینابینی ناجور صرف‌نظر می‌کند، ولی این موضوع خاص آن قدر مهم است که می‌تواند چه‌گونگی پرداختن به کل موضوع را تحت تأثیر قرار دهد. کشورهایی که به‌طور بالقوه داوطلب احراز جایگاه ابرقدرتی هستند، سیاست نظام‌مند قدرت را به شکلی به نمایش می‌گذارند که با روش قدرت‌های صرفاً منطقه‌ای کاملاً متفاوت است. به همین علت است که تاریخ بین‌الملل قرن بیستم تا این اندازه حول محور آلمان می‌چرخد و چین در مباحث مربوط به قدرت جهانی در زمان معاصر چنین جایگاه ویژه‌ای را اشغال می‌کند.

تأثیر متقابل پیشینه‌ی تاریخی و ضرورت مقوله‌هایی که برای کاربرد نظری از انسجام کافی برخوردارند، ما را مجبور می‌کند تا از تمایز دوگانه‌ی صرف بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای که پیش از این ذکر شد صرف‌نظر کنیم و با اتخاذ یک طبقه‌بندی سه‌گانه، کشورها را در قالب «ابرقدرت‌ها»، «قدرت‌های بزرگ» و «قدرت‌های منطقه‌ای» مشخص نماییم. این که به سبک هانتینگتون یک تمایز سه‌گانه از این نوع را (در قالب ابرقدرت، قدرت‌های بزرگ و قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای رده دوم) با کلمات عامیانه و بدون تلاش برای ارائه‌ی ضوابطی جهت طبقه‌بندی بازیگران در قالب گروه‌های معین مورد بحق قرار دهیم، کافی نیست. علاوه بر این، تمایز قائل شدن بین این خطوط، برخی سؤال‌های جدی را در مورد حد و مرز بین این نظام با نظام جهانی و منطقه‌ای مطرح می‌نماید. نظریه‌ی قطبیت، بر سطوح تجزیه و تحلیل استوار است و به همین دلیل لازم است این مرز به روشنی مشخص شود. اگر این کار انجام نشود، نه نظریه‌ی مربوط و نه هیچ شکل دیگری از آن

خواه در سطح این نظام یا در سطح منطقه‌ای نمی‌تواند بیان منسجمی درباره‌ی ساختار ارائه کند. همان‌گونه که از عناوین برمی‌آید، ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ پدیده‌هایی در سطح نظام جهانی هستند در حالی که قدرت‌های منطقه‌ای در چنین سطحی نیستند. بنابراین، ضوابطی که این طبقه‌بندی‌ها براساس آن‌ها تعیین می‌شود باید این تفاوت موجود در سطح را نشان دهد.

یک بار دیگر موضوع مربوط به تعاریف «قدرت بزرگ» در بخش ۱-۵ را بررسی کنید. اگر رویکردهای مادی یا سازه‌انگاری هر یک به‌صورت جداگانه در نظر گرفته شود، هیچ کدام نمی‌تواند ماهیت جایگاه «قدرت بزرگ» را به‌خوبی تعیین کند. رویکردهای ماتریالیستی با مشکل قدیمی و لاینحل سنجش قدرت مواجه بود و وقتی قدرت تجزیه می‌شد نمی‌توانستند به‌راحتی پاسخ‌های رضایت‌بخشی برای آن ارائه دهند. رویکردهای شناختی به دو علت تحریف می‌شد؛ اول، اختصاص جایگاه قدرت بزرگ از روی «تعارف و احترام» و با انگیزه‌های سیاسی، و دوم، ادعای خود کشورها مبنی بر داشتن شرایط احراز این جایگاه در حالی که توانمندی اولیه‌ی مورد نیاز را هم نداشتند. صرف قرار گرفتن این دو علت در کنار یک‌دیگر موجب می‌شد تا به برخی سؤالات اصلی پرداخته نشود؛ سؤالاتی در این مورد که وقتی برخی ضوابط محقق گردیده و برخی نیز تحقق پیدا نمی‌کنند، چه باید کرد؟ موضوع ژاپن معاصر از نظر سنتی موضوع مشکلی است. قبل از ۱۹٤۵، این کشور یک قدرت بی‌چون و چرا بود و از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد نیز دارای توانمندی اقتصادی بزرگی بوده است که به‌راحتی می‌توانست به توانمندی نظامی تبدیل شود، که البته چنین نشده است. بسیاری از مردم و رهبران ژاپن مسئولیت‌های مربوط به قدرت‌های بزرگ را نمی‌پذیرند، ولی این کشور در بسیاری از موارد به‌عنوان یک قدرت بزرگ محسوب می‌شود و انتظار می‌رود که از سوی کشورهای هم‌تراز به‌عنوان قدرتی بزرگ با آن رفتار شود و به‌عنوان یک ابرقدرت بالقوه از آن یاد شده است. این که آیا ژاپن با این ضوابط باید یک قدرت بزرگ محسوب شود یا نه، نامشخص است.

اگر دقیق‌تر بررسی کنیم، بحث سنتی مربوط به جایگاه قدرت‌های بزرگ سه معیار را در برمی‌گیرد: اول، معیار مادی یعنی توانمندی نسبی یک کشور، و دوم معیار برداشت کم و بیش قاطعانه از خود یعنی این که کشوری خود مدعی داشتن «جایگاه قدرت بزرگ» باشد، و سوم این‌که چنین جایگاهی از سوی دیگران و به‌ویژه از سوی گروه کشورهای هم‌تراز برایش به رسمیت شناخته شود. اما بازتاب اجمالی معیارهای بول و واتسون[1] برای یک نظام بین‌الملل ـ مبنی بر این که هر گروه از کشورها نظامی را تشکیل می‌دهند که در آن رفتار هر کشور در محاسبات سایر کشورهای گروه یک عامل ضروری است ـ نشان می‌دهد که معیارهای

1. Watson

سه‌گانه‌ی بالا کافی نیست. در بررسی عوامل تشخیص قدرت‌های بزرگ این ایده نیز باید در نظر گرفته شود که کشورها رفتار خود را در ارتباط با رفتار دیگر کشورها می‌سنجند (اما در این زمینه از اُول ویور[1] سپاس‌گذاریم).

در این‌جا موضوع اصلی این نیست که کشورها در مورد خود یا دیگران چه می‌گویند، بلکه این است که آن‌ها به معنی عام چه‌گونه رفتار می‌کنند و دیگران در واکنش به این رفتار چه‌گونه رفتار می‌کنند. ممکن است کشوری رسماً به جایگاه «قدرت بزرگ» رسیده باشد ولی در ملاحظات دیپلماتیک و استراتژیک دیگران به‌عنوان یک قدرت بزرگ به حساب نیاید؛ وضعیتی که فرانسه، انگلستان و روسیه به‌طور فزاینده‌ای خود را با آن مواجه می‌بینند. معیارهای مثبت مسلماً بخشی از معیارهای رفتاری را تشکیل می‌دهند ولی همه یا حتی بخش اعظم آن‌ها هم محسوب نمی‌شوند. معیار رفتاری به طیف کامل رفتار سیاست خارجی و به کسانی که به‌طور جدی به‌عنوان قدرت‌های بالفعل در سطح نظام هستند مربوط می‌شود. از این دیدگاه، معیار اصلی برای آن که یک کشور به قدرتی در سطح نظام تبدیل شود این است که سایر قدرت‌ها چنین جایگاهی برایش قائل باشند. صرف این که کشوری در مقیاس جهانی عمل کند چندان مهم نیست: هند و گاهی سوئد چنین می‌کنند ولی دیگر قدرت‌ها با آن‌ها به‌عنوان قدرت‌های بزرگ رفتار نمی‌کنند؛ ژاپن اساساً چنین رفتاری ندارد ولی قدرت بزرگی محسوب می‌شود. این قاعده در حالت بیانی نیز برقرار است، یعنی آن‌چه دیگران درباره‌ی یک بازیگر می‌گویند مهم‌تر از چیزی است که او درباره‌ی خودش می‌گوید. قدرتی که در سطح یک نظام مطرح است براساس این فرض عمل می‌کند که نه‌تنها امنیت او به ساختار قدرت جهانی بستگی دارد، بلکه او قادر است تا ساختار مورد نظر را تحت تأثیر قرار دهد و دیگران نیز نسبت به او به‌عنوان یک قدرت برتر بالقوه و یا به‌مثابه یک متحد بسیار مهم در ارتباط با توازن قدرت جهانی واکنش نشان می‌دهند. این قاعده با قدرت‌های کوچکی که عمدتاً به‌عنوان «داوطلبان» چنین تحولاتی عمل می‌کنند مغایرت دارد و آن‌ها در اثبات جایگاه خود صرفاً می‌توانند در سطح منطقه‌ای ایفای نقش کنند.

البته این مؤلفه‌ی رفتاری غالباً به‌شکلی قوی تحت تأثیر توانمندی‌هایی که کشورها در اختیار دارند، حالت‌های قاطعانه‌ای که به‌خود می‌گیرد، و وضعیت رسمی که از سوی جامعه‌ی بین‌الملل برای آن‌ها در نظر گرفته می‌شود، قرار می‌گیرند. اما این موضوع فراتر از مجموع این مسائل است. برای نمونه، به‌خوبی می‌توان فهمید برداشت‌هایی که از قدرت می‌شود غالباً براساس واقعیت نیست، ولی همین برداشت‌هاست که رفتار را هدایت می‌کند. هم‌چنین، ممکن است نمایی از وضعیت ظاهری یک قدرت باقی بماند ولی رفتار واقعی‌اش براساس محاسبه‌ای کاملاً متفاوت ادامه پیدا کند؛ مسأله‌ای که در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ برای روسیه وجود داشت. برعکس، یک قدرت ممکن است به‌رغم داشتن قدرت و محاسبه‌ی رفتار، وضعیت ظاهری خود را از دست بدهد، مانند وضعیت اتحاد

1. Ole Waever

شوروی و آلمان در سال ۱۹۱۹ و یا وضعیت آلمان و ژاپن در دوران جنگ سرد. در واقع، می‌توان گفت شیوه‌ای که کشورها با آن رفتار خود و دیگران را محاسبه می‌کنند اساس تفسیر سایر معیارها و در نتیجه اساس درک چه‌گونگی طبقه‌بندی قدرت‌هاست. روی‌هم رفته، این‌که کشورها چه ماهیتی دارند و یا چه چیزی درباره‌ی خودشان و دیگران می‌گویند تعیین‌کننده‌ی وضعیت آن‌ها نیست بلکه شیوه‌ی محاسبه‌ی رفتار خودشان و مهم‌تر از آن، چگونگی پاسخ به رفتار دیگران است که وضعیت آن‌ها را مشخص می‌نماید.

اگر این بحث پذیرفته شود، دو اثر جانبی مفید حاصل می‌شود. اول، حل مشکلی است که نئورئالیست‌ها با پذیرش دستورالعمل والتس مبنی بر این که «یک قدرت بزرگ یا یک قطب در سطح یک نظام، تنها می‌تواند یک کشور باشد» برای خود به‌وجود آورده‌اند. بحث والتس (به‌درستی) علیه کسانی هدایت می‌شد که قطبیت نظام (یعنی تعداد قدرت‌های بزرگ در نظام مورد نظر) را با پولاریزاسیون نظام (یعنی آرایش اتحادها در نظام مربوط) اشتباه می‌گرفتند. با وجود این، این نظر که یک قطب باید یک کشور باشد در ارتباط با اتحادیه‌ی اروپا با مشکلات بسیاری روبه‌رو شده است که از دید نئورئالیست‌ها به‌رغم انباشت کیفیت فعالی که دارند، تقریباً غیرقابل رؤیت می‌شود. اگر رویکرد رفتاری را برای تعیین وضعیت بپذیریم، این مشکل رفع می‌شود. اتحادیه‌ی اروپا را به‌راحتی از طریق چه‌گونگی پاسخ دیگران نسبت به آن می‌توان سنجید. اگر دیگران با اتحادیه‌ی اروپا به‌عنوان یک ابرقدرت رفتار می‌کنند، پس این اتحادیه صرف‌نظر از وضعیت سیاسی مبهم و منحصربه‌فردش واجد چنین شرایطی است. پیروان مکتب انگلیسی[1] در این برداشتشان که نظام‌های بین‌الملل لزوماً از یک گروه خاص کشورها تشکیل نمی‌شوند، همیشه رویکردی حساس‌تر داشتند، ولی آن‌ها را از یک نظر کلی‌تر به‌عنوان «یک گروه از جوامع سیاسی مستقل» می‌توان دید؛ عبارتی که پذیرش نهادهای نظری مانند اتحادیه‌ی اروپا را آسان‌تر می‌کند. مشکل دیگری که برطرف می‌شود، چگونگی پرداختن به کشورهایی است که سابقه‌ی توانمندی ناموزون داشته‌اند. این که با چنین کشورهایی به‌عنوان قدرت‌های بزرگ رفتار شود یا نشود به این بستگی دارد که اهمیت بالفعل یا بالقوه‌ی توانمندی‌های آن‌ها چگونه سنجیده شود. برای نمونه، ژاپن ممکن است سلاح‌های هسته‌ای یا سیستم‌های پرتاب دوربرد نداشته باشد، ولی همه می‌دانند که این کشور براساس برنامه‌های فضایی و قدرت هسته‌ای غیرنظامی‌اش خیلی سریع می‌تواند این نوع سلاح و سیستم‌ها را تولید کند.

با در نظر گرفتن این دو معیار تعریفی و تاریخی اکنون می‌توان تمایز ساده‌ی بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای را که در بالا بدان اشاره شد کنار گذاشت و معیارهای تعریفی لازم برای یک طرح سه‌سطحی را پیش‌نهاد داد: «ابرقدرت‌ها» و «قدرت‌های بزرگ» در سطح یک نظام و «قدرت‌های منطقه‌ای» در سطح منطقه‌ای. سطح ابرقدرت‌ها، مفهومی را برای خود حفظ می‌کند که در بالا مورد بحث قرار گرفته است. تقسیم بین

---

1. English School

قدرت‌های بزرگ و قدرت‌های منطقه‌ای، مقوله‌ی «قدرت‌های بزرگ منطقه‌ای» را براساس قدرت‌هایی که عمدتاً دارای اهمیت منطقه‌ای هستند و قدرت‌هایی که در هر دو سطح منطقه‌ای و جهانی بسیار مهم هستند، تقسیم می‌کند. برای نمونه، ایران، آفریقای جنوبی، و برزیل مسلماً قدرت‌های منطقه‌ای هستند در حالی که چین، ژاپن، و اتحادیه‌ی اروپا بدون شک اهمیت جهانی و منطقه‌ای را با هم دارند.

۲.۱ ـ ابرقدرت‌ها

معیارهای ابرقدرت بودن، معیارهای سختی است که براساس آن‌ها کشوری می‌تواند ابرقدرت شود که توانمندی‌های متعددی داشته باشد که در کل نظام بین‌الملل قابل اعمال باشند. ابرقدرت‌ها (براساس معیارهای روز) باید توانمندی‌های نظامی ـ سیاسی تراز اولی را در اختیار داشته و از نظام‌هایی اقتصادی بهره‌مند باشند که بتواند از چنین توانمندی‌هایی پشتیبانی کند. آن‌ها باید توان نظامی و سیاسی جهانی داشته باشند و بتوانند آن را اعمال کنند. آن‌ها هم باید خودشان چنین جایگاهی را برای خودشان قائل شوند و هم دیگران در گفتار و کردار این حق را برای آن‌ها بپذیرند. ابرقدرت‌ها چه به‌عنوان تهدید، ضمانت‌کننده، متحد، یا مداخله‌گر باید در فرآیندهای ایجاد امنیت و امنیت‌زدایی در همه یا در اکثریت قریب به اتفاق مناطق این نظام، فعال باشند. به‌جز در نظام‌های بین‌الملل بسیار مغایر، ابرقدرت‌ها خاستگاه ارزش‌های «جهانی» از نوعی که برای تقویت جامعه‌ی بین‌الملل لازم است نیز خواهند بود. مشروعیت آن‌ها به‌عنوان ابرقدرت تا حد زیادی به موفقیت آن‌ها در ایجاد مشروعیت برای چنین ارزش‌هایی بستگی خواهد داشت. با در نظر گرفتن همه‌ی این عوامل، انگلستان، فرانسه و به احتمال قوی روسیه، در طی قرن نوزدهم چنین جایگاهی داشتند. پس از جنگ جهانی اول، این جایگاه به انگلستان، آمریکا، و اتحاد شوروی اختصاص یافت. بعد از جنگ جهانی دوم نیز تنها آمریکا و شوروی در این جایگاه باقی ماندند و پس از جنگ سرد هم فقط آمریکا این جایگاه را برای خود حفظ کرد. توجه داشته باشید که این تعریف هیچ جایی برای آن که یک کشور «فوق قدرت»[1] را در یک طبقه‌ی نظری جداگانه قرار دهیم باقی نمی‌گذارد. یک «فوق قدرت» صرفاً ابرقدرتی انحصاری است که به‌علت تنها بودن و ماهیت یا رفتار خاصی که دارد با دیدن دقیق و موشکافانه بدان نگریسته می‌شود.

۲.۲ ـ قدرت‌های بزرگ

قرار گرفتن در جایگاه یک قدرت بزرگ از نظر قدرت و رفتار چندان سخت نیست. لزوماً احتیاجی نیست که قدرت‌های بزرگ در تمامی بخش‌ها دارای توانمندی‌های بالایی باشند و لزومی ندارد که در فرآیندهای

1. Hyper Power

ایجاد امنیت یا فرآیندهای اقتصادی همه‌ی مناطق نظام بین‌الملل حضور فعالی داشته باشند. جایگاه قدرت بزرگ عمدتاً بر یک اصل واحد استوار است: آن‌چه قدرت‌های بزرگ را از قدرت‌های صرفاً منطقه‌ای متمایز می‌سازد این است که سایر کشورها و نیز قدرت‌های منطقه‌ای در زمینه‌ی توزیع قدرت در زمان حال و آینده‌ی نزدیک، براساس محاسبات در سطح نظام، به قدرت‌های بزرگ پاسخ می‌دهند. این موضوع غالباً بر این نکته دلالت دارد که در محاسبات سایر قدرت‌های عمده به‌گونه‌ای با یک قدرت بزرگ رفتار می‌شود که گویی توان اقتصادی، نظامی، و سیاسی بالقوه‌ای دارد که در کوتاه‌مدت یا میان‌مدت می‌تواند جایگاه ابرقدرتی را به خود اختصاص دهد. یک کشور ممکن است با بهره‌برداری موفقیت‌آمیز از توان بالقوه و بالفعل خود بتواند به جایگاه قدرت بزرگ دست پیدا کند. این اصل واحد، در فرآیندهای سیاست خارجی گفتمان‌های سایر قدرت‌ها قابل مشاهده است. این بدان معناست که مالکیت بالفعل مواد و نمادهای قانونی برای قدرت‌های بزرگ در مقایسه با ابرقدرت‌ها اهمیت کم‌تری دارد. قدرت‌های بزرگ غالباً سطوح مناسبی از توانمندی‌ها را خواهند داشت، گرچه چین در طی تقریباً یک قرن، توانایی مؤثری برای استفاده از توانمندی‌های آینده‌ای را از خود نشان داده که هنوز به‌طور کامل به آن‌ها دسترسی ندارد. قدرت‌های بزرگ عموماً خود را از قدرت‌های منطقه‌ای بالاتر می‌پندارند و احتمالاً خود را جزو ابرقدرت‌های آینده می‌دانند و غالباً قادر خواهند بود تا در بیش از یک منطقه وارد عمل شوند. گرچه قدرت‌های بزرگ نوعاً این ویژگی‌ها را دارند، اما به بیان دقیق‌تر تا وقتی که سایر قدرت‌ها با آن‌ها صرفاً به‌عنوان ابرقدرت‌هایی بالقوه رفتار می‌کنند، مزیتی برایشان ندارد. ژاپن نمونه‌ای از کشورهایی است که سایر کشورها به‌عنوان ابرقدرت بالقوه به او می‌نگریستند (و این احساس در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ از دوره‌ی معاصر هم بیش‌تر بود) ولی ابرقدرتی که توانمندی‌های نامتوازنی در اختیار داشت و آشکارا تمایل نداشت تا خود را به‌عنوان کشوری که خواهان جایگاه ابرقدرتی است نشان دهد. قدرت‌های بزرگ عمدتاً در سلسله مراتب قدرت بین‌الملل بالا خواهند رفت، ولی مسیر حرکت دیگری نیز در این گروه وجود دارد و آن حرکت نزولی کشورهایی است که از جایگاه شناخته شده‌ی ابرقدرتی تنزل پیدا می‌کنند. ابرقدرت‌های رو به زوال معمولاً در بیش از یک منطقه نفوذ دارند و قادر به اجرای عملیات‌های نظامی محدود جهانی نیز هستند.

در اواخر قرن نوزدهم، جایگاه قدرت بزرگ در اختیار آلمان، آمریکا و ژاپن (و روسیه اگر به‌عنوان ابرقدرت پذیرفته نشود) قرار داشت. پس از جنگ جهانی اول، آلمان و ژاپن هم‌چنان در جایگاه قدرت‌های بزرگ باقی بماندند و فرانسه به‌عنوان یک ابرقدرت رو به زوال به گروه آن‌ها پیوست. در دوران جنگ سرد، چین، آلمان، و ژاپن این جایگاه را برای خود حفظ کردند و جایگاه انگلیس و فرانسه به‌عنوان قدرت بزرگ به‌طور فزاینده‌ای مورد شک و تردید قرار گرفت. در این‌جا این پرسش مشکل مطرح بود که با اتحادیه‌ی اروپا

چه‌گونه باید رفتار کرد؛ اتحادیه‌ای که به مرور زمان نقش هر چه فعال‌تری در نظام بین‌الملل پیدا می‌کرد و تا اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌عنوان یک قدرت بزرگ در حال ظهور بدان نگریسته می‌شد، گرچه هنوز وضعیت غیرعادی و برخی محدودیت‌های جدی این اتحادیه پابرجا بود. پس از دوران جنگ سرد، جایگاه قدرت‌های بزرگ در اختیار انگلستان، فرانسه، و آلمان یعنی اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن، چین، و روسیه قرار گرفت. هند برای ورود به این گروه به سختی تلاش می‌کرد ولی نه توانمندی لازم را داشت، نه با این عنوان به‌رسمیت شناخته می‌شد، و نه دیگران چنین جایگاهی برایش قائل بودند.

توجیهات انتخاب این چهار کشور [اتحادیه‌ی اروپا، ژاپن، چین، و روسیه] به‌عنوان قدرت‌های بزرگ در نظام بین‌الملل پس از جنگ سرد به شرح زیر است:

روسیه بدین علت یک قدرت بزرگ است که اخیراً از جرگه‌ی ابرقدرت‌ها خارج شده است و چین، اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن نیز همگی به این خاطر واجد شرایط احراز این جایگاه هستند که به‌طور مرتب از آن‌ها با این عنوان سخن گفته می‌شود و به رقبای بالقوه‌ای در مقابل آمریکا و یا به‌عنوان ابرقدرت‌هایی بالقوه بدان‌ها نگریسته می‌شود.[1] چین در حال حاضر مطرح‌ترین ابرقدرت بالقوه است[2] و کشوری است که میزان بیگانگی‌اش با جامعه‌ی بین‌الملل حاکم باعث می‌شود تا آشکارترین رقیب سیاسی محسوب شود. اما مشکلات سخت داخلی توسعه‌ی چین و این حقیقت که افزایش قدرت این کشور به‌راحتی می‌تواند باعث ایجاد یک ضدائتلاف در آسیا شود، چالش چین را محدود می‌سازد. ارزیابی وضعیت اتحادیه‌ی غالباً به این بستگی دارد که این اتحادیه تا چه اندازه حالت کشوری[3] داشته باشد،[4] بدون آن‌که روشن شود برای آن‌که به‌عنوان یک ابرقدرت محسوب شود به چه اندازه‌ای از وضعیت شبه‌کشوری باید دست پیدا کند. در حالی که فرآیند یک‌پارچگی اتحادیه‌ی اروپا هم‌چنان بر نقش فعالش می‌افزاید، کوپچان[5] و پرستویتز[6] این اتحادیه را به‌عنوان رقیب شاخصی برای آمریکا می‌بینند. اتحادیه اروپا مسلماً توانمندی‌های مادی لازم را دارد و به راحتی می‌تواند مدعی به‌رسمیت‌شناسی خود باشد ولی با توجه به ضعف‌های سیاسی‌اش و مسیر مشکل و نابهنجار توسعه‌ی سیاسی داخلی‌اش و به‌ویژه از نظر سیاست مشترک دفاعی و خارجی، به‌نظر می‌رسد که اتحادیه‌ی اروپا احتمالاً تا مدتی

---

1. Posen and Ross 1996-7: 17; Calleo 1999; Guttman 2001; Kupchan 1998, 2002; Mastanduno and Kapstein 1999; Wilkinson 1999; Waltz 2000.

2. Roy 1994; Ross 1999: 83-4, 92-4, 97; Wilkinson 1999: 160-3.

3. Stateness

4. Buchan 1993; Galtung 1973; Hodge 1998-9; Walton 1997; Waltz 1993a: 57; Waltz 2000: 30-2; Wilknson 1999: 157-60; Walker 2000; Wohlforth 1999: 31.

5. Kupchan

6. Prestowitz

هم‌چنان به‌عنوان یک ابرقدرت بالقوه باقی بماند. در اوایل و اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، به‌ویژه در آمریکا این مسأله بسیار رایج بود که ژاپن را به‌عنوان رقیبی احتمالی برای دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی می‌دیدند.[1] با رکود اقتصادی ژاپن این مسأله به فراموشی سپرده شد ولی ژاپن توانست مجدداً خود را احیا کند و اکنون به‌عنوان یک قدرت بزرگ از جایگاه مستحکمی برخوردار است. ژاپن نیز همانند اتحادیه‌ی اروپا عمدتاً از این نظر که به لحاظ سیاسی قادر به ایفای نقش یک ابرقدرت نیست دچار محدودیت است. از هند به‌رغم آن‌که آزمایش هسته‌ای‌اش را انجام داده به‌عنوان یک ابرقدرت بالقوه یاد نمی‌شود و با این عنوان نیز با او رفتار نمی‌شود و البته شرایط احراز چنین جایگاهی را هم ندارد.

۲.۳ ـ قدرت‌های منطقه‌ای

قدرت‌های منطقه‌ای، قطبیت هر مجموعه‌ی امنیتی منطقه‌ای خاص را تعیین می‌کنند:[2]

مثلاً هند و پاکستان در جنوب آسیا؛ آفریقای جنوبی در جنوب آفریقا؛ ایران، عراق، و عربستان سعودی در خلیج[فارس]؛ مصر، اسرائیل و سوریه در خاورنزدیک[3]؛ و سایر موارد مشابه؛ و بدین ترتیب جنوب آفریقا یک قطبی[4] است، جنوب آسیا دوقطبی است، و خاورمیانه، آمریکای جنوبی و آسیای جنوب شرقی چندقطبی است. طبقه‌بندی «قدرت‌های منطقه‌ای» روی هم رفته از برخی طبقه‌بندی‌های سنتی نظیر «قدرت‌های متوسط» بسیار مهم است. طبقه‌بندی «قدرت متوسط» بیش‌تر یک طبقه‌بندی تخصصی است که عمدتاً به تعداد کمی از کشورهای غربی نظیر کانادا، سوئد و استرالیا می‌پردازد که نقش‌های بین‌المللی آن‌ها همواره بسیار فراتر از مناطق اصلی است که در آن واقع شده‌اند. توانمندی‌های قدرت‌های منطقه‌ای در مناطق خودشان بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسد ولی در سطح جهانی چندان وسیع و گسترده نمی‌نماید. قدرت‌های بزرگ‌تر به‌گونه‌ای به آن‌ها پاسخ می‌دهند که گویی تأثیر و توانمندی آن‌ها اساساً برای فرآیندهای ایجاد امنیت در یک منطقه‌ی خاص مناسبت دارد. بنابراین، چه قدرت‌های منطقه‌ای خود را شایسته‌ی جایگاه بالاتری بدانند یا ندانند (که هند مسلماً خود را شایسته‌ی چنین جایگاهی می‌داند) به هر حال از محاسبات سطح بالاتر نظام قطبیتی مستثنی می‌شوند. البته، قدرت‌های منطقه‌ای ممکن است در رقابت‌های قدرت جهانی گرفتار آیند؛ مسأله‌ای که در دوران جنگ سرد برای ویتنام، مصر، عراق و برخی دیگر از کشورها اتفاق افتاد. در چنین شرایطی، ممکن است با آن‌ها به‌گونه‌ای رفتار شود که گویی وجود آن‌ها برای توازن قدرت جهانی مهم است؛ مثلاً در طی جنگ سرد زمانی که بیم آن

---

1. Huntington 1991: 8; Huntington 1993; Layne 1993: 42-3, 51; Waltz 1993a: 55-70; Spruyt 1998.

2. Walt 1987; Lake and Morgan 1997; Buzan and Waever 2003.

3. Levant

می‌رفت که افزایش تدریجی دامنه‌ی مناقشات خاورمیانه به رویارویی ابرقدرت‌ها بینجامد، اما نوع توجهی که به بازیگران [منطقه‌ای] مختلف معطوف می‌شود بسیار با هم متفاوت است؛ بازیگری ممکن است به‌عنوان غنیمتی جنگی در رقابتی وسیع‌تر و یا به‌مثابه نقطه‌ی انفجاری خطرناک محسوب شود که خطرش در مقیاس جهانی رو به افزایش است و بازیگر دیگری ممکن است فی‌نفسه به‌عنوان یک قدرت جهانی در نظر گرفته شود. قدرت‌های منطقه‌ای ممکن است در سطح جهانی اهمیت زیادی نداشته باشند ولی معمولاً در مناطق خود، هم الگوهای محلی روابط امنیتی و هم شیوه‌ی تعامل این الگوها را قدرت‌های جهانی را تعیین می‌کنند.

قدرت‌های منطقه‌ای نه‌تنها قطبیت مجموعه امنیت محلی خود، بلکه شیوه‌ی تأثیر متقابل عوامل محرکه‌ی امنیت منطقه‌ای بر عوامل محرکه‌ی قدرت‌های بزرگ در سطح جهانی را نیز تعیین می‌کنند. در تعداد شگفت‌انگیزی از موارد، این که یک کشور بتواند به جایگاه قدرت بزرگ در سطح جهانی برسد یا نرسد مسأله‌ای است که بر اساس قطبیت منطقه‌ای تعیین می‌شود. کاربردهای موازی اندیشه‌ی قطبیت را در ادبیات مربوط به یک‌پارچگی منطقه‌ای نیز می‌توان یافت؛ منابعی که غالباً قطبیت را عاملی اصلی در این تجزیه و تحلیل مشخص می‌کنند؛ مثلاً در ساختارهای یک‌قطبی یا برتر در مخروط جنوبی آمریکای جنوبی (که برزیل هسته‌ی مرکزی سازمان مرکوسر[1] را تشکیل می‌دهد)، در اروپا (که آلمان هسته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی اروپاست) و در جنوب آفریقا (که آفریقای جنوبی هسته‌ی مرکزی جامعه‌ی توسعه‌ی آفریقای جنوبی[2] را تشکیل می‌دهد).

این تعاریف در چند قرن اخیر باب شده‌اند ولی از نظر تاریخی هم متحمل‌الوقوعند. قبل از آن که یک نظام بین‌الملل جهانی وجود داشته باشد، هیچ ابرقدرتی وجود نداشت. در چند قرن اخیر، جنگ عامل اصلی ورود کشورها به جرگهٔ قدرت‌های جهانی و یا خروج کشورها از این گروه بوده است. اما اگر همان گونه که بسیاری فکر می‌کنند جنگ از این پس قرار نیست نقش زیادی در سطح این نظام داشته باشد، پس معیارهای اجتماعی‌تر دیگری اهمیت پیدا خواهند کرد. ابرقدرت‌ها هم‌چنان به قدرت نظامی تراز اول نیاز خواهند داشت. اما جایگاه آن‌ها احتمالاً بیش‌تر بر توان تشکیل و حفظ ائتلاف‌ها، امکان ایجاد و اداره‌ی سازمان‌های بین دولتی، و یا مهم‌تر از آن بر ایجاد جوامع بین‌المللی (در سطح جهانی یا منطقه‌ای) استوار خواهد بود. در غیاب جنگ‌های جهانی یا تهدید ناشی از آنها، به رسمیت‌شناسی و پذیرش نقش رهبری کشورها در جامعه‌ی بین‌الملل از سوی سایر کشورها به عامل اساسی‌تری تبدیل خواهد شد.

---

1. Mercosur ـ منطقه‌ی آزاد تجاری متشکل از کشورهای آرژانتین، برزیل، پاراگوئه و اروگوئه که در دهه‌ی ۱۹۹۰ ایجاد شد.

2. South African Development Community

هم‌چنین، آن‌چه در این جا لازم است بدان اشاره شود مسأله‌ی تأثیر متقابل مهمی است که بین جایگاه یک کشور به‌عنوان یک قدرت بزرگ و محل استقرار این کشور در منطقه‌ی خودش وجود دارد. اکنون این موضوع کاملاً درست است که توزیع قدرت در مقیاس جهانی عمل می‌کند و قدرت‌های عمده در مقایسه با زمانی که تقریباً همگی در اروپا متمرکز بودند شانس بیش‌تری دارند تا از نظر جغرافیایی بتوانند از یک‌دیگر جدا شوند. آسان‌ترین راه آن است که جایگاه قدرت بزرگ (یا ابرقدرت) از قید و بند منطقه‌ای رها شود. آمریکا، انگلستان، و ژاپن همگی با اتخاذ این استراتژی به موفقیت‌هایی دست پیدا کرده‌اند. اگر استقرار جغرافیایی مانع اتخاذ این گزینه شود، راه دیگری که می‌توان انتخاب کرد دست‌یابی به سلطه‌ی منطقه‌ای است. آمریکا هیچ رقیب محلی ندارد و اتحاد شوروی در زمانی که به‌عنوان یک ابرقدرت به پیش می‌تاخت، یا چین در دوران باستان که یک امپراتوری مقتدر در آسیا بود نیز در منطقه‌ی خودشان رقیبی نداشتند. فرانسه و آلمان هر دو تلاش کردند تا در اروپا به چنین جایگاهی دست پیدا کنند، ولی همانند ژاپن در منطقه‌ی آسیای شرقی تنها برای چند سال موفق به این کار شدند. هند نوین تاکنون نتوانسته است در منطقه‌ی خودش به موضع برتری دست پیدا کند و همین مسأله کلید درک این موضوع است که چرا به‌عنوان یک قدرت بزرگ با این کشور رفتار نمی‌شود. تکاپوی فعلی روسیه برای کنترل منطقه‌ی خودش بدین علت است که انجام این کار، شرط لازم برای حفظ جایگاهش به‌عنوان یک قدرت بزرگ است؛ جایگاهی که به قول فریدمن[1] اکنون دارد آن را از دست می‌دهد نه آن که به‌دست می‌آورد. یکی از نکات اساسی در بحث کلی مربوط به آینده‌ی چین به‌عنوان یک قدرت بزرگ و حتی یک ابرقدرت این است که آیا این کشور بار دیگر خواهد توانست به شکلی بر منطقه‌ی خودش استیلا یابد یا نه. اگر چین موفق به این کار شود از این مسأله به‌عنوان محملی برای احراز جایگاه ابرقدرتی استفاده می‌کند و اگر در روابط توازن قدرت با ژاپن، هند، و آسیای جنوب‌شرقی گرفتار شود حوزه‌ی نفوذش تا حد زیادی به آسیا محدود خواهد شد. استیلا داشتن در یک منطقه متضمن دست‌یابی به جایگاه قدرت بزرگ نیست. آفریقای جنوبی و نیجریه به ترتیب ممکن است بر جنوب آفریقا یا غرب آفریقا سلطه داشته باشند ولی این مسأله آن‌ها را به قدرت‌های بزرگ تبدیل نمی‌کند (بلکه فقط قدرت‌های منطقه‌ای در مجموعه‌های امنیتی یک‌قطبی خواهند بود) و نداشتن سلطه نیز (همان‌گونه که تاریخ بسیاری از کشورهای مدرن اروپایی نشان داد) مانع از دست‌یابی به جایگاه قدرت‌های بزرگ نمی‌شود. اما مشاهده‌ی چگونگی استقرار یک قدرت در منطقه‌ی خودش غالباً برای ادعا یا امکان ادعای قدرت مزبور در خصوص داشتن جایگاه جهانی یک عامل مهم است.

---

1. Freedman

۳ـ نتایج تجزیه و تحلیل قطبیت: عدسی‌های جدید

براساس این تعاریف، ساختار قدرت جهانی در قرن گذشته را به‌صورت زیر می‌توان خلاصه کرد:

(۱) در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی، یک ساختار قدرت جهانی سه بر سه (۳+۳) وجود داشت که انگلستان، آمریکا، و اتحاد شوروی به‌عنوان ابرقدرت‌ها و آلمان، ژاپن، و فرانسه به‌عنوان قدرت‌های بزرگ این ساختار محسوب می‌شدند (برای تفسیر دیگری در راستای این سطور به کار شولر[1] نگاه کنید). آفریقا، خاورمیانه، و بخش اعظم آسیا هم‌چنان تحت کنترل قدرت‌های استعماری باقی ماندند.

(۲) در طی دوران جنگ سرد یا عصر استعمارزدایی، این ساختار قدرت جهانی دو به سه (۳+۲) وجود داشت که آمریکا و اتحاد شوروی ابرقدرت‌ها، و چین، ژاپن و اتحادیه‌ی اروپا قدرت‌های بزرگ این ساختار را تشکیل می‌دادند؛ هر چند که در مورد اتحادیه‌ی اروپا جا برای طرح سؤالاتی در مورد جایگاه انگلستان، فرانسه، و آلمان به‌عنوان بازیگرانی مستقل که وقتی به‌صورت جداگانه در نظر گرفته می‌شوند، شاید فقط قدرت‌هایی منطقه‌ای باشند، وجود داشت.

(۳) در طی اولین دهه‌ی پس از جنگ سرد، ساختار قدرت جهانی به‌صورت یک به چهار (۱+۴) درآمد که آمریکا به‌عنوان تنها ابرقدرت و چین، اتحادیه‌ی اروپا، ژاپن و روسیه به‌عنوان قدرت‌های بزرگ آن محسوب می‌شدند.

این طرح با قراردادن دولایه در سطح این نظام بر پیچیدگی نظریه‌ی قطبیت می‌افزاید ولی با تعیین مرزهای مشخص بین قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای، این نظریه را روشن‌تر می‌سازد. قدرت‌های منطقه‌ای را به لحاظ تعریف می‌توان از ساختار سطح جهانی کنار گذاشت. تأثیر آن‌ها عمدتاً به منطقه‌ی خودشان محدود می‌شود و تنها زمانی می‌توانند در سطح جهانی تأثیرگذار باشند که منافع قدرت‌های جهانی با منافعی که در منطقه‌ی آن‌ها وجود دارد گره می‌خورد. اگر حالت قطبیت نظام بین‌الملل معاصر را با صافی سطح جهانی پالایش کنیم، آن‌چه از آن به نمایش گذاشته می‌شود وجود یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ است. چنین نظامی را مسلماً با عنوان ساده‌ی یک‌قطبی یا چندقطبی نمی‌توان به قدر کافی درک کرد. ایده‌ی یک‌قطبی ـ چندقطبی هانتینگتون راه درستی را می‌رود، ولی نمی‌توان معیارهایی برای طبقه‌بندی تعیین کند و خود را در یک بیان مجرد و ایستا گرفتار می‌سازد. شگفت این که ایده‌ی کلی جهان ۱+٤ (یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ) که مقوله‌ی «قدرت بزرگ» را به دو سطح جداگانه تفکیک می‌کند در مراکز سیاسی آمریکا بسیار روشن‌تر بیان می‌شد تا در میان نئورئالیست‌هایی که هم‌چنان به دستورالعمل والتس[2] که قدرت‌های بزرگ را گونه‌ای واحد می‌داند، مقیدند.

---

1. Schweller

2. Waltz

اگر کسی پیرو نظریه‌ی تفکیک طبقه‌بندی قدرت‌ها در سطح نظام جهانی به ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ باشد، پس با چهار نتیجه‌ی کلی برای نظریه‌ی قطبیت مواجه است:

نتیجه‌ی اول این که به‌نظر نمی‌رسد که فایده‌ی زیادی در پافشاری کردن بر فرضیه‌های کلی مبتنی بر اعداد و ارقام ساده وجود داشته باشد. فرضیه‌های مربوط به نظریه‌ی موجود قطبیت تنها برای نظام‌های متشکل از ابرقدرت‌ها قابل استفاده است (یعنی نظام‌هایی که از یک یا چند ابرقدرت تشکیل می‌شوند و هیچ قدرت بزرگی در آن‌ها وجود ندارد). جایی که هم ابرقدرت‌ها و هم قدرت‌های بزرگ وجود دارند (که تاکنون تمامی تاریخ مدرن این‌گونه بوده است) ترکیبات احتمالی آن چنان زیاد است که با فرمول‌های اعداد ساده نمی‌توان آن‌ها را درک کرد. علاوه بر این، نظریه‌ی قطبیت به این فرض وابسته است که تمامی قدرت‌های بزرگ در نظام کلی بین‌الملل فعالند. با توجه به تعریفی که در بالا برای قدرت بزرگ ارائه شد، این فرض, به‌عنوان یک محصول ساختگی قدیمی باید از خاستگاه‌های تفکر در مورد قدرت بزرگ در جهان کوچک‌تر اروپا کنار گذاشته شود. با توجه به وسعت نظام بین‌الملل، قدرت‌های بزرگ محض، عمدتاً عمل‌کردی جهانی ندارند و تنها ابرقدرت‌ها پاسخ‌گوی نیازمندی‌های نظریه‌ی قطبیت ساده هستند. به‌سادگی می‌توان جهان‌هایی را با پنج یا شش ابرقدرت، حداقل با همین تعداد قدرت بزرگ و تعداد بسیار زیادی قدرت منطقه‌ای بالقوه تصور کرد. حتی با محدود کردن قدرت‌های منطقه‌ای به سطح تجزیه و تحلیل منطقه‌ای، سطح نظام بین‌الملل هم‌چنان ترکیبات احتمالی متعددی از ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ را شامل می‌شود: یک ابرقدرت و چیزی بین صفر تا ده قدرت بزرگ؛ دو ابرقدرت و چیزی بین صفر تا ده قدرت بزرگ؛ و ترکیبات دیگری از این دست. در عمل، تعاریفی که در این‌جا استفاده می‌شود بدین معناست که تعداد ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ تأثیر عمیقی بر یک‌دیگر دارند. هر چه تعداد ابرقدرت‌ها بیش‌تر باشد، تعداد قدرت‌های بزرگ احتمالی کم‌تر است و برعکس. بنابراین، نظام متشکل از شش ابرقدرت و ده قدرت بزرگ به اندازه‌ی نظامی با یک ابرقدرت و بدون قدرت بزرگ (حالت تک‌قطبی واقعی) نامحتمل است. این اثر متقابل عملاً تعداد آمیزه‌های احتمالی را کاهش می‌دهد ولی هنوز هم جای زیادی برای بنا نهادن نظریه بر چند طبقه‌بندی معدود وجود دارد، همان‌گونه که در مورد نظریه‌ی قطبیت ساده چنین شده است. این کاهش شدید در امکان استفاده از مدل‌های اعداد ساده برای ساختار قدرت بین‌الملل به استفاده از سناریوها اشاره می‌کند؛ یعنی همان رویکردی که در بخش دوم کتاب اتخاذ می‌شود.

نتیجه‌ی دوم که کاملاً با کاربرد سناریوها مرتبط است، ضرورت تمرکز بر روابط حاکم بین و درون دو نوع قدرت جهانی است. مسأله صرفاً چه‌گونگی ارتباط ابرقدرت‌ها (یا قدرت‌های بزرگ) با سایر قدرت‌ها یا قدرت‌های بزرگ از همان سنخ نیست، بلکه نوع انتظاراتی که باید در مورد چگونگی ارتباط ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ با یک‌دیگر داشت نیز مطرح است. رویکردی که نسبت به این موضوع در بخش دوم کتاب

ارائه می‌شود این خواهد بود که با استفاده از انواع مختلف نظریه‌های روابط بین‌الملل، قواعد رفتاری هر دو نوع قدرت را استخراج کنیم و سپس چه‌گونگی هم‌آهنگ شدن این انتظارات با رفتار واقعی آن‌ها را بررسی نماییم.

نتیجه‌ی سوم این که بار دیگر باب گزینه‌ای را باز کنیم که در گذشته نظریه‌پردازی نشده است؛ یعنی امکان داشتن جهانی بدون ابرقدرت که فقط چند قدرت بزرگ در آن وجود داشته باشد. روند کاهش مداوم تعداد ابرقدرت‌ها که قبلاً بدان اشاره شد به‌گونه‌ای است که در مرحله‌ی بعدی تعداد ابرقدرت‌های موجود در طیف مربوط به صفر می‌رسد. این احتمال، چالش‌های جالبی را بر نظریه‌ی رئالیستی و نظریه‌ی «مکتب انگلیسی» وارد می‌نماید؛ در این نظریه‌ها، فرض بر این است که قدرت‌های بزرگ بر کل نظام بین‌الملل تأثیرگذارند و در نتیجه در نقاط مختلف آن منافعی برای کنترل دارند. موریزن[1] به این نکته اشاره کرده است که فرضیه‌ی عمل‌کرد جهانی (قدرت‌های بزرگ) جنبه‌ی واپیچیده و نابهنجار بخش اعظمی از نظریه‌ی روابط بین‌الملل است. از آن‌جا که ماهیت کشورها بیش‌تر ثابت است تا متحرک، تعاملات آن‌ها در این نظام تحت تأثیر جغرافیا و بُعد مسافت قرار خواهد گرفت. این تمایل محلی‌گرایانه صرفاً برای ابرقدرت‌هاست که تا حد زیادی از بین می‌رود. بنابراین، این احتمال که نظام‌هایی که صرفاً از قدرت‌های بزرگ تشکیل می‌شوند رفتاری همانند نظام‌هایی داشته باشند که صرفاً از ابرقدرت‌ها تشکیل شده‌اند وجود ندارد؛ زیرا قدرت‌های بزرگ با منافعی کم‌تر از منافع جهانی نیز تحریک می‌شوند و مبنای تعامل آن‌ها با یک‌دیگر ممکن است با ابرقدرت‌هایی که در کل نظام بین‌الملل تأثیرگذارند کاملاً متفاوت باشد. فریدبرگ[2] برای پرداختن به این موضوع، سناریوی مناطق قدرت بزرگ و جهان متشکل از نظام‌های فرعی منطقه‌ای را مطرح می‌کند که در آن «عمدتاً گروه‌هایی از کشورهای هم‌جوار با یک‌دیگر در تعاملند». در تاریخ نسبتاً مختصر نظام بین‌المللی که کاملاً ماهیت جهانی پیدا کرده تاکنون هیچ نظامی وجود نداشته که صرفاً از قدرت‌های بزرگ تشکیل شده باشد و جای تعجب نیست که چنین نظام‌هایی به‌صورت نظری مورد توجه قرار نگرفته‌اند. با وجود این، نظام جهانی متشکل از چندین قدرت بزرگ و بدون هیچ ابرقدرتی (0+x) یکی از گزینه‌های احتمالی اصلی برای جای‌گزینی ساختار ۱+٤ [یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ] فعلی است. بنابراین مورد توجه قرار دادن این موضوع از برخی جنبه‌های نظری یک ضرورت است. در فصل هشتم بیش‌تر به این موضوع پرداخته‌ایم.

نتیجه‌ی چهارم از اهمیتی ریشه می‌گیرد که برای قدرت‌های منطقه‌ای به‌عنوان سومین مقوله‌ی بسیار مهم قدرت قائل می‌شویم. در نظریه‌ی سنتی قطبیت، امکان بررسی ارتباط بین ساختار قدرت جهانی و سطح منطقه‌ای قدرت به‌طور کامل وجود دارد.

---

1. Mouritzen
2. Friedberg

اما این حرکت با تمرکز بیش‌تر بر سطح منطقه‌ای، طرح برخی سؤالات خاص در مورد رابطه‌ی بین مناطق و قدرت‌های جهانی را الزام‌آور می‌سازد. در الگوی کشورمدار ساختار قدرت جهانی، سطح منطقه‌ای قدرت پس از سطح جهانی قرار دارد. همان‌گونه که قبلاً پیش‌نهاد شد، وضعیت قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها به طرق مختلف تحت تأثیر روابطشان با مناطق قرار دارد. قدرت‌های بزرگ باید در مناطقی غیر از مناطق خودشان فعالیت کنند و ابرقدرت‌ها باید در تمامی مناطق وارد عمل شوند. در برخی موارد و شاید هم در بیش‌تر موارد، وضعیت قدرت‌ها در سطح جهانی کاملاً به این بستگی دارد که قدرت مربوط بتواند از منطقه‌ی خودش در سایر مناطق اعمال نفوذ کند یا اقدام به اعزام نیرو نماید. این موضوع، درون‌مایه‌ی اصلی فصول بخش دوم کتاب را تشکیل می‌دهد. البته، قبل از آن‌که به سناریوهای مورد بحث بپردازیم لازم است مؤلفه‌ی کلی هویت و ساختار اجتماعی را به منطق نظریه‌ی قطبیت اضافه کنیم.

نتیجه‌گیری‌های بخش اول

تأثیر متقابل قطبیت و هویت در نظریه‌ی روابط بین‌الملل

یکی از جذابیت‌های نظریه‌ی قطبیت ساده که صرفاً در چارچوب نئورئالیستی مشاهده می‌شود مسأله‌ی پراکندگی منطق ترغیب‌کننده‌ای است که این نظام را به حرکت وامی‌دارد. در نظریه‌ی قطبیت، عامل هویت کنار گذاشته می‌شود و به بیان دقیق‌تر تا حد یک ویژگی ثابت که تابع فرآیند توزیع توانمندی‌های مادی است تنزل داده می‌شود. از دیدگاه نئورئالیستی، مسأله‌ی بقا هدف اصلی را تشکیل می‌دهد و برآورد موقعیت از نظر مادی از طریق توانمندی نسبی (مقایسه‌ی ایستا) و سرعت، اندازه، و جهت منافع نسبی (محرک‌های تغییر) تعیین می‌گردد. این منطق به انتظارات شبه‌قانون روشنی در مورد متعادل کردن رفتار منتهی می‌شود و به طور کلی برای قطبیت‌های پیچیده و ساده قابل استفاده است. به یاد داشته باشید که از نظر ونت[1]، نئورئالیست‌ها فرض را بر این می‌گذارند که نظام‌های بین‌الملل کلاً از دشمنان و رقبا تشکیل می‌شوند. اما در طرح ونت سه نوع رابطه‌ی اجتماعی ارائه می‌شود: حالت دشمنان، حالت دشمنان تهدیدکننده‌ای است که هیچ حد و مرزی برای اعمال خشونت علیه یک‌دیگر قائل نیستند؛ حالت رقبا، حالت رقبایی است که برای پیشبرد منافعشان از خشونت استفاده می‌کنند ولی از کشتن یک‌دیگر اجتناب می‌کنند؛ و حالت دوستان، حالت متحدانی است که برای حل و فصل مناقشات از خشونت استفاده نمی‌کنند و به عنوان یک گروه علیه تهدیدات امنیتی با یک‌دیگر هم‌کاری می‌کنند. در فرهنگ دشمنان، «خود» و «دگر»، تهدیدات هستی‌گرایانه‌ای هستند که به راحتی به فرآیندهای متقابل امنیتی کردن که بر نگرانی‌های ناشی از براندازی استوار است تنزل پیدا می‌کنند. در فرهنگ

---

1. Wendt

رقبا، «خود» و «دگر» حقوق هم‌زیستی را به رسمیت می‌شناسند. در رابطه‌ی کامل دوستان، حدود شناختی «خود» به گونه‌ای تعمیم می‌یابد که «دگر» را هم پوشش دهد. این طرح دشمنان، رقبا، و دوستان را از نظریه‌ی امنیتی کردن ویور[1] نیز می‌توان فهمید: دشمنان همان فرآیند امنیتی کردن متقابلی هستند که با به رسمیت شناختن حق زیست (یا هم‌زیستی) محدود نمی‌شوند؛ رقبا، فرآیند امنیتی کردن متقابلی هستند که با به رسمیت شناختن حقوق زیست (یا هم‌زیستی) محدود می‌شوند؛ و دوستان، فرآیند امنیتی‌زدایی متقابل و تا حدی غیرامنیتی هستند. گرچه نظامی که کلاً از دشمنان و یا از آمیزه‌ای از دشمنان و رقبا تشکیل شده ممکن است به خوبی با انتظار رئالیستی (یا نئورئالیستی) در خصوص رفتار [نظام] مطابقت داشته باشد، نظامی که عمدتاً از رقبا، یا از آمیزه‌ای از رقبا و دوستان، و یا صرفاً از دوستان تشکیل می‌شود، انتظارات نسبتاً متفاوتی در مورد چه‌گونگی رفتار قدرت‌ها نسبت به یک‌دیگر ایجاد می‌کند.

اندیشیدن در مورد این سطور، باب این احتمال را مفتوح می‌کند که قطبیت آن گونه که دارد در مکتب نئورئالیسم به وجود می‌آید یک عامل تعیین‌کننده‌ی ثابت نیست، بلکه عاملی است که تأثیر آن از طریق ساختار اجتماعی نظام بین‌الملل به نمایش در می‌آید. به عبارت دیگر، با استفاده از بیان نمادین ونت (۱۹۹۲) می‌توان گفت که اگر آنارشیسم چیزی است که کشورها از آن به وجود می‌آیند، قطبیت نیز همین گونه است. این بدان معناست که نظریه‌ی قطبیت پیچیده با یک مؤلفه‌ی تفسیری مواجه است که در آن انتظارات مربوط به تأثیر رفتاری قطبیت براساس ساختار اجتماعی حاکم متفاوت است. چه‌گونگی کارکرد منطق ساختاری قطبیت در یک نظام متشکل از دشمنان با چه‌گونگی کارکرد این منطق در نظامی که از رقبا یا یکی از دوستان تشکیل شده متفاوت خواهد بود. ضمن این که، پرداختن به این احتمالات با چنین شیوه‌ای یک راه‌حل ساده برای تنش موجود بین نئورئالیسم و نظریه‌ی ثبات برتر(HST) فراهم می‌آورد که قبلاً در بند ۲-۳ بدان اشاره شد. در صورتی که ساختار اجتماعی مورد نظر از یکی از دوستان و یا حتی از رقبا تشکیل شده باشد، منطق رهبری برتر معنایی پیدا می‌کند که در نظام متشکل از دشمنان چنین معنایی ندارد. پی‌روی از طرح «ونت» و در عین حال از دست ندادن دیدگاه رئالیستی (یا نئورئالیستی)، راه را برای استفاده از ایده‌های مکتب انگلیسی و نئولیبرال در مورد ماهیت انتظارات موجود از ساختارهای مختلف قطبیت باز می‌کند.

نئولیبرال‌ها عمدتاً در چارچوب این فرضیه عمل می‌کنند که ساختار اجتماعی بین‌المللی حاکم متعلق به یکی از رقباست. آن‌ها با این ایده آغاز می‌کنند که نظام‌های بین‌الملل از بازیگران خودپرست، خودخواه، و خردمندی تشکیل می‌شوند که اگر شرایط اقتضا کند برای بررسی منافع مطلق و نسبی آمادگی دارند. در این نظام، رفتار عمدتاً بر این منطق محاسبه استوار است که دنبال کردن نفع شخصی تا چه اندازه مناسب است. از

1. Waver

آن‌جا که این دیدگاه به نفع شخصی که به هم‌کاری می‌انجامد وابسته است، به عنوان یک متغیر مستقل هیچ یک از مفاهیم جامعه‌ی بین‌الملل را نمی‌پذیرد. تأکید اصلی این دیدگاه بر نهادهای طراحی شده‌ی خاص مانند رژیم‌ها و سازمان‌های بین دولتی قرار دارد که چنین گزینه‌ی منطقی هم‌کاری را آسان‌تر و کارآمدتر می‌سازد و هم‌چنین به کشورها اجازه می‌دهد تا با مشکلاتی (مانند افزایش دمای زمین و قوانین تجارت) به صورت جمعی روبه‌رو شوند؛ مشکلاتی که هیچ یک از آن‌ها به تنهایی نمی‌توانند آن‌ها را حل کنند. جالب این که دو سر ترکیب نئو ـ نئو[1] با پذیرش اهمیت جوّ سیاسی نظام بین‌الملل، در را به روی ایده‌های «ونت» در مورد ساختار اجتماعی باز می‌کنند.

والتس استدلال می‌کند که: در آنارشیسم، امنیت بالاترین هدف است. تنها در صورتی کشورها می‌توانند با اطمینان به دنبال اهداف دیگری مانند آرامش، منفعت، و قدرت باشند که بقای آن‌ها تضمین شده باشد. کوهن[2] و نای[3] این گونه بحث می‌کنند که: حفظ بقا، هدف اصلی تمامی کشورهاست و در نهایت، تضمین آن در گرو استفاده از زور است... اما حاشیه‌ی ایمنی احتمالی، به ویژه در میان کشورهای صنعتی شده و تکثرگرا گسترده‌تر شده است: نگرانی‌های ناشی از حمله به طور کلی کاهش یافته است و ترس از حمله به یک‌دیگر وجود ندارد. همان گونه که هاوس[4] اظهار می‌کند، یک نوع اجماع در بحث «نئو ـ نئو» وجود دارد با این مضمون که «وقتی کشورها به طور منطقی از توانایی خود برای بقا راضی می‌شوند، آزادند تا منافع مطلق خود را دنبال کنند». هاوس به پی‌روی از ونت (۱۹۹۹)، ادامه می‌دهد که اولویت‌های اصلی تعیین‌کننده‌ی منافع ملی عبارتند از دنبال کردن رفاه اقتصادی، بقای ظاهری، و عزت نفس جمعی.

سازه‌انگاران و متفکران مکتب انگلیسی با محدودیت‌های روش‌شناختی گزینه‌ی منطقی محدود نمی‌شوند. آن‌ها فرض را بر این می‌نهند که ایجاد دوستی بین و میان کشورها و نیز ایجاد جامعه‌ی بین‌الملل در یک نظام متشکل از رقبا و یا دوستان و حتی به میزان محدودتری در نظام‌های متشکل از دشمنان، امکان‌پذیر است. تفکر مکتب انگلیسی برخلاف تفکر نئولیبرالی بر مفهوم عمیق‌تری از نهادها تکیه می‌کند: یعنی به جای رژیم‌ها و سازمان‌های بین دولتی، بر ارزش‌ها و رسوم مشترک میان کشورها (مانند حق حاکمیت، دیپلماسی و قانون بین‌الملل) که در دوره‌های زمانی طولانی و به تدریج شکل می‌گیرند تأکید می‌نماید. جناح تکثرگرای مکتب انگلیسی معمولاً حول فرضیه‌ی رقبا پرسه می‌زند و در نتیجه چنین می‌پندارد که جامعه‌ی بین‌الدول عمدتاً حول هنجارها و رسوم متداول هم‌زیستی تشکیل می‌شود.

---

1. Neo-Neo
2. Keohane
3. Nye
4. Howes

از این منظر، گستره‌ی هم‌کاری بین‌المللی به پی‌گیری میزان مطلوبی از نظم بین‌الملل محدود می‌شود. نهادهای اصلی مشخصاً عبارتند از حق حاکمیت، عدم مداخله، قلمروگرایی، دیپلماسی، قانون بین‌الملل، توازن قدرت، مدیریت قدرت‌های بزرگ، جنگ و شاید هم ملی‌گرایی (ناسیونالیسم). جناح وحدت‌گرای مکتب انگلیسی بر گزینه‌ی رقبا و دوستان تکیه می‌کند و برخی اشکال آن‌که تمایل بیش‌تری به «کانت» دارند حتی بر گزینه‌ای که صرفاً از دوستان تشکیل می‌شود تأکید دارد که در آن کشورها در ارزش‌ها و ساختارهای داخلی‌شان شباهت بیش‌تری به یک‌دیگر دارند. در هر جا که قدرت‌ها ایدئولوژی مشابهی دارند و از نظر قانون، حکومت، و اقتصاد دارای ساختارهای مشابهی هستند، فرصت برای پی‌گیری مشترک ارزش‌های مشترک فراهم است. ماهیت این ارزش‌ها به نوع کشورهایی بستگی دارد که در این کار مشارکت می‌کنند. دموکراسی‌های کاپیتالیستی ممکن است موضوع توسعه‌ی مشترک اقتصاد بازار جهانی و هنجارهای لیبرالی حقوق بشر را به طرز مناسبی دنبال کنند. حکومت‌های مذهبی ممکن است به دنبال گسترش برخی مذاهب جهانی مشترک باشند. کشورهای کمونیستی ممکن است اشاعه‌ی ایده‌ی کشورهای تک‌حزبی، سیستم اقتصاد دولتی، و ایدئولوژی خود را دنبال نمایند. تصدیق ایده‌ی ساختار اجتماعی متشکل از دوستان بدین معناست که ماهیت داخلی قدرت‌ها تا حد زیادی برای تعیین چه‌گونگی ارتباط آن‌ها با یک‌دیگر اهمیت دارد و نه فقط از این نظر که با یک‌دیگر هم‌گرا باشند یا نه، بلکه از این لحاظ که در کدامین ارزش‌ها با یک‌دیگر هم‌گرایی دارند نیز حائز اهمیت است. نظام کشورهای کمونیستی ممکن است به شکل بسیار متفاوتی با نظام کشورهای لیبرال دموکراسی ارتباط داشته باشد؛ وضعیتی که روی هم رفته در دوره‌ی جنگ سرد وجود داشت.

بنابراین، کسی که در مورد تأثیر می‌اندیشد باید برخی مشاهدات یا فرضیه‌های پیشین در مورد ساختار اجتماعی نظام بین‌الملل را نیز در نظر بگیرد.

جست‌وجو برای یافتن خط‌مشی‌هایی در مورد رفتاری که از قدرت‌ها انتظار داریم، رویکردی است که در بخش دوم کتاب بدان خواهیم پرداخت. دیدگاه‌های سه‌گانه‌ای را که در آن‌ها می‌توان در مورد تأثیر قطبیت بر رفتار قدرت‌ها اندیشید به صورت زیر می‌توان خلاصه کرد:

در دیدگاه نئورئالیستی، فرض بر این است که یک ساختار اجتماعی متشکل از دشمنان یا دشمنان و رقبا وجود دارد، حفظ بقا و امنیت انگیزه‌های اصلی را تشکیل می‌دهد و چون علایق نظامی ـ سیاسی در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارند، علایق اصلی با متعادل‌سازی و منافع نسبی همراهند.

در دیدگاه نئولیبرالی یا تکثرگرا، فرض بر این است که یک ساختار اجتماعی وجود دارد که عمدتاً از رقبا تشکیل می‌شود، انگیزه‌ها حالت ترکیبی بیش‌تری دارند، و امور مربوط به دارایی‌ها و جایگاه تا آن‌جا اهمیت پیدا

می‌کند که مسائل بقا و امنیت را به حاشیه می‌راند. نگرانی‌های مربوط به منافع مطلق، افزایش، و نگرانی‌های مربوط به متعادل‌سازی کاهش می‌یابند (البته به کلی از بین نمی‌روند).

در دیدگاه وحدت‌گرا، فرض بر این است که یک ساختار متشکل از رقبا و دوستان و یا صرفاً دوستان وجود دارد، انگیزه‌ی اصلی بناست طرح‌های مشترک را در چارچوب هم‌گرایی داخلی پیش ببرد، و علایق اصلی، ماهیت هنجاری دارند. نگرانی مربوط به متعادل‌سازی نیز اندک است.

اگر موضوع این کتاب صرفاً نظری بود، از این‌جا به بعد ممکن بود رفتارهایی را که از قدرت‌ها انتظار داریم با استفاده از این سه الگو و به صورت نظری محض استنتاج نماییم. ولی ما بر نظام بین‌الملل معاصر و به ویژه روابط موجود میان قدرت‌های جهانی در این نظام تأکید داریم و البته این موضوعات به راحتی در یک الگوی واحد قرار نمی‌گیرند. برخی روابط (مانند روابطی که در اتحادیه‌ی اروپا و به میزان کم‌تری بین اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا وجود دارد) تا حد زیادی ماهیت وحدت‌گرایانه دارند. برخی دیگر (مانند رابطه‌ی روسیه و ژاپن با آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، و چین) شکلی از رقابت به خود می‌گیرند که حالت نئولیبرالی و تکثرگرایی بیش‌تری دارد. هیچ رابطه‌ی صرفاً خصمانه‌ی آشکاری میان قدرت‌های جهانی (به گونه‌ای که احتمال بروز جنگ بین آن‌ها قوی باشد) وجود ندارد ولی روابط بین آمریکا و چین برخی مؤلفه‌های روشن نئورئالیستی را نشان می‌دهد. در مباحث کلی پس از جنگ سرد در مورد «دو جهان» علاوه بر آن‌که بر قدرت‌های جهانی تأکید می‌گردد، این موضوع نیز مطرح می‌شود که هیچ الگوی واحدی از یک ساختار اجتماعی وجود ندارد که با استفاده از آن بتوان نظام بین‌الملل معاصر را درک کرد. ما به دنبال آن نیستیم که موضوعات این کتاب را با کاربرد دشوار نظریه یا از طریق توصیف بسیار ساده بیان کنیم، بلکه به دنبال روشی بین این دو هستیم. هدف این است که ساختار قدرت بین‌الملل معاصر و سیر تحول احتمالی آن را به صورت تحلیلی با ساختار نظری ارائه نماییم.

با توجه به همه‌ی این موارد، کار ما در بخش دوم آن است که در مورد تأثیرات این سه سناریوی احتمالی برای قطبیت پیچیده، در سایه‌ی فرضیه‌های مستدل مربوط به ساختار اجتماعی احتمالی این نظام و قدرت‌های جهانی تشکیل دهنده‌ی آن بیندیشیم.

بخش دوم

سه سناریو برای آینده

مقدمه

فصول سه‌گانه‌ی بخش دوم کتاب بر تأثیر متقابل بین ساختار قدرت نظام بین‌الملل معاصر از نظر قطبیت از یک سو، و ساختار اجتماعی جامعه‌ی بین‌الدول از نظر هویت‌ها از سوی دیگر، و نیز بر روابط قدرت‌های بزرگ تشکیل دهنده‌ی آن متمرکزند. هدف ما در این بخش آن است که فشارهای ساختاری ناشی از این تأثیر متقابل را بر رفتار قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها مشخص نماییم. همان گونه که در فصل پنجم بحث شد، تقسیم گروه سنتی قدرت‌های بزرگ به دو لایه، یعنی قدرت‌های بزرگ و ابرقدرت‌ها، رویکرد شمارش قطب‌ها در هر نظام بین‌الملل و استخراج فرضیه‌هایی در این خصوص را که این نظام، تک‌قطبی، دوقطبی، یا چندقطبی است، تا حد زیادی بی‌اعتبار می‌سازد. با فعال شدن دو نوع ابرقدرت در نظام بین‌الملل، منافع نه تنها بر تعداد قدرت‌های بزرگ بلکه بر چگونگی ارتباط قدرت‌های بزرگ مختلف با یک‌دیگر و با قدرت‌های منطقه‌ای متمرکز می‌شود. در این‌جا، نه فقط توزیع قدرت، بلکه نوع و توزیع هویت‌های قدرت‌های بزرگ نیز باید در نظر گرفته شود. بهترین روش برای کاوش در مورد چیزی که ما آن را «نظریه قطبیت پیچیده»[1] می‌نامیم، تنظیم این روابط در قالب سناریو و جست‌وجو برای یافتن قواعدی برای این سناریوها در نظریه‌های روابط بین‌الملل است که با رویکرد قطبیت سازگار باشد. این به معنی اتخاذ یک دیدگاه در مورد قطبیت است که گستره‌ی آن از دیدگاه نئورئالیست‌ها در این زمینه وسیع‌تر است و حاصل آن، ملاحظات مربوط به هویت است که در فصل دوم و از طریق تفکر نئولیبرالیسم و مکتب انگلیسی بدان پرداخته شد. رویکرد سناریوها از نظریه‌ی قطبیت ساده پیچیده‌تر است ولی گستره‌ی احتمالات را با شیوه‌ی معنی اداری محدود می‌سازد.

تا این‌جا، در مورد نظام ۳+۳ (سه ابرقدرت و سه قدرت بزرگ) در فاصله‌ی دو جنگ جهانی، نظام ۳+۲ (دو ابرقدرت و سه قدرت بزرگ) در دوره‌ی جنگ سرد، و نظام ٤+۱ (یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ) در دوره‌ی پس از جنگ سرد بحث کرده‌ایم. بنابراین، فصل بعدی با بررسی سناریوی ٤+۱ که اکنون شاهد آن هستیم شروع می‌شود و در فصول هفتم و هشتم نیز به سناریوهای موجود در هر طرف آن می‌پردازیم؛ سناریوهایی که محتمل‌ترین نتایج حاصل از یک تغییر ساختاری در قطبیت جهانی محسوب می‌شوند. در سطح جهانی، تغییر تعداد

---

1. complex polarity theory

ابرقدرت‌ها از تغییر تعداد قدرت‌های بزرگ مهم‌تر است. نظام ۳+۱ ممکن است در کل تفاوتی با نظام ۵+۱ نداشته باشد، ولی نظام ۳+۲ کاملاً با نظام ٤+۱ متفاوت است. زمانی در این زمینه شاهد یک استثنای اساسی خواهیم بود که تعداد ابرقدرت‌ها به صفر برسد. بنابراین، ما در سه فصل بعدی عمدتاً بر سناریوهایی تأکید می‌کنیم که تحت تأثیر تعداد ابرقدرت‌ها قرار دارند. در این بحث از موضعی که در بخش اول کتاب اتخاذ شد مبنی بر لزوم تمایز قائل شدن بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ، صرف‌نظر نمی‌کنیم و بنابراین به صورت پنهانی و از در پشتی وارد نظریه‌ی قطبیت ساده می‌شویم. گر چه در فرآیند تشخیص یک سناریو از سناریوی دیگر، مسلماً تعداد ابرقدرت‌ها مهم‌ترین متغیر محسوب می‌شود، امیدواریم در سه فصل بعدی بتوانیم ثابت کنیم که رابطه‌ی بین و میان ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ، عاملی است که ماهیت عملیاتی ساختار قدرت بین‌الملل را تعیین می‌نماید. تعداد ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ مهم است ولی هویت آن‌ها و چگونگی رابطه‌شان نیز دارای اهمیت است.

مثلاً تفاوت بین یک ساختار قطبیت ٤+۱ متشکل از یک ابرقدرت خودکامه و چهار قدرت بزرگ با حکومت دموکراسی را با یک ساختار قطبیت مشابه که هر پنج قدرت آن دارای نظام دموکراسی هستند در ذهن خود مجسم کنید. و یا تصور کنید که اگر به جای دموکراسی‌ها و اتحاد شوروی، قدرت‌های فاشیستی در جنگ جهانی دوم پیروز شده بودند چه اتفاقی می‌افتاد. گر چه ما این دیدگاه افراطی هاس[1] را که «قطبیت فقط توجیه می‌کند ولی چیزی را توضیح نمی‌دهد» رد می‌کنیم، ولی این نظر او درست است که اگر قدرت‌های بزرگ با یک‌دیگر دوست باشند یا دشمن، چگونگی عملکرد قطبیت کاملاً با یک‌دیگر متفاوت است. بنابراین، برای هر سناریو باید محتمل‌ترین کشورها را برای به عهده گرفتن وظایف اصلی تعیین کرد و محتمل‌ترین نوع هویت هر یک از آن‌ها را تعیین نمود. انجام این کار برای سناریویی که در حال حاضر در آن قرار داریم نسبتاً آسان است ولی باید در مورد سناریوهایی که کاملاً با این سناریو متفاوتند نیز بیندیشیم.

اگر نظام فعلی را به عنوان نظامی متشکل از یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ ببینیم، محتمل‌ترین سناریوهای آینده‌ی آن از نظر قطبیت عبارتنداز:

(۱) این نظام هم‌چنان به صورت یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ باقی خواهد ماند که تعداد قدرت‌های بزرگ ممکن است سه، چهار یا پنج مورد باشد (فصل ششم).

(۲) به نظامی متشکل از دو ابرقدرت و چند قدرت بزرگ تبدیل می‌شود که تعداد قدرت‌های بزرگ ممکن است سه یا چهار مورد باشد (فصل هفتم).

(۳) به نظامی تبدیل می‌شود که در آن هیچ ابرقدرتی وجود ندارد و در عوض دارای چند قدرت بزرگ است که تعداد آن‌ها چهار، پنج، یا شش مورد خواهد بود. (فصل هشتم).

---

1. Haass

اگر محتمل‌ترین گزینه، تداوم سناریوی فعلی متشکل از یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ باشد، باید بدانیم که چنین ساختاری چگونه فرآیندهای روابط بین‌الملل را در داخل خود شکل می‌دهد. در این ساختار، آمریکا به تنها بازیگر بسیار مهم آن تبدیل می‌شود و این پرسش اساسی مطرح می‌شود که هویت آمریکا چگونه با هویت قدرت‌های بزرگ این نظام تعامل پیدا می‌کند. چه ساختار یک ابرقدرت و چه قدرت بزرگ هم‌چنان ادامه پیدا کند و چه دستخوش تغییر و تحول شود، به همان اندازه به توزیع توانمندی‌های مادی وابسته است و شاید هم بیش‌تر به مسائل هویت بستگی داشته باشد. ماهیت ابرقدرتی آمریکا در ساختار یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ فعلی و استراتژی تداوم این وضعیت، اساساً به چگونگی ارتباط آمریکا با قدرت‌های بزرگ و مناطق مربوط بستگی دارد. اگر این نظام به نظامی متشکل از دو یا احتمالاً سه ابرقدرت و چند قدرت بزرگ تغییر کند، به وضعیتی باز می‌گردیم که از نظر قطبیت ساده به ساختار قدرت بین‌الملل در دوره‌ی جنگ سرد شبیه است، ولی احتمالاً از نظر تأثیر متقابل هویت‌ها شباهت چندانی با آن نداشته باشد. در صورتی که نظام فعلی به نظامی تبدیل شود که در آن هیچ ابرقدرتی وجود نداشته و صرفاً دارای چند قدرت بزرگ باشد، در شرایطی قرار می‌گیریم که از نظر قطبیت چندان به تصویر کشیده نشده است، ولی باید انتظار آن را داشت. ما معتقدیم که در هر سه سناریو، آمریکا نقش اصلی را به عهده دارد ولی همه چیز در دست آمریکا نیست. چین با توجه به خواست و اراده‌اش و نیز پیشرفت مناسبی که در زمینه‌ی کسب ابزار لازم داشته است، محتمل‌ترین هم‌آوردی است که در مقابل اقتدار آمریکا قرار دارد. اتحادیه‌ی اروپا دیگر رقیب بالقوه‌ی آمریکاست که ابزار لازم را دارد ولی هنوز نه اراده‌ی سیاسی لازم را دارد و نه از انسجام سازمانی لازم برخوردار است. تصمیات این دو بازیگر، هم بر این مسأله که کدام یک از سناریوها به موفقیت برسند تأثیر عمده‌ای دارد و هم عمل‌کرد ساختار قدرت بین‌الملل را اعم از این که سیر نزولی یا صعودی داشته باشد تا حد زیادی تحت تأثیر قرار می‌دهد. این مسأله به ترتیب برخی گزینه‌های اصلی را برای ژاپن، روسیه، و شاید هم هند فراهم می‌آورد و ممکن است در مقایسه با صرفه‌جویی نظریه‌ی قطبیت ساده بسیار پیچیده باشد، ولی در مقایسه با نظرات مأیوسانه‌ی ناشی از دیدگاه جهان‌شمولی که در آن رویکرد مربوط به قطبیت یا رد می‌شود یا به حاشیه رانده می‌شود وضوح بسیار بیشتری فراهم می‌آورد. همان گونه که سرنی[1] جمع‌بندی می‌کند، جهان‌گرایی یکی از «بی‌نظمی‌های قدیمی ولی ماندگاری است که مملو از شک و تردیدهایی است که در آن، نقش اساسی کشورها از هر نوعی که باشند رو به کاهش است».

1. Cerny

فصل ششم

وضعیت فعلی جهان: یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ

ساختار قدرت فعلی جهان، ترکیبی از یک ابرقدرت و چهار قدرت جهانی (چین، اتحادیه‌ی اروپا، ژاپن، و روسیه) است. در این ساختار، آمریکا هم‌چنان تنها ابرقدرت موجود است و تعداد قدرت‌های بزرگ یا به همین تعداد باقی می‌ماند و یا اندکی افزایش یا کاهش می‌یابد (ممکن است هند به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ بپیوندد و شاید روسیه از میان آن‌ها خارج شود). تغییر جزئی تعداد قدرت‌های بزرگ به صورت افزایش یک قدرت به این چهار قدرت بزرگ یا کاهش یک قدرت از آن‌ها تأثیر چندانی بر چه‌گونگی عمل‌کرد این ساختار نخواهد داشت و به رغم انتظارات والتس[1]، ساختار اجتماعی این نظام به طور بالقوه باعث ماندگاری کامل آن می‌شود. پرسش‌هایی که نظریه‌پردازان و سیاست‌مداران باید در مورد ویژگی‌های عملیاتی این ساختار قدرت ٤+١ (یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ) به تنهایی و با توجه به جایگاه‌هایی که برخی کشورهای خاص به عنوان ابرقدرت و قدرت بزرگ اشغال می‌کنند، بدان پاسخ دهند کدام است؟ چه انتظاراتی را باید در مورد تأثیر متقابل احتمالی بین آمریکا به عنوان تنها ابرقدرت در یک سو، و چین، اتحادیه‌ی اروپا، ژاپن، و روسیه به عنوان چهار قدرت بزرگ در سوی دیگر داشت؟ انتظارات ناشی از نظریه‌های روابط بین‌الملل چه‌گونه در مقابل رفتار مشاهده شده ایستادگی می‌کند؟ کسانی که دوست دارند این ساختار را حفظ کنند باید در مورد چه‌گونگی عمل‌کرد آن به دقت بیندیشند. کسانی که خواهان تغییر این ساختار هستند باید از سازوکارهای اجرایی این تغییر آگاهی داشته باشند و در صورت وقوع چنین تغییراتی از پی‌آمدهای آن نیز آگاه باشند.

---

1. Waltz

در بخش بعدی، شرایط را برای تعیین قطبیت در نظام بین‌الملل فعلی به عنوان نظام ٤+۱ توضیح می‌دهیم. در بخش دوم و سوم، انتظارات ساختاری مربوط به رفتار ابتدا برای تنها ابرقدرت این نظام و سپس برای گروهی از قدرت‌های بزرگ مورد بررسی قرار می‌گیرد.

در هر یک از موارد مزبور، ما از فرضیه‌های نسبتاً ساده‌ی نئورئالیسم و استنتاج انتظاراتی در مورد رفتار ناشی از این فرضیه‌ها شروع می‌کنیم و می‌بینیم که این انتظارات چه‌گونه در مقابل عمل‌کرد یک دهه‌ی پس از پایان نظام 1+x (یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ) دوران جنگ سرد به بعد مقاومت می‌کنند. نئورئالیسم دقیقاً بدین علت که ساده است یک وجه تقابل مناسب است که تفکر در مورد تأثیرات نظام 1+x از آن آغاز می‌شود و شایان ذکر است که همان گونه که هانسن[1] به درستی بدان اشاره می‌کند، باید آشفتگی ناشی از تغییر ساختاری متعاقب دوران جنگ سرد را از تأثیرات فعلی و در حال ظهور یک ساختار ثابت تفکیک کرد. سپس، با ارزیابی جاری چه‌گونگی تطابق خوب یا بد رفتار واقعی قدرت‌ها با الگوهای نئورئالیستی و با استفاده از ادراکات ناشی از تفکر نئولیبرالی، اقتصاد سیاسی بین‌الملل (IPE)، و مکتب انگلیسی، فرضیه‌های مربوط را از دشمنان و رقبا به رقبا و دوستان تغییر دهیم و تلاش کنیم تا ببینیم که آیا این فرضیه‌ها ادراکات عمیق‌تری در مورد روال‌های نظام ٤+۱ معاصر ارائه می‌دهند یا نه. در بخش چهارم، نقش متقابل بین ساختار ٤+۱ و مناطق مربوط بررسی می‌شود.

۱ـ توجیه نام‌گذاری ٤+۱ برای ساختار قدرت پس از جنگ سرد

آیا این مسأله درست است که ساختار متکثر پس از جنگ سرد را ساختار «٤+۱» بنامیم؟ با توجه به ناهم‌خوانی توانمندی، نقش، و وضعیت حاکم بین آمریکا به عنوان تنها ابرقدرت نظام فعلی جهان، و گروه قدرت‌های بزرگ موجود در آن، این نظام را مسلماً نمی‌توان به عنوان نظامی چندقطبی توصیف کرد. از طرف دیگر، آن چه مسلم است این که آمریکاهیچ گاه آن قدر قوی نبوده که بتواند احتمال موازنه‌ی قدرت‌های بزرگ را از بین ببرد، چه رسد به این که بتواند نظام بین‌الملل را از آنارشیسم به سلسله مراتبی تغییر دهد. اگر تمامی قدرت‌های بزرگ با هم متحد شوند و در مقابل آمریکا قرار گیرند، این ائتلاف از نظر تمامی منابع، به جز قدرت نظامی کاملاً پیشرفته‌ی آماده‌ی عمل، بر آمریکا برتری دارد. اگر این حالت همان وضعیت یک‌قطبی است، پس ساختار آن بسیار ضعیف‌تر از آن چیزی است که در نظریه‌ی «والتس» مجسم شده است. آمریکا نه یک مرکز مسلط بالقوه‌ی امپراتوری جهانی است و نه در آستانه‌ی ایجاد یک فدراسیون جهانی است. در واقع، وجود ساختار قطبیت جهانی «٤+۱» که در مقابل نظام یک‌قطبی واقعی «۰+۱» قرار دارد، حتی باید بهتر از این نظام،

---

1. Hansen

پاسخ‌گوی انتظارات رفتاری نظریه‌ی والتس باشد. در نظامی که در آن چندین قدرت بزرگ فعالند، امکان ایجاد توازن در مقابل ابرقدرت موجود بسیار واقعی‌تر از نظامی است که صرفاً از یک ابرقدرت و قدرت‌های منطقه‌ای تشکیل می‌شود.

یک مجموعه‌ی متشکل از قدرت‌های منطقه‌ای در مقایسه با مجموعه‌ای که از قدرت‌های بزرگ تشکیل می‌شود، احتمالاً بسیار کم‌تر می‌تواند در مقابل یک ابرقدرت ایجاد توازن نماید. این مسأله باعث می‌شود تا نبود عامل مؤثر توازن در مقابل آمریکا از پایان دوره‌ی جنگ سرد به بعد، حتی از این هم مؤثرتر شود و هم‌چنین نشان می‌دهد که برخی مؤلفه‌های نیرومند هویت وجود دارد که با تأکید نئورئالیست‌ها بر ایجاد توازن به عنوان پاسخ اصلی به توزیع ناموازن قدرت درک نمی‌شود.

بدیهی‌ترین توضیحات برای این که در حال حاضر یک ائتلاف ضدتوازن وجود ندارد که نگران قدرت آمریکا باشد، در نقش کاملاً نهادینه شده‌ی آمریکا در بسیاری از قسمت‌های این نظام و سرمایه‌های اعتقادی جهان‌گرای باقی‌مانده‌اش نهفته است. آمریکا به رغم آن‌که احساسی قوی از حالت استثناگرایی‌اش را یدک می‌کشد، خود را حامل یک هویت انحصارگرایانه و جهان‌شمول نیز می‌داند که با فروپاشی کمونیسم در موقعیتی برتر قرار گرفته که می‌تواند آینده‌ی بشر را در اختیار بگیرد. این ادعا یک بازتاب جهانی خلق می‌کند که هیچ یک از چیزهایی که روسیه، چین، یا ژاپن برای ارائه دارند با آن برابری نمی‌کند. تنها اتحادیه‌ی اروپا به صورت بالقوه می‌تواند با آن رقابت کند، ولی در حال حاضر در خارج از حوزه‌ی نفوذ منطقه‌ای‌اش چنین کاری نمی‌کند. توضیحی که برای نبود عامل توازن ارائه می‌شود و بیش‌تر ماهیت کانتی دارد، اساس موضع «صلح دموکراتیک» را تشکیل می‌دهد و نظرات مکتب انگلیسی و نظریه‌ی ثبات هژمونیک (HST) در زمینه‌ی ارزش‌های مشترک و جوامع بین‌الملل وحدت‌گرا را تحت تأثیر قرار می‌دهد. این توضیح بیانگر آن است که هم‌گرایی اعتقادی می‌تواند تأثیر ملاحظات کاملاً مادی قدرت را کاهش دهد و احتمالات رهبری را که در یک نظام تقسیم شده‌ی اعتقادی امکان بروز ندارند مفتوح نماید. به رغم گرایش نگران‌کننده‌ای که نسبت به حالت ضدجهانی‌گرایی در سیاست آمریکا وجود دارد، ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین رقبای بالقوه‌ی این کشور یعنی اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن در ائتلاف رسمی و در جامعه‌ی امنیتی غیررسمی هم‌چنان رابطه‌ی تنگاتنگی با آمریکا دارند. در واقع، در دهه‌ی پس از جنگ سرد، ناتوانی در تعیین یک رقیب معتبر جهانی، به نوعی یکی از مشکلات سیاست‌گذاری خارجی در آمریکا را تشکیل می‌دهد. آمریکا در غیاب یک دشمن آشکار یا یک جنگ صلیبی مجبور است با گرایش‌های نگاه به درون خود گلاویز شود که به تلاش‌های لفظی مکرری می‌انجامد که موجب می‌شود تا ژاپن، چین، کشورهای یاغی و اسلام بنیادگرا به عنوان یک رقیب جهانی جدید در نظر گرفته شوند. پس از یازده سپتامبر، دولت بوش با

تبلیغ تروریسم بین‌الملل به عنوان عاملی تهدید کننده برای سیاست آمریکا، به شکل موفقیت‌آمیزی این مشکل را حداقل در داخل این کشور حل کرد.

به‌رغم آن‌که آمریکا براساس تمامی هنجارهای وضعیت یک‌قطبی صرف دارای موقعیت نسبتاً ضعیفی است، ویژگی‌های متعددی دارد که آن را به عنوان ابرقدرتی نشان می‌دهد که از گروه قدرت‌های بزرگ متمایز است. این ویژگی‌ها که در فصل چهارم بررسی گردید، عبارتنداز: توانمندی‌های مادی،جایگاه رهبری (جهان)، و موقعیت کاملاً مستحکم این کشور در چهار منطقه‌ی اروپا، آسیای شرقی، خاورمیانه، و آمریکای جنوبی. آمریکا موقعیت مستحکم مشابهی در آفریقا، آسیای جنوبی یا در کشورهای مستقل مشترک‌المنافع ندارد، ولی در تمامی این مناطق یک بازیگر خارجی نیرومند محسوب می‌شود و اولین مرحله‌ی «جنگ علیه تروریسم» در افغانستان موجب شد تا عمیقاً به داخل منطقه‌ی آسیای مرکزی و جنوبی نیز کشیده شود. براساس این ملاحظات، نمایش ساختار نظام جاری به عنوان یک نظام یک‌قطبی، یا چندقطبی خطر یک نمایش غیرواقعی جدی را در پی دارد و نظام «۱+٤ و مناطق» از نظر توصیفی دقیق به نظر می‌رسد و به لحاظ نظری نیز قابل پشتیبانی است.

۲ـ پیش‌بینی‌ها در مورد ابرقدرت موجود

در تفکر رئالیستی (یا نئورئالیستی)، کشورها هیچ دوست ثابتی ندارند و منافع (یا منافع ملی) ثابت صرفاً حول قدرت و امنیت متمرکز است. جنگ همیشه یک احتمال است و توازن قدرت، امنیت را به صورتی اساسی تضمین می‌کند. پس از توازن قدرت، توانمندی‌های مادی اعم از توانمندی‌های طرف خودی و توانمندی‌های طرف‌های دیگری که ممکن است به‌عنوان دشمن یا متحد عمل کنند، دارای اهمیت است. توانمندی‌ها نسبتاً ثابت و تا اندازه‌ای قابل محاسبه‌اند، در حالی که مقاصد با سرعت بیش‌تری تغییر می‌کنند. بر همین اساس، از دست دادن قدرت نسبی معمولاً خطرناک است و می‌توان انتظار داشت که قدرت‌های بزرگ از هر نوعی که باشند برای حفظ موقعیت و وضعیت خود تلاش کنند. فرض بر این است که هیچ ساختار اجتماعی بین‌المللی جدای از منافع قدرت‌ها وجود ندارد و به تنهایی نمی‌تواند هیچ نوع نظمی را فراهم آورد.

این فرضیه‌های هابزی[1] هنگامی که برای یک ساختار قطبی 1+x (یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ) به کار برده می‌شوند، سه پیش‌بینی کاملاً مرتبط در مورد چه‌گونگی رفتار تنها ابرقدرت موجود در این نظام شکل می‌گیرد:

1. Hobbesian Assumptions

(۱) این ابرقدرت تلاش خواهد کرد تا جلوی اموری را که وضعیت ابرقدرتی‌اش را به چالش می‌طلبد بگیرد و با چنین چالش‌هایی به عنوان یک موضوع امنیتی رفتار نماید (یعنی این ابرقدرت هم‌چنان می‌خواهد ابرقدرت باقی بماند و در نتیجه مجبور است توانمندی مادی نسبی و مطلقی را که برای حفظ این وضعیت لازم است حفظ نماید).

(۲) این ابرقدرت نمی‌خواهد هیچ رقیبی را در کنار خود داشته باشد، بنابراین تلاش می‌کند تا از ارتقای موقعیت قدرت‌های بزرگ جلوگیری کند یا روند آن را به تأخیر اندازد (یعنی این ابرقدرت علاوه بر این که می‌خواهد هم‌چنان ابرقدرت باشد، تلاش می‌کند تا به عنوان تنها ابرقدرت نیز باقی بماند).

(۳) این ابرقدرت تلاش می‌کند تا از هم‌صف‌شدن قدرت‌های بزرگ علیه خود جلوگیری کند و این کار را در اولویت کاری خود قرار می‌دهد (یعنی علاوه بر این که می‌خواهد تنها ابرقدرت موجود باشد، تلاش خواهد کرد تا از توازن قدرت‌های بزرگ علیه خود جلوگیری کند؛ همان کاری که این ابرقدرت براساس استدلال‌های نئورئالیستی والتس و هانتینگتون باید انجام دهد).

علاوه بر این، رایزمن[1] براساس یک شیوه‌ی کاملاً سنتی، عقیده دارد که «هر چه یک کشور، بزرگ‌تر باشد و قدرتش بیش‌تر باشد، بیش‌تر دیپلماسی دوجانبه را بر دیپلماسی چندجانبه ترجیح می‌دهد و نگرش سنجیده‌تری به نهادهای چندجانبه خواهد داشت». این منطق را برای وضعیت‌های مختلف می‌توان به کار برد، مانند ارجحیتی که چین و هند برای دیپلماسی دوجانبه در مناطق خود قائلند. ایده‌ای که باید بر آن تأکید کرد این است که بازیگران قدرتمند در مذاکرات دوجانبه می‌توانند قدرت خود را به شکل مؤثرتری اعمال کنند، بنابراین اگر با شیوه‌ها و قوانین چندجانبه امکان محدود شدن خود را فراهم کنند ممکن است بیش‌ترین ضرر را متحمل شوند. این استدلال در ارتباط با تنها ابرقدرت موجود در یک نظام، پیش‌بینی چهارمی را نیز پیش‌نهاد می‌کند:

(۱) این ابرقدرت بی‌همتا هر گاه بتواند، به صورت یک‌جانبه عمل می‌کند و دیپلماسی دوجانبه را بر دیپلماسی چندجانبه ترجیح می‌دهد.

از زمان فروپاشی وضعیت دوقطبی به بعد، این پیش‌بینی‌ها چه‌گونه در مقابل رفتار آمریکا قرار می‌گیرند؟

این ابرقدرت بی‌همتا، چالش‌هایی را که پیش روی وضعیت ابرقدرتی‌اش قرار دارد، امنیتی خواهد کرد.

شگفت این که این پیش‌بینی در مباحث آمریکایی‌ها درباره‌ی راهبرد کلان آمریکا به‌شدت زیر پرسش رفته است. برخی از نویسندگان و مشخصاً وولفورث[2] از راهبرد یک‌قطب‌گرایی آمریکا دفاع می‌کنند، ولی برخی

1. (Reisman, 1999-2000: 62)

2. Wohlforth

دیگر و مشخصاً لین[1] و کاپچان و نیز والتس و هانتینگتون، یا از این راهبرد طرف‌داری می‌کردند و یا وجود یک جهان چندقطبی را که آمریکا یکی از قطب‌های آن است در آینده‌ی نسبتاً نزدیک اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند. این بحث علمی درباره‌ی سیاست آمریکا بیانگر آن است که ابرقدرت‌های منحصر به فرد (به‌ویژه ابرقدرت‌هایی که از نظر جغرافیایی از دیگران جدا هستند، مانند آمریکا) مجبور نیستند برای وضعیت خود ایجاد امنیت کنند. اگر آن‌ها تلاش کنند تا موقعیت خود را حفظ کنند (همان گونه که بیش‌تر شرکت‌کنندگان در بحث معتقدند که آمریکا برای این کار تلاش می‌کند)، فرآیند امن‌سازی لازم را فراهم می‌کنند. همان گونه که کیگان[2] بحث می‌کند، موقعیت آمریکا به عنوان قدرت شاخص (جهان) بخشی از همان چیزی است که این کشور را در معرض تهدیداتی قرار می‌دهد. اگر آمریکا بخواهد از این موقعیت فاصله بگیرد، از خطرات زیاده‌طلبی و تک‌روی اجتناب کند، و خود را به عنوان یک قدرت بزرگ در میان چندین قدرت دیگر (که بسیاری از آن‌ها صرفاً از آمریکا حمایت می‌کنند) قرار دهد، زمینه‌ی بیش‌تری برای امنیت‌زدایی به وجود می‌آید. این تعبیر با واکنش آمریکا به یازده سپتامبر، ممکن است تقویت یا تضعیف شود: اگر آمریکا بر موضع تهاجمی علیه تروریسم جهانی ایستادگی کند، تضعیف می‌شود و ملت آمریکا نیز این موضوع را قبول دارد و در صورتی که آمریکا تصمیم بگیرد تا با فاصله گرفتن از تعهدات خارجی جنجالی‌تر خود از میزان تهدیدات نسبت به خود بکاهد، تقویت می‌شود.

البته، این بحث کلی در هر صورت شاید به بهترین شکل بتواند تأثیرات ناشی از یک دوره‌ی انتقال را که هانسن در مورد آن هشدار می‌دهد فرو بنشاند؛ دوره‌ای که بیش‌تر واقعیت تغییرات ساختاری (پایان وضعیت دوقطبی) در آن حاکم است تا منطق قطبیت جدید در حال پیدایش. تا سال ۲۰۰۲، سیاست واقعی آمریکا که در روند حفظ بودجه‌ی نظامی نسبتاً بالا و دکترین امنیت ملی این کشور نمود پیدا می‌کرد، آشکارا در خدمت حفظ وضعیت ابرقدرتی آمریکا بود. در واقع، گفت‌وگوی فزاینده‌ای در مورد نقش امپراتوری خودآگاهانه‌ی آمریکا وجود داشت که بیش‌تر بر پیش‌بینی‌های اولیه‌ی «والتس» در مورد آن چه وضعیت یک‌قطبی باید شبیه آن باشد، مبتنی بود. البته شایان ذکر است که مباحث دهه‌ی ۱۹۹۰ در مورد راهبرد کلان آمریکا بدون این که یک تمایز آشکار بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ ایجاد کند، جریان داشت. در نتیجه، تأثیرات ناشی از رها کردن موضع ابرقدرتی از سوی آمریکا آن چنان‌که باید روشن و آشکار نبود. همان گونه که والتس می‌گوید: «آمریکا باید نقشی را برعهده بگیرد که پیش از آن هرگز چنین نقشی نداشته است؛ یعنی باید با دیگر قدرت‌های بزرگ هم‌زیستی و تعامل داشته باشد».

1. Layne
2. Kagan

اما نتیجه‌ی دست کشیدن آمریکا از وضعیت ابرقدرتی، آن گونه که در نظریه‌ی قطبیت پیش‌بینی می‌شد، ظهور یک نظام چندقطبی نبود. وجود چنین نظامی مستلزم وجود حداقل سه ابرقدرت بود، در حالی که نظامی که عملاً به وجود می‌آمد یک نظام جهانی بدون ابرقدرت و دارای چندین قدرت بزرگ (0+x) بود و این وضعیت همان گونه که قبلاً بیان شد تقریباً به طور کامل خارج از قلمرو پیش‌بینی نظری فعلی قرار دارد. والتس هم‌چنان معتقد است که هیچ ابرقدرت منحصر به فردی نمی‌تواند وضعیت یک‌قطبی را برای مدتی طولانی حفظ کند؛ زیرا آمیزه‌ای از عوامل زیاده‌خواهی و ضدتوازن وجود دارد که این وضعیت را تحلیل می‌برد (دیدگاهی که شالوده‌ی کار ایکنبری[1]، پریستوتیز[2] و کاپچان[3] را تشکیل می‌دهد). در واقع، عوامل مادی در درازمدت می‌تواند نتیجه‌ی لازم را حاصل نماید؛ اما در کوتاه‌مدت، موضوع اصلی نوع فرآیند امنیت‌زایی (یا امنیتی‌زدایی) است که در داخل آمریکا حاکم می‌شود؛ و ما در ادامه به این موضوع خواهیم پرداخت. در تاریخ آمریکا مقاطعی وجود دارد که در آن عامل توازن قدرت به عنوان یک تهدید اصلی، ماهیتی امنیتی یافته، و بیش از تهدیدات ناشی از قدرت‌های خارجی موجبات تهدید ارزش‌های آمریکایی را فراهم آورده است.

همان گونه که از سیاست فعلی آمریکا برداشت می‌شود، این پیش‌بینی نئورئالیستی در مورد رفتار یک ابرقدرت بی‌همتا، به شدت مورد حمایت واقع می‌گردد:

> *این ابرقدرت بی‌همتا اولاً نمی‌خواهد هیچ ابرقدرت دیگری را به عنوان رقیب در کنار خود داشته باشد، بنابراین تلاش می‌کند تا از ارتقای موقعیت قدرت‌های بزرگ جلوگیری می‌کند یا روند آن را به تأخیر اندازد، و ثانیاً مسأله‌ی جلوگیری از هم صف شدن قدرت‌های بزرگ علیه خود را در اولویت قرار خواهد داد.*

اگر ابرقدرت بی‌همتا مصمم باشد تا از وضعیت ابرقدرتی‌اش دفاع کند، استراتژی‌هایش برای مواجهه با این دو پیش‌بینی تا حد زیادی یکسان است. این ابرقدرت می‌تواند با موضوع ارتقای وضعیت قدرت‌های بزرگ مخالفت کند، از آن ممانعت نماید، آن را بپذیرد، و یا از آن حمایت کند. گزینه‌ی حمایت [از روند ارتقای قدرت‌های بزرگ] براساس منطق نئورئالیستی نامحتمل است، زیرا به ایجاد یک ابرقدرت رقیب کمک می‌کند. این ابرقدرت در خصوص روند سقوط یک ابرقدرت رقیب در حال سقوط می‌تواند در جهت حمایت و تقویت یا تشویق این روند تلاش کند. در منطق نئورئالیستی، یک ابرقدرت مجاز نیست تا از روند تنزل مقام

1. Ikenberry
2. Prestowiz
3. Kupchan

(ابرقدرت) رقیب خود جلوگیری کند، ولی این که تلاش کند تا رقیب سابق خود را به عنوان یک قدرت بزرگ تحمل نماید یا امکان سقوط آزاد رقیب را تا سطح یک قدرت منطقه‌ای فراهم آورد، موضوعی قابل بررسی است. از سال ۱۹۸۹ به بعد، رفتار آمریکا به حمایت از این پیش‌بینی‌ها متمایل است. آمریکا به دنبال آن نبوده است تا روسیه را به عنوان یک ابرقدرت احیا نماید، بلکه از این کشور به عنوان یک قدرت بزرگ حمایت کرده است، مشروط بر این که اصلاحاتی را در راستای انطباق بیش‌تر با نظام اقتصادی بین‌المللی لیبرال به عمل آورد. آمریکا با حفظ اتحادش با اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن، وجود این دو قدرت بزرگ بسیار ثروتمند را که هویتشان با هویت آمریکا بسیار همسوست، پذیرفته است و در نتیجه هر دو کشور مزبور یک اجماع اعتقادی قوی در مورد اصول اساسی اقتصاد جهانی تشکیل دادند و از شکل‌گیری هر گونه ائتلاف جدی قدرت‌های بزرگ علیه آمریکا جلوگیری کردند. آمریکا برای مواجهه با چین به عنوان یک قدرت رو به صعود به آمیزه‌ای از (سیاست) تحدید نفوذ (پاسخ نظامی ـ سیاسی نسبتاً سنتی به قدرت در حال صعود) و تغییر اعتقادی این قدرت به طرف اصول لیبرالی حداقل با استفاده از شیوه‌ی اقتصادی (یعنی تلاشی طولانی‌تر برای کاهش شکاف هویتی بین چین و غرب) متوسل شده است.

چین و روسیه، دو قدرت بزرگ هستند که بیش‌ترین تفاوت هویتی را با آمریکا دارند. هویت این دو کشور همانند ژاپن به طور اختصاصی در انتهای دیگر این طیف قرار دارد، ولی آن‌ها برخلاف ژاپن به طور کامل در چارچوب الگوی کاپیتالیستی دموکراتیک قرار نگرفته‌اند و در نتیجه این دو کشور محتمل‌ترین قدرت‌های بزرگ رقیب آمریکا هستند. اما چین و روسیه هم‌چنین جزو فقیرترین قدرت‌های بزرگی هستند که از نظر فن‌آوری مسیری رو به عقب را می‌پیمایند و سابقه‌ای طولانی در مخالفت با یک‌دیگر دارند و هر دوی آن‌ها به عنوان موانعی در مقابل هر پیمان جدی ضدآمریکایی ایستادگی می‌کنند. اگر «جنگ علیه تروریسم» به یک روند طولانی و غالب تبدیل شود، احتمالاً هر دوی آن‌ها حامی آمریکا خواهند بود. همان گونه که لین[1] و کاپستین[2] استدلال می‌کنند، کار آمریکا در این زمینه نسبتاً ساده است. رقبای بالقوه‌ی آمریکا هم‌تراز این کشور نیستند و آمریکا از موقعیت جغرافیایی مطلوبی برخوردار است: از آن‌جا که هر چهار قدرت بزرگ موجود در منطقه‌ی «اروسیا» قرار دارند، بیش‌تر مجبورند در مقابل یک‌دیگر موضع بگیرند تا در مقابل آمریکا متحد شوند. در بحث لین، جغرافیا به عنوان عاملی که نئورئالیسم بیش‌تر می‌خواهد از آن چشم‌پوشی کند بار دیگر مطرح می‌شود. «لین» شکل نهایی این موضوع را به این صورت گسترش می‌دهد که آمریکا می‌تواند با اطمینان از ائتلاف قدرت‌های بزرگ کناره‌گیری کند، زیرا ایجاد توازن در منطقه‌ی اوراسیا به طور خودکار روند صعود هر

1. Layne
2. Kapstien

ابرقدرتی را که قادر به تهدید آمریکاست متوقف می‌سازد. این نظر با نظرات «نای»[1] و «روزکرانس»[2] که نگران خطرات بازگشت به روند ایجاد توازن در غیاب درگیری و برتری آمریکاست در تناقض است. دست کم تا سال ۲۰۰۱، راهبرد برتری آمریکا بر آمیزه‌ای از انتخاب رقبای بالقوه و توسعه‌ی ارزش‌های «جهانی» مطلوب خود (و بسیاری از متحدانش) استوار بود. این مسأله یک نقش متوازن‌کننده‌ی قوی را برای آمریکا در منطقه‌ی اوراسیا رقم زد و به توقف روند توسعه‌ی رفتار متوازن کننده در میان قدرت‌های بزرگ اوراسیایی در ارتباط با یک‌دیگر و در ارتباط با آمریکا کمک کرد. از یازده سپتامبر به بعد، آمریکا یک سیاست سخت‌تر از خود نشان داده است که دیگر اهمیت چندانی برای حفظ ائتلاف‌ها قائل نیست و بیش‌تر به دنبال حفظ و توسعه‌ی برتری نظامی خودش است.

دورنمای ایجاد امنیت، تنش‌های جالبی را در داخل آمریکا نشان می‌دهد. قبل از یازده سپتامبر حتی شواهد زیادی دالّ بر حرکت آمریکا به سوی موضع «لین» وجود نداشت که مستلزم امنیت‌زدایی از قدرت‌های بزرگ باشد. اما فرآیندهای امنیت‌زایی آمریکا در دفاع از وضعیت ابرقدرتی‌اش گاهی با مقاصد مختلفی انجام می‌شود. ایجاد امنیت برای چین تقریباً مغایرتی ایجاد نمی‌کند. اما ایجاد امنیت برای ژاپن در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ با حفظ حمایت قوی‌ترین قدرت بزرگ، ضرورت پاسخ به یک ابرقدرت هم‌تراز بالقوه و راهبرد جلوگیری از یک ائتلاف ضدقطب را در مقابل هم قرار داد. تنش‌های مشابه ولی کم شدت‌تری را بین آمریکا و اتحادیه اروپا در خصوص تلاش‌های اتحادیه‌ی اروپا برای ایجاد یک نیروی نظامی اروپایی می‌توان مشاهده کرد. فقط در صورتی که «جنگ با تروریسم» آمریکا را به طرف یک‌جانبه‌گرایی مفرط سوق دهد، اجرای سناریوی سیاست عدم مداخله‌ی «لین» توسط آمریکا نسبت به قدرت‌های بزرگ محتمل به نظر می‌رسد. تا سال ۲۰۰۲، راهبرد امنیت ملی دولت بوش این نکته را کاملاً آشکار ساخت که آمریکا هم‌چنان بر جایگاه ابرقدرتی‌اش اصرار می‌ورزد و با ارتقای هر قدرت دیگری به جایگاه ابرقدرتی مخالفت می‌کند.

اکنون زمان آن است که بار دیگر بر نقش اساسی استعداد رزمی آمریکا تأکید نماییم. ما باید تمهیدات دفاعی‌مان را فراتر از رقابت‌ها ایجاد و حفظ کنیم. بالاترین اولویت نظامی ما، دفاع از سرزمین آمریکاست. برای انجام مؤثر این کار، ارتش ما باید متحدان و دوستانمان را خاطرجمع کند؛ جلوی رقابت نظامی آینده را بگیرد؛ از تهدیدات علیه منافع، متحدان، و دوستان آمریکا ممانعت کند؛ و در صورت شکست بازدارندگی بتواند هر دشمنی را قاطعانه شکست دهد... آمریکا در اروپای غربی و

---

1. Nye

2. Rosecrance

آسیای شمال شرقی و فراتر از آن، به پایگاه‌ها و ایستگاه‌ها و همچنین امکان دست‌رسی موقت برای اعزام نیروهای آمریکایی به نقاط دوردست نیاز دارد... نیروهای ما آن چنان قوی خواهند بود که بتوانند دشمنان بالقوه را از دنبال کردن روند افزایش توان نظامی‌شان که به امید پیشی گرفتن از قدرت نظامی آمریکا یا هم‌تراز شدن با آن صورت می‌گیرد باز دارند.

در این مباحث جایی برای تبیین این نکته وجود دارد که آمریکا باید به یکی از متحدان (مشخصاً اتحادیه‌ی اروپا) اجازه دهد تا در زمینه‌هایی که به رقابت نظامی یا تخاصم کشیده نمی‌شود، به موقعیت ابرقدرتی دست پیدا کند. در راهبرد امنیت ملی ۲۰۰۲ حتی چنین بیان شده است که: «ما از تلاش‌های متحدان اروپایی‌مان برای تدوین یک هویت دفاعی و سیاست خارجی وسیع‌تر در قالب اتحادیه‌ی اروپا استقبال می‌کنیم». اما از آن‌جا که هیچ احتمال فوری و یا حتی میان مدتی برای ورود اتحادیه‌ی اروپا به موقعیت ابرقدرتی وجود ندارد، شواهد کافی برای تعیین ماهیت واکنش واقعی آمریکا وجود ندارد. در طی تنش‌های ایجاد شده در مورد دادگاه کیفری بین‌المللی و با شدت بیش‌تری در طی بحرانی که قبل از تجاوز عراق وجود داشت، آمریکا در خصوص تقسیم اروپا و توقف تلاش‌هایش (که در آن زمان ضعیف بود) برای ایجاد یک سیاست امنیتی و خارجی مشترک هیچ تعللی از خود نشان نداد.

با در نظر گرفتن تمامی جوانب، این دو مورد نیز همانند مورد نخست از زمان فروپاشی وضعیت یک‌قطبی به شدت با سیاست آمریکا حمایت می‌شوند.

این ابرقدرت بی‌همتا هر گاه بتواند، به صورت یک‌جانبه عمل می‌کند و دیپلماسی دوجانبه را بر دیپلماسی چندجانبه ترجیح می‌دهد.

رسیدن به یک قضاوت روشن در مورد این پیش‌بینی به شکل تعجب‌برانگیزی مشکل است و این بدان علت است که با توجه به این حقیقت که توضیحات بسیار زیادی اعم از تشریفاتی و انتقادی در مورد یک‌جانبه‌گرایی فزاینده‌ی آمریکا و رو به افول بودن حمایت از چندجانبه‌گرایی ارائه شده است، این مسأله ممکن است موضوع ساده‌ای به نظر برسد. به راحتی می‌توان سیاهه‌ای طولانی از نمونه‌های مربوط به دهه‌ی گذشته جمع‌آوری کرد؛ دهه‌ای که آمریکا در آن، طرح‌های چندجانبه را تحقیر کرده، از آن‌ها خارج شده، از شرکت در آن‌ها امتناع کرده، یا با آن‌ها مخالفت ورزیده است (در فصل نهم، اطلاعات بیش‌تری در این مورد ارائه شده است). هم‌چنین، آمریکا هم در مناسباتش با اتحادیه‌ی اروپا و هم در رویکردش به سیاست تجارت، دوجانبه‌گرایی را ارتقا داده است. بدین ترتیب، سیاست کلی «ائتلاف داوطلبانه» را به عنوان ترجیح پدیده‌ی دوجانبه‌گرایی بر نهادهای چندجانبه مانند «ناتو» می‌توان درک کرد. البته، این شواهد تجربی باید با پشتیبانی

مستمر آمریکا از بسیاری دیگر از جنبه‌های چندجانبه‌گرایی مانند صندوق بین‌المللی پول[1]، سازمان تجارت جهانی[2]، گروه هشت[3] و سازمان هم‌کاری اقتصادی آسیا پاسفیک[4] و توسعه‌ی کلی چندجانبه‌گرایی در دهه‌های اخیر مقایسه شود. به رغم توسعه‌ی زمینه‌ی چندجانبه‌گرایی،کناره‌گیری‌های مختلف آمریکا ممکن است پیش از آن‌که نشانگر چرخش کلی به طرف یک‌جانبه‌گرایی باشد، منعکس‌کننده‌ی نبود توافق در مورد برخی مسائل خاص باشد. هم‌چنین این واقعیت هم وجود دارد که ممکن است یک‌جانبه‌گرایی آمریکا قویاً ادامه پیدا کند؛ زیرا آمریکا تنها ابرقدرت جهان است و کاستی‌های آن می‌تواند نتایج زیادی به بار آورد و این ابرقدرت در نیمه‌ی دوم قرن گذشته نقش بارزی در ایجاد رویه‌ها و نهادهای چندجانبه‌گرایی به عنوان مشخصه‌ی اصلی جامعه‌ی بین‌الملل ایفا کرده است. هم‌چنین، تقریباً هیچ شکی وجود ندارد که اظهارات و نظرات دولت بوش در مورد چندجانبه‌گرایی به شکلی کاملاً آشکار حالتی شکاکانه و حتی مخالفت‌آمیز دارد؛ چندجانبه‌گرایی در دولت‌های اخیر آمریکا بیش از آن‌که یک هنجار باشد، یک راه عمومی برای معامله بوده است. در راهبرد امنیت ملی آمریکا در سال ۲۰۰۲ تصریح شده است که: «ما در اعمال رهبری‌مان به ارزش‌ها، عقاید، و منافع دوستان و شرکای خود احترام خواهیم گذاشت. ما هم‌چنان آماده خواهیم بود تا وقتی منافع و مسئولیت‌های منحصر به فردمان اقتضا می‌کند جدای از دیگران عمل کنیم». این مسأله نیز همانند رفتار آمریکا بلافاصله از دو سو متمایل می‌شود و این حاکی از آن است که آمریکا بر اساس موضوع و بدون اتخاذ یک سلیقه‌ی اصولی در هر طرف، دست به گزینش و انتخاب می‌زند. این موضوع بیش‌تر حاکی از یک نگاه ابزاری به پدیده‌ی چندجانبه‌گرایی است تا تعهد داشتن به آن به عنوان یکی از نهادهای جامعه‌ی بین‌الملل. روی هم رفته، این پیش‌بینی چندجانبه‌گرایی با شواهدی از رفتار آمریکا پشتیبانی می‌شود ولی نه به صورتی قاطع و کوبنده. «ایکنبری» این نکته را مطرح می‌کند که چندجانبه‌گرایی به جزء مهمی از راهبرد کلان آمریکا تبدیل شده و یکی از دلایل اصلی است که عوامل هویت را قادر می‌سازد تا پیش‌بینی‌های رفتاری را که کاملاً با واژه‌های نئورئالیستی تعریف شده‌اند تحت تأثیر قرار دهد.

بنابراین، پیش‌بینی‌های مربوط به رفتار ابرقدرت بی‌همتا که برگرفته از نئورئالیسم می‌باشد، در مقایسه با پیشینه‌ی دهه‌ی گذشته، حتی ماندگاری بیش‌تری هم دارد. به نظر می‌رسد که آمریکا به گونه‌ای رفتار خواهد کرد که گویی در جهانی زندگی می‌کند که عمدتاً از دشمنان و رقبای (بالقوه) تشکیل می‌شود. آمریکا به دنبال آن است که هم برتری نظامی و هم جایگاهش به‌عنوان یک قدرت بی‌همتا را حفظ کند. در حالی که این

1. International Monetary Fund (IMF)

2. World Trade Organization (WTO)

3. گروهی متشکل از هشت کشور صنعتی جهان.

4. Asia Pacific Economic Cooperation (APEC)

نتیجه‌گیری بدون شک موجب دل‌گرمی رئالیست‌ها (یا نئورئالیست‌ها) می‌شود، هم‌چنان به عنوان یک معما باقی می‌ماند. منطق رفتاری موقعیت رئالیستی (یا نئورئالیستی) بر این فرضیه استوار است که این نظام از دشمنان و رقبا تشکیل می‌شود و این که مجموعه‌ی بازیگران مربوط شامل تمامی کشورهای موجود در این سیستم نمی‌شود، بلکه تمام مجموعه‌ی نسبتاً کوچکی از ابرقدرت (یا ابرقدرت‌ها) و قدرت‌های بزرگ را شامل می‌شود. گر چه در دوران جنگ سرد این یک واقعیت بود که این گروه عمدتاً از نظر دشمنان و رقبا تعریف می‌شد، از سال ۱۹۸۹ به بعد دیگر چنین نبوده است. چیز مهمی که در مورد جهان پس از جنگ سرد قابل ذکر بوده است، میزان در کنار هم باقی ماندن این سه قدرت کاپیتالیستی اصلی (یعنی آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، و ژاپن) در یک جامعه‌ی امنیتی است که به سختی می‌توان آن را توضیح داد؛ مگر به عنوان پدیده‌ای کانتی، وحدت‌گرا، و مبتنی بر روابط اجتماعی ناشی از دوستی. از آن‌جا که این سه قدرت بیش از نیمی از توان تکنولوژیکی و ثروت موجود در این نظام را در اختیار دارند، این یک تحول بسیار مهم است. روسیه حالت تخاصم با این گروه را رها کرده و چون به نظر می‌رسد که اصولاً خواهان آن است که به شکلی عضو این گروه شود، حتی به عنوان یک رقیب هم مطرح نیست. چین، قدرت اصلی خارج از این گروه است و عمدتاً یک رقیب محسوب می‌شود و به هر حال زمینه‌ی بالقوه‌ای برای تبدیل شدن به یک دشمن دارد (به ویژه در ارتباط با موضوع تایوان). چین هم‌چنان به دنبال عضویت در برخی از کانون‌های غربی و مشخصاً سازمان تجارت جهانی (WTO) است و در برخی موارد نیز موفق به عضویت گردیده است. ساختار اجتماعی پس از جنگ سرد در میان قدرت‌های جهانی، یکی از رقبا و دوستانی است که نشان می‌دهد نئولیبرالیسم یا پلورالیسم و حتی وحدت‌گرایی باید چیزی داشته باشد که بتواند درباره‌ی رفتار مورد انتظار این قدرت‌ها بگوید.

مشکلی که در خصوص بررسی این نکته وجود دارد این است که هم نئولیبرالیسم و هم مکتب انگلیسی، هر دو بیش از آن‌که نظریه‌های ساختاری باشند، نظریه‌هایی فرآیند محور هستند. آن‌ها در مورد آن چه کشورها را تحریک می‌کند دیدگاه بازتری دارند و در نتیجه، تصویر جداگانه و مستحکمی از نظام بین‌الملل، آن گونه که رئالیسم (یا نئورئالیسم) تولید می‌کند به وجود نمی‌آورند. این مسأله باعث می‌شود که اقتباس نظریه‌های شبه قانون از آن‌ها مشکل‌تر شود. با وجود این، تمایز بین ساختارهای اجتماعی بین‌المللی متشکل از دشمنان و دوستان در مقایسه با ساختارهای متشکل از رقبا و دوستان، یک نقطه‌ی شروع را فراهم می‌آورد. هم نئولیبرالیسم و هم مکتب انگلیسی انتظار دارند تا در میان کشورها شاهد هم‌کاری باشند، ولی در چارچوب این انتظار جای زیادی برای تغییر در این مورد که هم‌کاری به چه میزانی و از چه نوعی باشد، وجود دارد. هر دو دیدگاه مزبور در جست‌وجوی نهادهایی به عنوان مظهر هم‌کاری هستند، ولی ادراکات متفاوت و در عین حال مکملی در مورد معانی «نهاد» (Instiution) دارند. نئولیبرال‌ها در زمینه‌ی محاسبات منافع شخصی، یک هم‌کاری

منطقی را انتظار دارند و به دنبال چیزی هستند که ما از بُعد چیزهایی که به طور خاص طراحی شده‌اند - مانند قانون بین‌الملل، رژیم‌ها، و سازمان‌های بین دولتی - آن را نهادهای ثانویه می‌نامیم. متفکران مکتب انگلیسی انتظار دارند تا در میان کشورها یک نوع جامعه‌ی رده دوم بیابند که ما آن را از نظر مجموعه‌ی رویه‌ها و اصول سازمانی و تکمیل شده، «نهادهای اولیه» می‌نامیم که چارچوبی از نظم در روابط بین‌الملل، مانند حق حاکمیت، توازن قدرت، دیپلماسی، ناسیونالیسم و موارد دیگری از این دست را فراهم می‌آورند. از این دیدگاه، حقوق بین‌الملل فی‌نفسه یک نهاد اولیه است، در حالی که حقوق خاص یا گروههای حقوق نهادهای ثانویه هستند. تکثرگراها (پولاریست‌ها) انتظار دارند که نهادهای اولیه به مواردی محدود شوند که برای پشتیبانی از یک هم‌زیستی منظم در میان کشورهای پادشاهی لازم است. وحدت‌گراها به دنبال گستره‌ی وسیع‌تری هستند که به پیگرد اعتقادات و ارزش‌های مشترک (یعنی بازار و حقوق بشر) بسط داده می‌شود و شاید با افراد و بازیگران غیردولتی در چارچوب جامعه‌ی بین‌الملل نیز مرتبط شود.

بر این اساس، لازم است به ساختار نهادینه‌ی جهان پس از جنگ سرد نگاهی داشته باشیم. رئالیست‌ها (یا نئورئالیست‌ها) نهادها را صرفاً به عنوان یک پدیده‌ی هم‌آیند از توزیع قدرت می‌بینند در حالی که نهادها از نظر متفکران مکتب انگلیسی و نئولیبرال‌ها، عواملی هستند که جایگاه مستقل و تأثیر خاص خودشان را دارند. هنگامی که ساختار اجتماعی از رقبا به دوستان تبدیل می‌شود، هم متفکران نئولیبرال و هم متفکران مکتب انگلیسی باید انتظار داشته باشند تا نهادها قوی‌تر و مهم‌تر شوند. چنین انتظاراتی چه‌گونه به درک تحول واقعی روابط بین‌الملل از زمان جنگ سرد به بعد کمک می‌کند؟ یک درک روشن این است که این روابط عدم فروپاشی نهادهای مختلف جنگ سرد و به ویژه ناتو و اتحادیه‌ی اروپا را توجیه می‌کند که در تفکر نئورئالیستی باید همراه با اتحاد شوروی ناپدید شده باشند. تداوم این نهادها، و در مورد اتحادیه‌ی اروپا استحکام آن‌ها، منعکس‌کننده‌ی منطق ساختار اجتماعی رقبا و دوستان است که آن‌ها را پس از ناپدید شدن منطق دشمنان که از اجزای متشکله‌ی آن‌ها بود در جای خود نگه داشته است. این موضوع هم‌چنین یک منطق نظام‌مند فرعی را نیز با این مضمون نشان می‌دهد که باید انتظار داشت نهادها در جاهایی که ساختارهای اجتماعی بین‌المللی به صورتی بسیار قوی در راستای انتهای طیف «دوستان» قرار دارند، به بهترین شکل متحول شوند؛ همان گونه که در داخل اروپا هستند. موضوع ائتلاف آمریکا ـ ژاپن دارای وضوح کم‌تری است و به علت جنبه‌های رقیب ـ دشمن در روابط آمریکا و ژاپن با چین، هنوز هم با منطق رئالیستی (یا نئورئالیستی) تا حدودی ثابت نگه داشته می‌شود.

اما پرسش اصلی این بخش از کتاب به رفتار تنها ابرقدرت جهان مربوط می‌شود: چه‌گونه باید انتظار داشت که این توزیع خاص قدرت در نیمه‌ی طیف اجتماعی رقبا و دوستان مؤثر واقع شود؟ نظریه‌ی ثبات هژمونیک

(HST) راه مؤثری به درون این موضوع باز می‌کند. ساختار قدرت I+x (یک ابرقدرت و چند قدرت بـزرگ) از برخی جهت‌ها تقریباً برای نظریه‌ی ثبات هژمونیک بسیار مناسب است و تنها ساختار ۱+۰ (یک ابرقدرت بـدون هیچ قدرت بزرگی) از آن بهتر است. یک ابرقدرت بی‌همتا، تا زمانی که ساختار اقتصادی و سیاسـی داخلـی‌اش از نوع لیبرال است، هم از نظر تهیه‌ی اقلام جمعی برای مدیریت نظام اقتصادی بین‌المللی لیبرال و هم بـه لحـاظ توسعه‌ی نهادهای پشتیبانی از این نظام و نظم دادن دیگران در پذیرش قواعد بازی، در یک موضـع بـسیار قـوی قرار دارد. یکی از مشکلات نظریه‌ی ثبات هژمونیک (HST) این است که سلطه می‌تواند وضعیتی یک‌جانبه‌گـرا، سرکوبگر و شبه‌پادشاهی (و در نتیجه نزدیک‌تر به الگوی نئورئالیستی) تا وضعیتی چندجانبه‌گرا و دارای اجمـاع بیش‌تر را در برگیرد که بیش‌تر با رهبری مرتبط است تا فرمان‌دهی (و در نتیجه بیش‌تر با ساختار اجتماعی رقبـا و دوستان مطابقت دارد). در مقایسه، این طرز تفکر از حوزه‌ی اقتصادی فراتر رفته و به مفاهیم ارزشی مـشترکی مانند حقوق بشر و نظارت محیطی به استثنای بازار نیز بسط داده می‌شود.

پیشینه‌ی تجربی همه‌ی این موضوع مشخصاً حالت مرکبی دارد و با هیچ الگـویی بـه طـور کامـل مطابقـت ندارد؛ گر چه هر یک از الگوها می‌تواند مدعی داشتن اعتبار نسبی باشد. در این جا مجـالی نیـست تـا بـه انبـوه شواهدی که برای مستندکردن دقیق این موضوع لازم است بپردازیم، ولی شکل کلی آن را شاید بتوان با بررسـی مباحث مربوط به جهانی‌سازی و نقش و جایگاه آمریکا در آن نشان داد. جهانی‌سازی را به یک معنا می‌تـوان بـه عنوان اعتبار بخشیدن به این ایده در نظر گرفت که نهادهای بین‌المللی اعم از اولیه و ثانویه، قوی‌تر شده‌انـد و از زمان پایان وضعیت دوقطبی نیز گسترش بیش‌تری یافته‌اند. اگـر ویژگـی‌هـای اصـلی جهـانی‌سـازی بـه عنـوان گسترش ظرفیت ارتباطی و دست‌رسی به این ظرفیت، توسـعه‌ی سـازمان تولیـد، تجـارت، و مـالی در مقیاسـی جهانی، و زوال بسیاری از جنبه‌های هویت و فعالیت انسانی در نظر گرفته شود، پس تمامی این‌ها یا به کـشورها و نهادهای بین‌المللی که ساخته و پرداخته‌ی کشورها هستند وابسته‌اند یا به وسیله‌ی آن‌ها تسهیل شده‌اند. مفهوم اولیه‌ی جهانی‌سازی، این ایده را به همراه دارد که از زمان پایان وضعیت دوقطبی، مقیاس این ویژگی‌ها از جهان غرب فراتر رفته، به جهان کمونیستی نیز تعمیم یافته و کنترل اقتصادی قدرت‌های صنعتی بر کـشورها و جوامـع پیرامونی و جهان سوم را تثبیت کرده است. وجود جهانی سازی و استواری رویکردهای مربوط به آن، از مثبـت گرفته تا منفی مؤید این ایده است که ساختار اجتماعی نه تنها از دشمنان و رقبا به طرف یکی از رقبا و دوسـتان تغییر یافته، بلکه این تغییر با گسترش و تعمیق نهادهای مورد انتظار متفکران نئولیبرال‌ها و مکتـب انگلیـسی نیـز همراه بوده است.

موقعیت «تنها ابرقدرت جهان بودن» یک روند توزیع قدرت را معین می‌کند که هم این امکان را بـرای ایـن ابرقدرت فراهم می‌کند که روند توسعه‌ی جامعه‌ی بین‌الملل را (مـثلاً در امتـداد خطـوط نظریـه‌ی ثبـات برتـر)

هدایت نماید و هم بتواند با استفاده از قدرت برتر برای دنبال کردن خوداتکایی یا یک‌جانبه‌گرایی از آن خارج شود. به نظر نمی‌رسد که آمریکا عزم خود را جزم کرده باشد تا یکی از راه‌های موجود را تا به انتها برود، و ظاهراً در مورد موضوع نهادها به طور کلی دچار مشکل است. این کشور که در نیم‌قرن گذشته، هم تأثیر بارزی در میزبانی نهادهای ثانویه داشته و هم در ارتقای چندجانبه‌گرایی به جایگاه یک نهاد اولیه از جامعه‌ی بین‌الملل مؤثر بوده و در نتیجه توازن قدرت و جنگ قدرت‌های بزرگ را به عنوان محرکه‌های اصلی سیاست بین‌الملل به حاشیه رانده، اکنون در حالتی مردّد قرار دارد. آمریکا هنوز هم از برخی نهادهای چندجانبه حمایت می‌کند، ولی با برخی نیز دشمنی می‌ورزد و نمی‌توان گفت که نقش بارزی در تعمیق بیش‌تر و توسعه‌ی جامعه‌ی بین‌الملل ایفا می‌کند. این کشور از برخی جهت‌ها در موضع دفاعی قرار دارد و با استثنا کردن خود از قوانینی که درباره‌ی دیگران اعمال می‌کند به دنبال حفظ استقلال خود است. با توجه به این حالت تزلزل، این که بخشی از واکنش منفی به جهانی‌سازی، این پدیده را به عنوان تحمیل روند آمریکایی‌سازی می‌نگرد، کنایه‌آمیز است. این واکنش اگر از سوی کشورهای دیگر بود از نظر رئالیستی (یا نئورئالیستی) می‌توانست معنادار باشد، ولی این واکنش عمدتاً ناشی از حرکات بازیگران غیردولتی است.

از یک سو، بیشتر نظام‌های اقتصادی بین‌المللی لیبرال تحت رهبری آمریکا که در طی جنگ سرد ایجاد شدند پا بر جای باقی مانده‌اند و به بسیاری از کشورهای جهان کمونیستی سابق نیز تعمیم یافته‌اند. این رژیم تجاری تحت رهبری آمریکا با تبدیل توافق عمومی در مورد تعرفه و تجارت (GATT)[1] به توافق درباره‌ی سازمان تجارت جهانی (WTO)، مستحکم شده است. بخشی از این رژیم، به ویژه در جهان سوم، براساس منطق ارعاب عمل می‌کند که در آن کشورهای ناراضی با تهدید به محروم شدن از تجارت، از دست دادن اعتبار، و محرومیت از مناسبات سیاسی، مورد تحکّم واقع می‌شوند. اما حجم کلی آن به‌طور آشکار یا منطق شخصی محاسبه شده‌ی رقبا (یعنی چین و روسیه) و یا منطق باور مشترک دوستان به اقتصاد بازار را به عنوان راهی برای توسعه و سعادت نشان می‌دهد. از سوی دیگر، رهبری آمریکا ناهمگون است و در برخی مناطق مهم نیز آمریکا رهبر نیست، بلکه منشأ اصلی مقاومت در برابر مستحکم شدن نهادهای جامعه‌ی بین‌الملل است (مواردی مانند توافق‌های مختلف کنترل تسلیحاتی از جمله توافق‌های مرتبط با مین‌های زمینی، کنوانسیون تسلیحات میکروبی (BWC)، کنوانسیون تسلیحات شیمیایی (CWC)، توافقات مربوط به حقوق بشر در دادگاه کیفری بین‌المللی (ICC)، توافقات مرتبط با حقوق زنان و کودکان، و نظارت محیطی مانند پروتکل کیوتو). تعهد آمریکا به نهاد اولیه‌ی حق حاکمیت که از نظر سنتی تکثرگراست حداقل برای خودش در بسیاری از حوزه‌ها هم‌چنان حائز اهمیت است.

---

1. General Agreement on Tariffs and Trade

روی هم رفته، انتظارات رئالیستی (یا نئورئالیستی) ظاهراً به شکل نسبتاً مناسبی با رفتار آمریکا که خواهان حفظ جایگاه تنها ابرقدرت جهان و جلوگیری از شکل‌گیری ائتلاف قدرت‌های بزرگ علیه خودش است، هم‌آهنگی دارد. اما فرضیه‌های رئالیستی (یا نئورئالیستی) با هر دو ساختار اجتماعی روابط رقبا و دوستان در میان قدرت‌های بزرگ در دهه‌ی گذشته و ساختار نهادینه‌ای که از جهانی‌سازی حمایت می‌کند هم‌آهنگی چندانی ندارند. هیچ یک از رویکردهای نظری انتظارات روشنی در مورد چه‌گونگی رفتار یک ابرقدرت بی‌همتا در یک محیط نهادینه شده ارائه نمی‌دهند و باب این پرسش را هم‌چنان مفتوح می‌گذارند که آیا این ابرقدرت از برتری قدرتش برای به دست گرفتن رهبری جامعه‌ی بین‌الملل استفاده می‌کند یا برای جدا کردن خودش از جامعه‌ی بین‌الملل. در عمل، آمریکا هر دو کار را انجام داده است.

۳ـ انتظارات متصور در قدرت‌های بزرگ

در یک نظام 1+x (یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ)، فرضیه‌های رئالیستی (یا نئورئالیستی) در مورد قدرت، سه انتظار در مورد رفتار قدرت‌های بزرگ ارائه می‌دهد:

(۱) این که نگرانی‌های سیاسی و امنیتی اولیه‌ی قدرت‌های بزرگ به این ابرقدرت مربوط می‌شود.

(۲) وابستگی متقابل امنیت و سیاست در میان قدرت‌های بزرگ براساس فاصله‌ی آن‌ها از یک‌دیگر با هم متفاوت است.

(۳) قدرت‌های بزرگ به طور مشترک علیه وضعیت یک‌قطبی واکنش نشان می‌دهند یا به بیان هانتینگتون، یک ائتلاف ضدقطب «پدیده‌ای طبیعی در جهان یک‌قطبی ـ چندقطبی» است.

نگرانی‌های اولیه‌ی قدرت‌های بزرگ به ابرقدرت بی‌همتای جهان مربوط می‌شود و وابستگی متقابل امنیتی دیدن (و ندیدن) در میان قدرت‌های بزرگ با فاصله‌ی آن‌ها از یک‌دیگر فرق می‌کند.

رفتار چهار قدرت بزرگ فعلی جهان و کشور شاخصی که خواهان ورود به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ است (یعنی هند) تا حد زیادی این دو پیش‌بینی را اثبات می‌کند؛ همان گونه که رفتار بسیاری از قدرت‌های منطقه‌ای از رژیم اسرائیل و ترکیه گرفته تا پاکستان و دو کره نیز همین گونه است. نگرانی اتحادیه‌ی اروپا ابتدا به آمریکا و سپس به روسیه و به میزان بسیار کم‌تری به چین و ژاپن مربوط می‌شود و در ارتباط با هند تقریباً هیچ نگرانی وجود ندارد. روسیه ابتدا نگران آمریکا و سپس نگران اتحادیه‌ی اروپا و چین، و در حد بسیار کم‌تری نگران ژاپن و هند است. نگرانی چین ابتدا به آمریکا و سپس به روسیه، ژاپن، هند و به میزان بسیار کم‌تری به اتحادیه‌ی اروپا مربوط می‌شود. ژاپن ابتدا نگران آمریکا، سپس نگران چین و روسیه و به میزان بسیار کم‌تری نیز نگران اتحادیه‌ی اروپا و هند است. نگرانی هند ابتدا از ناحیه‌ی آمریکاست و سپس به چین مربوط

می‌شود و جدای از بقایای رابطه‌اش با اتحاد شوروی در دوران جنگ سرد، نگرانی زیادی در مورد سایرین ندارد. تمامی قدرت‌های بزرگ، آمریکا را در اولویت اول روابطشان قرار می‌دهند و همگی روابطشان را با دیگر قدرت‌های بزرگ براساس فاصله‌شان از یک‌دیگر اولویت‌بندی می‌کنند.

۱. ۳ـ مسأله‌ی ایجاد امنیت جمعی قدرت‌های بزرگ برای تنها قطب موجود

این پیش‌بینی که تمامی کشورها از هر قدرتی که توانمندی‌اش خطر کاهش احتمالات توازن را در پی دارد می‌ترسند با منطق رئالیستی (یا نئورئالیستی) مطابقت دارد. این استدلال در این ترجیع‌بند معمولاً تکراری «والتس» به خوبی مشاهده می‌شود که: «کشورهایی که از قدرت کوبنده‌ای برخوردارند وسوسه می‌شوند تا از آن سوءاستفاده کنند و حتی زمانی که استفاده‌ی آن‌ها از قدرت حالت سوء استفاده ندارد نیز سایر کشورها آن را سوءاستفاده می‌پندارند».

هانتینگتون نیز تصریح می‌کند که ائتلاف ضدقطب «پدیده‌ی طبیعی در جهان یک‌قطبی ـ چندقطبی است». منطقی که آن را «طبیعی» می‌سازد این فرضیه است که این ساختار اجتماعی، یکی از دشمنان و رقباست، و به رغم این که اگر جنگ، اعم از جنگ سرد یا گرم، فی‌نفسه ایجاد امنیت می‌کرد این فرضیه نیز تحت تأثیر قرار می‌گرفت، انگیزه‌های تعقیب امنیت‌زدایی در روابط با سایر قدرت‌های جهانی می‌توانست قوی باشد. هانتینگتون اذعان می‌کند که موانع فرهنگی و وسوسه‌های هم‌کاری با آمریکا برای مقابله با تشکیل یک ائتلاف ضدقطب کارگر می‌افتد، ولی در ساختار اجتماعی متشکل از رقبا و دوستان روشن نیست که چرا چنین ائتلافی اصولاً باید رخ دهد. ائتلاف ضدقطب تنها در صورتی معنا پیدا می‌کند که تمامی قدرت‌های بزرگ احساس کنند که این ابرقدرت، جایگاه و استقلال آن‌ها را تهدید می‌کند. اگر قدرت‌های بزرگ تقسیم شوند، هر ائتلاف ضدقطبی تضعیف می‌شود، کشورهای غیرعضو به عنوان طرف‌هایی ظاهر می‌شوند که بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای از عواید حاصل استفاده می‌کنند، و این ابرقدرت گزینه‌هایی برای تشکیل پیمان‌های اتحاد خواهد داشت. با توجه به این که بسیاری از قدرت‌های بزرگ حداقل در برخی از ارزش‌های «جهانی» با آمریکا اشتراک دارند، و این که بسیاری از این ارزش‌ها از نوع ارزش‌های لیبرالی بوده و اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن در بسیاری از آن‌ها سهیمند، آن مفهومی که برای تهدید لازم است حاصل نمی‌شود. حتی اگر یک یا دو قدرت بزرگ هم احساس می‌کردند یا احساس کنند که از سوی این ابرقدرت تهدید می‌شوند، باز هم قدرت‌های بزرگ ممکن است بیش‌تر نگران ایجاد امنیت قدرت‌های بزرگ همسایه باشند، تا نگران چالش ناشی از یک ابرقدرت دور از دست. ترس از این عامل‌های محرکه‌ی ایجاد امنیت، در میان خودشان ممکن است حتی برای برخی قدرت‌های بزرگ انگیزه‌هایی فراهم آورد تا وجود یک ابرقدرت نسبتاً مهربان را که بتواند بدون هیچ مداخله‌ای بر مناقشات میان آن‌ها نظارت

کند ترجیح دهند. این منطق را هنوز هم حتی در داخل یک جامعه‌ی امنیتی کاملاً توسعه یافته مانند اتحادیه‌ی اروپا نیز می‌توان مشاهده کرد؛ جامعه‌ای که «نگه‌داشتن آمریکا در آن» هنوز هم برای اداره‌ی سیاست داخلی این جامعه حائز اهمیت است.

اگر فرآیند ایجاد امنیت در ساختار قدرت 1+x (یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ) در شرف وقوع باشد، پرسش اصلی این است که آیا قدرت‌های بزرگ موجب ایجاد امنیت برای یک‌دیگر می‌شوند یا موجبات ایجاد امنیت ابرقدرت موجود را فراهم می‌آورند. این پرسش دشوارتر از آن است که در فرضیه‌های صرف در مورد توازن قدرت در نظریه‌ی قطبیت ساده مطرح شود. این واقعیت که تمامی قدرت‌های بزرگ به ارتباطشان با این ابرقدرت اولویت می‌دهند تا حد زیادی این تصویر را منحرف می‌کند، همان گونه که موقعیت نهادینه‌ی کاملاً توسعه‌یافته‌ی آمریکا در اروپا و آسیای شرقی نیز همین کار را می‌کند. یک مؤلفه‌ی واپیچیده‌ی دیگر، شرایط جغرافیایی نسبتاً دور ابرقدرت بی‌همتای فعلی است. آمریکا دارای گزینه‌هایی برای درگیر شدن یا عقب‌گرد است (چه ایجاد امنیت کرده، چه نکرده باشد) که قدرت‌های ارواسیایی بدان‌ها دست‌رسی ندارند. در اروآسیا، هم حالت هم‌جواری و هم نبود ارزش‌های مشترک از جمله عواملی است که انگیزش‌های قدرت‌های بزرگ اروسیایی را برای آن‌که به جای احساس امنیت در برابر آمریکا در مقابل یک‌دیگر احساس امنیت کنند، افزایش می‌دهد. قدرت‌های بزرگ ارواسیایی با توجه به وحدت همه‌ی آن‌ها، به عنوان تنها استثنای موجود این نکته را در می‌یابند که تشکیل ائتلاف‌هایی در میان خودشان بدون آن‌که حالت‌های امنیتی علیه یک‌دیگر را باعث شوند امر مشکلی است. برای نمونه، اتحاد چین ـ ژاپن به راحتی می‌توانست باعث برخی واکنش‌های امنیتی در روسیه شود و اتحاد جدی چین ـ روسیه نیز می‌توانست همان تأثیر را بر ژاپن داشته باشد. آن چه این مسأله را تنزل می‌دهد این است که توازن ضدقطب اصولاً حالت خودکار یا «طبیعی» ندارد مگر این که آمریکا با کار سختی که برای تحلیل امکانات رهبری خودش و تقلیل سایر قدرت‌ها انجام می‌دهد بتواند سبب وقوع آن شود؛ مثلاً از راه دیپلماسی تصویر مناسبی از انگیزه‌های ضروری فراهم شد که منجر به تهاجم آمریکا و انگلیس به عراق گردید. تحقیر آشکار مشروعیت بین‌المللی به طور عام و شورای امنیت سازمان ملل به طور خاص از سوی واشینگتون، و عزم راسخ این کشور برای تهاجم به عراق، بدون در نظر گرفتن نظرات دیگر کشورها، نه تنها ازهم گسیختگی وسیعی در اتحادیه‌ی اروپا ایجاد کرد، بلکه برای مدتی محوری متشکل از فرانسه، آلمان و روسیه در برابر آن به وجود آورد. این تهاجم موجب شد تا چندین دولت اروپایی از ملت‌هایشان فاصله بگیرند و این احساس فزاینده را به شدت تقویت کرد که آمریکا دارد از حالت رهبری نسبتاً رضایتمندانه به حالت رهبری مقتدرانه‌تر تغییر می‌کند که در آن پای‌بندی و اطاعت مهم‌تر از مشروعیت و دوستی است. تهاجم عراق به‌خودی خود قدرت‌های بزرگ

را به طرف یک ائتلاف ضدقطب سوق نداد بلکه نشان داد که رفتار آمریکا چه‌گونه می‌تواند برای ترویج چنین تغییری مؤثر واقع شود.

راه دیگر زیر پرسش بردن فرضیه‌ی هانتینگتون این است که به جای تمرکز بر ضرورت ایجاد توازن علیه این ابرقدرت، بر آرمان‌های یک یا چند قدرت بزرگ برای ارتقا به جایگاه ابرقدرتی متمرکز شویم. دنبال کردن چنین آرمانی در تحولات داخلی (یعنی توانایی دنبال کردن توازن داخلی) بسیار شرطی‌تر از تشکیل ائتلاف‌هایی علیه ابرقدرت موجود است. قدرت‌هایی که خواهان ابرقدرت شدن هستند برای تثبیت صلاحیت و جایگاه خود، به احتمال زیاد به جای تشکیل ائتلاف‌هایی علیه ابرقدرت موجود باید همه‌ی ائتلاف‌هایی را که ممکن است با این ابرقدرت داشته باشند نقض کنند. هر حرکتی به سوی تشکیل ائتلاف با دیگر قدرت‌های بزرگ احتمالاً موجب نگرانی‌هایی در میان سایر قدرت‌های بزرگ می‌شود و در نتیجه فرصت‌هایی برای ابرقدرت موجود فراهم می‌آورد تا در راستای منافع خود به عنوان یک عامل متوازن‌کننده عمل کند. هم‌چنین در حالی که برخی قدرت‌های بزرگ ممکن است آرمان‌های خود را برای ابرقدرت شدن پنهان کنند، دلیلی وجود ندارد که بپذیریم این مسأله یک ویژگی جهانی است که نسبت مستقیمی با توانمندی دارد. همان گونه که مسأله‌ی ژاپن نشان می‌دهد هویت نیز حائز اهمیت است. درست همان گونه که ژاپن چندین دهه است توان آن را دارد که نقش یک قدرت بزرگ «معمولی» را ایفا کند، ولی خواهان چنین کاری نیست، برای سایر قدرت‌های بزرگ نیز این امکان وجود دارد که هویت خود را به گونه‌ای بنا نهند که حتی اگر توان لازم هم وجود داشته باشد باز هم بتواند در مقابل خواست آن‌ها برای ابرقدرت شدن کارگر بیفتد. ژاپن و اتحادیه‌ی اروپا تاکنون تمایلات تاریخی برای پذیرش این نقش سیاسی نداشته‌اند. برخی ممکن است از نظریه‌های رایج فشار بیش از اندازه بترسند و از پذیرش چیزی که گفته می‌شود بهای رهبری جهانی است امتناع کنند. برخی دیگر ممکن است بخواهند از وارد آمدن فشارهای ناشی از درگیری‌ها و مسئولیت‌های جهانی بر سیاست داخلی‌شان اجتناب کنند؛ احساسی که دقیقاً از قرن نوزدهم تا جنگ جهانی دوم بر سیاست داخلی آمریکا حاکم بود. به رغم فرضیه‌های سیاست قدرت[1] سنتی، اصولاً مشخص نیست که اشتیاق برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی ویژگی عمومی تمامی قدرت‌های بزرگ باشد. پذیرش این که قدرت‌های بزرگ نگران حفظ موقعیت خود باشند و از تنزل موقعیت قدرت‌های منطقه‌ای اجتناب کنند ظاهراً اطمینان‌بخش است، ولی اشتیاق برای رسیدن به موقعیت ابرقدرتی در قرن بیست و یکم ممکن است بیشتر امری استثنایی باشد تا معمول. سناریوی «حالت سه‌قطبی ملایم»[2] مبتنی بر مناطق متمرکز در آمریکای شمالی، اروپا و آسیای شرقی می‌تواند به معنای پذیرش این نکته باشد که یک نظام

1. Machtpolitik

2. Benign Tripolarity

متشکل از قدرت‌های بزرگ و بدون هیچ ابرقدرت (یا ابرقدرت‌هایی) می‌تواند نظامی با ثبات باشد. هم‌چنین با بررسی رفتار اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن و در مقیاس بسیار کم‌تری چین نیز می‌توان نتیجه‌گیری کرد که اگر نگوییم همه، ولی بسیاری از قدرت‌های بزرگی که به این جایگاه ارتقا یافته‌اند (نه آن‌که همچون روسیه که به این جایگاه تنزل کرده است) از این که در موقعیتی که هستند باقی بمانند، خوشحالند، و نه رسیدن به جایگاه ابرقدرتی را برای خودشان آرزو می‌کنند و نه به فکر رقابت با ابرقدرت موجود هستند. این که روسیه، چین و سایر قدرت‌ها خواهان نظام چندقطبی هستند چندان ارتباطی با این مسأله ندارد که بخواهند خود را وارد جرگه‌ی ابرقدرت‌ها کنند (یعنی خواهان یک نظام متشکل از دو یا سه ابرقدرت و چند قدرت بزرگ باشند) یا این که از آمریکا بخواهند که از موقعیتش به عنوان تنها ابرقدرت جهان دست بکشد (یعنی خواهان نظامی بدون ابرقدرت و دارای چند قدرت بزرگ باشند).

بنابراین، در حالی که عمل‌کرد قدرت‌های بزرگ از سال ۱۹۹۱ به بعد دو پیش‌بینی اول و دوم رئالیست‌ها (و نئورئالیست‌ها) را تأیید می‌کند، سومین پیش‌بینی که بسیار مهم است تأیید نمی‌شود. این ایده که قدرت‌های بزرگ باید رابطه با این ابرقدرت را در اولویت نخست خود قرار دهند نه تنها با پیش‌بینی‌های رئالیستی (و نئورئالیستی) مطابقت ندارد، بلکه به راحتی با نظریه‌های مکتب انگلیسی و نئولیبرالی هم‌خوان می‌شود. همین مسأله را در مورد فاصله که اولویت‌ها را میان قدرت‌های بزرگ تعدیل می‌کند نیز می‌توان گفت. نظریه‌ی رئالیستی (یا نئورئالیستی) در مورد ائتلاف‌های ضدقطب تنها در یک نظام متشکل از دشمنان و رقبا معنی دارد و فقدان ظاهری آن مؤید این نظریه‌ی مکتب انگلیسی و نئولیبرالی است که تفاوت را نهادها به وجود می‌آورند. در نیم‌قرن گذشته، آمریکا همواره و با موفقیت قابل توجهی، هم نهادهای اولیه‌ی چندجانبه‌گرایی و بازار و هم بسیاری از نهادهای ثانویه‌ی مورد نیاز برای اجرای آن‌ها را توسعه داده است. این پروژه، نیروی محرکه‌ی اصلی است که در پشت فرآیند تغییر از یک جهان متشکل از دشمنان و رقبا به جهانی متشکل از رقبا و دوستان قرار دارد و به‌روشنی این ادعا را تأیید می‌کند که قرن بیستم از نظر تاریخ جهانی، قرن آمریکا بوده است. حتی در دوران جنگ سرد نیز موفقیت این پروژه در داخل اردوگاه غرب بدان معنا بود که نهادهای اولیه‌ی وحدت‌گراتری که مظهر چندجانبه‌گرایی و بازار بودند به تدریج باعث کاهش اهمیت برخی نهادهای تکثرگرای سنتی و به ویژه مواردی مانند جنگ و توازن قدرت می‌شدند. توسعه‌ی چندجانبه‌گرایی و بازار، و گروه نهادهای ثانویه‌ی همراه آن‌ها، با تثبیت یک پروژه‌ی جمعی برای دنبال کردن عواید اقتصادی مشترکی که با جنگ هم‌خوانی نداشت، جذابیت جنگ را کاهش داد. این مسأله منافع مشترک و با ایجاد چارچوبی از قوانین و نهادهایی که در آن‌ها می‌توان در مورد اختلافات مذاکره کرد، انتظارات مربوط به حل و فصل مسالمت‌آمیز مناقشات را بالا برد و انگیزه‌های توازن قوا را کاهش داد. علاوه براین،

همان گونه که ایکنبری استدلال می‌کند، این موضوع باعث مقبولیت و مشروعیت سلطه‌ی آمریکا شد. از زمان پایان جنگ سرد، چندجانبه‌گرایی و بازار به طور فزاینده‌ای گستره‌ی جهانی پیدا کرده است و به نظر می‌رسد که این ساختار اجتماعی در مقایسه با فرضیه‌های رئالیستی (و نئورئالیستی) توجیه بسیار بهتری برای رفتار مورد نظر قدرت‌های بزرگ فراهم آورده باشد.

***

با ارزیابی موضوع رفتار ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ در یک ساختار قدرت 1+x (یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ) می‌توان نتیجه‌گیری کرد که این ساختار برای مدت مشخصی ممکن است کاملاً با ثبات باشد. تنها ابرقدرت موجود در این نظام می‌خواهد موقعیت خود را حفظ کند و بسیاری از رقبای بالقوه نیز به دنبال دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی برای خودشان نیستند. منطق مادی نئورئالیسم حاکی از آن است که حتی اگر این رقبا هم بخواهند برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی رقابت کنند، قدرت‌های بزرگ کنونی برای آن‌که شرایط سیاسی و مادی لازم را ثابت نگه دارند کارهای زیادی می‌توانند انجام دهند. این منطق مادی به دو روش تعدیل می‌شود. نخست از طریق ملاحظات داخلی برخی قدرت‌های بزرگ که باعث می‌شود تا آن‌ها تمایلی به دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی نداشته باشند. دوم از طریق استدلال جهان‌گراها و نظریه‌ی ثبات هژمونیک (HST) و نهادگرایی ـ یا در مکتب انگلیسی از طریق جامعه‌ی بین‌الملل ـ که در آن نظام بین‌الملل تحت رهبری آمریکا با مشروعیت قابل ملاحظه‌ای همراه است و بر ارزش‌های مشترکی استوار است که برخی از آن‌ها ماهیتی کاملاً داخلی پیدا می‌کنند، ولی برخی دیگر بیش‌تر محصول ارعاب یا محاسبه‌ی ابزاری هستند. این عوامل به‌شدت فعال می‌شوند تا از روابط بین تنها ابرقدرت موجود و قدرت‌های بزرگ امنیت‌زدایی کنند. آن‌ها نشان می‌دهند که تداوم نظام ٤+١ (یک ابرقدرت و چهارقدرت بزرگ) یک احتمال واقعی است، به شرط آن‌که خود آمریکا تلاش نکند تا آن را تضعیف نماید. این نتیجه‌گیری ممکن است در نزد رئالیست سنتی که نگران ثبات نسبی عوامل مادی است آسیب‌پذیر به نظر برسد، در حالی که مقاصد ممکن است به سرعت دستخوش تغییر شود. اما از دیدگاه مکتب انگلیسی یا نئولیبرالی، مقاصد در یک ساختار اجتماعی متشکل از رقبا و دوستان ممکن است در روابط نسبتاً پایدار و نهادینه شده جای‌گزین شود. در واقع، کار نهادها اعم از اولیه و ثانویه، این است که نظریه‌های مربوط به رفتار را با این روش تثبیت کنند.

٤ـ اهمیت مناطق در ساختار قدرت «1+x»

بررسی دقیق موضوع در سطح منطقه‌ای، آن گونه که قبلاً در جای دیگر انجام شده است، از حوصله‌ی این کتاب خارج است. اما از جنبه‌ی خاص، سطح منطقه‌ای عامل بسیار مهمی برای حفظ موقعیت آمریکا به عنوان

تنها ابرقدرت موجود محسوب می‌شود. همان گونه که قبلاً ذکر شد، آمریکا یک راهبرد قدرت نوسان[1] اتخاذ کرده است که در آن خود را به عنوان عضوی از سه منطقه‌ی بزرگ (یعنی آسیا ـ پاسفیک، آتلانتیک شمالی و نیم‌کره‌ی غربی) قرار داده است تا به حضور واقعی‌اش به عنوان یک قدرت خارجی در اروپا، آسیای شرقی، و آمریکای لاتین مشروعیت بخشد. این موقعیت سیاسی بی‌همتا به اندازه‌ی توان مادی نسبی آمریکا و شاید حتی بیش‌تر از آن، جایگاه ابرقدرتی آمریکا را توجیه می‌کند و این کشور را قادر می‌سازد تا سایر قدرت‌ها و مناطق را در مقابل یک‌دیگر قرار دهد یا آن‌ها را با خود هم‌آهنگ سازد. ایکنبری با روش همانندی این نظام ائتلافی آمریکا را به عنوان «ستون فقرات جهان یک قطبی» توصیف می‌کند. این الگوی اساسی در دوران جنگ سرد جا افتاد و تا زمانی که آمریکا جایگاه ابرقدرتی‌اش را رها نکند یا از آن دست نکشد احتمالاً ادامه پیدا می‌کند. این الگو نه تنها به قدرت آمریکا بلکه به چارچوب نهادینه‌سازی خاصی که هنوز هم پایدار است بستگی دارد.

آن‌چه در مورد موقعیت آمریکا در اروپا، آسیای‌شرقی و آمریکای جنوبی قابل ملاحظه است، میزان نهادینه‌سازی آمریکا از راه ایجاد پروژه‌های فرامنطقه‌ای است؛ پروژه‌هایی مانند آتلانتیک‌گرایی[2]، آسیا پاسفیک (یا سرزمین‌های کرانه‌ی اقیانوس آرام)[3] و پان‌آمریکانیسم.[4] این مناطق بزرگ طراحی می‌شوند تا از اتحاد مناطق آسیای شرقی، اروپا، و آمریکای جنوبی جلوگیری کنند؛ مناطقی که ممکن است جلوی راه آمریکا را سد کنند، و یا در مورد مناطق آسیای شرقی و اروپایی، حتی ممکن است به عنوان قدرت‌های جهانی با آمریکا به رقابت برخیزند. حمایت آمریکا از طرح یک‌پارچه‌سازی اروپا مدت‌هاست که از این نظر غیرعادی شده است و به رغم آن‌که در متن ائتلاف‌های جنگ سرد قابل درک است، اکنون که هیچ تهدیدی از سوی روسیه وجود ندارد، آشکارتر به نظر می‌رسد. مسأله‌ی خاورمیانه موضوع دیگری بود و به رغم آن‌که آمریکا همیشه و به شدت برای دفاع از چاه‌های نفت و رژیم اسرائیل در این منطقه درگیر بوده است، هرگز چارچوب‌های فراگیری از یک هویت مشترک مانند آن‌چه در سه منطقه‌ی دیگر به وجود آورد ایجاد نکرده است. این که اکنون که آمریکا عراق را اشغال کرده و ممکن است برای مدتی طولانی خود را در این مسأله درگیر کرده باشد، آیا تلاش خواهد کرد تا چنین چارچوب‌هایی را ایجاد کند یا نه؟ پرسش جالبی است. این طرح‌های هویت مشترک معمولاً دارای آمیزه‌ای قوی از یک‌پارچه‌سازی اقتصادی فرامنطقه‌ای (یا وجود آرمان‌هایی برای این کار) و ترتیبات امنیتی و دفاعی متقابل است که آمیزه‌ی ویژه‌ای است که براساس تاریخ و شرایط محلی تغییر می‌کند. لفاظی‌ها و عناوین این طرح‌ها آمریکا را قادر می‌سازد تا خود را به جای یک قدرت مداخله‌گر خارجی، یکی از اعضای واقعی این

---

1. Swing - Power

2. Atlanticism : گرایش به ایجاد روابط نزدیک بین آمریکا و اروپای غربی و به ویژه ناتو، م.

3. Pacific-Rim

4. Pan-Americanism : سیاست یک‌پارچه‌سازی همه‌ی کشورهای آمریکایی یا طرف‌داری از اتحاد کشورهای آمریکایی، م.

مناطق بنمایاند و در نتیجه به امنیت‌زدایی از نقش خود کمک کند. جالب این که به رغم آن‌که نفوذ قوی لابی‌های مذهبی در سیاست آمریکا شالوده‌ی پیوند هویتی این کشور را در منطقه‌ی خاورمیانه پی‌ریزی می‌کند، معمولاً آمریکا به عنوان عضوی از این منطقه محسوب نمی‌شود. اما در هرجا که طرح‌های فرامنطقه‌ای وجود دارد، برای آمریکا کاملاً طبیعی است که به عنوان عضوی از این مناطق امنیتی پنداشته شود و شاید هم خود چنین بپندارد. از این نظر، آمریکا جزئی از قاره‌ی آمریکا[1]، بخشی از جامعه‌ی آتلانتیک[2]، و یک قدرت آسیا - پاسفیکی است. در طرح‌های فرامنطقه‌ای با قرار گرفتن ظاهری آمریکا در این مناطق، تمایز اساسی بین عوامل محرکه‌ی امنیتی در سطح منطقه‌ای و جهانی محو می‌شود و مشاهده‌ی آن‌ها از داخل آمریکا مشکل می‌گردد. محو شدن این تمایز به ابزار مهمی برای مدیریت موقعیت آمریکا به عنوان یک ابرقدرت بی‌همتا تبدیل می‌شود و این مسأله به طور خاص در جلوگیری از ظهور ائتلاف‌های منطقه‌ای مستقل‌تری که ممکن است نفوذ آمریکا را مورد تهدید قرار دهند، نمایان‌تر است.

نمی‌توان این مسأله را انکار کرد که این طرح‌های فرامنطقه‌ای تأثیرات سیاسی مهم و گاهی مثبت دارند. اما این طرح‌ها هم‌چنین می‌تواند تمایز بین ابرقدرت بودن و یک قدرت بزرگ یا منطقه‌ای بودن را نیز پنهان کند. بوزان و ویور[3] این بحث را مطرح می‌کنند که نقش آمریکا در آسیای شرقی، آمریکای جنوبی و اروپا با نقش این کشور در خاورمیانه ـ به عنوان یک قدرت جهانی خارجی که در امور این منطقه رخنه می‌کند ـ قابل مقایسه است. نکته‌ی اصلی در پشتیبانی از این نظریه آن است که ممکن است مباحثی در مورد خروج یا اخراج آمریکا از منطقه‌ی مورد نظر وجود داشته باشد یا عملاً وجود دارد. نه آلمان می‌تواند از اروپا خارج شود، نه ژاپن از آسیای شرقی، و نه برزیل از آمریکای جنوبی. اما آمریکا می‌تواند خود را از اروپا، آسیای شرقی و آمریکای جنوبی خارج کند (یا از این مناطق بیرون رانده شود) و مباحث پیوسته‌ای در آمریکا و در این مناطق در مورد ضرورت یا نبود ضرورت چنین حرکاتی وجود دارد. ابرقدرت بودن آمریکا، در توانایی این کشور در عمل کردن به عنوان یک قدرت‌نوسانی[4]، در درگیر شدن در مناطق متعدد بدون داشتن پیوندی دائمی با هیچ یک از آنها، و به طور کلی در قدرت این کشور برای تغییر میزان و ماهیت درگیر شدن این کشور براساس گزینه‌های خاص خودش نمود پیدا می‌کند. میزان هویت مشترک با آمریکا عامل اصلی ایجاد این طرح‌های فرامنطقه‌ای است و بنابراین همانند رابطه‌ی آمریکا با قدرت‌های بزرگ به حفظ یک ساختار اجتماعی ویژه بستگی دارد.

---

1. The Americas
2. Atlantic Community
3. Buzan & Wæver
4. Swing Power

از آن‌جا که آمریکا می‌تواند رابطه‌اش را با یک منطقه قطع کند یا اولویت درگیری‌اش را در یک منطقه کاهش دهد، این کشور می‌تواند از افزایش یا کاهش سطوح درگیری‌اش به عنوان ابزار تهدید یا تشویق برای فعال کردن یک منطقه علیه منطقه‌ای دیگر استفاده کند. این الگوی رفتاری در دوران جنگ سرد مشهود بود، ولی با نیاز مبرمی که به حفظ یک جبهه‌ی مشترک علیه اتحاد شوروی وجود داشت محدود شد. اکنون که هیچ ابرقدرت رقیبی برای آمریکا وجود ندارد، راهبرد نوسانی این کشور الگوی غالب است. از آن‌جا که هر چهار قدرت بزرگ در منطقه‌ی آسیای شرقی و اروپا قرار دارند، گزینه‌ی نوسان بین آن‌ها اساس راهبرد پس از جنگ سرد آمریکا را تشکیل می‌دهد. همان گونه که ویات ـ والتر[1] خاطرنشان می‌کند که شاید آسان‌ترین راه این باشد در مذاکرات توافق کلی در مورد تعرفه و تجارت (GATT) و سازمان تجارت جهانی (WTO) ببینیم که کیفیت تاکتیکی تغییر از جهان‌گرایی به منطقه‌گرایی از سوی آمریکا، در کجا تلاش برای به دست آوردن اهرم فشار بیش‌تر علیه اتحادیه‌ی اروپا و آسیای شرقی است تا آن‌ها را در مقابل یک‌دیگر قرار دهد. هدف راهبرد نوسانی برای آمریکا این نیست که یکی از این مناطق را بر دیگری ترجیح دهد، بلکه استفاده از احتمال چنین گزینه‌ای برای حفظ اهرم فشار آمریکا علیه همه‌ی آنهاست. از آن‌جا که هر یک از این مناطق از راه‌های مختلف به آمریکا وابسته‌اند، امکان تصور نوعی جنگ‌افروزی در میان اروپا، آمریکای لاتین، و آسیای شرقی برای جلب توجه و تعهد آمریکا وجود ندارد. مجادله‌ی ماهبوبانی[2] در راستای یک «جنبش پاسفیک» جدید و در حال رشد، در مقابل یک «جنبش آتلانتیک» قدیمی و در حال افول را به عنوان نمونه‌ای از این نوع خاص مغازله می‌توان دید. بحث سیمون[3] مبنی بر این که آمریکا در جامعه‌ی آسیا ـ پاسفیک در حال تبدیل شدن به یک «کشور عادی» است که «نه یک قدرت برتر است و نه یک قدرت تعهد کننده»، تقریباً نظریه‌ای کاملاً نادرست است. در حالی که موقعیت آمریکا برای اجرای بازی‌های توازن سیاست خارجی سنتی ممکن است در حال عادی‌تر شدن باشد، موقعیت کلی‌اش کاملاً استثنایی است. آمریکا هم از نظر اقتصادی و هم از نظر نظامی ـ سیاسی، برای بسیاری از کشورهای دیگر یک شریک اصلی محسوب می‌شود و تنها تأمین‌کننده‌ی ارزش‌های «جهانی» است.

درگیری‌های آمریکا در سایر مناطق این کیفیت اصلی را ندارد و نگرانی‌های ابزاری بیش‌تری را منعکس می‌کند. اگر چه آمریکا اکنون به‌شدت در خاورمیانه درگیر است، ولی این منطقه در راهبرد نوسانی آمریکا یک منطقه‌ی حاشیه‌ای است. منافع آمریکا در این منطقه به رابطه‌ی ویژه‌ی این کشور با اسرائیل و نگرانی‌هایش در مورد نفت، و این اواخر به مسأله‌ی تروریسم گره خورده است و احتمال آن نمی‌رود که در صورت تضعیف

---

1. Wytt - Walter
2. Mahbubani
3. Simon

این روابط یا از بین رفتن نگرانی‌ها، این مسائل ادامه پیدا کند. آمریکا هیچ گاه در آسیای جنوبی به شدت درگیر نشده است و اگر مسائل مربوط به تولید و تکثیر سلاح‌های هسته‌ای و تروریسم وجود نداشت تقریباً هیچ منافعی در این منطقه برایش متصور نبود. البته اگر چین از نظر آمریکا به عنوان یک رقیب جهانی محسوب شود، مسأله‌ی این منطقه نیز شکل دیگری پیدا می‌کند. در آن صورت، آمریکا ممکن است به هند به عنوان یک متحد عمده و یک کشور دموکراتیک بنگرد. آفریقا هم تقریباً در خارج از این تصویر بزرگ قرار دارد و احتمالاً هم‌چنان در خارج از آن باقی می‌ماند، گر چه درگیری حاشیه‌ای آمریکا در این منطقه تأثیرات عمده‌ای بر آن ایجاد می‌کند.

۵ ـ نتیجه‌گیری

با در نظر گرفتن تمامی مسائل پیش‌گفته، می‌توان این نتیجه‌ی منطقی را گرفت که تنها ابرقدرت موجود جهان به صورت بالقوه هم‌چنان ماندگار است. منطق رئالیستی (و نئورئالیستی) حاکی از این است که این منطق نمی‌تواند ثبات داشته باشد و به رغم آن‌که نظریه‌های برگرفته از این منطق با برخی رفتارها و به ویژه با رفتار آمریکا هم‌آهنگی مناسبی دارد، فرضیه‌ی اساسیِ یک ساختار اجتماعی متشکل از دشمنان و رقبا، هم‌آهنگی مناسبی با واقعیت معاصر ندارد. این مسأله باعث می‌شود تا تفکر مکتب انگلیسی و نئولیبرالی در مورد نهادها امکان ظهور پیدا کند که بهتر با ساختار اجتماعی رقبا و دوستان هم‌آهنگ است و توجیهات مناسبی برای این مسأله فراهم می‌آورد که چرا قدرت‌های بزرگ نه به شکل یک ائتلاف ضدقطب هستند و نه به دنبال دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی و احتمالاً در آینده هم چنین خواهد بود.

با وجود این، تنش بین نظریه‌های رئالیستی (و نئورئالیستی) که هم‌آهنگی نسبتاً مناسبی با رفتار آمریکا و هم‌آهنگی نسبتاً ضعیفی با رفتار قدرت‌های بزرگ دارند، نگران‌کننده است. این بحث که ساختار تکثری مزبور می‌تواند باثبات باشد، بر وجود شرایط وحدت‌گرا و لیبرالی/ پولاریستی جامعه‌ی بین‌الملل استوار است. این مسأله هم‌چنین مستلزم آن است که آمریکا برای تضعیف این شرایط اقدامی نکند. از آن‌جا که رفتار آمریکا بهترین هم‌آهنگی را با نظریه‌های رئالیستی (و نئورئالیستی) دارد، این موضوع باعث می‌شود تا فکر کنیم که آمریکا، جدای از ساختار تکثری و اجتماعی کنونی، به‌خودی خود می‌تواند عامل اصلی تغییر باشد.

فصل هفتم

گزینه‌های آینده‌ی ۱: دو یا سه ابرقدرت، و چندین قدرت بزرگ

برای آن‌که تعداد ابرقدرت‌ها افزایش یابد و از یک مورد فعلی بیش‌تر شود، تنها ابرقدرت موجود باید به یک یا چند قدرت بزرگ اجازه دهد یا حتی آن‌ها را ترغیب کند که به جایگاه ابرقدرتی ارتقا یابند و به هر حال نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند. همان گونه که در فصل ششم ذکر شد، نظریه‌ی رئالیستی (و نئورئالیستی) پیش‌بینی می‌کند که تنها ابرقدرت فعلی تلاش خواهد کرد تا موقعیت خود را حفظ کند و در نظریه‌ی مکتب انگلیسی یا نئولیبرالیسم هیچ چیز برای مقابله با این نظریه وجود ندارد. رفتار آمریکا در دهه‌ی گذشته حاکی از آن است که رفتار این کشور در واقع هم‌چنان این گونه بوده است. این نظریه به‌خودی خود به تنش، آشفتگی و حتی جنگ به عنوان ویژگی‌های احتمالی ناشی از فرآیند گذار از وضعیت یک ابرقدرتی به چند ابرقدرتی اشاره می‌کند. اما حتی اگر احتمال این فرآیند بسیار بالا باشد که شرایط به گونه‌ای رقم بخورد که تنها ابرقدرت موجود نتواند از ارتقای یک یا چند قدرت هم‌تراز جلوگیری (یا استقبال) نماید، سوابق تاریخی نشان‌دهنده‌ی آن است که این ابرقدرت هم‌چنان دو گزینه‌ی دیگر دارد. از یک سو، می‌تواند به ناتوانی‌اش برای متوقف کردن روند ارتقای یک رقیب اذعان کند (یا حداقل با هزینه‌ای قابل قبول این کار را انجام دهد) و در نتیجه یک دیدگاه تطبیقی را برگزینند؛ که احتمالاً انگلیس با همین روش با ارتقای آمریکا (به جایگاه ابرقدرتی) رفتار کرد. از سوی دیگر،این ابرقدرت می‌تواند تلاش کند تا در مقابل روند ارتقای یک قدرت رقیب و به رسمیت شناختن آن مقاومت کند و آن را به تأخیر بیندازد؛ موضعی که شاید نمونه‌ی آن را بتوان در واکنش آمریکا به اتحاد شوروی در طی دو دهه‌ی اول جنگ سرد مشاهده کرد.

تا این جای بحث مشخص می‌شود که تأثیر متقابل بین هویت‌های داخلی قدرت‌های شاخص، و یا در مورد وضعیت یک‌قطبی، هویت داخلی تک‌قطبی مورد نظر، و ساختار قدرت نظام بین‌الملل، به عنوان یک کلیت برای این سناریو کاملاً اهمیت پیدا می‌کند. همان گونه که در بالا ذکر شد، وضعیت دوقطبی جهان در دوران جنگ سرد نه تنها شکل ساختار قدرت را بیان می‌کرد، بلکه بیانگر این واقعیت نیز بود که پروژه‌ی سیاسی هر یک از دو قدرت با پروژه‌های سیاسی دیگر، یک رقابت صفر مجموع[1] را نشان می‌دهد. پرسش آغازین کتاب این است: اگر اتحاد شوروی هم دارای یک حکومت لیبرال دموکراسی بود، وضعیت دوقطبی جهان مانند چه چیزی به نظر می‌رسید؟ از نظر مکتب انگلیسی و نئولیبرالی، نزدیکی اعتقادی، در امتداد خطوط لیبرالی ممکن بود. بدین معنی باشد که دو ابرقدرت دارای گستره‌ی وسیعی از ارزش‌های مشترک باشند و در نتیجه انگیزه‌هایی برای هم‌کاری در نهادینه کردن این ارزش‌ها در نظام بین‌الملل داشته باشند.

کاربرد این خط فکری برای وضعیت موجود باعث می‌شود تا برخی احتمالات جالب کنار گذاشته شود. ما بر دو مورد از محتمل‌ترین سناریوها تأکید خواهیم کرد: نخست این که یکی از قدرت‌های بزرگ به جایگاه ابرقدرتی ارتقا یابد (یعنی وضعیت تکثری 2+x) و دوم این که دو قدرت بزرگ به جایگاه ابرقدرتی دست یابند (یعنی وضعیت 3+x). سناریوی 2+x (دو ابرقدرت و چند قدرت بزرگ) ما را به ساختار قطبی شناخته شده در دوران جنگ سرد برمی‌گرداند. براساس بحثی که در بخش اول کتاب ارائه شد، سناریوی 3+x (سه ابرقدرت و چند قدرت بزرگ) ما را به یک ساختار قطبی برمی‌گرداند که پیش از جنگ جهانی دوم دیده نشده است. امروزه، چهار قدرت بزرگ وجود دارد که دو تای آن‌ها از نوع لیبرال دموکراسی هستند (اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن)؛ یکی از آن‌ها یک کشور کمونیستی است که البته دارد برخی از جنبه‌های اقتصاد بازار را برمی‌گزیند (چین)؛ و یکی از این قدرت‌ها (یعنی روسیه) بیش‌تر در حال تبدیل شدن به یک دموکراسی لرزان و یا حتی به یک اقتصاد بازار لرزان‌تر است، با این احتمال که یا به سیستم دیکتاتوری تمرکز قدرت اقتصادی در دولت مرکزی برگردد یا به راه طولانی‌اش به سوی شکلی از دموکراسی بازار ادامه دهد. بنابراین، اصولاً آمیزه‌هایی متشکل از دو و سه ابرقدرت وجود دارد که برخی از آن‌ها دارای شکاف‌های اعتقادی هستند و برخی نیز در امتداد خطوط کاملاً لیبرالی دارای میزان بالایی از شباهت‌های داخلی هستند. در ساختار قدرت دو ابرقدرتی، بیش‌ترین هم‌آهنگی هویتی بین آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا، و بیش‌ترین ناهم‌آهنگی بین آمریکا و چین خواهد بود. در نظام سه ابرقدرتی، اوضاع به گونه‌ی دیگری خواهد بود، صرف نظر از این که در هم‌آهنگی اعتقادی نسبی (بین آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن)، نوعی تقسیم دو به یک (بین «آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا» و «چین») و یا تقسیم سه‌گانه وجود داشته باشد یا نه (تقسیم سه‌گانه‌ای که در واقع از موقعیت فعلی قابل وصول نیست،

---

1. Zero-Sum Competition

بلکه از بازی سه‌قطبی اعتقادی قبل از جنگ جهانی دوم قابل تصور است که در آن قدرت‌های دموکراتیک، کمونیستی و فاشیستی در ارتباط با یک‌دیگر در حال مانور بوده‌اند).

موقعیت ابرقدرتی یا از راه جلب رضایت ابرقدرت‌های موجود، و یا از راه رویارویی با اراده‌ی آن‌ها قابل وصول است: آمریکا سرانجام براساس توانمندی نظامی اتحاد شوروی، موقعیت ابرقدرتی این کشور را پذیرفت، گرچه همواره با ایدئولوژی‌اش مخالف بود. اما میزان هم‌آهنگی یا ناهم‌آهنگی اعتقادی بین ابرقدرت‌های موجود و قدرت‌هایی که خواهان موقعیت ابرقدرتی هستند، باید تفاوت قابل توجهی را ایجاد کند؛ صرف نظر از این که دگرگونی ساختاری ناشی از وضعیت یک‌قطبی به آرامی صورت پذیرد یا با آشفتگی، به ویژه اگر این مسأله را در نظر بگیریم که تنها گزینه‌های هم‌آهنگی، گزینه‌های لیبرالی است. با این فرض که شرایط دیگر یکسان باشد، می‌توان انتظار داشت که این دگرگونی در مقایسه با میزان تعصب و یا ناهم‌آهنگی اعتقادی و برعکس، سخت‌تر شود. هم‌چنین می‌توان انتظار داشت که دموکراسی‌های لیبرال با یک‌دیگر وارد جنگ نشوند، ولی قدرت‌های کمونیستی (با روابطی از نوع روابط چین و شوروی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰) به رغم «هم‌آهنگی» ایدئولوژیکی‌شان ممکن است به‌شدت با هم به مخالفت برخیزند. این دگرگونی، از وضعیت یک‌قطبی به وضعیت دو یا سه قطبی، ممکن است به آرامی یا با تشنج انجام شود.

اولین کار ما در این فصل این است که ببینیم احتمال افزایش تعداد ابرقدرت‌ها در شرایط فعلی چه‌گونه است و کدام یک از چهار قدرت بزرگ موجود خواهان ارتقا به جایگاه ابرقدرتی است. این موضوع را در بخش بعدی کتاب بررسی می‌کنیم که در کوتاه‌مدت هیچ داوطلبی برای ارتقا به جایگاه ابرقدرتی وجود ندارد، ولی اتحادیه‌ی اروپا و چین در میان‌مدت و درازمدت در نوک این پیکان قرار دارند. در بخش دوم کتاب، برخی پیش‌بینی‌های رفتاری مورد بررسی قرار می‌گیرد که ممکن است با آمیزه‌های مختلفی از ابرقدرت‌ها همراه باشد، و در بخش سوم نیز موقعیت بقیه‌ی قدرت‌های بزرگ را به اجمال بررسی می‌کنیم.

۱ـ آیا قدرتی وجود دارد که خواهان ارتقا به جایگاه ابرقدرتی باشد؟

سناریوهای این فصل ظاهراً در دو دهه‌ی آینده نامحتمل‌اند؛ زیرا هیچ یک از قدرت‌های بزرگ موجود در موقعیت مناسبی نیست که به این زودی خواهان ارتقا به جایگاه ابرقدرتی باشد.[1] اگر به سه معیاری که در فصل پنجم برای قدرت بزرگ و ابرقدرت ذکر شد برگردیم، واضح است که موقعیت ابرقدرتی بسیار مهم است. یک ابرقدرت هم باید توان بالقوه و بالفعل آن را داشته باشد که در مقیاس جهانی وارد عمل شود، و هم باید نشان دهد که از چنین جایگاهی برخوردار است و سایر کشورها (و به‌ویژه سایر ابرقدرت‌ها) نیز

1. Kapstein 1999; Waltz 2000: 23-39; Hansen 2000: 79; Kapchan 2002: 4-5.

جایگاه ابرقدرتی‌اش را بپذیرند. در مقابل، جایگاه قدرت‌های بزرگ بر این واقعیت استوار است که کشور مورد نظر از سوی سایر قدرت‌های بزرگ و قدرت‌های منطقه‌ای و براساس محاسباتی که در سطح نظام جهانی انجام می‌شود به عنوان قدرتی که در حال حاضر یا در آینده‌ی نزدیک در آستانه‌ی توزیع قدرت قرار دارد شناخته شود. یک قدرت بزرگ برای آن‌که به رده‌ی ابرقدرتی صعود کند مسلماً باید از نظر نظامی، سیاسی و اقتصادی توان بالقوه و بالفعل برای اجرای عملیات‌های جهانی را داشته باشد. این قدرت هم‌چنین باید خود را به عنوان یک ابرقدرت قبول داشته باشد و قدرت‌های هم‌ترازش هم این مسأله را بپذیرند. سومین معیار، آن گونه که بوزان و ویور مورد بحث قرار دادند، این است که هر قدرت بزرگی که برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی تلاش می‌کند تقریباً به طور قطع باید به شکلی از سلطه بر منطقه‌ی خود دست پیدا کند و یا روابط با ثبات، ثابت و کاملاً غیرمتمرکزی با همسایگانش داشته باشد. آمریکا از مدت‌ها پیش چنین شرایطی را در آمریکای شمالی محقق کرده است و اتحاد شوروی هم یقیناً در طی جنگ سرد در منطقه‌ی خودش چنین روابطی داشته است. این که آلمان به جز مدت کوتاهی در طی جنگ جهانی اول و دوم در هیچ مقطع زمانی دیگری به چنین شرایطی دست پیدا نکرد، دلیلی است که ناتوانی این کشور در دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی را کاملاً توجیه می‌کند و این همان دلیلی است که باعث می‌شود تا هند نتواند جایگاه خود را از یک قدرت منطقه‌ای به قدرت بزرگ ارتقا دهد. قدرت‌ها به‌ندرت می‌توانند خود را از پیوند بین جایگاه منطقه‌ای و جایگاه جهانی‌شان برهانند. آمریکا از گروه خودش خارج نشد ولی این کار برایش آسان بود؛ زیرا تمامی همسایگانش از او بسیار ضعیف‌تر بودند. انگلستان به یُمن موقعیت جغرافیایی فراساحلی و نیروی دریایی نیرومندش دراوج قدرت امپراتوری‌اش در اواخر قرن نوزدهم، در شرف خروج از گروه خود قرار گرفت. اما چنین موقعیت‌هایی نادرند و از قدرت‌های بزرگ موجود تنها ژاپن از چنین موقعیت جغرافیایی برخوردار است.

در ادامه‌ی این بخش، هر یک از قدرت‌های بزرگ موجود را با توجه به معیارهای سه‌گانه‌ی مزبور بررسی می‌کنیم.

۱.۱ـ روسیه

احتمال ارتقا (یا ارتقای مجدد) روسیه به جایگاه ابرقدرتی بسیار اندک است. در واقع این کشور ممکن است هم‌چنان تنزل پیدا کند و در کنار هند و برزیل در جرگه‌ی قدرت‌های منطقه‌ای بزرگ قرار گیرد. روسیه برای آن‌که بار دیگر به جایگاه ابرقدرتی ارتقا پیدا کند باید به شکلی خارق‌العاده و سرتاسری خود را از تنزل بسیار شدید جایگاه و وضعیت اقتصادی و سیاسی‌اش که پس از فروپاشی اتحاد شوروی بدان دچار شده

برهاند. همان گونه که فریدمن[1] مطرح می‌کند مشکل روسیه این است که گسستگی شدیدی بین نیازمندی‌های جایگاه این کشور و ضعف اقتصادی و نظامی‌اش وجود دارد. به جز سلاح‌های هسته‌ای، انبوه تجهیزات نظامی به جای مانده از اتحاد شوروی عمدتاً از رده خارج شده‌اند. اقتصاد روسیه از نظر اندازه معمولاً با هلند مقایسه می‌شود و این کشور از لحاظ بهداشت عمومی، وضعیت آینده، و ثبات با کشورهایی برابری می‌کند که در رده‌های بسیار پایین‌تری قرار دارند. صرف‌نظر از سلاح‌های هسته‌ای و جغرافیای سیاسی کلان روسیه، این کشور حقیقتاً حتی توانایی مادی لازم برای حفظ جایگاه یک قدرت بزرگ را هم ندارد؛ جایگاهی که حق روسیه نیست بلکه کشورهای هم‌ترازش برای این کشور قائل می‌شوند. مشکل توسعه‌ی روسیه، مشکل عمیقی است و به نظر نمی‌رسد که به این زودی حل شود. بنابراین، اولین مشکلی که راه روسیه را سد می‌کند این است که نه توانایی لازم برای ایفای یک نقش جهانی را دارد و نه چشم‌اندازی وجود دارد که بتواند به این زودی‌ها از این وضعیت رهایی یابد. روسیه بدون داشتن توانایی لازم شانسی برای آن‌که از سوی کشورهای هم‌تراز به رسمیت شناخته شود ندارد و در نتیجه با گسستگی طولانی بین این دو مسأله مواجه است که گر چه این کشور هم‌چنان خود را یک قدرت جهانی می‌پندارد ولی در حال حاضر عمدتاً براساس لطف و مرحمت دیگران توانسته است جایگاه یک قدرت بزرگ را برای خود حفظ کند.

شکنندگی موقعیت روسیه با شک و تردیدهایی که در خصوص مقام و منزلت این کشور در منطقه‌ی خودش وجود دارد مضاعف می‌شود. روسیه در فضای پس از فروپاشی شوروی به عنوان یک قدرت بزرگ سنتی عمل می‌کند که در تلاش است تا به نوعی بار دیگر بر بسیاری از بخش‌های اتحاد شوروی سابق سلطه پیدا کند. اگر روسیه نتواند یک گروه امنیت منطقه‌ای متمرکز ایجاد کند، با همان مشکلی روبه‌رو می‌شود که هند با آن مواجه است (یعنی در منطقه‌ی خودش رقبای فعالی خواهد داشت) و این خطر وجود دارد که به جایگاه یک قدرت منطقه‌ای تنزل پیدا کند. روسیه قبلاً سه کشور بالتیک را از دست داده است ولی چون این کشورها در صدد پیوستن به اتحادیه‌ی اروپا هستند احتمال آن نمی‌رود که رقبای محلی روسیه محسوب شوند. روسیه هم‌چنان با مشکلات داخلی ناشی از حرکات تجزیه‌طلبی مواجه است که در چچن کاملاً آشکار و هویداست. بلاروس (روسیه‌ی سفید) کشوری متمایل به روسیه و حتی خواهان وحدت با این کشور است ولی اوکراینِ ازهم گسسته و نامطمئن با شرایط نامتعادلی روبه‌رو بوده است و ممکن است سرانجام تلاش کند تا از کشورهای بالتیک پیروی کند و به غرب متمایل شود. قفقاز و آسیای مرکزی در چارچوب کشورهای مشترک‌المنافع (CIS) و به ویژه از نظر امنیت نظامی ارتباط بسیار نزدیکی با یک‌دیگر دارند و بررسی جایگاه خود را در قلمرو روسیه به دقت آغاز کرده‌اند. پرسش اصلی و فراگیری که در منطقه‌ی پس از فروپاشی

---

1. Freedman

شوروی وجود دارد این است که آیا یک ائتلاف متقابل علیه روسیه که زمانی در دهه‌ی ۱۹۹۰ محتمل به نظر می‌رسید، در سرحدات منطقه‌ای فعلی شکل خواهد گرفت؟ آیا کشورهایی از حوزه‌ی نفوذ روسیه خارج خواهند شد؟ و آیا روسیه تلاش می‌کند تا منطقه‌ی مزبور را به عنوان یک مجتمع امنیتی منطقه‌ای (RSC) متمرکز، بار دیگر یک‌پارچه سازد. نتیجه‌ی این بازی منطقه‌ای نه تنها نقشی را که روسیه می‌تواند در خارج از این منطقه ایفا کند، بلکه جایگاه بین‌المللی را که این کشور می‌تواند مدعی داشتن آن باشد به طور اساسی تحت تأثیر قرار می‌دهد. بنابراین، روسیه به رغم آن‌که موقعیتش از زمان افت شدیدش در دهه‌ی ۱۹۹۰ اندکی بهبود یافته، در هر سه زمینه‌ی مزبور ضعیف‌تر از آن است که تا آینده‌ی قابل پیش‌بینی برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی تلاش کند.

ژاپن

هنگامی که به ژاپن به عنوان یک ابرقدرت احتمالی می‌اندیشیم، مشکلی که وجود دارد این است که بتوانیم بین حالت ابهامی که در حال حاضر به علت یک دهه رکود اقتصادی بر این کشور حاکم است و توان واقعی‌اش برای پاسخ‌گویی به شرایطی که برای جایگاه ابرقدرتی لازم است، تمایز قائل شویم. به رغم آن‌که معمولاً ژاپن نادیده گرفته شده است، دو نکته را در مورد این کشور باید در نظر گرفت: نخست، بحث جدی و ده ساله‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در مورد «ژاپن به عنوان کشور شماره یک (برای احراز جایگاه ابرقدرتی)» و دوم، سابقه‌ی این کشور در گذشته (اواسط قرن نوزدهم و پس از سال ۱۹٤۵) برای ایجاد تغییرات داخلی سریع و خارق‌العاده در پاسخ به فشارهای خارجی جدی. استعداد ژاپن برای ایجاد چنین تغییراتی باعث می‌شود تا این کشور در میان چهار قدرت بزرگ فعلی به متغیری تبدیل شود که جالب‌تر و مهم‌تر از موضوعی است که در حال حاضر در مورد آینده‌ی این کشور می‌توان پیش‌نهاد کرد.

از نظر توانمندی، ثروت و توان فوق‌العاده‌ی صنعتی و تکنولوژیکی ژاپن، برگ‌های برنده‌ی این کشور محسوب می‌شوند. براساس معیارهای سایر ابرقدرت‌ها، وسعت سرزمین ژاپن کم است، جمعیتش از نظر مقیاس مربوط بسیار اندک (و در حال کاهش) است، و منابع مواد خام بومی این کشور بسیار ناچیز است. ژاپن مسلماً به سرعت می‌تواند زرادخانه‌ی پیشرفته‌ای از سلاح‌های هسته‌ای و سیستم‌های پرتاب آن‌ها را تولید کند. این کشور قبلاً یک عامل بازدارنده‌ی پنهان، در برنامه‌ی پرتاب فضایی و صنعت عظیم نیروی برق هسته‌ای غیرنظامی‌اش داشته است و می‌تواند نیروهای فعلی دفاع از خودش را به بیش از آن چه مورد نیازش است ارتقا دهد، ولی با توجه به جمعیت مسن و رو به کاهشی که دارد برایش بسیار سخت خواهد بود که بتواند نیروهای مسلح متعارف عظیمی مانند آن چه در نیمه‌ی اول قرن بیستم داشت به وجود آورد.

اگر تصویر توانمندی‌ها باعث شود تا ژاپن به عنوان یک ابرقدرت احتمالی اندکی حاشیه‌نگر شود، موضوع جایگاه به عنوان یک مانع عمده واقع می‌شود. بدیهی‌ترین مشکل این است که ژاپنی‌ها حتی مشتاق نیستند که کشورشان را به عنوان یک قدرت بزرگ ببینند چه رسد به این که یک ابرقدرت باشد. پای‌بندی مردم (ژاپن) به بند صلح‌طلبانه‌ی نهم قانون اساسی این کشور و به نقش کاملاً محدود ارتش، هم‌چنان مستحکم است و ظاهراً دلیلی وجود ندارد تا مباحث کاتزنشتاین و اوکاوارا[1] و برگر[2] را مبنی بر این که ژاپنی‌ها احتمالاً هم‌چنان بدین گونه باقی خواهند ماند، مورد تردید قرار دهیم. این محدودیت‌های داخلی، هم به علت نهادهای سیاسی ضعیف ژاپن که برای هدایت یک سیاست خارجی قوی چندان مناسب نیستند و هم به خاطر تداوم ارتباط قوی و وابستگی این کشور به آمریکا در یک اتحاد نامتعادل تقویت می‌شوند. این محدودیت‌ها هم‌چنین با موضع سازش‌ناپذیر ژاپن در منطقه‌ی خودش نیز تقویت می‌شوند؛ منطقه‌ای که در آن چین، دو کره و قدری کم‌تر تایوان و نیز کشورهای آ.س.آن[3] همگی خاطره‌ای منفی از امپریالیسم ژاپن در سال‌های قبل از ۱۹۴۵ دارند و هم‌چنان هر نشانه‌ای از احیای مجدد قدرت نظامی ژاپنی‌ها را با دیده‌ی شک و تردید می‌نگرند. البته همان گونه که در بحث قبلی مشاهده شد در میان سایر کشورهای جهان مقاومت چندانی در مورد این که ژاپن یک قدرت بزرگ باشد وجود ندارد.

مشکلات مربوط به جایگاه ژاپن در منطقه‌ی خودش، ناتوانی این کشور را برای سلطه پیدا کردن بر آسیای شرقی یا ایجاد آرامش در این منطقه مضاعف می‌کند و این ناتوانی موجب پیچیده‌تر شدن مشکلات مزبور می‌شود. آسیای شرقی به دو علت یک منطقه‌ی غیرمعمول است: نخست این که دارای دو قدرت بزرگ و چندین قدرت منطقه‌ای مهم است و دوم این که تأثیر ناشی از حضور آمریکا بر عوامل محرکه‌ی روابط امنیتی این منطقه بسیار قوی و دیرینه است. از همه مهم‌تر این که آمریکا در ارتباط با دو قدرت بزرگ این منطقه، متعادل‌سازی چین، و حفظ ارتباطی تنگاتنگ با ژاپن به گونه‌ای که این کشور حقیقتاً مجبور نباشد سیاست امنیتی خاص خود را توسعه دهد، نقش گسترده‌ای ایفا می‌کند. این موضع آمریکا بدان معناست که اگر آمریکا به این شکل درگیر نباشد، ارزیابی این که روابط چین و ژاپن شبیه به چه چیزی خواهد بود بسیار مشکل است. این بحث که ژاپن از جانب چین تهدید زیادی احساس نمی‌کند موضوع پیش پا افتاده‌ای است. ولی این موضوع که اگر آمریکا دیگر نخواهد نقش نظارت بر قدرت‌های آسیای‌شرقی را بازی کند، آیا این وضعیت ادامه پیدا خواهد کرد یا نه، چندان مشخص نیست. یاهودا[4] این بحث را مطرح می‌کند که اکنون در ژاپن دیدگاه‌ها

1. Katzenstein & Okawara
2. Berger
3. Association of Southeast Asian Nations (ASAN).
4. Yahuda

نسبت به چین عملاً در حال بدتر شدن است و اگر این دو کشور نتوانند حساسیت موجود نسبت به نگرانی‌های امنیتی طرف دیگر را بهبود بخشند، هر دوی آن‌ها و کل قاره‌ی آسیا به آمریکا وابسته می‌شوند تا هم‌چنان بر اختلافات آن‌ها نظارت کند. ژاپن در صورت لزوم مسلماً می‌تواند عوامل بازدارنده‌ی خاص خود را علیه چین به کار گیرد، ولی دیگر نمی‌تواند به تنهایی بر آسیای شرقی سلطه پیدا کند و ممکن است وسوسه شود تا با چین به عنوان یک قدرت در حال رشد، همراه شود. تسلط مشترک چین و ژاپن (بر منطقه) می‌تواند محتمل باشد، ولی این امر مستلزم آن است که از آرایش‌های موجود تا حد زیادی فاصله بگیرند. برخی ناظران احتمال می‌دهند که اختلافات بین ژاپن و آمریکا در خصوص اهداف سیاسی در آسیای شرقی و به ویژه در مورد چین و تایوان و هم‌چنین وحدت دو کره دستخوش تغییری ناگهانی شود و در این اندیشه‌اند که آیا این شرایط باعث از بین رفتن اتحاد آمریکا و ژاپن خواهد شد یا نه. نقطه‌ی اصلی آسیب‌پذیری، بحران بر سر تایوان است که در آن ژاپن ممکن است نتواند از سیاست قاطع آمریکا علیه چین حمایت کند، لذا این مسأله به فروپاشی این ائتلاف کمک می‌کند. چنین وقایعی همگی از جمله احتمالات ممکن محسوب می‌شوند ولی اگر ژاپن در راه اتحاد با چین با آن‌ها مواجه شود به سختی می‌توان پیش‌بینی کرد که در چنین شرایطی چه‌گونه از این که عضو کوچک‌تر این اتحاد باشد، و در نتیجه از ایجاد مجدد اتحاد نامتوازن فعلی‌اش با آمریکا، اجتناب خواهد کرد. ژاپن با توجه به روابط اقتصادی‌اش با آسیای شرقی دیگر عملاً گزینه‌ی استفاده از جغرافیای فراساحلی‌اش را در اختیار ندارد تا با بازی قدیمی انگلیسی وانمود کند که در هیچ گروهی عضویت ندارد.

در مجموع، این مسأله قدری نامحتمل است که ژاپن به این زودی‌ها و یا اصولاً، خواهان ارتقا به جایگاه ابرقدرتی باشد. هم‌چنین ممکن است این نکته درست باشد که یک قدرت غیرنظامی (همانند ژاپن) با توجه به دیدگاه‌های داخلی و وضعیت توانمندی‌هایش نمی‌تواند یک ابرقدرت باشد.

۱.۲ـ چین

از زمانی که رکود اقتصادی باعث شد تا هیبت ژاپن به عنوان یک رقیب از بین برود، گفت‌وگوهای متداول در واشینگتون بر سر چین به عنوان کشوری که می‌تواند یک «رقیب هم‌تراز» باشد، متمرکز شده است. این موضوع با این نظریه‌ی قدیمی‌تر دوران جنگ سرد سازگار است که اگر قرار باشد آمریکا با رقابت‌هایی روبه‌رو شود، این رقابت‌ها به احتمال قریب به یقین از آسیا سرچشمه می‌گیرد. اگر چه ما با این دیدگاه فراگیر موافقیم که ظهور یک ابرقدرت دیگر در دو دهه‌ی آینده نامحتمل است، چین مسلماً مناسب‌ترین شرایط عمومی را به عنوان یک رقیب احتمالی از خود نشان می‌دهد. چین از نظر توانمندی دارای اقتصادی است که به سرعت در حال رشد و نوسازی است. این کشور گرچه هنوز از نظر تکنولوژیکی و سازمانی از بسیاری جهات عقب است،

ولی در فراگیری فن‌آوری سلاح‌های هسته‌ای و پرتابه‌های فضایی سرنشین‌دار و در ارائه‌ی تصویری از خود به عنوان کشوری که در زمینه‌ی توسعه‌ی اقتصادی به طور کلی در حال رشد مداوم است، موفق بوده است. چین در پشت این اقتصاد در حال توسعه، نیروهای متعارف نیرومند و توان بازدارندگی هسته‌ای متعادلی را برای خود حفظ کرده است. این کشور با رفتاری معقولانه اجازه نداده است تا توسعه‌ی نظامی‌اش بر توسعه‌ی اقتصادی‌اش پیشی گیرد و آن را به مخاطره بیندازد. در یک روند عقب‌ماندگی تکنولوژیکی نظامی خاص، بهایی وجود دارد که برای این کار باید پرداخته شود، ولی چشم‌اندازهای درازمدت‌تر این سیاست، سخت و دشوار به نظر می‌رسد. بنابراین می‌توان پرسش‌هایی جدی را در مورد دورنماهای چین برای ارتقای حتمی به سطوحی از توانمندی‌ها مطرح کرد که برای پشتیبانی از تلاش آن جهت رسیدن به جایگاه ابرقدرتی کفایت می‌کند. هم‌چنین، تمامی اشکال توسعه‌ی کاپیتالیستی تا اندازه‌ای با یک الگوی کام‌یابی یا ناکامی همراهند. دلیلی وجود ندارد که انتظار داشته باشیم چین از آلام ناشی از تعدیل فرهنگ، آداب اجتماعی، و ساختار تقسیم قوای داخلی‌اش که به اقتضای توسعه‌ی مبتنی بر بازار انجام می‌دهد رهایی خواهد یافت، پس حداقل دوره‌هایی از وقفه و آشفتگی را در روند توسعه‌ی این کشور می‌توان انتظار داشت. این که رفتار خارجی‌ها با چین چه‌گونه خواهد بود، به‌شدت به چه‌گونگی رشد داخلی این کشور بستگی دارد و برای آن‌که بتوانیم پیش‌بینی قطعی در این زمینه داشته باشیم، متغیرهای بسیار زیادی وجود دارد که باید در نظر بگیریم. چین ممکن است از نظر اقتصادی و سیاسی دچار تزلزل شود و برای مدتی در مقابل تناقض‌های داخلی متعدد ناشی از روند سریع توسعه‌اش تسلیم شود و بدین ترتیب نتواند با سرعتی که برخی برایش پیش‌بینی می‌کنند به آرمان‌های مادی‌اش برای رسیدن به قدرت جامه‌ی عمل بپوشاند. در عین حال، این کشور ممکن است در روند توسعه‌اش با افت و خیزهای نسبتاً اندکی مواجه شود و بتواند به طور معقولی به افزایش توان خود ادامه دهد، که در این صورت ممکن است از نظر سیاسی، یا ملی‌گراتر، اقتدارگراتر و گستاخ‌تر شود، و یا حالت لیبرال‌تر، دموکراتیک‌تر، و معاضدت‌آمیزتری پیدا کند.

چین برخلاف ژاپن مسلماً از نظر مشروعیت ادعایش مبنی بر این که باید به عنوان یک قدرت جهانی با او رفتار شود، تقریباً دچار هیچ شک و تردیدی نیست. به ویژه اگر روند انتقال چین از کمونیسم به سوی اقتصاد بازار، آن گونه که بسیار محتمل به نظر می‌رسد، با حالتی از ملی‌گرایی همراه باشد، ممکن است مطالبات این کشور در خصوص احراز جایگاه ابرقدرتی از نظر افکار عمومی داخلی کاملاً حمایت شود. برخلاف روسیه که بیشتر مخاطبان، نظر بی‌طرفانه یا مأیوسانه‌ای درباره‌اش دارند، چین می‌تواند به طور موفقیت‌آمیزی از توانمندی آینده‌اش برای تقویت جایگاه فعلی‌اش بهره‌برداری نماید و این کار را هم انجام می‌دهد. اگر چین با بحران داخلی عمده‌ای روبه‌رو نشود، تمایل بقیه‌ی کشورهای جهان به پذیرش قطعیت ارتقای قدرت چین، به این

کشور کمک می‌کند تا شاید قبل از آن‌که توانمندی مادی‌اش را به اندازه‌ی مطلوب توسعه دهد بتواند حتی مدعی جایگاه ابرقدرتی شود. این بدان معناست که در حالی که توانمندی این کشور ارتقا می‌یابد، باید از نظر بین‌المللی فضای مورد نظر برای تحقق ادعاهایش در خصوص جایگاه ابرقدرتی را بیابد صرف نظر از این که ادعاهای مزبور مورد استقبال قرار گیرد یا موجبات ترس و تشویش دیگران را فراهم آورد.

مسأله‌ی رابطه‌ی چین با منطقه‌اش فی‌نفسه جالب، و از نظر توان بالقوه‌اش برای احراز جایگاه ابرقدرتی بسیار مهم است. اگر چین بار دیگر تسلط مؤثر خود را بر همسایگانش به شکلی به منصه‌ی ظهور برساند، می‌تواند خودش را به عنوان قدرت برتر آسیای شرقی جا بیندازد و بدین ترتیب ادعایش برای احراز جایگاه ابرقدرتی تا حد زیادی تقویت می‌شود. اما اگر این کشور در منطقه‌ی خودش زمین‌گیر شود، همان گونه که هند گرفتار شده و روسیه نیز از بروز چنین مسأله‌ای بیمناک است، چین هم در دست‌یابی به جایگاه و توان جهانی مورد نیاز برای جایگاه ابرقدرتی با مشکل بسیار بزرگ‌تری روبه‌رو می‌شود. در آسیا، فروپاشی اتحاد شوروی تا حد زیادی به توانمند شدن نسبی چین کمک کرد و این کشور را در کانون مباحث آمریکا در مورد «رقبای هم‌تراز» احتمالی قرار داد. مفهوم عقب‌نشینی شوروی از این منطقه آن بود که هند و ویتنام عامل اصلی توازن علیه چین را از دست دادند و چین به کانون اصلی توجهات نیروهای محرکه‌ی امنیت منطقه‌ای آسیای شرقی (و تا اندازه‌ای هم آسیای جنوبی) تبدیل گردید. اما گر چه نفوذ چین در آسیای شرقی تقویت شد، مسلماً بر این منطقه سلطه پیدا نکرد؛ و این تنها بدان علت نبود که آمریکا هم‌چنان به عنوان یک عامل توازن خارجی در این منطقه درگیر است، بلکه چین با موقعیتی که در این منطقه دارد در برخی مقاطع تاریخی همانند ژاپن موجبات ترس و وحشت همسایگانش را فراهم آورده است. اما در مورد چین، این موضوع بیانگر یک تجربه‌ی بسیار قدیمی‌تر و طولانی‌تر از سلطه‌ای است که در برخی موارد (مثلاً در مورد ویتنام) پیشینه‌ی آن به بیش از یک هزار سال نیز می‌رسد. بنابراین، هیچ یک از این دو کشور (چین و ژاپن) در موقعیت مناسبی نیستند که نقش رهبری را در منطقه‌ی آسیای شرقی برعهده بگیرند و هر دوی آن‌ها اگر برای اثبات سلطه‌ی خود به زور متوسل شوند ممکن است خطر ایجاد واکنش‌های متعادل‌ساز محلی را علیه خود ایجاد کنند. چین هم‌چنین مسأله‌ی بغرنج مناقشه‌ی حل نشده‌اش با تایوان را نیز دارد که گر چه آن را یک مسأله‌ی داخلی می‌داند، بخش اعظمی از کشورهای جهان و از جمله آمریکا آن را به عنوان یک مسأله‌ی بین‌المللی می‌بینند و این موضوع به احتمال زیاد می‌تواند روابط چین را با همسایگانش و با آمریکا تحت تأثیر منفی قرار دهد.

موقعیت منطقه‌ای چین از جهاتی به موقعیت آلمان در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۴۵ شباهت دارد. گر چه چین در منطقه‌ی خودش یک کشور بزرگ و نسبتاً قوی محسوب می‌شود، بسیاری از همسایگانش نیز در حد خود کشورهای قدرتمندی هستند. برخی از آن‌ها (مثلاً ژاپن، کره‌ی‌جنوبی، و تایوان)، هم توانمندی‌های

نظامی مدرن‌تر و هم منابع مالی و اقتصادی بسیار عظیم‌تری در اختیار دارند. برخی دیگر (مانند هند و ویتنام) می‌توانند نیروهای متعارف بسیار زیادی را وارد صحنه‌ی نبرد کنند. برخی از همسایگان چین یا دارای توانمندی سلاح‌های هسته‌ای هستند (مانند کره‌ی‌شمالی و هند) و یا می‌توانند چنین توانمندی را در اختیار داشته باشند (مانند ژاپن، کره‌ی‌جنوبی، و تایوان). چین نه مانند آمریکا خوش‌شانس است (که همسایگانش صرفاً قدرت‌های ضعیفی باشند) و نه موقعیت اتحادیه‌ی اروپا را دارد (که به عنوان شالوده‌ای برای حفظ حالت صلح‌آمیز منطقه‌اش و تا اندازه‌ای برای حفظ یک‌پارچگی‌اش به عنوان یک بازیگر واحد در مقیاس جهانی مشروعیت داشته باشد).

با توجه به این که چین در میان همسایگانش فاقد منابع قدرت نرم است و با توجه به ضعف عمومی جامعه‌ی بین‌الملل در آسیای شرقی، این کشور با این منطق رئالیستی (یا نئورئالیستی) مواجه است که اگر قدرت مادی‌اش به تدریج افزایش بیش‌تری داشته باشد، همسایگانش علیه این کشور اقدام به موازنه خواهند کرد. چنین موازنه‌ای به این معنی خواهد بود که چین در منطقه‌ی خودش برای هر نوع تلاشی جهت دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی با موانع جدی مواجه است. با توجه به ترس و ارعابی که چین در گذشته ایجاد نموده، نداشتن مشروعیت رهبری این کشور در این منطقه، و توان نظامی و اقتصادی بالفعل و بالقوه‌ی همسایگانش، کاملاً می‌توان انتظار داشت که در منطقه‌ی خودش هم‌چنان در مخمصه باقی بماند. با وجود این، در این مورد یک تعبیر فرهنگی خاص آسیای شرقی به کار گرفته می‌شود تا این پرسش را مطرح سازد که آیا توازن منطقه‌ای در واقع باید پاسخ مورد انتظار برای افزایش قدرت چین محسوب شود یا نه؟ این تعبیر بر این احتمال استوار است که نظام فرعی بین‌الملل آسیایی «ردای وستفالیایی»[1] به تن می‌کند ولی براساس سناریوی «وستفالیا» عمل نمی‌کند. چین گذشته‌ی آسیا را به آینده‌اش فرافکنی می‌کند. با این فرض که آن‌چه فربنک[2] با عنوان «نظم جهانی چینی» از آن نام می‌برد ـ یعنی یک شکل سلسله مراتبی از روابط بین‌الملل با محوریت چین ـ به رغم بازسازی تصنعی نظام فرعی آسیایی در قالب یک سری کشورهای مستقل به سبک غربی، هم‌چنان در بطن فرهنگ‌های آسیای شرقی باقی مانده است. تأثیر اصلی این موضوع باید انتظار ایجاد توازن را به عنوان پاسخ معمول به عدم توازن قدرت و تهدید در یک نظام وست‌فالی متزلزل سازد و یک میل طبیعی در میان قدرت‌های ضعیف‌تر برای هم‌راهی کردن را جای‌گزین آن نماید. مفهوم این ایده، یعنی این که رفتار سلسله مراتبی هم‌چنان در تاروپود فرهنگ‌های آسیایی بسیار قوی باقی خواهد ماند، به گونه‌ای که باعث می‌شود تا روابط بین‌الملل این کشورها از الگوهای رئالیستی (یا نئورئالیستی) روابط بین‌الملل پی‌روی نکند. اگر چنین باشد، پس چین هنگامی

---

1. Westphalian Costume

2. Fairbank

که قدرتش افزایش می‌یابد برای دست‌یابی به نوعی از سلطه بر آسیای شرقی دارای چشم‌اندازهای بسیار بهتری است. بنابراین، چین در آینده‌ای نه چندان دور تا حدودی به عنوان نامزدی کاملاً موجه برای احراز جایگاه ابرقدرتی محسوب می‌شود. اما با توجه به تمامی شرایطی که هم‌چنان باید محقق شوند، ارتقای جایگاه چین قطعی نیست و اگر قرار باشد شرایطی رخ دهد حتی اگر همه چیز به‌خوبی در راستای این هدف پیش برود، باز هم حداقل تا دو دهه‌ی آینده این اتفاق به وقوع نمی‌پیوندد.

۱.۳ـ اتحادیه‌ی اروپا

از آن جا که این اتحادیه یک کشور نیست، نوپاترین قدرت بزرگ معاصر محسوب می‌شود. برای نئورئالیست‌های پیرو «والتس»، همین واقعیت کافی است تا این اتحادیه را از گروه قدرت‌های بزرگ یا ابرقدرت‌ها استثنا نمایند. گر چه پیش از این گفتیم که اتحادیه‌ی اروپا شرایط احراز جایگاه یک قدرت بزرگ را دارد، محدودیت‌های سیاسی این اتحادیه مانع اصلی دست‌یابی‌اش به جایگاه ابرقدرتی محسوب می‌شود. البته اتحادیه‌ی اروپا از نظر توانمندی مادی بدون شک نامزد شاخصی برای ارتقا به جایگاه ابرقدرتی به حساب می‌آید. این مسأله نیز حائز اهمیت است که چهار کشور از اعضای این اتحادیه، یعنی انگلیس، فرانسه، آلمان، و ایتالیا در سال‌های حدفاصل دو جنگ جهانی جزو قدرت‌های بزرگ بوده‌اند. برخلاف ژاپن، اتحادیه‌ی اروپا وسعت جغرافیایی، جمعیت، و منابع مواد خام لازم برای ابرقدرت شدن را در اختیار دارد. هم‌چنین برخلاف چین و روسیه و پابه‌پای آمریکا و ژاپن، دارای یک اقتصاد صنعتی با ثبات، عظیم، و کاملاً پیشرفته و توسعه یافته است. اتحادیه‌ی اروپا به طور کلی می‌تواند یک قدرت نظامی بی‌چون و چرا باشد، ولی شیوه‌ی از هم گسیخته‌ی فعلی‌اش برای هزینه‌کرد بودجه‌های نظامی بدان معناست که صرف نظر از چند کشور تراز اول و برخی سلاح‌های هسته‌ای این اتحادیه، توانمندی نظامی کلی‌اش در مقایسه با توانمندی نظامی آمریکا کوچک است. مسأله‌ی اصلی اتحادیه‌ی اروپا که از برخی جهات با ژاپن قابل مقایسه است، به انسجام سیاسی این اتحادیه و تمایلش برای حفظ یک سیاست دفاعی و خارجی قوی و منسجم مربوط می‌شود. گر چه هم‌کاری‌ها در زمینه‌ی سیاست خارجی و تا حدودی هم در خصوص سیاست دفاعی اتحادیه‌ی اروپا کاملاً نهادینه شده است، حرکت این اتحادیه به سوی یک سیاست یک‌پارچه، حالتی ناهمگون و کُند داشته است. هم‌چنین، حضور اتحادیه‌ی اروپا در بخش اقتصادی، بسیار بیش‌تر از حضورش در بخش سیاسی ـ نظامی است. کشورهای تشکیل دهنده‌ی این اتحادیه در امور مربوط به سیاست خارجی و دفاعی هنوز هم تا حد زیادی استقلال خود را حفظ کرده‌اند و با میزان پیشرفت فعلی اتحادیه‌ی اروپا در این زمینه، چندین دهه طول خواهد کشید تا این موازنه به سود این اتحادیه به عنوان بازیگر اصلی تغییر کند. البته اگر اصولاً چنین اتفاقی رخ دهد،

کاپچان[1] و پریستوتیز[2] به آینده‌ی اروپا به عنوان یک ابرقدرت خوشبین هستند. اما ضعف سیاسی ـ نظامی این اتحادیه حلقه‌ی مفقوده‌ی مهمی در وضعیت توانمندی آن است و رفع این نقیصه اگر اصولاً امکان‌پذیر باشد، به احتمال قریب به یقین مدت زیادی به طول خواهد انجامید. یک احتمال واقعی این است که اتحادیه‌ی اروپا هم‌چنان به عنوان یک موجودیت پسامدرن و نه چندان متحد، با ویژگی‌های یک قدرت غیرنظامی باقی بماند. معمولاً درخواست کشورهای خارج از اتحادیه‌ی اروپا مبنی بر این که این اتحادیه باید نقش سیاسی ـ نظامی گسترده‌تری را به عهده بگیرد، از تمایل داخلی کشورهای عضو برای آن‌که این اتحادیه را به گونه‌ای بنا نهند که امکان این امر فراهم شود، بیش‌تر است.

این مسأله نه تنها به توانمندی اتحادیه‌ی اروپا، بلکه به جایگاهش نیز مربوط می‌شود. این اتحادیه همانند ژاپن، از نظر داخلی تمایل چندانی برای احراز جایگاه ابرقدرتی ندارد و پیش از آن‌که خواهان چنین جایگاهی باشد، باید بر مشکلات عدیده‌ای که در مسیر توسعه‌اش با آن مواجه است فائق آید. به ویژه این که این اتحادیه چنان هم‌کاری نزدیک و روابط نهادینه‌ای با آمریکا دارد که آمریکا در مباحث مربوط به «رقبای هم‌تراز» که عمدتاً برگزینه‌های آسیایی متمرکز می‌شود، جای خاصی برای اتحادیه‌ی اروپا قائل نیست. به رغم از بین رفتن منطق جنگ سرد که حمایت آمریکا از یک‌پارچگی اروپا را به عنوان راهی برای استحکام بخشیدن به دفاع مقدم علیه اتحاد شوروی توجیه می‌کرد، هنوز هم آثار این نگرش در سیاست آمریکا مشهود است. جملاتی را که به نقل از «راهبرد امنیت ملی» در فصل پنجم ذکر کردیم به یاد بیاورید؛ آن جا که (بوش) تصریح می‌کند «ما از تلاش‌های متحدان اروپایی‌مان برای ایجاد یک هویت دفاعی و سیاست خارجی وسیع‌تر در اتحادیه‌ی اروپا استقبال می‌کنیم». بدیهی است که عُلقه‌های اجتماعی و تاریخی که «غرب» یا «جامعه‌ی آتلانتیک شمالی» را به وجود می‌آورد هنوز هم آن چنان نیرومند است که بتواند اتحادیه‌ی اروپا را از این که به عنوان «رقیب هم‌تراز» در کانون توجهات قرار گیرد دور نگه دارد؛ اتفاقی که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ به شکل بی‌رحمانه‌ای برای دیگر متحد نزدیک آمریکا، یعنی ژاپن، رخ داد. نقش هویت مشترک که باعث می‌شود تا اتحادیه‌ی اروپا از دایره‌ی تهدیدات آمریکا در امان بماند، شاید همان عاملی باشد که آمریکا بر اساس آن به سلاح‌های هسته‌ای اسرائیل اهمیتی نمی‌دهد، ولی تمایلات عراق و ایران به داشتن سلاح‌های هسته‌ای را توجیهی برای جنگیدن با آن‌ها می‌داند. اگر هم هویت مشترک دلیل این کار نباشد، توجیه دیگری که برای این کار می‌توان ارائه داد این است که بیشتر سیاست‌گذاران و کارشناسان سیاست خارجی آمریکا از اتحادیه‌ی اروپا به دلیل آن‌که یک کشور نیست صرف‌نظر می‌کنند و توان بالقوه‌اش را به عنوان یک رقیب نادیده می‌گیرند. این

---

1. Kupchan

2. Prestowitz

دیدگاه در کار کاملاً تحلیلی کیگان[1] که آمریکای بسیار قوی را با اروپای نسبتاً ضعیف مقایسه می‌کند، کاملاً روشن است؛ گر چه این کار هم تحت تأثیر پیشرفت سیاسی‌یی قرار دارد که اتحادیه‌ی اروپا از خود نشان می‌دهد. کاپچان[2] از افراد نادری است که اتحادیه‌ی اروپا را در حالی که فرآیندهای یک‌پارچه شدنش مستحکم می‌شود، به عنوان رقیب احتمالی آمریکا در نظر می‌گیرد. هم‌چنین هانتینگتون[3] هنگامی که یک‌پارچگی اتحادیه‌ی اروپا و به ویژه انتخاب «یورو» را به عنوان «مهم‌ترین حرکت واحد و قطعی به طرف یک ائتلاف ضدسلطه» توصیف می‌کند نیز چنین تمایلی از خود نشان می‌دهد. با وجود این، این گفته‌ی هانتینگتون بیانگر ناتوانی خودخواسته‌ای است که باعث می‌شود تا بسیاری از رئالیست‌ها (و نئورئالیست‌ها) نتوانند اتحادیه‌ی اروپا را به طور آشکار ببینند. هانتینگتون خود اتحادیه‌ی اروپا را به عنوان یک ائتلاف می‌بینند و به نظر من صحبت کردن درباره‌ی یک قدرت بزرگ به نام اتحادیه‌ی اروپا باعث ایجاد ائتلاف‌های ضدسلطه با دیگر قدرت‌های بزرگ می‌شود.

اتحادیه‌ی اروپا شاید در سطح منطقه‌ای بسیار مؤثر، باشد به ویژه این که اگر مشکلی را که محیط‌های امنیتی منطقه‌ای آشفته و یا خصمانه برای روسیه، چین، ژاپن (و هند) به وجود آورده‌اند از یاد نبریم. ویور و بوزان بیش از هر کس دیگری برای گسترش این ایده تلاش کرده‌اند که آن چه برای اتحادیه‌ی اروپا بسیار مهم است شیوه‌ای است که این اتحادیه برای حفظ آرامش و یک‌پارچگی منطقه‌ی خود به‌کار می‌گیرد. این تأثیرات برای چندین دهه تا فراسوی مرزهای کشورهای عضو این اتحادیه کارگر افتاده است، ولی با توجه به افزایش اخیر تعداد کشورهای عضو و احتمال تداوم این روند در آینده، اتحادیه‌ی اروپا خود را تا آن سوی کشورهای بالتیک، یعنی تا مرزهای اتحاد شوروی سابق خواهد گستراند. با وجود این، کانون‌های متمرکز نفوذ این اتحادیه هم‌چنان به شکلی قوی تا کشورهای حوزه‌ی بالکان و ترکیه و در سرتاسر منطقه‌ی مدیترانه تا مغرب ادامه خواهد یافت. در اروپا، قدرت عوامل یک‌پارچه‌سازی اتحادیه‌ی اروپا باعث پیدایش و تولد دوباره‌ی یک قدرت بزرگ می‌شود (و اگر این فرآیند یک‌پارچه‌سازی به تدریج از بین برود، این پیدایش و تولد دوباره صورت نمی‌گیرد). بخشی از اتحادیه‌ی اروپا که زیر سلطه‌ی اروپاست، یک نمونه‌ی معاصر بسیار جالب از یک مجتمع امنیت منطقه‌ای کاملاً متمرکز است که در حالی شکل می‌گیرد که یک قدرت سلطه‌گر واحد در مرکز آن قرار ندارد (تنها موردی که شبیه این روند شکل‌گیری است، روش شکل‌گیری آمریکا از اواخر قرن هیجدهم تا اواخر قرن نوزدهم است).

---

1. Kagan
2. Kupchan
3. Huntington

در اروپا، اگر اتحادیه‌ی اروپا به عنوان یک قدرت بزرگ محسوب شود، نهادهای منطقه‌ای باید فعال شوند. بنابراین، ایجاد رسمی اتحادیه‌ی اروپا بخش بزرگی از این داستان است؛ توان این اتحادیه برای سازمان‌دهی (یا سلطه یافتن بر) بقیه‌ی منطقه (به شیوه‌ای دوستانه) و نیز تا اندازه‌ای ظهور دوباره‌ی این اتحادیه به عنوان یک بازیگر جهانی، بخش دیگری از این داستان را تشکیل می‌دهد.

به‌رغم آن که کام‌یابی قابل توجه اتحادیه‌ی اروپا در حفظ آرامش و یک‌پارچگی منطقه‌اش ـ که برای هر یک از سه قدرت بزرگ دیگر بی‌سابقه است ـ از سوی آمریکا نیز محقق گردید، هم‌چنان این وسوسه وجود دارد که نتیجه‌گیری مشابهی درباره‌ی اتحادیه‌ی اروپا به عمل آوریم، همان گونه که در مورد ژاپن به این نتیجه رسیدیم؛ یعنی این که گر چه یک قدرت غیرنظامی می‌تواند به عنوان یک قدرت بزرگ ایستادگی کند، نمی‌تواند به یک ابرقدرت تبدیل شود، مگر آن‌که الگوی غیرنظامی را کنار بگذارد. گر چه تعداد اندکی از کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا (یعنی انگلیس و فرانسه) جزو قدرت‌های نظامی هستند، این اتحادیه در کل هنوز هم یک قدرت غیرنظامی است. اگر دیگر شرایط هم به همین گونه باشد و باتوجه به مشکلات داخلی ریشه‌داری که فرآیند یک‌پارچه‌سازی جدی این اتحادیه در سیاست خارجی و دفاعی با آن روبه‌روست، می‌توان نتیجه‌گیری کرد که شانس اتحادیه‌ی اروپا برای آن‌که به این زودی‌ها به یک ابرقدرت تبدیل شود اندک است و حتی ممکن است هیچ‌گاه چنین شانسی را نداشته باشد. احتمال اصلی این است که اتحادیه‌ی اروپا برای چندین سال و حتی چندین دهه هم‌چنان گرفتار گسترش و توسعه‌ی داخلی‌اش خواهد بود؛ گذشته از این که هنوز هم با مسأله‌ی دشوار چه‌گونگی آرام‌سازی و جذب کشورهای بالکان، و در درازمدت‌تر حتی شاید با مشکل عضویت ترکیه نیز روبه‌رو خواهد بود. امکان ابرقدرت شدن اتحادیه‌ی اروپا وجود دارد، همان گونه که اوله ویور[1] سال‌هاست که این موضوع را به شکل مؤثری به من گوشزد می‌کند که «هر چیزی ممکن است؛ این مسأله فقط به این بستگی دارد که بسیاری از چیزهای دیگر چه‌گونه باید تغییر کنند تا این موضوع محقق شود».

ما از این بررسی نتیجه می‌گیریم که تنها دو نامزد قابل قبول برای ارتقا به جایگاه ابرقدرتی وجود دارد: چین و اتحادیه‌ی اروپا. چین در مقایسه با اتحادیه‌ی اروپا از نظر شرایط مادی فاصله‌ی بیش‌تری تا رسیدن به این جایگاه دارد، ولی از نظر زمینه‌های سیاسی احتمالاً از اتحادیه‌ی اروپا جلوتر است. مسأله‌ی ارتقا به جایگاه ابرقدرتی نه برای چین قطعی است و نه برای اتحادیه‌ی اروپا، ولی مشکل چین این است که «چه وقت» این رویداد رخ می‌دهد؟ و مسأله‌ی اتحادیه‌ی اروپا این است که «آیا» این اتفاق می‌افتد یا نه؟ حتی براساس مطلوب‌ترین فرضیه‌ها نیز احتمال آن نمی‌رود که این دو قدرت حداقل تا دو دهه‌ی آینده آمادگی آن را داشته باشند که خواهان جایگاه ابرقدرتی باشند.

---

1. Ole Wæver

۲ـ انتظارات متصور در مورد ابرقدرت‌ها: الگوهای سه‌گانه

با وجود نتیجه‌گیری ارائه شده در بخش پیشین مبنی بر این که ظهور ابرقدرت‌های رقیب به این زودی‌ها محتمل نیست، باز هم شایسته است انتظارات احتمالی ناشی از تغییرات ساختار متکثری را بررسی کنیم که اگر چین و اتحادیه‌ی اروپا و یا یکی از آن‌ها به ابرقدرت تبدیل شوند، ممکن است رخ دهد. اولین چیزی که باید گفت این است که آیا انتظارات رئالیستی (یا نئورئالیستی) درباره‌ی تنها ابرقدرت موجود ـ که در فصل ششم برای سناریوی فعلی ارائه شد ـ در یک نظام متشکل از دو یا سه ابرقدرت تغییر می‌کند؟ و در صورت تغییر، روند آن چه‌گونه خواهد بود؟

(۱) این انتظار که یک ابرقدرت تلاش خواهد کرد تا از چالش‌های مربوط به جایگاهش جلوگیری کند و با چنین چالش‌هایی به عنوان یک مسأله‌ی امنیتی برخورد خواهد، کرد به نظر می‌رسد حتی وقتی که دو یا چند ابرقدرت وجود دارند نیز احتمالاً به قوت خود باقی می‌ماند.

(۲) این انتظار که ابرقدرت موجود بخواهد به عنوان تنها ابرقدرت جهان باقی بماند، یا مناسبت خود را از دست می‌دهد و یا در این انتظار عمومی‌تر گنجانده می‌شود که ابرقدرت‌ها دوست ندارند تا شاهد افزایش تعداد اعضای باشگاهشان باشند. مسلماً آمریکا و اتحاد شوروی در دوره‌ی جنگ سرد به این شکل رفتار کردند و بنابراین، پی‌آمد این انتظار این است که ارتقای برخی کشورهای دیگر به جایگاه ابرقدرتی ممکن است به یک فرآیند آشفته و نگران‌کننده تبدیل شود. شاید مهم‌ترین استثنای این قانون زمانی باشد که یک ابرقدرت در حال زوال تلاش کند تا جای خود را به یک قدرت در حال ارتقا واگذار کند که از نظر ایدئولوژی با او مشترک است. مسأله‌ی انگلیس و آمریکا نمونه‌ی مستندی در این زمینه محسوب می‌شود.

(۳) این انتظار که یک ابرقدرت به مسأله‌ی جلوگیری از متحد شدن قدرت‌های بزرگ علیه خود اولویت خواهد داد، به انتظار بی‌جایی تبدیل می‌شود. فرضیه‌ی رئالیستی (یا نئورئالیستی) همانند دوران جنگ سرد این است که دو ابرقدرت در مقابل هم قرار می‌گیرند و عمدتاً نسبت به یک‌دیگر، و در خصوص قدرت‌های بزرگ، به عنوان اعضای ائتلاف رقیب احساس نگرانی شدید می‌کنند. ارزیابی جهانی با سه ابرقدرت بسیار دشوارتر است. مسلماً سه ابرقدرت عمدتاً باید نسبت به هم‌دیگر احساس نگرانی کنند و از این فرضیه این نتیجه حاصل می‌شود که هر یک از این سه ابرقدرت در پی این خواهد بود تا از متحد شدن دو ابرقدرت دیگر علیه خود جلوگیری کند. هم‌چنین براساس منطق حاکم در دوره‌ی جنگ سرد می‌توان انتظار داشت که هر یک از سه ابرقدرت موجود برای ایجاد و حفظ حوزه‌ی نفوذ خاص خود تلاش نماید.

(٤) این انتظار که تنها ابرقدرت موجود، هرگاه بتواند، به صورت یک‌جانبه عمل خواهد کرد و دیپلماسی دوجانبه را بر چندجانبه ترجیح خواهد داد، تا حد زیادی بی‌ربط خواهد شد. ابرقدرت‌های موجود باید در

برخی مسائل با یک‌دیگر مذاکره کنند، ولی برخی از آن‌ها ممکن است به چندجانبه‌گرایی روی آورند همان گونه که آمریکا در طی دوره‌ی جنگ سرد چنین رویکردی را به عنوان راهبردِ ایجاد و حفظ یک بلوک اتخاذ کرد.

بنابراین، در حالی که برخی انتظارات مانند افزایش تعداد ابرقدرت‌ها به بیش از یک مورد هم‌چنان به همان شکل اولیه و یا به صورت مشابهی باقی می‌ماند، برخی انتظارات نیز تا حد زیادی تغییر می‌کند. همان گونه که قبلاً ذکر شد، مقایسه‌ی ساختاری آشکار دو مورد از دو ابرقدرت، به دوره‌ی جنگ سرد مربوط است. هم‌چنین هر سه موردی که به آمریکا و یکی دیگر از ابرقدرت‌ها مربوط می‌شوند نیز این گونه‌اند، و در حالی که ساختار قطبی آن دوران و یکی از ابرقدرت‌ها هم‌چنان ثابت است، پرسش این است: این که کدام یک از ابرقدرت‌های موجود، ابرقدرت دوم باشد چه توفیری می‌کند؟ طرح پرسش به این صورت، موضوع را به نقش متقابل ماهیت داخلی قدرت (یا قدرت‌های) شاخص و ساختار قطبی نظام بین‌الملل، به عنوان یک کلیت سوق می‌دهد. اگر این نتیجه‌گیری بخش قبلی را بپذیریم که چین و اتحادیه‌ی اروپا تنها نامزدهای احتمالی ارتقا به جایگاه ابرقدرتی در آینده‌ی قابل پیش‌بینی هستند، در این صورت سه سناریوی مشخص در مورد جهانی با دو یا سه ابرقدرت وجود دارد: «آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا»؛ «آمریکا و چین»؛ و یا «آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، و چین». براساس فرضیه‌های مربوط به ساختار اجتماعی این نظام، طرح ماهیت داخلی قدرت‌های مربوط، این نکته را مشخص می‌سازد که حتی دو سناریو برای دو ابرقدرت هم کاملاً با وضعیت دوران جنگ سرد فرق می‌کند. در طی این دوره، دو ابرقدرت موجود در دو سر یک طیف اعتقادی قرار داشتند و پیشرفت هر یک از آن‌ها تنها بیانگر کسب قدرت مادی نسبی آن‌ها نبود، بلکه به منزله‌ی قوی بودن و مشروعیت داشتن ادعاهای اعتقادی آن‌ها مبنی بر این که آینده متعلق به آن‌هاست نیز محسوب می‌شد. هیچ کدام از سناریوهای عرضه شده باعث توسعه‌ی ساختار اجتماعی این دوره نمی‌شود. مشخصه‌ی یک نظام دو ابرقدرتی متشکل از آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا این است که سطح اختلاف اعتقادی در آن بسیار کم است و احتمال ایجاد دوستی [بین این دو ابرقدرت] واقعی است. یک نظام دو ابرقدرتی متشکل از آمریکا و چین قطعاً با برخی اختلافات اعتقادی اساسی همراه است، ولی مسلماً از رابطه‌ای که مشخصاً بین آمریکا و اتحاد شوروی وجود داشت با همان مقیاس و شدت خبری نیست. چین و آمریکا می‌توانند دشمن یک‌دیگر باشند، ولی به احتمال زیاد رقیب یک‌دیگر خواهند بود. نظام جهانی متشکل از آمریکا ـ اتحادیه‌ی اروپا ـ چین باید دارای دو ابرقدرت باشد که از نظر ایدئولوژی بسیار به‌هم نزدیکند، و یک ابرقدرت که ایدئولوژی‌اش با دو ابرقدرت دیگر قدری متفاوت است: یعنی یک ساختار جهانی متشکل از رقبا و دوستان. در هر یک از این شرایط سه‌گانه چه انتظاراتی در مورد رفتار ابرقدرت‌ها می‌توان داشت؟

از آن‌جا که انتظارات رئالیستی (یا نئورئالیستی) دست‌کم در ارتباط با تنها ابرقدرت موجود در سناریوی اول، از نظر تجربی کاملاً پشتیبانی می‌شد، در این‌جا به دیده‌ی اغماض به آن‌ها می‌نگریم. بر این اساس، انتظارات اصلی این است که این ابرقدرت‌ها تلاش خواهند کرد تا از تنزل جایگاه خود جلوگیری کنند؛ با ارتقای کشورهای جدید به جایگاه ابرقدرتی مقابله می‌نمایند؛ و عمدتاً نگران روابطشان با یک‌دیگر خواهند بود.

۲.۱ـ دو ابرقدرت با نظام‌های لیبرال دموکراسی: آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا

تفکر رئالیستی (یا نئورئالیستی) به این نکته اشاره دارد که فرآیند گذار از نظام یک ابرقدرتی به نظام دو ابرقدرتی باید همیشه یک فرآیند کامل باشد، ولی اگر قرار باشد شرایطی وجود داشته باشد که در آن این انتظار محقق نشود، دقیقاً همین شرایطی است که اکنون در حال بررسی آن هستیم. آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا هر دو دارای هویت‌های درهم تنیده و روابط دوستانه‌ی دیرینه‌ای هستند که تا حد زیادی نهادینه شده است. گرچه به‌راحتی می‌توان اختلافات شدید بین آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا بر سر مسائل مختلف از خاورمیانه گرفته تا محیط زیست و تجارت و حقوق بشر را در ذهن مجسم کرد، تصور این که آن‌ها با هم دشمن شوند بسیار مشکل است. آمریکا در طی دوران جنگ سرد همواره از طرح یک‌پارچگی اروپا حمایت می‌کرد و حداقل تا سال ۲۰۰۱ نیز این رویکرد خود را ادامه داد. گرچه آن‌ها مسلماً در برخی از مسائل اختلافات زیادی با یک‌دیگر دارند که در برخی از موارد هم بسیار مهم است، ولی در طیف وسیعی از ارزش‌های اساسی با هم اشتراک دارند که ریشه در نظام لیبرال دموکراسی و اقتصاد بازار دارد. همان گونه که پریستوتیز[1] می‌گوید، نظام جهانی موجود، بیش‌تر بر روابط خوب آمریکا و اروپا استوار است تا بر روابط سایر ملل.

اگر اتحادیه‌ی اروپا به عنوان دومین ابرقدرت جهان محسوب می‌شد، در این صورت اثبات فرضیه‌های نئورئالیستی دشوار می‌شد. این دو ابرقدرت که با نظام دموکراسی اداره می‌شوند و کاملاً به هم وابسته‌اند، یا امنیت یک‌دیگر را تأمین می‌کردند و یا وضعیت جهان بیش‌تر ماهیت کانتی[2] پیدا می‌کرد و احتمالاً نوعی حاکمیت مشترک ایجاد می‌شد که این دو ابرقدرت با استفاده از آن تلاش می‌کردند تا جامعه‌ی بین‌الملل را به صورت مشترک اداره کنند. اگر دو ابرقدرت مزبور هر دو دارای نظام لیبرال دموکراسی بودند، در این صورت انگیزه‌های آن‌ها برای ایجاد حوزه‌های نفوذ، تحت تأثیر تمایل آن‌ها به ایجاد و حفظ یک اقتصاد جهانی نسبتاً آزاد قرار می‌گرفت و تضعیف می‌شد. ممکن بود حوزه‌های نفوذ هم وجود داشته باشد، ولی این حوزه‌ها در

1. Prestowitz
2. Kantian

مقایسه با حوزه‌های نفوذ در دوران جنگ سرد یا دهه‌ی ۱۹۳۰ نمی‌توانست حالت انحصاری متقابل و یا وضعیت صفر مجموع[1] داشته باشد. اگر جهان، تحت حاکمیت مشترک این دو ابرقدرت قرار می‌گرفت، سایر قدرت‌های بزرگ در مقایسه با جهانی که تحت حاکمیت یک ابرقدرت قراردارد حتی امکان کم‌تری برای توازن پیدا می‌کردند. از این منظر، سیاست بین‌المللی در نظامی که تحت حاکمیت مشترک دو ابرقدرت است ممکن است بسیار شبیه سیاست بین‌المللی جهان تحت حاکمیت یک ابرقدرت به نظر برسد.

در مقابل این تفسیر که بیش‌تر ماهیت لیبرالی یا وحدت‌گرایانه دارد، مباحث خاص کاپچان[2]، هانتینگتون[3] و کیگان[4] و مباحث عمومی والتس[5] قرار دارد که همگی در جهت مخالف به نابودی تدریجی جامعه‌ی آتلانتیک شمالی و رشد این احساس در اروپا و سایر نقاط جهان اشاره می‌کنند که آمریکا به جای آن‌که یک متحد قابل اعتماد باشد که کشورها بتوانند طیف وسیعی از ارزش‌های اساسی را با او به اشتراک بگذارند، بیش‌تر به یک «مجسمه‌ی رزگونه»ی یک‌جانبه‌گرا تبدیل شده که برخورد غیردوستانه را در دستور کار خود قرار داده است. در واقع، برای آن‌که اتحادیه‌ی اروپا ترغیب شود تا از ماهیت قدرت غیرنظامی‌اش دست بردارد و برای ایجاد یک سیاست خارجی و دفاعی مشترک نیرومند اقدام جدی به عمل آورد باید تغییر ادراکاتی که در امتداد این خطوط قرار دارند به عنوان یک شرط لازم محسوب شود. موضوع دودستگی آتلانتیک باید جدی گرفته شود. شواهدی که حاکی از این موضوع است ممکن است عمدتاً به شکل شلیک‌های هشداردهنده‌ای باشد که تأثیرگذاری بر این سیاست عاجل را هدف قرار می‌دهد ولی ریشه‌های نظری عمیق‌تری در انتظارات نئورئالیستی مربوط به رفتار قدرت‌های بزرگ دارد و پی‌آمد کاملاً نامحتمل افراط و تفریط در سیاست اقتصادی، محیط زیست، و خاورمیانه نیست. اگر این منطق را دنبال کنیم به سناریویی می‌رسیم که در آن دو ابرقدرت لیبرال دموکرات در یک ساختار اجتماعی رئالیستی (یا نئورئالیستی) متشکل از دشمنان و رقبا زندگی می‌کنند. یافتن نمونه‌هایی از نظام‌های دموکراسی که با یک‌دیگر به صورت دشمنانی بالقوه رفتار می‌کنند مسأله‌ی نـاممکنی نیست (رقابت دریایی انگلیس و فرانسه و تنش‌های مختلف بین انگلیس و آمریکا در طی قرن نوزدهم نمونه‌هایی از این دست است) ولی این موارد در تمامی مقاطع تاریخی نسبتاً اندکند و تصور این که در شرایط حاکم در قرن بیست و یکم شاهد چنین مواردی باشیم بسیار مشکل است. براساس رخوت عظیمی که بر تاریخ، سنت‌ها، و نهادها حاکم است، امکان این که رابطه‌ی اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا به رابطه‌ای خصمانه و یا حتی رقابت‌آمیز تبدیل

1. Zero-Sum
2. Kupchan
3. Huntington
4. Kagan
5. Waltz

شود بسیار بعید است. برای این کار، آن‌ها باید هویت‌های خود را از یک‌دیگر جدا سازند، که این کار غیرممکن نیست، ولی برای هیچ یک از آن‌ها نیز کار آسانی نیست. هم‌چنین، ایجاد توسعه در امتداد این خطوط نه تنها مستلزم تغییرات مستمر و بنیادین در رفتار و هویت آمریکا و اروپاست، بلکه شکست کامل نظریه‌ی صلح دموکراتیک را نیز می‌طلبد. چنین توسعه‌ای در عین حال که ممکن است، برای آن‌که محقق شود چیزهای بسیاری باید تغییر کنند.

۲.۲ـ دو ابرقدرت، یکی از نوع سرمایه‌داری آزاد و دیگری سرمایه‌داری اقتدارگرا: آمریکا و چین

پرواضح است که سناریوی آمریکا ـ چین همان دورنمایی را مطرح می‌کند که در بخش ۲.۲ در مورد برخور بین هویت‌های عمومی یا کل‌نگر (آمریکا) و هویت‌های اختصاصی یا خاص‌نگر (چین) مورد بحث قرار گرفت. آیا نظام جهانی متشکل از آمریکا و چین صرفاً همان شرایط جنگ سرد را برقرار می‌کند یا چیزی کاملاً متفاوت خواهد بود؟ پاسخ (یا پاسخ‌های) این پرسش به میزان ناهم‌آهنگی و اختلاف اعتقادی بین آمریکا و چین بستگی دارد. براساس این فرض که آمریکا همین شکل اقتصاد سیاسی موجود خود را حفظ می‌کند، بسیاری از متغیرهای ممکن در این معادله به چین برمی‌گردد که احتمالات مربوط به روند توسعه‌اش در مقایسه با آمریکا بسیار بازتر است. مباحث مربوط به چین را در چارچوبی می‌توان قرار داد که از دو متغیر زیر تشکیل می‌شود:

(۱) آیا چین قوی‌تر می‌شود؟ (زیرا رشد اقتصادی‌اش به طور موفقیت‌آمیزی ادامه می‌یابد) و یا ضعیف‌تر می‌شود؟ (زیرا روند توسعه‌اش با موانعی مواجه می‌شود و یا باعث بی‌ثباتی اجتماعی ـ سیاسی می‌گردد).

(۲) آیا چین (به علت ملی‌گرایی افراطی یا فاشیست شدنش) در جامعه‌ی بین‌الملل به یک نیروی خطرناک، متجاوز، و تهدیدکننده تبدیل می‌شود و یا (چون توسعه‌ی اقتصادی‌اش موجب آزادسازی و مردم‌سازی داخلی و تعدیل هویت خاص نگرش می‌شود) به یک نیروی بی‌خطر و همیار تبدیل می‌گردد؟

مسلماً اگر چین تضعیف شود به جایگاه ابرقدرتی دست پیدا نمی‌کند و در این صورت چه خطرناک باشد یا بی‌خطر، بیش‌تر می‌تواند یک نگرانی منطقه‌ای محسوب شود تا یک نگرانی جهانی. اما اگر چین آن چنان قوی شود که بتواند به جایگاه ابرقدرتی دست پیدا کند، در این صورت خطرناک یا بی‌خطر بودنش مسأله‌ای است که هم از نظر منطقه‌ای وهم به لحاظ جهانی بسیار مهم است. هر دو گزینه‌ی مزبور امکان‌پذیرند و متغیرهای زیادی وجود دارد که پیش‌بینی وقوع محتمل‌ترین حالت را غیرممکن می‌سازد. در واقع، اگر مرحله‌ی خطرناک بودن چین میدان را برای مرحله‌ی بی‌خطر بودن این کشور خالی کند، امکان

وقوع هر دو گزینه وجود دارد، همان گونه که برای آلمان و ژاپن در مراحل مختلف صنعتی‌شدنشان که با هم قابل مقایسه بود اتفاق افتاد.

یک چین بسیار قوی‌تر ولی با همان ایدئولوژی مائوئیستی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به‌راحتی می‌تواند امکان استقرار مجدد نظام دوقطبی دوران جنگ سرد را فراهم نماید. اما با توجه به تناقض آشکاری که بین مائوئیسم و رشد اقتصادی مؤثر وجود دارد، بازگشت به چنین سناریویی تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد. این احتمال نیز تقریباً غیرممکن است که چین هم‌چنان سرعت فعلی توسعه‌اش را حفظ کند و در عین حال به سوی سرمایه‌داری دولتی یا حالت خطرناک ناسیونالیسم و شکلی از فاشیسم و یا هر دوی آن‌ها بچرخد. کسانی که طرفدار این نظریه‌اند که آینده‌ی چین حالت خطرناکی خواهد داشت، تا تحقق این نظریه فاصله‌ی زیادی دارند. این ایده‌ی کلی وجود دارد که قدرت‌های در حال ارتقا تلاش می‌کنند تا قدرت نفوذ خود را به اثبات برسانند. همراه با این ایده، دو ایده‌ی دیگر وجود دارد که ظاهراً آن را تقویت می‌کند. نخست این که چین یک قدرت تجدیدنظرطلب است که با نظام بین‌الملل موجود پیوند نزدیکی ندارد و از نظر ارضی، فرهنگی و جایگاه، دارای نارضایتی‌های فراوانی است. دوم این که چین نمونه‌ی کلاسیکی از مدرنیزاسیون اقتدارگراست که با دموکراسی محدود نمی‌شود و در برابر ملی‌گرایی و نظامی‌گرایی آسیب‌پذیر است. چنین دیدگاه‌هایی با عدم شفافیت چین، تمایل این کشور برای اعاده‌ی رفتار متجاوزانه و تهدید به استفاده از زور علیه همسایگان (مانند هند، ویتنام، فیلیپین و تایوان)، ترویج مستمر نفرت تاریخی‌اش از ژاپن و مخالفت شدید با سلطه‌ی آمریکا هر چه بیش‌تر تقویت شده است. اگر چین قوی و تهدیدکننده می‌شد، شاید این نظریه‌ی رئالیستی (و نئورئالیستی) که دو ابرقدرت باید یا دشمن باشند یا رقیب اثبات می‌شد.

سناریوی بی‌خطرتر به این بستگی دارد که فرآیند توسعه‌ی چین به موقع منجر به آزادسازی جامعه و سیاست این کشور شود و در نتیجه باعث پر شدن شکاف اعتقادی بین چین از یک سو و آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، و ژاپن از سوی دیگر گردد. که برخی کشورها ارتباطات اقتصادی خود را با چین توسعه داده‌اند و ژاپن، کره‌ی‌جنوبی و تایوان نمونه‌های شاخصی هستند که همگی پس از گذراندن یک دوره سرمایه‌داری اقتدارگرا به دموکراسی روی آورده‌اند، گر چه هنوز به لیبرالیسم ریشه‌دار نرسیده‌اند. برخی معتقدند که علاقه‌ی چین به توسعه و انطباق‌پذیری‌اش با جامعه‌ی بین‌الملل سناریوی بی‌خطر بودن چین را تأیید می‌کند. برخی نیز اعتقاد دارند که چین را در حقیقت به عنوان یک کشور تجدیدنظرطلب نمی‌توان نگریست؛ زیرا از بسیاری جهات چه از نظر جهانی و چه به لحاظ منطقه‌ای مبانی وضع موجود را می‌پذیرد و اکنون به این که از سوی همسایگانش و در واقع از نظر آمریکا یک قدرت تهدیدکننده تلقی شود هوشیار بوده و به‌سرعت واکنش نشان می‌دهد. چین اکنون بخش اعظمی از بازی اقتصادی را به سرمایه‌داری بازار واگذار کرده و همانند روسیه، دیگر یک الگوی

جهانی جای‌گزین برای آینده محسوب نمی‌شود. گفتنی است که حرکات گورباچف[1] به طرف اصلاحات اقتصادی بود که نقش گسترده‌ای در پایان دادن به دوران جنگ سرد (و اتحاد شوروی) ایفا کرد. بنابراین، تا زمانی که چین روند فعلی‌اش را ادامه دهد و با توجه به این که دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی تا یک یا دو دهه‌ی آینده برایش نامحتمل است، هم‌زیستی آمریکا و چین به عنوان دو رقیب در مقایسه با آمریکا و اتحاد شوروی آسان‌تر است (البته این مسأله به هر حال آسان نیست).

از آن جا که سناریوهای خطرناک و بی‌خطر بودن چین ممکن است مسیرهای متوالی یا متناوبی داشته باشند، زمان‌بندی ارتقای چین به جایگاه ابرقدرتی ـ چه در مرحله‌ی خطرناک این کشور رخ دهد یا در مرحله‌ی بی‌خطر بودنش ـ می‌تواند برای فرآیند انتقال و رابطه‌ی متعاقب آن با آمریکا بسیار مهم باشد. این که ارتقای چین به جایگاه ابرقدرتی بتواند به صورت بالقوه با ارتقای اتحادیه‌ی اروپا به چنین جایگاهی بلامنازع باشد، تحت هیچ شرایطی محتمل به نظر نمی‌رسد. انتظار این است که آمریکا در مقابل از دست دادن جایگاه ابرقدرتی‌اش ایستادگی کند و در حال حاضر نیز شواهد حاکی از این است که آمریکا با ارتقای هر ابرقدرت آسیایی با ملایمت رفتار نخواهد کرد. اگر چین به شرایط مادی، جایگاهی، و منطقه‌ای برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی دست یابد، دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم نگرانی به وجود آمده در آمریکا در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در مورد چالش ژاپن، و نگرانی اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و اوایل قرن بیست و یکم در مورد چین به عنوان یک رقیب هم‌تراز بار دیگر تکرار نشود. حتی براساس موفقیت‌آمیزترین فرضیه‌های قابل تصور در مورد روند ایجاد آزادی در چین نیز اگر قرار باشد این کشور در نزد آمریکا جایگاهی همانند اتحادیه‌ی اروپا پیدا کند، تحقق این مسأله چندین دهه طول می‌کشد، موضوع تایوان مشکل دیگری است که حتی در شرایط نسبتاً بی‌خطر توسعه‌ی چینی‌ها باز هم می‌تواند عامل فشاری در روابط آمریکا و چین محسوب شود.

بنابراین، فرض کنید که آمریکا روند ارتقای چین را متوقف نکند یا قادر به چنین کاری نباشد، ولی موفق شود این کشور را به فرآیند آزادسازی اقتصادی متصل کند که در نهایت دارای پی‌آمدهای اجتماعی و سیاسی دگرگون‌کننده‌ای است. هم‌چنین فرض کنید که چین بتواند آن چنان قوی شود که به جایگاه ابرقدرتی دست پیدا کند و در این مسیر به مرحله‌ی ناهنجار ملی‌گرایی افراطی سوق داده شود یا نشود. باید دو نسل بگذرد تا چین از نظر آزادسازی سیاسی و اجتماعی داخلی به جایی برسد که هم اکنون کره‌ی‌جنوبی و تایوان قرار دارند. بر این اساس، یک جهان دو ابرقدرتی مبتنی بر آمریکا و چین ممکن است ظرفیت لازم برای ایجاد یک حاکمیت مشترک را نداشته باشد؛ آن گونه که جهان دو ابرقدرتی متشکل از اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا به خاطر

1. Gorbachev

هم‌بستگی هویتی این دو کشور می‌تواند داشته باشد. به احتمال نزدیک به یقین مرحله‌ی گذار از جهان یک ابرقدرتی به جهان دو ابرقدرتی ممکن است مسأله‌ی پرتنشی باشد. حتی براساس بی‌خطرترین فرضیه‌های مربوط به چین، تمایلات ذاتی این کشور به ملی‌گرایی و انحصارگرایی احتمالاً هم‌چنان از تمایلات اروپا در این زمینه قوی‌تر خواهد بود. بنابراین، می‌توان انتظار داشت که چین تمایل کم‌تری به توسعه‌ی اقتصاد باز جهانی از خود نشان دهد. در واقع، با توجه به وابستگی جایگاه ابرقدرتی چین به توان این کشور برای سلطه داشتن بر منطقه‌ی آسیای شرقی یا حداقل توان آرام نگه‌داشتن این منطقه، به راحتی می‌توان انتظار داشت که وجود حوزه‌های نفوذ، یکی از جنبه‌های مهم این جهان دو ابرقدرتی باشد. حتی اگر ابرقدرت چین مسیر ملی‌گرایی را اتخاذ کند، باز هم مسأله به همین صورت خواهد بود. با وجود این، براساس این فرضیه، جای کمی برای چین باقی می‌ماند تا تلاش کند همان نوع رقابتی را در طرف مقابل ایجاد کند که اتحاد شوروی سعی می‌کرد ایجاد نماید. در صورتی که یک قدرت چینی خطرناک وارد صحنه شود، آمریکا می‌تواند انتظار داشته باشد که بیش‌تر قدرت‌های بزرگ و حتی همه‌ی آن‌ها (یعنی ژاپن، روسیه، اتحادیه‌ی اروپا و احتمالاً هند) به طرف او متمایل شوند. نبود متحدان طبیعی در میان قدرت‌های بزرگ برای چین، تخاصم تاریخی این کشور با ژاپن که به طور جدی حفظ شده است، و ترس روس‌ها و هندی‌ها از این کشور، همگی دست به دست هم می‌دهند تا موضع ستیزه‌جویانه‌ی چین را به یک سیاست هزینه‌بر و خطرناک تبدیل کنند. چین نیز مانند آلمان باید در اروپا یک نقش ژئوپولیتیکی بسیار مشکل ایفا نماید. چین از همه طرف با قدرت‌های نیرومندی احاطه شده است، مگر آن‌که روسیه به نوعی از بین برود و چین از شمال و غرب با مناطق ضعیفی روبه‌رو شود. قدرت شوروی پس از سال ۱۹٤۵ تا حد زیادی به این واقعیت متکی بود که این کشور با کشورهای ضعیفی احاطه شده بود: اروپای متلاشی شده‌ی پس از جنگ؛ چین درگیر در جنگ داخلی؛ ژاپن تخریب شده و تحت اشغال؛ و امپراتوری‌های اروپایی در حال افول در آسیای جنوبی و خاورمیانه. به احتمال نزدیک به یقین، چین نمی‌تواند از چنین برهه‌ی تاریخی بهره‌مند شود و اگر به جایگاه ابرقدرتی دست یابد، توانش برای حفظ این جایگاه تا حد زیادی به این موضوع وابسته خواهد بود که چه‌گونه بتواند با موفقیت و بدون آن‌که باعث ایجاد رفتار متوازنی علیه خود شود منطقه‌ی خود را کنترل نماید.

۲.۳ـ سه ابرقدرت با برخی هم‌آهنگی‌ها و ناهم‌آهنگی‌های ایدئولوژیک: آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا و چین

آن‌چه در مورد دو سناریو با دو ابرقدرت گفته شد، عمدتاً در مورد این سناریو نیز قابل استفاده است. این ترکیب به شدت این نکته را القا می‌کند که باید منتظر یک اتحاد تقریباً خودبه‌خود بین آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا باشیم. اضافه شدن چین به عنوان یک ابرقدرت، به احتمال نزدیک به یقین هر گونه امکانی را که رابطه‌ی آمریکا

و اتحادیه‌ی اروپا را به تخاصم یا رقابت با یک‌دیگر بکشاند کاهش می‌دهد. ایجاد توازن علیه این اتحاد برای چین، یک گزینه‌ی بی‌حاصل و گران خواهد بود (حداقل تا زمانی که یا مگر این که چین از نظر مادی تا حد زیادی قوی‌تر شود). با توجه به این که اختلاف اعتقادی بین چین و این دو ابرقدرت غربی به هیچ وجه به اندازه‌ی اختلاف اعتقادی بین آمریکا و اتحاد شوروی نخواهد بود، هم‌راهی کردن با چین یک گزینه‌ی عملی خواهد بود. در این سناریو نیز منطق اساسی چین تقریباً همانند منطق این کشور در سناریوی دو ابرقدرتی متشکل از آمریکا و چین خواهد بود، با این تفاوت که انگیزه‌های چین برای مخالفت حتی کم‌تر شده و انگیزه‌های این کشور برای هم‌راهی با دو ابرقدرت دیگر بیش‌تر خواهد شد. محتمل به‌نظر نمی‌رسد که وجود چین به عنوان یک متحد فرضی بتواند باعث آن شود که آمریکا یا اتحادیه‌ی اروپا زیاد نگران آن باشند که یکی از آن‌ها به طور کلی علیه دیگری با چین همدست شود. به هر اندازه که چین خطرناک باشد، تمایل آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا برای آن‌که هم‌چنان متحدان نزدیکی برای یک‌دیگر باقی بمانند تقویت می‌شود. هم‌چنین، هر چه چین بی‌خطرتر باشد، به همان اندازه انگیزه‌های آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا برای پذیرفتن چین در فرآیند چندجانبه‌ی مدیریت جهانی افزایش می‌یابد.

برای این سناریو، ترتیب این که چه کسی و چه وقت به جایگاه ابرقدرتی می‌رسد، ممکن است استلزامات قابل توجهی برای آشکار شدن فرآیند انتقال داشته باشد. اگر اتحادیه‌ی اروپا در یک نظام متشکل از آمریکا و چین وارد شود، ارتقای این قدرت ممکن است با استقبال آمریکا و مقاومت چین روبه‌رو شود. اگر چین و اتحادیه‌ی اروپا کم و بیش به صورت هم‌زمان وارد یک نظام تک‌ابرقدرتی تحت سلطه‌ی آمریکا شوند، آمریکا در چنین شرایطی در مقایسه با زمانی که تنها با یک قدرت خواهان جایگاه ابرقدرتی مواجه است کم‌تر می‌تواند در مقابل افزایش تعداد ابرقدرت‌ها مقاومت کند.

مقایسه‌ی این سناریو با تنها نمونه‌ی هم‌تراز تاریخی‌اش، یعنی شرایط سال‌های بین دو جنگ جهانی، بار دیگر اهمیت بسیار بالای هویت را نشان می‌دهد. در طی این سال‌ها، سه ابرقدرت موجود از نظر اعتقادی، نسبت دو به یک را تشکیل می‌دادند (یعنی دو ابرقدرت انگلستان و آمریکا دارای نظام دموکراسی بودند و اتحاد شوروی نیز با نظام کمونیستی اداره می‌شد) و جهان با دو قدرت بزرگ در حال ارتقا (یعنی ژاپن و آلمان) نیز روبه‌رو بود که هر دو فاشیستی و به دنبال دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی بودند. نظام سه ابرقدرتی متشکل از آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا و چین احتمالاً دارای میزان بالایی از هم‌آهنگی اعتقادی در میان ابرقدرت‌ها خواهد بود و با هیچ قدرت بزرگ در حال ارتقایی که دارای تخاصم اعتقادی باشد روبه‌رو نخواهد بود. این نظام، یک ساختار اجتماعی متشکل از رقبا و دوستان خواهد بود که شباهتی با نظام جهانی سال‌های بین دو جنگ جهانی که نظامی متشکل از دشمنان بود نخواهد داشت.

۳ـ انتظارات متصور در مورد قدرت‌های بزرگ

معمولاً هر چه تعداد ابرقدرت‌ها بیش‌تر باشد، تعداد قدرت‌های بزرگ کم‌تر خواهد بود. در صف‌آرایی کنونی قدرت‌ها نشانه‌ای وجود ندارد که نشان دهد این قاعده در مورد سناریوهای آینده که در بالا ذکر شد اعمال نخواهد شد. در حال حاضر، یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ وجود دارد. یکی از قدرت‌های بزرگ (یعنی روسیه) احتمال دارد از این گروه خارج شود و بزرگ‌ترین قدرت منطقه‌ای موجود (یعنی هند) بتواند در گروه قدرت‌های بزرگ جای‌گزین شود. به جز برزیل به عنوان یکی از گزینه‌های ورود به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ در آینده‌ی دور، رقیب دیگری در این زمینه وجود ندارد، لذا افزایش تعداد ابرقدرت‌ها به احتمال قریب به یقین باعث کاهش تعداد قدرت‌های بزرگ می‌شود. مفهوم این بازی نزدیک به صفر مجموع[1] بدان معناست که مسأله‌ی ماهیت انتظاری که در این سناریوها برای قدرت‌های بزرگ وجود دارد تا اندازه‌ای پابرجاست. هر چه تعداد ابرقدرت‌های موجود بیش‌تر باشد، هم تعداد قدرت‌های بزرگ کم‌تر است و هم کم‌تر به عنوان قدرت بزرگ بدان‌ها نگریسته می‌شود. در تفکر رئالیستی (و نئورئالیستی)، تشکیل یک ائتلاف از تمامی قدرت‌های بزرگ در مقایسه با زمانی که آن‌ها تنها با یک ابرقدرت مواجهند، نامحتمل‌تر می‌شود، و توان قدرت‌های بزرگ روی هم رفته به نسبت، از توان ابرقدرت‌ها کم‌تر است. در نظام‌هایی که بیش از یک ابرقدرت وجود دارد، قدرت‌های بزرگ در بهترین حالت به این علت مهم می‌شوند که توانایی آن‌ها بتواند بر توازن بین یا میان ابرقدرت‌ها تأثیر بگذارد.

الگوی رویدادها در طی دوران جنگ سرد، نقطه‌ی آموزنده‌ای است که از آن جا می‌توان تفکر را آغاز کرد. با توجه به اختلاف اعتقادی بسیار شدید بین آمریکا و اتحاد شوروی و آثار عدیده‌ی ناشی از جنگ جهانی دوم (مانند اشغالگری‌ها، تخاصم‌ها، ائتلافات، اعزام نیروهای نظامی، و کشورهای تقسیم شده) قدرت‌های بزرگ تحت فشار بودند تا از یکی از دو ابرقدرت موجود جانب‌داری کنند و همه‌ی آن‌ها در آغاز به این کار مبادرت می‌ورزیدند. قدرت‌های اروپایی و ژاپن روابط مستحکم و پای‌داری با آمریکا ایجاد کردند. چین ابتدا در جبهه‌ی اتحاد شوروی قرار گرفت ولی تا سال ۱۹۶۰ این موضع را کنار گذاشت و به عنوان یک عامل توازن و در راستای اتخاذ یک موضع نوسانی گام برداشت. اقدامات چین در طی دوران جنگ سرد مبتنی بر توانمندی نبود. این کشور در میان سه قدرت بزرگ موجود، در آن زمان ضعیف‌ترین آن‌ها بود و از نظر مواد خام تقریباً به مدت یک دهه هر دو ابرقدرت را با خود دشمن کرد و خود را در معرض خطر بزرگی قرار داد. حرکت چین بر شکاف اعتقادی داخلی در اردوگاه کشورهای کمونیستی استوار بود. تندروی ناشی از مائوئیسم، تنها عاملی بود که چین را قادر ساخت تا خود را از فشارهایی که برای پیوستن به یکی از دو ابرقدرت بر او وارد می‌شد

1. Close-To-Zero-Sum Game

رها سازد و در نهایت به جایگاهی دست پیدا کند که به عنوان یک عامل توازن بین آن‌ها عمل کند. اگر هیچ مسأله‌ی دیگری وجود نداشته باشد، این رویداد بیانگر اهمیت عوامل هویت و بودن یا نبودن اختلافات اعتقادی در چه‌گونگی تعیین هر ساختار خاصی از تکثر است که در عمل پیاده می‌شود.

در همه‌ی سناریوهای دو یا سه ابرقدرتی که در بالا بررسی شد، اختلافات اعتقادی در مقایسه با اختلافات دوران جنگ سرد یا سال‌های بین دو جنگ جهانی بسیار کم‌تر است و در برخی از موارد اصولاً اختلافی وجود ندارد. آن چه هنوز در میان قدرت‌های بزرگ وجود دارد و گاهی نیز جدی است اختلاف در زمینه‌های اقتصادی و مناقشه در امور سیاسی است، ولی همگی آن‌ها کم و بیش پای‌بندی شدیدی به اقتصاد بازار دارند و این بدان معناست که هیچ اختلاف اعتقادی عمیق و بازی صفر مجموعی[1] دراین مورد که نظام، کدام یک از آن‌ها آینده را در اختیار خواهد داشت وجود ندارد. بیش‌تر قدرت‌های بزرگ هم‌چنان پای‌بندی به اقتصاد بزرگ را حفظ خواهند کرد، مگر این که تحولات سیاسی بنیادینی در آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، و ژاپن رخ دهد که آن هم نامحتمل است. اگر روسیه یا چین نیز این نظام اقتصادی را کنار بگذارند، آن‌ها هم همانند کشورهایی که فاقد آن هستند قدرت خود را از دست خواهند داد. بر این اساس، هر حرکتی به سوی یک نظام متشکل از دو یا سه ابرقدرت، به احتمال زیاد نمی‌تواند فشارهای هم‌سویی ایجاد نماید، آن گونه که بسیاری از قدرت‌های بزرگ در طی دوران جنگ سرد شاهد آن بودند. اگر یک چین خطرناک به عنوان دومین ابرقدرت محسوب شود، احتمالاً سایر قدرت‌ها همگی به آمریکا تکیه خواهند کرد. اگر اتحادیه‌ی اروپا دومین ابرقدرت باشد، می‌توان انتظار داشت که اتحادهای مخالف نسبتاً ملایمی مانند اتحاد چین و روسیه علیه آمریکا ایجاد شود. اما در نظامی که هیچ اختلاف اعتقادی وجود ندارد، قدرت‌های بزرگ می‌توانند با هزینه‌ی اندکی به صورت غیرمتعهد باقی بمانند، در سطوح مختلفی با یک‌دیگر یا با ابرقدرت دیگری متحد شوند، و یا در حاکمیت مشترک یک ابرقدرت با او شریک شوند. در اصل، این مسأله باعث می‌شود تا منطق رئالیستی (یا نئورئالیستی) جذابیت چندانی نداشته باشد و فضا برای درک رفتار لیبرالی و مکتب انگلیسی باز شود.

این بحث بر درک این نکته استوار است که تفکر رئالیستی (یا نئورئالیستی) با منطقی به پیش می‌رود که با قدرت نسبی و ساختار اجتماعی دشمنان و رقبا تعیین می‌شود و در صورتی که سایر شرایط یکسان باشد، پاسخ اصلی به یک قدرت برتر، همانا ایجاد توازن است. نقطه‌ی مقابل اصلی این طرز فکر این بوده است که هویت و ماهیت درونی قدرت‌های بزرگ بسته به سازگاری یا ناسازگاری ایدئولوژی و بسته به ماهیت خاص ایدئولوژی یا ایدئولوژی‌های مربوط، تفاوت‌هایی را در چه‌گونگی ارتباط آن‌ها با یک‌دیگر ایجاد می‌کند. با

---

1. Zero-Sum Game

وجود این، سومین احتمال، چیزی تحت عنوان پدیده‌ی کنفوسیوسی[1] است که در آن، قدرت برتر به جای رفتار توازنی، شیوه‌ی هم‌راهی را اتخاذ می‌کند. موضوع اصلی که در این دیدگاه حائز اهمیت است موضوع ژاپن است که به نظر نمی‌رسد خودش واقعاً گزینه‌ی ابرقدرت شدن را در ذهن داشته باشد. رفتار ژاپن در دوران جنگ سرد و پس از آن، هم براساس منطق رئالیستی (و نئورئالیستی) قابل توجیه بود و هم براساس منطق کنفوسیوسی، بنابراین از چگونگی عملکردش در این دوران چیز زیادی نمی‌شد فهمید. سنجش عملکرد ژاپن زمانی فرا می‌رسد که چین به دومین یا سومین ابرقدرت جهان تبدیل شود. در چنین شرایطی، اگر ژاپن منطق رئالیستی (و نئورئالیستی) یا اعتقادی را کنار گذارد و براساس منطق کنفوسیوسی عمل کند، وقتی که قدرت چین به حد کفایت (برای ارتقا به جایگاه ابرقدرتی) برسد، می‌توان انتظار داشت که این کشور به اتحاد با چین متمایل شود. در این صورت، ژاپن احتمالاً تنها قدرت بزرگی خواهد بود که در سناریوهای مورد بحث در این فصل در یک موقعیت مؤثر واقعی قرار می‌گیرد. اگر ژاپن به طرف چین تغییر جهت دهد، با این حرکت، هم در آسیا و هم در جهان موقعیت آمریکا را به شدت تضعیف می‌کند و موقعیت چین را تا حد زیادی تقویت می‌نماید. ارتباط تنگاتنگ اقتصادهای آمریکا و ژاپن از یک سو و خصومت تاریخی بین چین و ژاپن که تعمداً (از سوی چین) حفظ می‌شود از سوی دیگر، گزینه‌هایی است که امکان تمایل ژاپن به چین را کاهش می‌دهد. اما آمریکا قبلاً توان خود را برای آن‌که با ژاپن به عنوان یک رقیب رفتار کند نشان داده است و وابستگی هویتی بین ژاپن و آمریکا به اندازه‌ی وابستگی هویتی بین آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا قوی نیست. علاوه بر این، این موضوع که ژاپن در روابط پرتنش حاکم بین آمریکا و چینِ در حال ارتقا، به یک خط مقدم تبدیل شود، موقعیت جذابی برای این کشور نیست. هنگامی که در مورد چه‌گونگی عمل‌کرد نظام‌های دو یا سه ابرقدرتی با همین تعداد قدرت بزرگ می‌اندیشیم، اگر از این احتمال کنفوسیوسی غفلت کنیم، به کار نسنجیده‌ای مبادرت کرده‌ایم.

٤ـ پی‌آمدهای حاصل برای مناطق

افزایش تعداد ابرقدرت‌ها چه‌گونه مناطق را تحت تأثیر قرار می‌دهد؟ با استفاده از موضوع مورد بحث در فصل گذشته می‌توان گفت که این افزایش تا حد قابل توجهی توان آمریکا برای ایفای نقش قدرت ـ حرکت[2] را که ویژگی جایگاه فعلی‌اش به عنوان تنها ابرقدرت جهان است، تضعیف می‌کند. از آن جا که محتمل‌ترین کشورهایی که خواهان ارتقا به جایگاه ابرقدرتی هستند در دو منطقه‌ی (اروپا و آسیای شرقی) قرار دارند که

1. Confucian

2. Swing-Power

ارکان اصلی راهبرد قدرت ـ حرکت محسوب می‌شوند، سناریوهای نظام دو یا سه ابرقدرتی، جز تغییرات عمده‌ی آشکار در این الگو چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

هنگامی که در مورد تأثیر تغییرات ساختار قطبی بر مناطق می‌اندیشیم، این موضوع به ما کمک می‌کند تا بین مناطقی که یک (یا چند) قدرت بزرگ یا یک ابرقدرت دارند و من آن‌ها را مناطق پیرامونی[1] می‌نامم، و مناطقی که صرفاً قدرت‌های بزرگ را در خود جای داده‌اند و من آن‌ها را سایر مناطق[2] می‌نامم، تفکیک قائل شویم. چون سطح منطقه‌ای در جای دیگر به صورت گسترده مورد بحث قرار گرفته، ما این جنبه از موضوع را در این جا زیاد مورد بحث قرار نمی‌دهیم.

٤.١ ـ مناطق پیرامونی

ارتقای چین یا اتحادیه‌ی اروپا به جایگاه ابرقدرتی ممکن است پی‌آمدهای عمده‌ای برای مناطق پیرامونی این کشورها داشته باشد. در مقایسه با ساختار قطبی فعلی، ابرقدرت محلی به هر حال در منطقه‌ی پیرامونی خودش به نفوذ بیش‌تری دست پیدا می‌کند و آمریکا در آن منطقه نفوذش را از دست می‌دهد. همان گونه که پیش از این بحث شد، احتمال بیش‌تری وجود دارد که ساختار اجتماعی در این سناریوها به جای آن‌که به صورت رقبا و دشمنان باشد، بیش‌تر به صورت رقبا و دوستان باشد؛ و این بدان معناست که احتمالاً ملاحظات راهبردی نظامی در روابط ابرقدرت‌ها محرکه‌های اصلی محسوب نمی‌شود. علاوه بر این، آمریکا و چین و اتحادیه‌ی اروپا حتی در سناریوی سه ابرقدرتی نیز همگی از نظر جغرافیایی از یک‌دیگر جدا خواهند بود، که در این صورت و در مقایسه با این احتمال که ابرقدرت‌ها (یا حوزه‌های نفوذ آن‌ها) به طور مستقیم در کنار یک‌دیگر قرار داشته باشند، ملاحظات راهبردی نظامی باز هم کم اهمیت‌تر می‌شوند. آمریکا ممکن است هم‌چنان برخی گزینه‌ها را برای خود حفظ کند تا بتواند از نظر دیپلماتیک بر یک شیوه تکیه داشته باشد، ولی دو ابرقدرت دیگر هم می‌توانند این سیاست را اتخاذ کنند. اگر اتحادیه‌ی اروپا به یک ابرقدرت تبدیل شود، ممکن است به چنان سطحی از یک‌پارچگی برسد که برای کمک به تثبیت سیاست داخلی‌اش دیگر نیازی به عضویت آمریکا در این اتحادیه نداشته باشد. به رغم این که روابط بین آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا احتمالاً هم‌چنان در حیطه‌ی دوستان یا رقبا باقی می‌ماند، این تحول باعث می‌شود تا انگلستان که به طور سنتی نقش رابط بین اتحادیه‌ی اروپا و آمریکا را ایفا می‌کند با آزمون بسیار سخت تعیین علایق روبه‌رو شود. ژاپن در آسیایی که ابرقدرت چین را در خود جای می‌دهد ممکن است با سخت‌ترین آزمون مواجه گردد؛ یعنی راه خود

1. Home Regions

2. Other Regions

را به تنهایی ادامه دهد، با چین همراه شود، یا به طریقی تلاش کند تا به عنوان یک متحد هم‌تراز در کنار آمریکا باقی بماند. فقط ژاپن با این گزینه‌ی توازن یا هم‌راهی روبه‌رو نیست، بلکه روسیه و هند نیز با آن دست به گریبانند و روابط میان این سه قدرت در حال تبدیل شدن به یک متغیر اساسی است. هند در طی دهه‌های آینده ممکن است به یک قدرت بزرگ تبدیل شود. همان گونه که ذکر شد، این که چین منطقه‌ی خودش را کنترل کند یا بر آن سلطه داشته باشد، در توانایی این کشور برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی بسیار مهم است. چین با تکیه بر برتری عظیم مادی‌اش می‌تواند این کار را انجام دهد، ولی این مسیر بسیار مشکل‌تر از مسیری است که بیش‌تر ماهیتی کنفوسیوسی دارد و در آن می‌تواند همسایگانش و به ویژه ژاپن را برای هم‌راهی متقاعد سازد. ارتقای چین به جایگاه ابرقدرتی ممکن است آسیای جنوبی را به عنوان بخشی از یک ائتلاف متوازن کننده، هر چه بیش‌تر به آسیای شرقی نزدیک‌تر کند.

ارتقای چین هم‌چنین مشکلاتی جدی برای روسیه ایجاد خواهد کرد. با توجه به این که توانمندی مادی روسیه تا مدتی طولانی هم‌چنان از توانمندی‌های مادی اروپا و آسیای شرقی بسیار عقب‌تر خواهد بود، ارتقای این دو منطقه نیز مسائل مشکلی را بر روسیه تحمیل خواهد کرد. در اصل، گزینه‌های روسیه این است که یا به عنوان یک عامل جداکننده‌ی مستقل بین اتحادیه‌ی اروپا و چین عمل کند و یا خود را در کنار یکی از آن‌ها قرار دهد. با توجه به این که روسیه از یک سو تقریباً مناقشه‌ای با اتحادیه‌ی اروپا ندارد و از سوی دیگر در ارتباط با آسیا و آسیب‌پذیری‌اش از ناحیه‌ی سیبری (به علت جمعیت بسیار اندکش در این منطقه) و نیز در ارتباط با آسیای مرکزی (به علت نارضایتی موجود از قدرت امپراتوری سابق این کشور)، احتمال این که به طرف روابط نزدیک‌تر با اتحادیه‌ی اروپا تمایل پیدا کند، زیاد است. هم‌چنین، روسیه ممکن است در قالب یک ائتلاف متوازن‌کننده‌ی آسیایی علیه چین خواهان اتحاد با ژاپن و هند باشد، یا در صورتی که بخواهد هم‌چنان به عنوان یک عامل متوازن‌کننده علیه چین عمل کند، خواهان اتحاد با آمریکا باشد.

۴.۲ ـ سایر مناطق

برای مناطقی که هیچ قدرت بزرگ یا ابرقدرتی ندارند نیز ظهور یک نظام دو یا سه ابرقدرتی می‌تواند پی‌آمدهایی داشته باشد که با پی‌آمدهای ناشی از ساختار قطبی یک ابرقدرت متفاوت است. با توجه به این که این سناریوها عمدتاً به سمتی از این طیف ساختار اجتماعی متمایلند که رقبا و دوستان در آن قرار گرفته‌اند، جنگ سرد الگوی مناسبی برای اندیشیدن در مورد این پی‌آمدها نیست. شاید یک قاعده‌ی کلی و اصلی این باشد که سایر مناطقی که در مجاورت ابرقدرت‌ها قرار دارند بیش‌تر متمایلند تا حول ابرقدرت محلی خودشان بچرخند. منطق رئالیستی (و نئورئالیستی) بیانگر آن است که سایر مناطقی که از ابرقدرت‌ها دورند، مایلند تا

مداخله‌ی رقابت‌آمیزی را تجربه کنند، ولی این کار در یک ساختار اجتماعی متشکل از رقبا و دوستان چندان آسان نیست. در حالی که آمریکا و اتحاد شوروی به عنوان دشمنان یک‌دیگر مجبور بودند برای کسب نفوذ جهانی با هم رقابت کنند و در نتیجه مداخلات رقابت‌آمیزی در بسیاری از مناطق دور دست انجام می‌دادند، ابرقدرت‌هایی که با یک‌دیگر دوست یا رقیبند دارای گزینه‌های بیش‌تری هستند. آن‌ها ممکن است درباره‌ی حوزه‌های نفوذشان با هم به توافق برسند و هر یک از آن‌ها در این توافقات به برتری ابرقدرت (یا ابرقدرت‌های) دیگر در مناطق اصلی خودشان اذعان کنند. بر این اساس، نیمه‌ی غربی به آمریکا، آفریقای شمالی به اتحادیه‌ی اروپا، و آسیای شرقی و جنوبی به چین واگذار می‌شود. هم‌چنین، ممکن است این ابرقدرت‌ها در مورد قوانین جهانی که رقابت آن‌ها را در سطح جهان کنترل می‌کند با هم توافق نمایند. آفریقا (به علت مجاورت، نفت، و پیوندهای استعماری) ابتدا برای اتحادیه‌ی اروپا و سپس (به علت پیوندهای قومی داخلی، و نفت) برای آمریکا حائز اهمیت است و احتمالاً برای چین چندان اهمیتی ندارد. شاید جالب‌ترین مورد از «سایر مناطق» در چنین سناریوهایی مربوط به خاورمیانه باشد. خاورمیانه از نظر جغرافیایی در حیاط خلوت اتحادیه‌ی اروپا قرار دارد، ولی تا زمانی که آمریکا هم‌چنان به عنوان ابرقدرت باقی بماند ظاهراً این احتمال وجود ندارد که از علاقه به نفت این منطقه یا از روابط نزدیک با رژیم اسرائیل دست بردارد. با اشغال عراق در سال ۲۰۰۳ به نظر می‌رسید که آمریکا برای زمانی طولانی به شدت در خاورمیانه درگیر شود. علاقه‌ی چین به نفت خاورمیانه با رشد اقتصاد این کشور افزایش می‌یابد، بنابراین چین هم به احتمال زیاد در این منطقه درگیر می‌شود. نفت تا وقتی که وجود دارد (یا تا زمانی که فن‌آوری انرژی دیگری جای‌گزین آن شود) به تنهایی متضمن این نکته است که ابرقدرت‌ها هم‌چنان علاقه‌ی شدیدی به منطقه‌ی خاورمیانه خواهند داشت. این که ابرقدرت‌ها روابط خود را سامان‌دهی کنند یا با هم به رقابت برخیزند یک پرسش بی‌پاسخ است، ولی آمریکا به هر شکل قادر نخواهد بود تا موقعیت تقریباً انحصاری‌اش را به عنوان قدرت خارجی برتر که در طی دهه‌ی ۱۹۹۰ ایجاد کرده است حفظ کند. هم‌چنین محتمل به نظر می‌رسد که مسائل ناشی از «برخورد تمدن‌ها» باعث شود تا منافع این ابرقدرت هم‌چنان در خاورمیانه حفظ شود. تا زمانی که از افراطی‌گری اسلامی که در خاورمیانه ریشه دوانده برای مشروعیت بخشیدن به حملات تروریستی علیه قدرت‌های جهانی و منافعشان استفاده می‌شود، وجود برخی درگیری‌ها در این منطقه تقریباً قطعی است. این که این درگیری اصولاً با اعمال زور همراه باشد آن گونه که تحت هژمونی آمریکا در این منطقه به طور فزاینده‌ای چنین بوده است، یا اشکال سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی به خود بگیرد، هم‌چنان پرسش بی‌جوابی است.

بنابراین، جنگ سرد از این بُعد همانند ارتباطات بین ابرقدرت‌ها تقریباً هیچ آموزه‌ای برای نظام‌هایی که ساختار تکثری مشابه ولی ساختار اجتماعی متفاوتی دارند به بار نمی‌آورد.

۵ـ نتیجه‌گیری

سناریوهای دو یا سه ابرقدرتی در آینده‌ی نزدیک نامحتمل است؛ زیرا قدرت‌های بزرگی وجود ندارند که از نظر ترکیب توان مادی، جایگاه، و موقعیت منطقه‌ای دارای زیرساخت‌های لازم برای ابرقدرت شدن باشند. چین و اتحادیه‌ی اروپا دست کم تا دو دهه‌ی دیگر به نامزدهای احتمالی برای احراز جایگاه ابرقدرتی تبدیل می‌شوند ولی دست‌یابی آن‌ها نیز به این موقعیت مسأله‌ای قطعی نیست. با فرض این که چین یا اتحادیه‌ی اروپا و یا هر دوی آن‌ها به جایگاه ابرقدرتی دست پیدا کنند، ممکن است شرایط مناسبی به وجود آید که ماهیت داخلی آن‌ها نقش قابل توجهی در شکل‌گیری پویایی‌شناسی رابطه‌ای بین دو یا چند ابرقدرت ایفا نماید. به احتمال قریب به یقین وضعیت دوران جنگ سرد نه در روابط میان ابرقدرت‌ها و نه در تأثیر آن‌ها بر مناطق، تکرار نخواهد شد. این سناریوها نقش ضعیف‌تری برای منطق رئالیستی (یا نئورئالیستی) کاملاً ماتریالیستی و نقش قوی‌تری برای منطق ساختاری اجتماعی نهفته در انتظارات لیبرالی و مکتب انگلیسی قائل می‌شود.

فصل هشتم

گزینه‌های آینده‌ی ۲: نظامی بدون ابرقدرت و بدون قدرت‌های بزرگ متعدد

ما این بحث را مطرح کرده‌ایم که ساختار قطبی فعلی که از یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ تشکیل می‌شود به طور بالقوه کاملاً پایدار است و سناریوهای مبتنی بر افزایش تعداد ابرقدرت‌ها به دو یا سه مورد، احتمالاً تا قبل از دهه‌ی ۲۰۲۰ محتمل نخواهد بود. هم‌چنین به عنوان یک واقعیت تاریخی به این نکته اشاره کرده‌ایم که در قرن گذشته شاهد روند کاهش تعداد ابرقدرت‌ها بوده‌ایم. این نکات وقتی کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند اساس سناریوی این فصل را تشکیل می‌دهند که بر کاهش بیش‌تر تعداد ابرقدرت‌ها تا حد صفر و ایجاد جهانی استوار است که صرفاً از قدرت‌های بزرگ تشکیل می‌شود. اگر آمریکا جایگاه ابرقدرتی‌اش را از دست بدهد یا از آن دست بکشد و باعث ایجاد یک ساختار متکثر متشکل از چند قدرت بزرگ و بدون ابرقدرت شود چه اتفاقی می‌افتد؟ این سناریو یکی از مزیت‌های اصلی ایجاد تمایز بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ را که در فصل‌های چهارم و پنجم مطرح شد، نشان می‌دهد. این سناریو باب ایده‌ای را باز می‌کند که پیش از این مورد مطالعه قرار نگرفته است؛ یعنی وجود یک نظام بین‌الملل که هیچ قدرت جهانی واقعی ندارد، بلکه صرفاً دارای مجموعه‌ای از قدرت‌های بزرگ است که هر یک از آن‌ها عمدتاً در مناطق پیرامونشان نفوذ دارند. با توجه به موانعی که در مسیر افزایش تعداد ابرقدرت‌ها وجود دارد، این امکان به احتمال قوی راهکاری اصلی برای ساختار فعلی است؛ گر چه در فرضیه‌ی طبقه‌بندی واحد «قدرت بزرگ» در نظریه‌ی قطبیت ساده تا حد زیادی غیرمشهود گردیده است. برخی از مباحث مربوط به وضعیت‌های چندقطبی

آینده به این سناریو نزدیک می‌شوند. ولی اگر در این مباحث پرسیده نشود که آیا قطب‌های موجود در نظام آینده جرو قدرت‌های بزرگند یا از ابرقدرت‌ها محسوب می‌شوند، در این صورت برخی پرسش‌های مهم را در مورد چه‌گونگی تعامل احتمالی چنین نظامی نیز نمی‌توان پرسید.

صرف گفتن این که سناریوی یک نظام بدون ابرقدرت محتمل‌ترین راه‌کار برای وضعیت قطبی یک ابرقدرتی فعلی است، دلیل بر این نمی‌شود که بگوییم پس احتمال وقوع این سناریو زیاد است. در واقع، با توجه به شدت عمل فعلی برای ارائه‌ی تفسیرهایی در مورد «یک‌قطبی بودن» سیاست جهانی و پذیرش عام این نکته که موضع برتر آمریکا غیرقابل انکار است، به نظر می‌رسد که اگر بررسی احتمال وجود یک نظام بدون ابرقدرت را حتی پیش‌نهاد هم بدهیم باز به خطا رفته‌ایم. البته باید این مسأله را به خاطر داشته باشیم که رویکرد موجود به این موضوع مانند هر موضوع دیگری می‌تواند با سرعتی خارق‌العاده و براساس شواهدی کاملاً ساختگی دستخوش تغییر شود. تنها یک دهه پیش، رویکرد غالب درباره‌ی آمریکا آن بود که این ابرقدرت رو به زوال است و اصلاً مشخص نیست که چه‌گونه و چرا مباحثی که بنیان این دیدگاه را تشکیل می‌داد یک باره خاصیت خود را از دست داد. بحث رو به زوال بودن آمریکا، بر یک مشاهده‌ی تجربی (مبنی بر این که سهم آمریکا از درآمد ناخالص ملی در سطح جهانی داشت از سطح کاذب بالایی که صرفاً پس از جنگ جهانی دوم بدان دست یافته بود به سطح «طبیعی»اش تنزل پیدا می‌کرد) و دو نظریه‌ی کلی زیر استوار بود:

(۱) این که قدرت‌های برتر برخی هزینه‌های رهبری (به ویژه مخارج نظامی) را تحمل می‌کنند که آن‌ها را در ارتباط با سایر قدرت‌ها در یک موضع رقابتی ضعیف قرار می‌دهد و اگر قدرت برتر مورد نظر در مقابل وسوسه‌ی پذیرش تعهدات بیش از اندازه تسلیم شود، این نقطه ضعف تشدید می‌شود.

(۲) این که گسترش مداوم فرآیندهای صنعتی و مدرنیزه شدن به تعداد بیش‌تری از کشورها، موجب می‌شود تا زیرساخت‌های قدرت در سطح بسیار گسترده‌تری پراکنده شود و در نتیجه دست‌یابی کشورها به توانمندی نسبی مورد نیاز برای ارتقا به جایگاه ابرقدرتی به طور فزاینده‌ای مشکل شود.

نتیجه‌ی نظریه‌ی دوم این است که نه تنها توانمندی نسبی بلکه توانمندی‌های مطلق نیز تحت تأثیر گسترش فرآیند صنعتی شدن قرار می‌گیرند. قدرت مطلق در چه‌گونگی تعامل نظامی کشورها با یک‌دیگر اهمیت پیدا می‌کند. در طی قرن نوزدهم، قدرت‌های غربی براساس اختلاف فاحش توانمندی نظامی‌شان با دیگر کشورها تقریباً قادر بودند تمام ملت‌ها را تحت سلطه و استعمار خود قرار دهند. تا نیمه‌ی دوم قرن بیستم، سلاح‌های سبک مدرن کاملاً در سطح جهان پراکنده شده بود و این امر باعث شد تا قدرت‌های استعماری برای آن‌که سلطه‌ی خود را با استفاده از زور بر ملت‌های مورد نظر اعمال کنند به طور فزاینده‌ای با مشکل روبه‌رو شوند. در اختیار داشتن سلاح‌های سبک مدرن حتی قدرت‌های ضعیف را نیز قادر ساخت تا به شکل بی‌سابقه‌ای در

مقابل اشغال قهری خاکشان از سوی قدرت‌های قوی مقاومت کنند. شکل فعلی این آموزه به صورت ابراز نگرانی در مورد تکثیر تسلیحات کشتار جمعی و قابلیت تولید آن‌ها نمود پیدا می‌کند. توان تولید تسلیحات کشتار جمعی ابتدایی یکی از ملازمات طبیعی فرآیند صنعتی شدن است و چون اکنون بسیاری از فن‌آوری‌ها مدت‌هاست در اطراف ما پراکنده‌اند، تهیه‌ی آن‌ها کار مشکلی نیست. کشورهایی که ممکن است در گروه قدرت‌های منطقه‌ای جایگاه پایینی داشته باشند (مانند کره‌ی‌شمالی، پاکستان و ایران) می‌توانند به توانمندی‌های تسلیحات کشتار جمعی دست پیدا کنند که حتی توان بازدارندگی در مقابل ابرقدرت‌ها را نیز برایشان فراهم می‌آورد. البته بازیگران غیردولتی و از جمله تروریست‌ها نیز قادر به این کار هستند. این پراکنش توانمندی‌ها که مطلبی جدا از تغییرات توانمندی‌های نسبی است، به طریقی به اندازه‌ی آن‌ها اهمیت دارد و به طور خاص مشکلات کشورهایی را که برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی تلاش می‌کنند افزایش می‌دهد.

روند هیچ یک از این مباحث متوقف نشده است و در نتیجه به منشأ برخی مسائل گیج کننده تبدیل شده است، به گونه‌ای که اکنون هزینه‌ی نظامی نسبتاً بالای آمریکا (که به تنهایی از مجموع هزینه‌های نظامی دوازده کشور دیگر عضو ناتو بیش‌تر است) به جای آن‌که بیانگر یک بار اضافی و زوال آینده برای این ابرقدرت باشد، به عنوان جایگاه ابرقدرتیِ تسخیرنشدنی این کشور محسوب می‌گردد. دلایل مختلفی برای این تغییر موضع ادراکی می‌توان ذکر کرد. تهدید ژاپن «به عنوان تهدید شماره‌ی یک»، با رکود طولانی مدت اقتصاد ژاپن کاهش یافته است. روسیه از جایگاه یک ابرقدرت رقیب تقریباً به یک قدرت منطقه‌ای تنزل یافته است. اقتصاد آمریکا از برخی جهات احیا گردیده و سریع‌تر از دیگر کشورهای صنعتی پیشرفته رشد کرده است. پراکنش روند صنعتی شدن با آشفتگی اقتصادی که از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد کُندتر گردیده است. اما این دلایل عمدتاً بسیار سطحی است. اگر چه ژاپن افول کرده، چین به رشد خود ادامه داده و اتحادیه‌ی اروپا نیز عمیق‌تر و وسیع‌تر گردیده است؛ اگر چه روسیه به عنوان یک رقیب و یک تهدید از صحنه محو گردیده، تروریسم و گسترش تسلیحات کشتار جمعی جای آن را گرفته است؛ و هر چند اقتصاد آمریکا چند سالی است که وضعیت نسبتاً مناسبی پیدا کرده، در عین حال با مشکلات عمده‌ی ناشی از قرض و بدهی، ناپای‌داری قیمت سهام و سوء مدیریت شخصیت‌های حقوقی نیز دست به گریبان بوده که زمینه‌های ایجاد اطمینان در خصوص آینده‌اش را از بین برده است؛ اگر چه گسترش روند صنعتی شدن کُند شده است و این امر بر اقتصاد آمریکا نیز تأثیر منفی داشته و گسترش تسلیحات کشتار جمعی را متوقف نکرده است؛ روی هم رفته دلیلی برای تردید در این مسأله وجود ندارد که آمریکا در حال حاضر قدرت شماره‌ی یک جهان است و برای مدتی طولانی بر تمامی رقبای احتمالی‌اش تفوق نظامی دارد، و دلایل کاملاً موجهی نیز برای این تفکر وجود دارد که آمریکا ممکن نیست آن چنان از ابرقدرت‌های رقیب عقب بماند که به تدریج به گروه قدرت‌های بزرگ تنزل پیدا کند.

سناریوی یک جهان بدون ابرقدرت، سناریویی نامحتمل نیست. بررسی این سناریو، هم به به‌عنوان یک احتمال واقعی برای ساختار قطبی آتی نظام بین‌الملل که پی‌آمدهای آن باید درک شود ارزش دارد، و هم به این علت حائز اهمیت است که پیش‌بینی این پی‌آمدها به خوبی می‌تواند بخشی از پدیده‌ای باشد که ساختار موجود را در جای خود ثابت نگه می‌دارد. همان گونه که در فصل قبلی بحث شد، پی‌آمدهای ناشی از افزایش تعداد ابرقدرت‌ها برای آمریکا عمدتاً تا اندازه‌ای بی‌خطر، یا دست کم تأثیری به خطرناکی تأثیرات ناشی از وضعیت دوقطبی دوره‌ی جنگ سرد نداشته است. پی‌آمدهای ناشی از وجود یک ساختار صرفاً متشکل از قدرت‌های بزرگ نیز عدم قطعیت بیش‌تری دارد.

۱ ـ یک ساختار بدون ابرقدرت چه‌گونه تحقق می‌یابد؟

ساختار قطبی متشکل از یک ابرقدرت و چندین قدرت بزرگ برای چند سال آینده هم‌چنان محتمل‌ترین وضعیت است ولی امری محتوم و همیشگی نیست. در حالی که به‌سختی می‌توان تصور کرد که تعداد ابرقدرت‌ها به سرعت افزایش یابد، شاید تصور این مسأله که تعداد ابرقدرت‌ها به صفر برسد آسان‌تر باشد. دو مسیر برای رسیدن به این غایت وجود دارد؛ یک مسیر مادی و یک مسیر اجتماعی. مسیر مادی صرفاً بسط و توسعه‌ی مباحث مربوط به فشار بیش از اندازه‌ی مقتدرانه و مضمحل‌کننده‌ای است که از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ شروع شده و از الگوی زوال نسبی انگلستان و رشد تدریجی اقتصادهای صنعتی آلمان، آمریکا، فرانسه، روسیه و ژاپن پی‌روی می‌کند. در این الگو، آمریکا به طور مداوم قدرت اقتصادی، نظامی، و ایدئولوژی را به بقیه‌ی جهان و به ویژه آسیا و اروپا و به قدرت‌های بزرگ (به‌ویژه چین) و قدرت‌های کوچک‌تر (یعنی نظام‌های اقتصادی در حال رشد کشورهای جنوب و جنوب شرقی آسیا و اروپای مرکزی و شرقی) واگذار می‌کند. تا جایی که سهم آمریکا از تولید ناخالص داخلی در سطح جهانی آن چنان کم می‌شود که دیگر نمی‌تواند وظایف خود را به عنوان تنها ابرقدرت جهان انجام دهد.

مسیر اجتماعی که طی آن آمریکا جایگاه ابرقدرتی‌اش را از دست می‌دهد به از دست رفتن قدرتش برای رهبری جهان مربوط می‌شود، و دو راه آشکار که به طور بالقوه با هم مرتبطند برای تحقق آن وجود دارد. راه اول عمدتاً داخلی است: آمریکا خودش برای واگذاری نقش رهبری و تعهدات ائتلافی‌اش ابتکار عمل را به دست می‌گیرد و در نتیجه داوطلبانه ردای ابرقدرتی را از تن به در می‌آورد. این امر ممکن است یا به عنوان یک تصمیم راهبردی آگاهانه صورت پذیرد ـ که یک پیروزی سیاسی برای کسانی است که معتقدند آمریکا باید از اوراسیا خارج شود ـ و یا در نتیجه‌ی چشم‌پوشی دولت‌های آمریکا حاصل شود که تحت تأثیر صورت جلسات درون‌گرا، بُعد استکباری قدرت، و نبرد اراده‌ی ایجاد و حفظ تشکیلات نهادینه‌ی جامعه‌ی بین‌الملل قرار دارند.

جالب است که بگوییم چه تعدادی از مفسران به این نکته اشاره می‌کنند که بسیار محتمل است آمریکا به علت عدم اشتیاق شهروندانش برای حمایت از این نقش، در مقایسه با ارتقای هر رقیب خارجی، از جایگاه ابرقدرتی‌اش بیرون رانده شود.[1]

راه دوم عمدتاً بیرونی است: آمریکا به این علت طرفدارانش را از دست می‌دهد که ارائه‌ی یک سری ارزش‌های مشترک را متوقف می‌سازد که به رهبری این کشور در نیمه‌ی دوم قرن بیستم مشروعیت می‌بخشید. اهمیت مشروعیت رهبری در پی‌ریزی موضع فعلی آمریکا از سوی نو[2] مورد تأکید قرار می‌گیرد. او معتقد است که به رغم کاهش توانمندی مادی نسبی آمریکا، قدرت این کشور افول نکرده است؛ زیرا این تضعیف مادی با افزایش تعداد نظام‌های دموکراتیکی که از نظر هویت و ارزش‌ها با آمریکا اشتراک دارند جبران شده است: «بودن یا نبودن جوامعی با یک هویت، تا حد زیادی تعیین می‌کند که توازن‌های قوا چه‌گونه کار می‌کند»، «هنگامی که هویت‌های ملی به هم نزدیک می‌شود آن گونه که اخیراً در میان قدرت‌های بزرگ دموکراتیک شاهد بودیم، ممکن است این هویت‌ها تعدیل شود و حتی چالش‌های قدرت را نیز رفع کند». بسته به این که این موضوع تا چه حد صحت داشته باشد، جایگاه ابرقدرتی آمریکا تا حد زیادی به مشروعیت رهبری‌اش بستگی دارد. گر چه به نظر نمی‌رسد که آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، و ژاپن از پای‌بندی محکم خود به دموکراسی و اقتصاد بازار عدول کنند، بسیار محتمل است که آن‌ها بر سر مسائل مختلفی، از خاورمیانه و تجارت جهانی گرفته تا دفاع موشکی بالستیکی و مدیریت محیط زیست با هم مشاجراتی داشته باشند. از این دیدگاه، موضوع مزبور به این بستگی دارد که آمریکا در تعریف جایگاه ابرقدرتی بی‌همتایش تا چه اندازه بتواند نقش «حرکت ـ قدرت» را حل کند. آمریکا صرفاً به خاطر توانمندی مادی‌اش ابرقدرت نیست، بلکه سلطه‌ی نهادینه شده‌اش بر اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن نیز در این امر دخیل است. اگر آمریکا مواضع نهادینه‌اش در اروپا و آسیای شرقی را از دست می‌داد، توانمندی مادی‌اش به تنهایی نمی‌توانست جایگاه ابرقدرتی‌اش را حفظ کند. به راحتی می‌توان دید که این دو جنبه از مسیر اجتماعی مزبور چه‌گونه می‌توانند یک‌دیگر را تحت تأثیر قرار دهند. افزایش یک‌جانبه‌گرایی آمریکا که از ضرورت‌های داخلی ناشی می‌شود باعث تحلیل رفتن وفاداری و اعتماد متحدان به یک‌دیگر می‌گردد، که این مسأله نیز در جای خود سبب می‌شود تا تعدیل هزینه‌ی منابع خارجی برای دولت آمریکا مشکل‌تر شود.

تحقق یکی از دو مسیر مادی و اجتماعی و یا هر دوی آن‌ها برای از دست رفتن جایگاه ابرقدرتی آمریکا محتمل است، ولی مسیر زوال مادی احتمالاً بسیار طولانی خواهد بود، درحالی که مسیر زوال اجتماعی این

---

1. Calleo 1999; Kapstein 1999: 468, 484; Lake 1999: 78; Mastanduno and Kapstein 1999: 14-20; Haass 1999; Spiro 2000; Kapchan 2002: 25-38)

2. Nau

ابرقدرت اصولاً می‌تواند بسیار کوتاه باشد. طرح یک سناریوی احتمالی که بتواند تا سال ۲۰۱۰ چنین نتیجه‌ای را به بار آورد مشکل نیست. اجزای این سناریو می‌تواند شامل موارد زیر باشد:

(۱) بی‌میلی فزاینده‌ی شهروندان آمریکایی به پرداخت هزینه‌ها و پذیرش مخاطرات ناشی از درگیری‌های جهانی، به ویژه اگر سرخوردگی ناشی از تأثیرات «جنگ با تروریسم» یا اشغال عراق ادامه پیدا کند.

(۲) مشکل فزاینده‌ی حفظ یک موضع منسجم در سیاست خارجی و پای‌بندی به مسئولیت‌های برون‌مرزی برای آمریکا، به علت نبود تهدیدات بیرونی آشکار و شدیدی که به اقدامات امنیتی کردن جامعه مشروعیت می‌بخشد، و هم‌چنین ناکامیابی در «جنگ علیه تروریسم».

(۳) چرخش آمریکا به طرف وضعیت‌های نظامی یک‌جانبه‌گراتر؛ مانند پدافند موشکی بالستیکی و ایجاد توانمندی‌های حمله‌ی درازمدت برای کاهش وابستگی به پایگاه‌ها و متحدان برون‌مرزی.

(٤) تعقیب یک‌جانبه‌ی سیاست‌هایی که برای مردم خارج از آمریکا ناخوش‌آیند است؛ مانند سیاست‌هایی که پیش از این در مورد کوبا، ایران، عراق، لیبی، و اسرائیل اتخاذ شده و تداوم احتمالی «جنگ علیه تروریسم».

(٥) ادعاهای اغراق‌آمیز درباره‌ی حق حاکمیت و حقوق ویژه مانند ادعاهایی که پیش از این درباره‌ی دادگاه کیفری بین‌المللی (ICC)[1]، پیمان جامع منع آزمایش سلاح‌های هسته‌ای (CTBT)[2]، توافقنامه‌های مختلف زیست‌محیطی، و استفاده از قانون‌گذاری‌های ستیزه‌جویانه‌ی فرامرزی مشاهده شده است. شایان ذکر است که هانتینگتون چنین توسعه‌ای را به عنوان یکی از جنبه‌های قابل انتظار از جایگاه یک ابرقدرت بی‌همتا می‌داند.

(٦) خروج از سازمان‌ها و رژیم‌های بین‌المللی و یا ناپای‌بندی به رژیم‌های جدیدی که در جامعه‌ی بین‌الملل به صورت گسترده‌ای از آن‌ها حمایت می‌شود؛ مانند رویکردهای آمریکا به توافقنامه‌ی مین‌های زمینی، پیمان موشکی ضدبالستیک (ABM)[3] و دادگاه کیفری بین‌المللی (ICC).

(۷) فاصله گرفتن از ارزش‌های مهمی که زیرساخت جامعه‌ی بین‌الملل را تشکیل می‌دهد؛ مانند ارزش‌هایی که در حال حاضر در ارتباط با سقط جنین، کنترل تسلیحات، محیط زیست، مواد مخدر و غذا مشاهده می‌شود.

(۸) ناتوانی فزاینده برای توافق در مورد تجارت که متعاقباً زوال تدریجی سازمان تجارت جهانی (WTO) و تأثیر فزاینده‌ی ناشی از توافقات اقتصادی منطقه‌ای را در پی دارد.

چین و روسیه اکنون آشکارا با رهبری آمریکا مشکل دارند. ژاپن نیز اگر از این بیم داشت که سیاست آمریکا او را به رویارویی با چین می‌کشاند به راحتی می‌توانست با رهبری آمریکا مشکل داشته باشد. اروپا باید

1. International Criminal Court
2. Comprehensive Test-Ban Treaty
3. Anti-Ballistic Missle

بیش از دیگران با رهایی از رهبری آمریکا مخالفت کند. اما اگر زوال ارزش‌های مشترکی که قبل از شروع تهاجم به عراق و در طی آن آشکار شد تشدید می‌شد، ممکن بود سرانجام اروپا نیز با رهبری آمریکا مشکل پیدا کند. اگر سیاست‌های یک‌جانبه‌گرایانه‌ی آمریکا درباره‌ی جامعه‌ی بین‌الملل به طور عام و درباره‌ی خاورمیانه به طور خاص شکلی غیرقابل قبول یا حتی تهدیدکننده به خود می‌گرفت، ممکن بود روند زوال ارزش‌ها رخ می‌داد. هم‌چنین اگر آمریکا سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» را در میان اعضای اتحادیه‌ی اروپا در چنان سطحی اجرا می‌کرد که به عنوان تهدیدی برای موجودیت اتحادیه‌ی اروپا محسوب می‌شد نیز ممکن بود روند زوال ارزش‌ها اتفاق بیفتد. یک الگوی توسعه در امتداد این خطوط، نارضایتی ناشی از فشار دیپلماتیکی است که آمریکا در سال ۲۰۰۲ بر کشورهای مستقل اروپایی وارد آورد و این کار را از راه تلاش برای از بین بردن دادگاه کیفری بین‌المللی (ICC) یا حداقل معاف کردن شهروندانش از احضار به این دادگاه انجام داد. این منطق اجتماعی با این منطق که می‌گوید صِرف ارتقای قدرت باعث خواهد شد تا این بازیگران اختلافات فزاینده‌ای با آمریکا پیدا کنند، یکسان نیست. پیش‌فرض این منطق این نیست که بازیگران مزبور در مقایسه با آمریکا قدرت نسبی بیش‌تری کسب می‌کنند، بلکه پیام اصلی‌اش این است که اشتیاق آن‌ها به پذیرش رهبری آمریکا کاهش می‌یابد. در مقامات عالی‌رتبه‌ی برخی قدرت‌های منطقه‌ای مانند هند و برزیل نیز ناراحتی آشکاری در مورد جهانی مشاهده می‌شود که در آن آمریکا کاملاً آزاد است تا در هر نقطه‌ای از جهان مداخله کند. در حالی که بسیاری از نویسندگان نگرانی کلی‌تر «والتس» را در مورد واکنش‌های مخالف تمرکز مفرط قدرت منعکس می‌کنند، اکنون بین برداشتی که آمریکا از بی‌خطر بودن رهبری‌اش دارد و تصویر فراگیری که از این کشور به عنوان یک تهدید در سرتاسر جهان وجود دارد، نوعی گسستگی مشاهده می‌شود؛ سیاست خارجی آمریکا و به‌ویژه سیاستش در زمینه‌ی تجارت و خاورمیانه به‌شدت تحت تأثیر سیاست داخلی این کشور است. اگر «جنگ علیه تروریسم» به عنوان دفاع عمومی از شهروندان در برابر افراطیون جا بیفتد، این تصویر ممکن است تعدیل نشود، ولی اگر این «جنگ» به عنوان بسط و توسعه‌ی نفوذ اسرائیل بر سیاست خارجی آمریکا یا تأثیر منافع شرکت‌های آمریکایی در حمایت مالی از آن دسته از دولت‌های خاورمیانه محسوب شود که در مورد موضوع قیمت و تأمین نفت انعطاف‌پذیرند، و یا اگر این دو مورد هر دو صحت داشته باشد، ممکن است تصویری که از آمریکا در اذهان وجود دارد به راحتی بدتر و بدتر شود. درست همان گونه که پیوند ژاپن با آمریکا ممکن است با بحران شدید آمریکا و چین بر سر تایوان شکسته شود، پیوند اروپا با آمریکا نیز ممکن است با این برداشت که سیاست آمریکا در آستانه‌ی ایجاد «برخورد تمدن‌ها» با جهان اسلام است از هم گسسته شود. در این‌جا، جغرافیا اهمیت پیدا می‌کند. اروپا مجبور است در کنار جهان اسلام زندگی کند و برخی پیوندهای تاریخی و ظاهری با آن دارد که آمریکا فاقد چنین پیوندهایی است.

یک دیدگاه جالب دیگر در مورد احتمالات خارجی برای تنزل آمریکا از جایگاه ابرقدرتی را در اندیشه‌ی مربوط به توسعه‌های احتمالی آسیای شرقی می‌توان یافت. رمز اصلی جایگاه ابرقدرتی آمریکا این است که دو مرکز بعدی سرمایه و فن‌آوری، یعنی اروپا و ژاپن، نقش رهبری آمریکا را پذیرفته و با عضویت در ائتلاف‌های تحت رهبری آمریکا خود را تحت امر این کشور قرار داده‌اند. آن چه ژاپن انجام می‌دهد، هم برای جایگاه جهانی آمریکا و هم برای موقعیت‌های احتمالی منطقه‌ای (و جهانی) چین بسیار مهم است. ژاپن چهار گزینه‌ی احتمالی دارد: این کشور می‌تواند هم‌چنان ارتباط نزدیکش با آمریکا را حفظ کند؛ می‌تواند این پیوند را برهم زند و خود را به عنوان یک قدرت بزرگ «طبیعی» مستقل احیا کند، همان گونه که در گذشته به این کار مبادرت نموده است؛ می‌تواند با ایجاد یک مشارکت ائتلافی هم‌ترازتر با آمریکا هر دو گزینه‌ی مزبور را به طور هم‌زمان انجام دهد، و یا می‌تواند با چین همراه شود. ادامه‌ی پیوند با آمریکا برای ژاپن بسیار مطلوب است. اقتصاد ژاپن و آمریکا عمیقاً به هم پیوند خورده است و ژاپن از زمان پایان جنگ سرد به این سو اصلاح اصول دفاعی‌اش را در راستای دادن نقش گسترده‌تری به نیروی خود دفاعی ژاپن (JSDF)[1] و هم‌کاری نزدیک‌تر با نیروهای آمریکایی در این منطقه آغاز کرده است. گر چه نشانه‌های فزاینده‌ای از حرکت ژاپن به سوی یک ائتلاف هم‌ترازتر وجود دارد، به نظر می‌رسد که این کشور تمایلی ندارد تا سیاست نظامی قاطعانه‌تری اتخاذ کند، یا آمریکا را به چالش بطلبد، و یا یک سیاست نظامی و خارجی مستقل‌تر انتخاب نماید، و اگر هم اصولاً به چنین کاری مبادرت نماید ظاهراً زمان زیادی طول می‌کشد تا این امر محقق گردد. اگر ائتلاف نامتعادل فعلی آمریکا و ژاپن هم‌چنان مستحکم باقی بماند، بنیان اصلی جایگاه جهانی آمریکا حفظ می‌شود. هر یک از دو گزینه‌ی دیگر ژاپن می‌تواند این بنیان را برهم زند و ادعاهای آمریکا را در مورد جایگاه ابرقدرتی تا حد زیادی کوچک جلوه دهد (و اگر این گزینه‌ها با فروپاشی پیمان آتلانتیک شمالی نیز همراه شود حتی سرعت این روند بیش‌تر هم می‌شود).

بدین ترتیب، پرسش این است که چه چیزی می‌تواند باعث این فروپاشی شود؟ دو احتمال وجود دارد: احتمال نخست که بسیار مورد بحث قرار گرفته و شاید هم بسیار مهم باشد، این است که ژاپن و آمریکا با چنان اختلافات سیاسی جدی‌یی مواجه خواهند شد که ائتلافشان دیگر قابل دوام نخواهد بود. برخی ناظران احتمال بروز چنین تغییر ریشه‌ای را در اختلافات ژاپن و آمریکا بر سر اهداف سیاسی‌شان در آسیای شرقی و به‌ویژه درباره‌ی چین و تایوان و نیز اتحاد دو کره می‌بینند و به این می‌اندیشند که آیا این اختلافات موجب تضعیف ائتلاف آمریکا و ژاپن می‌شود یانه. مطرح‌ترین سناریو این است که یک بحران نظامی عمده بر سر تایوان که در آن ژاپن از حمایت آمریکا باز بماند، می‌تواند ائتلاف این دو کشور را به سرعت از بین ببرد. به

1. Japan Self-Defence Force

رغم برخی بازنگری‌های رسمی در مورد اصول هم‌کاری دفاعی آمریکا و ژاپن، هنوز این تردید به قوت خود باقی است که آیا ژاپن در یک بحران از آمریکا حمایت خواهد کرد و میزان این حمایت چه اندازه خواهد بود. چین این واقعیت را که عمیقاً با این جنبه از ائتلاف آمریکا و ژاپن مخالف است پنهان نمی‌کند و این موضع صرف‌نظر از این که ژاپن درباره‌ی بحران مربوط به تایوان چه واکنشی از خود نشان دهد، به هر حال برای ژاپن بسیار مهم است. پیش‌بینی نتایج کامل و قطعی چنین رویدادی مشکل است و ممکن است دست کشیدن کامل آمریکا از منطقه‌ی آسیای شرقی نیز از جمله‌ی این نتایج باشد. نکته اینجاست که این موضوع به قدرت چین و با توجه به لفاظی‌های این کشور، به اراده‌اش بستگی دارد، که اگر فکر می‌کند تایوان رسماً به طرف استقلال حرکت می‌کند چنین بحرانی را با دقت تسریع کند.

هنوز هم در آمریکا هوادارانی برای ایجاد چین به عنوان رقیب احتمالی هژمونی آمریکا وجود دارد و این دو موضوع ظرفیت بالایی برای تأثیرگذاری بر یک‌دیگر دارند. با فرض ایجاد شکاف بین آمریکا و ژاپن این پرسش بی‌پاسخ می‌ماند که آیا ژاپن در این صورت به عنوان یک قدرت بزرگ مستقل وارد عمل خواهد شد، آن گونه که بعد از جنگ جهانی اول ظاهر شد، یا به دنبال توافق با چین خواهد بود؟ در فصل هفتم، در مخالفت با این احتمال که ژاپن یک موضع مستقل اتخاذ کند بحث کردیم. از آن جا که آمریکا نقش عمده‌ای در ارتباط با این دو قدرت بزرگ آسیایی دارد ـ یعنی از یک سو چین را متوازن می‌کند و از سوی دیگر ژاپن را آن چنان نزدیک به خود نگه می‌دارد که این کشور واقعاً نیازی به تدوین یک سیاست امنیتی ویژه‌ی خود نداشته باشد ـ ارزیابی این که اگر آمریکا دیگر نقش میانجی قدرت‌های آسیای شرقی را ایفا نکند روابط چین و ژاپن چه‌گونه خواهد بود، کار بسیار مشکلی است.

این که بحران مربوط به تایوان یا کُره بتواند ژاپن را به سوی چین سوق دهد یا نه، پرسشی است که برای آن‌که پاسخ روشنی در مورد رخ دادن و یا رخ ندادن آن بدهیم، متغیرهای بسیار زیادی وجود دارد. اما احتمال سوم که در فصل هفتم مورد بحث قرار گرفت این است که ژاپن ممکن است صرفاً براساس ملاحظات قدرت وسوسه شود تا با چین در حال ارتقا هم‌راهی کند. هانتینگتون به این نکته اشاره می‌کند که تمایل تاریخی ژاپن به اتحاد با قدرت برتر این نظام، البته اگر چنین تمایلی وجود داشته باشد، ممکن است با تجربه‌ی بسیار بد ژاپن درباره‌ی تک‌روی‌اش در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ کاملاً تقویت شود. اگر توسعه‌ی داخلی چین باعث شود که این کشور به یک قدرت نسبی در حال رشد در مقابل آمریکا تبدیل شود، زمان امتحان ژاپن فرا خواهد رسید. ژاپن از این نظر در یک موضع اساسی بی‌همانند قرار دارد. اگر موضع یک قدرت بزرگ مستقل را اتخاذ کند، هم موقعیت آمریکا را در آسیا و جهان تضعیف می‌کند و هم چشم‌اندازهای چین را برای تبدیل شدن به قدرت برتر آسیا پیچیده‌تر می‌نماید؛ و اگر به طرف اتحاد با چین تغییر موضع دهد، با این حرکت تا حد زیادی

موقعیت جهانی آمریکا را تضعیف خواهد کرد و تا حد قابل توجهی نیز موقعیت چین را هم در آسیا و هم در جهان تقویت خواهد نمود. در قرن بیست و یکم، جایگاه ابرقدرتی بیش از آن‌که به قدرت جنگ‌آوری وابسته باشد (که اکنون عمدتاً به حواشی مربوط می‌شود و دیگر ارتباطی با جنگ‌های جهانی شدید میان قدرت‌های جهانی ندارد) به توان ایجاد و حفظ جوامع جهانی بستگی دارد (که آمریکا در طی جنگ سرد توانایی‌اش را تا حد زیادی در این زمینه به اثبات رساند). بنابراین رشد دشمنی آمریکا با بسیاری از سازمان‌های بین‌دولتی (IGO) و رژیم‌هایی که خود در ایجاد آن‌ها نقش داشته، حاکی از تمایل اجتماعی روشن این کشور به فاصله گرفتن از نقش رهبری است. این تمایل می‌تواند برای تعیین این که آیا آمریکا نقش تنها ابرقدرت جهان بودن را حفظ می‌کند یا آن را رها می‌نماید، بسیار مهم باشد. کاپچان به این نکته اشاره می‌کند که «آمریکا هیچ پای‌بندی اجتماعی به روند خودمحدودکننده‌ی فعلی در آلمان و ژاپن ندارد» ولی روشن نیست که آیا توضیح این موضوع از ساختار سیستمی آمریکا (یعنی جایگاه تنها ابرقدرت جهان را داشتن) منتج می‌شود یا از ویژگی داخلی بی‌همانند و دیرینه‌ی حکومت و جامعه‌ی آمریکایی. هر دو توضیح مزبور معنای خاص خود را دارد و حاکی از آن است که این رفتار دارای چندین علت است. بنابراین، وجود نظام بدون ابرقدرت در آینده‌ی نه چندان دور محتمل نیست، صرف نظر از این که این نتیجه یک نتیجه‌ی ضروری یا قاطع هم نیست. احتمال این امر هم‌چنان تا حد زیادی به گزینه‌های سیاسی بستگی دارد که در آمریکا اتخاذ می‌شود.

بدون شک، جای زیادی برای این موضوع وجود دارد که با احتمال و تعیین زمان از دست رفتن جایگاه ابرقدرتی آمریکا یا کنار گذاشتن این جایگاه از سوی آمریکا مخالفت ورزیم؛ اما همانند سناریوهای مربوط به افزایش تعداد ابرقدرت‌ها، به هر حال بررسی چه‌گونگی عمل‌کرد یک نظام بدون ابرقدرت، در صورت تحقق بسیار ارزشمند است.

۲ ـ پویایی‌شناسی نظام متشکل از قدرت‌های بزرگ

نظامی که صرفاً از قدرت‌های بزرگ تشکیل می‌شود و هیچ ابرقدرتی در آن وجود ندارد چه ویژگی سیاسی و راهبردی دارد؟ همان گونه که پیش از این ذکر شد، این نظام یک قلمرو نظری ناشناخته است. در چنین نظامی هیچ قدرت واقعاً جهانی وجود ندارد و صرفاً دارای یک سری قدرت‌های بزرگ است که نفوذ خود را به مناطق مجاور خود گسترش می‌دهند. دیدگاه مبتنی بر سیاست زور[1] بیانگر آن است که در یک نظام صرفاً متشکل از قدرت‌های بزرگ، یک یا چند قدرت برای رسیدن به جایگاه ابرقدرتی تلاش خواهند کرد. هر گونه انتظاری برای چنین نتیجه‌ای، موجب محدود شدن گزینه‌های آمریکا برای دست کشیدن از جایگاه مناسب تنها

1. Real Politik View

ابرقدرت جهان بودن خواهد شد. در حالی که آمریکا ممکن است در یک نظام بدون ابرقدرت کاملاً احساس راحتی کند، در نظامی که دارای یک یا چند ابرقدرت باشد که خود آمریکا نیز جزو آن‌ها نباشد، به احتمال بسیار زیاد احساس راحتی نخواهد کرد. اما اگر در یک نظام صرفاً متشکل از قدرت‌های بزرگ، تمامی قدرت‌های بزرگ هم‌چنان از جایگاه خود راضی باشند (یعنی نه در اندیشه‌ی رسیدن به ابرقدرتی باشند و نه احساس کنند که مجبورند نقش تأمین‌کننده‌ی نظم بین‌الملل در سطح جهانی باشند)، به احتمال قوی شاهد یک نظام نامتمرکز خواهیم بود که آمریکا می‌تواند در آن به حیات خود ادامه دهد. کنار گذاشتن ژئواستراتژیکی نسبی آمریکا از دیگر مراکز اصلی قدرت، همانند گذشته باعث می‌شود که در چنین نظامی آمریکا بیش از همه احساس راحتی کند. بحث‌هایی که در فصل ششم در مورد میزان نسبی رضایتمندی بسیاری از قدرت‌های بزرگ موجود در مورد جایگاهشان داشتیم نیز براساس نظر نو[1] در مورد چه‌گونگی کاهش تلاش هویت‌های ملی هم‌گرا برای دست‌یابی به قدرت که در بالا بدان اشاره شد، حاکی از این است که تحقق یک نظام باثبات متشکل از قدرت‌های بزرگ رقیب و دوست می‌تواند کاملاً ممکن باشد. نمونه‌ی بی‌خطر یک نظام متشکل از قدرت‌های بزرگ شبیه چیزی خواهد بود که کاپچان تصور می‌کرد؛ نظامی که در آن قدرت‌های بزرگ به عنوان مرکز آرایش‌های فرامنطقه‌ای عمل می‌کنند: یعنی آرایش‌هایی در قالب آمریکای شمالی و جنوبی، برخی اشکال اروپای بزرگ با محوریت اتحادیه‌ی اروپا، و برخی انواع نظام‌های آسیای شرقی که احتمالاً بر حکومت مشترک چین و ژاپن استوار است.

چنین نظامی در بی‌خطرترین شکل آن دارای یک نظام بین‌الملل نسبتاً قوی با مناطق مختلفی خواهد بود که در برخی ارزش‌های اساسی با هم مشترکند و برای عمل کردن در سطح جهانی، مجموعه‌ای از نهادها را برای خود حفظ می‌کنند. از این نظر، چنین نظامی ممکن است برخی از ویژگی‌های الگوی سه ابرقدرتی را که در فصل هفتم بررسی کردیم داشته باشد که در آن بهٔ علت نبود اختلافات اعتقادی عمیق شاهد زیرساخت محکم‌تری برای هم‌کاری و ثبات خواهیم بود. این پرسش که آیا اگر آمریکا در جایگاه یک قدرت بزرگ قرار گیرد برخلاف آمریکای ابرقدرت فعلی از چنین نهادهایی حمایت می‌کند یا با آن‌ها به مخالفت برمی‌خیزد، پرسش جالبی است؛ به ویژه اگر به این مسأله توجه کنیم که نظام اقتصاد بین‌المللی لیبرالی هم‌چنان حفظ شده است. اگر عدول آمریکا از ایفای نقش تنها ابرقدرت جهان بودن با فروپاشی نهادهای بین‌المللی وحدت‌گرا همراه باشد، جای‌گزینی این نهادها ممکن است مشکل باشد. به‌رغم وجود کار کوهن[2]، این پرسش که آیا جامعه‌ی بین‌الملل قادر خواهد بود تا نهادهای وحدت‌گرا (مانند نهادهای هم‌آهنگ با اقتصاد بازار) را بدون

1. Nau

2. Keohane

وجود رهبر یا رهبران برتر حفظ کند یا نه، پرسشی است که هم‌چنان بی‌پاسخ می‌ماند. اگر نهادهای وحدت‌گرا حامی نیرومند نداشته باشند چه‌گونه دوام خواهند داشت؟ رئالیست‌ها (و نئورئالیست‌ها) به این پرسش بدین گونه پاسخ می‌دهند که چون نهادها در واقع انعکاس قدرتند، ایجاد و حفظ آن‌ها در نظامی که صرفاً از قدرت‌های بزرگ تشکیل می‌شود، مشکل است. برخی از متفکران مکتب انگلیسی و نئولیبرال‌ها ممکن است این نکته را مورد بحث قرار دهند که اعتقاد اهمیت بیش‌تری پیدا می‌کند و وجود یک مجموعه‌ی قابل توجه از اهداف و یا ارزش‌های مشترک حتی در جایی که قدرت، نسبتاً پراکنده است، باز هم ممکن است کاملاً نهادهای وحدت‌گرا را تقویت کند. برخی دیگر بر این نظر تکیه خواهند کرد که یک جهان متشکل از قدرت‌های بزرگ به احتمال زیاد به یک ساختار کثرت‌گرا و کمینه‌تری از جامعه‌ی بین‌الملل کشیده می‌شود که عمدتاً بر نهادهای سنتی همزیست استوار است. به دیگر سخن، قابلیت یا عدم قابلیت دوام نهادهای بین‌المللی یک جامعه‌ی بین‌الملل نسبتاً توسعه یافته، ممکن است بیش از این که به تقسیم خاص قدرت وابسته باشد به این مسأله بستگی داشته باشد که قدرت‌های بزرگ این جامعه به صورت رقبا و دوستان یک‌دیگر باشند یا به عنوان رقیب و دشمن با هم تعامل نمایند.

در یک نمونه‌ی بی‌خطرتر از جهانی که صرفاً از قدرت‌های بزرگ تشکیل می‌شود هر منطقه‌ی عمده‌ای راه خود را می‌رود و ارزش‌های مشترک کم‌تر و نهادهای جهانی کم‌تر وجود دارد، ولی هیچ گرایشی به سمت درگیری یا هیچ رقابت شدیدی در این جهان وجود ندارد. این جهان، یک سناریوی بی‌خطر از اقتصاد سیاسی بین‌الملل مبتنی بر موازنه‌ی اقتصادی خواهد بود که بیانگر این مسأله است که در غیاب یک رهبر برتر نمی‌توان نظام اقتصادی بین‌الملل را حفظ کرد. نمونه‌ی نسبتاً خطرناک یک نظام متشکل از قدرت‌های بزرگ زمانی خواهد بود که یک یا چند منطقه‌ی بزرگ به صحنه‌ی رقابت میان قدرت‌های بزرگ محلی تبدیل می‌شوند. در حال حاضر، آسیا محتمل‌ترین منطقه‌ای است که می‌تواند شاهد چنین مسأله‌ای باشد؛ در این منطقه به علت عدم حضور آمریکا به عنوان یک میاندار ابرقدرت، ممکن است یک انتخاب سخت بین پذیرش هژمونی چین از یک سو، و سازمان‌دهی برخی اشکال ائتلاف‌های ضدچین به محوریت ژاپن، هند و روسیه از سوی دیگر رخ دهد. این که دقیقاً چه نوع انتخابی به عنوان انتخاب غالب محسوب شود، هم به مواضع نسبی قدرت چین و همسایگانش بستگی دارد و هم به ماهیت توسعه‌ی سیاسی داخلی چین؛ یعنی بسته به این که این کشور لیبرال‌تر باشد یا بسیار ملی‌گراتر.

خطرناک‌ترین نمونه‌ی یک نظام متشکل از قدرت‌های بزرگ زمانی خواهد بود که یک یا چند قدرت بزرگ تلاش کنند تا خود را به عنوان ابرقدرت نشان دهند. اگر چنین قدرتی نتواند ارزش‌های قابل قبول را در سطح وسیعی گسترش دهد و خود را با نهادهای چندملیتی محدودکننده بپوشاند، محتمل‌ترین نتیجه وقوع برخی

فرآیندهای امنیتی‌سازی ضدقطب و پیش‌گیرانه خواهد بود که احتمالاً با تدارکات نظامی رقابتی و تشکیل ائتلاف‌ها نیز همراه است. اگر این توسعه محتمل به نظر برسد، ممکن است ملاحظه‌ای اساسی باشد که آمریکا را از رها کردن موضع فعلی‌اش درباره‌ی تنها ابرقدرت جهان بودن باز دارد. این منطق همان چیزی است که چین را در چنین موضع مهمی قرار داده است. چین، هم محتمل‌ترین قدرتی است که می‌تواند خارج از حیطه‌ی ارزش‌های غربی قرار داشته باشد و هم قدرتی است که اگر توانمندی مادی کافی داشته باشد در راستای تلاش برای دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی از نظر سیاست داخلی‌اش با کم‌ترین محدودیت مواجه است. بنابراین، تا زمانی که سناریوهای خطرناک هم‌چنان برای توسعه‌ی داخلی چین محتمل باشد، این نمونه‌ی نظام متشکل از قدرت‌های بزرگ ممکن است برای آمریکا به‌عنوان یک تهدید محسوب شود و به همین دلیل این کشور اجازه ندهد این‌نوع نظام ساختاری توسعه پیدا کند. به عبارت دیگر، دوراندیشی اقتضا می‌کند که آمریکا حفظ ساختار قطبی فعلی را که خود تنها ابرقدرت آن است ترجیح دهد. بهترین گزینه‌ی بعدی (از نظر کم خطر بودن) نظامی متشکل از دو یا سه ابرقدرت خواهد بود. بدترین گزینه هم، سناریوی یک جهان بدون ابرقدرت خواهد بود که در آن چین داعیه‌ی ابرقدرت بودن داشته باشد.

در درازمدت، ساختار قدرت در سطح جهانی بر توانمندی‌های مادی استوار است، ولی اهمیت انواع وضعیت‌های قطبیت براساس نوع ساختار اجتماعی (دشمنان، رقبا، دوستان) که حاکم می‌شود با یک‌دیگر متفاوت خواهد بود. بنابراین، در هر ساختار قطبی جای بسیار کوچکی برای انتخاب سیاسی در مورد آن چه تثبیت می‌شود و نمی‌شود و نیز در مورد وظایفی که دنبال می‌شود یا نمی‌شود وجود دارد. در نوعی از نظام متشکل از قدرت‌های بزرگ که می‌تواند از دل ساختار قطبی موجود ظاهر شود، گزینه‌های اصلی مربوط به ساختار اجتماعی در دستان آمریکا و چین است. پس از فروپاشی اتحاد شوروی به عنوان یک نقطه‌ی تمرکز روشن و آسان برای امنیتی‌سازی، اکنون آمریکا گزینه‌هایی واقعی در اختیار دارد. این کشور می‌تواند تصمیم بگیرد که بر برتری‌های ژئواستراتژیکی خود تکیه کند، از ساختار قدرت جهانی امنیت‌زدایی نماید، از مسئولیت‌های رهبری‌اش و از استقرار مقدم نیروهایش شانه خالی کند، قدرت‌های اوراسیایی را به حال خود بگذارد تا روابط خودشان را سامان‌دهی کنند، و از نقش خود به عنوان تنها ابرقدرت جهان بودن عقب‌نشینی کند. از سوی دیگر، آمریکا می‌تواند به دنبال تمرکز جدیدی برای امنیتی کردن باشد تا از نقش مستمرش به عنوان ابرقدرت بی‌همتای جهان حمایت کند و بدان مشروعیت بخشد. این تمرکز جدید باید چیزی محتمل‌تر از موضوع کره‌ی‌شمالی و ایران باشد. قبل از یازده سپتامبر، دو نامزد احتمالی و تقویت‌کننده‌ی متقابل وجود داشت: یعنی چین به عنوان یک «رقیب هم‌تراز» در حال ظهور، و بی‌ثباتی بالقوه‌ی ناشی از یک نظام بدون ابرقدرت و دارای چندین قدرت بزرگ (0+x). بعد از یازده سپتامبر، «جنگ علیه تروریسم» به گزینه‌ی سوم

تبدیل شد. این وضعیت، برخی گزینه‌های سیاسی را نیز برای چین فراهم می‌آورد. موضع تند و جسورانه‌ی چینی‌ها نسبت به آمریکا و همسایگان آسیایی‌شان، مسیر آمریکا به طرف انتخاب حالت امنیتی‌سازی را تسهیل می‌کند، در حالی که موضع ملایم‌تر و مصالحه‌جویانه‌تر آن‌ها باعث تسهیل گزینه‌ی امنیتی‌زدایی می‌شود. اما روی هم رفته، چین در موضع خیلی مستحکمی نیست. اگر این کشور ایفای نقش یک رقیب برای آمریکا را انتخاب کند شاید بتواند گزینه‌ی آمریکا برای امنیتی‌سازی را تضمین نماید. اما اگر راه محتاطانه‌تری را پیش گیرد به هیچ وجه باعث قطعی شدن گزینه‌ی امنیت‌زدایی نمی‌شود.

رفتار آمریکا از زمان پایان جنگ سرد حاکی از این است که این کشور خواهان یافتن یک نقطه‌ی اتکا برای امنیتی‌سازی است. اگر این تمایل خاستگاه داخلی داشته باشد، شاید چین، روسیه، اتحادیه‌ی اروپا، یا ژاپن نتوانند کار زیادی برای متوقف کردن آن انجام دهند. اگر تمایل مزبور تحت تأثیر «جنگ علیه تروریسم» قرار داشته باشد، تا حد زیادی به شیوه‌ی خاصی که برای پایان دادن به این جنگ دنبال می‌شود بستگی دارد.

۳ ـ پی‌آمدها برای منطقه

تأثیر یک جهان بدون ابرقدرت چه‌گونه با تأثیر ناشی از تغییرات مورد بحث در خصوص افزایش تعداد ابرقدرت‌ها فرق می‌کند؟ دو پی‌آمد کلی مربوط به همان صورت باقی می‌مانند: یعنی فروپاشی نقش حرکت ـ قدرت آمریکا به عنوان تغییر اصلی ناشی از سناریوی ابرقدرتی بی‌همتا، و تمایز بین مناطق اصلی و سایر مناطق. اما چون قدرت‌های بزرگ برخلاف ابرقدرت‌ها اشتیاقی به ایفای نقش‌های جهانی ندارند، عمل‌کرد عوامل محرکه‌ی این ساختار با کارکرد عوامل محرکه در نظامی که دارای چند ابرقدرت است متفاوت است. انتظار کلی این است که هر یک از قدرت‌های بزرگ در مناطق اصلی و مجاور خود دارای نفوذ بیش‌تری است و امکان درگیری بیش‌تر آن‌ها در مناطق دور دست نیز محتمل نیست. به دیگر سخن، یک جهان متشکل از قدرت‌های بزرگ دارای یک ماهیت محلی‌گرایی آشکار خواهد بود.

۳.۱ ـ مناطق اصلی

کنار رفتن آمریکا از جایگاه ابرقدرت بی‌همانند بودن جهان، باعث می‌شود که نفوذ همه‌ی قدرت‌های بزرگ دیگر در مناطق اصلی‌شان افزایش یابد. در چنین شرایطی، اتحادیه‌ی اروپا همانند سناریوی چندابرقدرتی باید یاد بگیرد که بدون «عضویت» آمریکا در این اتحادیه چه‌گونه به حیات خود ادامه دهد، ولی در این سناریو چنین اتفاقی به طور کامل رخ نمی‌دهد، زیرا اتحادیه‌ی اروپا ممکن است اکنون در طرح گسترش و تعمیق خود موفق شده باشد. در سناریوی جهان متشکل از قدرت‌های بزرگ، اتحادیه‌ی اروپا به واسطه‌ی کنار رفتن آمریکا

از جایگاه تنها ابرقدرت جهان بودن ممکن است تضعیف یا تقویت شود و یا پیوندهای خود را با آمریکا به شدت کاهش دهد، و این کار ممکن است به شکل قطعی تدریجی، اروپایی‌سازی یا حتی فروپاشی پیمان ناتو صورت پذیرد. چه‌گونگی تقویت یا تضعیف اتحادیه‌ی اروپا به‌واسطه‌ی این تغییر و تحول به این بستگی دارد که پاسخ اروپایی‌ها به تعمیق نهادهای اتحادیه‌ی اروپا منجر شود یا با آشکارتر ساختن رقابت موجود میان کشورهای عضو این اتحادیه برای کسب نفوذ بیش‌تر موجب افزایش تنش‌ها گردد. بحران انگلیس در این سناریو در مقایسه با سناریوی چند ابرقدرتی بسیار شدیدتر است؛ زیرا آمریکا در چنین شرایطی به خودی خود از میزان علاقه‌اش به انجام عملیات برون‌مرزی شدید و دفاع مقدم خواهد کاست.

همین پدیده‌ی درگیر نبودن آمریکا در آسیا، به معنای آن خواهد بود که چین و ژاپن سرانجام باید روابط خود را بدون میان‌داری آمریکا سامان‌دهی کنند. ژاپن با سخت‌ترین آزمون روبه‌رو خواهد شد: آیا راه خود را برود، با چین همراه شود، و یا تلاش کند تا از راهی به‌عنوان یک متحد هم‌ترازتر، ارتباطش را با آمریکا حفظ نماید (اتحاد ناهمگن با آمریکا دیگر یک گزینه نخواهد بود). از سایر جوانب، این سناریو شبیه سناریوی ابرقدرت شدن چین خواهد بود که در آن نه تنها ژاپن، بلکه روسیه و هند به عنوان سه قدرتی که روابط میان آن‌ها به یک متغیر اساسی تبدیل می‌شود نیز با گزینه‌ی توازن یا همراهی مواجه‌اند. پی‌آمد این مسأله در آسیا بیش از آن‌که به قطبیت وابسته باشد به ساختار اجتماعی بستگی دارد؛ زیرا این سناریو یک نظام فرعی چندقطبی خواهد بود. گزینه‌های روسیه همانند گزینه‌های آن کشور در سناریوی دو یا سه ابرقدرتی خواهد بود (یعنی یا به عنوان یک عامل جداساز بین اتحادیه‌ی اروپا و چین عمل می‌کند و یا با یکی از آن‌ها همراهی خواهد کرد) ولی در این سناریو اتخاذ گزینه‌ی عامل جداساز بودن، آسان‌تر خواهد بود، مگر آن‌که هم‌چنان احساس کند که در مقایسه با چین قطعاً در حال ضعیف‌تر شدن است.

۳.۲ ـ سایر مناطق

در سایر مناطق، تغییر کلی عبارت است از کاهش یا از بین رفتن علاقه و مشغولیت آمریکا و بروز این احتمال که در صورت تغییر نکردن سایر شرایط، مجاورت جغرافیایی به یک عامل تعیین‌کننده‌ی اصلی تبدیل می‌شود که مشخص می‌کند کدام قدرت‌ها در کدام مناطق ذی‌نفوذ خواهند بود. براساس این منطق، آمریکای جنوبی به‌سختی می‌تواند از افزایش منافع و نفوذ آمریکا در منطقه‌ای که در آن وقت منطقه‌ی «خودش» محسوب می‌شود جلوگیری کند. احتمال آن نمی‌رود که هیچ قدرت بزرگ دیگری بخواهد برتری آمریکا را در نیم‌کره‌ی غربی به چالش بطلبد. بدین ترتیب، سرنوشت آمریکای جنوبی احتمالاً براساس دکترین جدید مونرو[1] رقم

1. Monroe Doctrine

خواهد خورد، مگر این که برزیل نیز بتواند به جرگه‌ی قدرت‌های بزرگ بپیوندد که این امر تا چند دهه‌ی آینده نامحتمل است. وضعیت آفریقا و به ویژه منطقه‌ی زیر صحرای آفریقا[1] ممکن است درست نقطه‌ی مقابل آمریکای جنوبی باشد. از آن جا که هیچ قدرت بزرگی در مجاورت این منطقه قرار ندارد، تنها تحولی که ممکن است در این زمینه شاهد باشیم آن است که این منطقه هم‌چنان نادیده گرفته شود؛ هم‌چنان که از زمان پایان جنگ سرد همواره چنین بوده است. در این میان، آفریقای شمالی یک مورد استثنا محسوب می‌شود که احتمالاً در حوزه‌ی نفوذ اتحادیه‌ی اروپا قرار می‌گیرد و باعث می‌شود تا صحرای بزرگ آفریقا[2] به عنوان یک عامل جداکننده عمل کند.

در این سناریو نیز همانند سناریوی چندابرقدرتی، مسائل خاورمیانه به همان دلایل قبلی یعنی به خاطر نفت و سیاست «برخورد تمدن‌ها» به مراتب پیچیده‌تر و مشکل‌تر می‌شود. من در جای دیگری گفته‌ام که عوامل محرکه‌ای که باعث درگیری‌های منطقه‌ای در خاورمیانه می‌شود، هم نیرومند است و هم ایجابی و به همین خاطر به نظر نمی‌رسد که در آینده‌ی نزدیک و یا حتی در میان‌مدت (یعنی طی چند دهه‌ی آینده) حل شود.

از آن جا که منطقه‌ی خاورمیانه در طی دوره‌ی جنگ سرد و حتی در مقیاس وسیع‌تری پس از جنگ سرد شاهد حضور بسیار پررنگ آمریکا بوده است، پرسش اصلی این است که اگر آمریکا از کل و یا از بسیاری نقاط این منطقه خارج شود چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ خروج اتحاد شوروی از خاورمیانه این امکان را برای آمریکا فراهم نمود تا (در قالب فرآیند صلح، مهار دوگانه، جنگ با تروریسم، و راه‌اندازی دو جنگ با عراق) به شکل عمیق‌تری در این منطقه مداخله کند. گام جدی آمریکا در راستای عقب‌نشینی از جایگاه ابرقدرتی و تنزل به جایگاه یک قدرت بزرگ به معنای کاهش قابل توجه تعهدات این کشور به خاورمیانه و احتمالاً خروج کامل از این منطقه خواهد بود. این امر می‌تواند پی‌آمدهای گسترده‌ای برای این منطقه داشته باشد، زیرا باعث می‌شود تا عوامل محرکه‌ی به وجود آورنده‌ی درگیری‌های بومی از کنترل خارج شود. با در نظر گرفتن این فرض که نفت هم‌چنان برای جهان صنعتی به عنوان یک مسأله‌ی اساسی باقی بماند، اتحادیه‌ی اروپا، روسیه، چین و احتمالاً هند ممکن است نقش‌های وسیع‌تری به عهده بگیرند و یا تلاش کنند تا حوزه‌های نفوذ خود را ایجاد نمایند. در این‌جا، پرسش بی‌پاسخی که پیش‌بینی پاسخ آن مشکل است، این است که آیا تعهدات ویژه‌ی آمریکا به اسرائیل و نفت خلیج‌فارس هنگامی که آمریکا به یک قدرت بزرگ تبدیل شود هم‌چنان ادامه خواهد داشت؟ و حتی اگر این تعهدات باقی بماند اجرای آن‌ها با وجود چندین قدرت بزرگ تأثیرگذار دیگر بسیار مشکل‌تر خواهد شد یا نه؟

---

1. Sub-Saharan Africa

2. Sahara

٤ ـ نتیجه‌گیری

سناریوی جهان بدون ابرقدرت به روشنی مزیت‌های ایجاد تمایز بین ابرقدرت‌ها و قدرت‌های بزرگ را نشان می‌دهد. در نظریه‌ی تکثر ساده، امکان ایجاد تمایز بین نظام چند ابرقدرتی و نظامی که از چندین قدرت بزرگ تشکیل می‌شود وجود ندارد. با وجود این و با این امید که در این فصل توانسته باشیم به شما نشان دهیم، حتی اگر فرضیه‌های مزبور به ساختار اجتماعی حاکم ثابت باقی بماند باز هم شاهد تفاوت قابل توجهی خواهیم بود.

در این میان، این سناریو بی‌ثباتی‌های بالقوه‌ای را آشکار می‌سازد که اگر یکی از قدرت‌های بزرگ برای دست‌یابی به جایگاه ابرقدرتی تلاش کند ممکن است در یک نظام متشکل از قدرت‌های بزرگ رخ دهند. این احتمال یکی از اصول حفظ ساختار موجود را که تنها یک ابرقدرت در آن وجود دارد فراهم می‌نماید. چون سناریوهایی که بیش از یک ابرقدرت دارد عمدتاً به شکلی نسبتاً بی‌خطر به نظر می‌رسد، این سناریو در حالی پایان می‌یابد که هم برای آمریکا و هم برای جامعه‌ی جهانی بیش‌ترین مخاطره را ایجاد می‌کند. این که مناطق با مداخله‌ی کم و بیش ابرقدرت‌ها شرایط بهتری پیدا می‌کنند یا نه، پرسش جالب و مشکلی است. به سختی می‌توان گفت که مناطقی مانند آفریقا، خاورمیانه، و آسیای جنوب شرقی از تأثیر متقابل منافع ابرقدرت‌های رقیب در دوران جنگ سرد منتفع شده‌اند. در دوران پس از جنگ سرد، نه چشم‌پوشی نسبی ابرقدرت‌ها از آفریقا و نه درگیری فزاینده‌ی ابرقدرت‌ها در خاورمیانه، هیچ یک به صورت آشکار مفید فایده نبوده است و به آسانی می‌توان گفت که اثرات منفی متعدد و عمیقی وجود داشته است. این پرسش هم‌چنان بی‌پاسخ مانده است که آیا درگیری چندابرقدرت تحت شرایط ساختار اجتماعی متشکل از دوستان و رقبا در مقایسه با شرایط جنگ سرد که مشخصه‌ی آن وجود ابرقدرت‌های متخاصم بود و یا در مقایسه با شرایط پس از جنگ سرد که فقط یک ابرقدرت وجود دارد، عمل‌کرد بهتری خواهد داشت. آیا خاورمیانه باید به سختی و بدون مشارکت خارجی در راستای برخی نتایج محلی خاص پیش برود؟ یا بهتر است به جای یک یا دو ابرقدرت چندین قدرت بزرگ وجود داشته باشد که همگی مداخله‌گر باشند؟ آیا اگر آفریقا در مصاف با مشکلات عظیم سیاسی و اقتصادی‌اش تنها گذاشته شود شرایط بهتری خواهد داشت؟ باید در مورد این پرسش‌ها به عنوان بخشی از تمامی بررسی‌های ساختاری جای‌گزین قطبیت و نیز در مورد چه‌گونگی تأثیرگذاری آن‌ها بر مناطق بیندیشیم.

بخش سوم

سیاست خارجی آمریکا و حیطه‌ی عمل آن

فصل نهم

درک چرخش سیاست خارجی آمریکا

همان گونه که در سرتاسر این کتاب بحث کرده‌ایم، تمرکز ما بر آمریکا، هم با مرکزیت این کشور در سناریوی فعلی ۱+٤ (یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ) توجیه می‌شود و هم با چرایی و چه‌گونگی تغییر تدریجی این سناریو به هر یک از دو سناریوی دیگر. ما تلاش کرده‌ایم تا توجه شما را به این واقعیت جلب کنیم که عوامل اجتماعی در موقعیت آمریکا در جامعه‌ی بین‌الملل معاصر به اندازه‌ی عوامل مادی و چه بسا بیش‌تر از آن‌ها اهمیت دارد. آن‌ها هم از این نظر که ادعای آمریکا برای جایگاه ابرقدرتی تا حد زیادی بر موقعیت اجتماعی این کشور استوار است اهمیت دارند و هم از این لحاظ که چه‌گونگی ایفای نقش ابرقدرتی آمریکا تأثیرات عظیمی برای ثبات و ماندگاری ساختار اجتماعی بین‌المللی موجود دارد حائز اهمیت هستند. آن چه به طور خاص موجب نگرانی می‌شود، گسست آشکار بین سیاست آمریکا از یک سو و دیدگاه بسیاری از قدرت‌های بزرگ از سوی دیگر است که اولی ظاهراً بر فرضیه‌های نئورئالیستی درباره‌ی جهانی متشکل از دشمنان و رقبا استوار است و دومی بیش‌تر بر فرضیه‌های رقبا و دوستان تکیه دارد. از آن جا که موقعیت آمریکا براساس فرضیه‌ی «رقبا و دوستان» به شدت به ژاپن و اتحادیه‌ی اروپا وابسته است، این گسست به طور بالقوه برای موقعیت آمریکا بسیار تهدید کننده است و خطر ایجاد یک پیش‌گویی کامبخش[1] کاملاً مخرب را به بار می‌آورد. این واقعیت که در آمریکا برخی افراد وقوع چنین گسستی را به‌عنوان تابعی کلی از تمایزات موجود در قدرت جشن می‌گیرند بسیار نگران‌کننده است؛ زیرا امکان انجام هر اقدامی در این زمینه منوط به تغییر روند

---

1. Self-Fulfilling Prophecy : نوعی پیش‌گویی که به صرف تبعات ناشی از گفتن آن، حتماً به وقوع خواهد پیوست. م.

توزیع توانمندی‌ها می‌شود. نظرات دیگری نیز در مباحث سیاسی آمریکا وجود دارد مبنی بر این که آمریکا برای ایفای نقش در وضعیت یک قطبی موجود جهان گزینه‌هایی را در اختیار دارد، ولی به هر حال این خطر نیز وجود دارد که توزیع قدرت فی‌نفسه به عنوان دلیل ثابتی برای پافشاری آمریکا بر حفظ روابط نظامی شده و یک‌جانبه با سایر کشورهای جهان محسوب شود.

خطری که وجود دارد این است که آمریکا به سرعت دارد از شیوه‌ی گسترش ارزش‌هایش براساس منطق اقناع فاصله می‌گیرد و به طرف شیوه‌ی اعمال زور حرکت می‌کند که نقطه‌ی مقابل این شیوه است. در نیمه‌ی دوم قرن گذشته، آمریکا هم در توسعه‌ی نظام بازار، قانون بین‌الملل و چندجانبه‌گرایی، و هم در ایجاد مجموعه‌ای از رژیم‌های بین‌المللی و سازمان‌های بین دولتی برای تقویت سازوکارهای محدودکننده‌ی محاسبه و عقیده، موفقیت چشم‌گیری داشته است. به عبارت دیگر، ادعای تاریخی برای اشتهار آمریکا آن است که این کشور در نیمه‌ی دوم قرن بیستم ساختار اجتماعی جامعه‌ی بین‌الملل را تغییر داد و چندجانبه‌گرایی، اقتصاد بازار جهانی و توازن نزولی قدرت و جنگ قدرت بزرگ را به عنوان روش‌هایی شاخص بنا نهاد. البته آمریکا اکنون بسیاری از نهادهایی را که خود در ایجاد آن‌ها سهیم بوده به شدت مورد حمله قرار می‌دهد؛ به طور فزاینده‌ای اقدام یک‌جانبه را بر اقدامات چندجانبه ترجیح می‌دهد؛ بر شعار مانوی «با ما یا بر ما» و نیز «جنگ با تروریسم» پافشاری می‌کند؛ در زمینه‌ی قانون بین‌الملل، برخی حقوق استثنایی را برای خود قائل است؛ و به طور هم‌زمان، هم بر استفاده از زور به صورت پیش‌گیرانه علیه اهداف مورد نظر خود اصرار دارد و هم بر تغییر زورمندانه‌ی دولت‌هایی که باب میلش نیستند تأکید می‌ورزد. روی هم رفته، پرسش این است که آیا آمریکا از پی‌گیری یک نظام بین‌الملل لیبرالی چندجانبه‌گرا دست می‌کشد و شکلی اقتدارگرایانه‌تر به خود می‌گیرد؟ شواهد تجربی مربوط به چنین تغییری مبهم است و مشخص نیست که آیا تحولات جاری بیانگر خصلت‌های غیرعادی دولت بوش است یا نشانگر تغییرات عمیق‌تری در سیاست آمریکاست. سه مقوله‌ی مشخص برای توجیه این تغییر آشکار وجود دارد: استثناگرایی آمریکایی، وضعیت یک‌قطبی، و واقعه‌ی یازده سپتامبر. این سه عامل معمولاً در یک حالت توالی لایه‌ای قرار می‌گیرد. استثناگرایی آمریکایی تقریباً از بدو تأسیس این کشور وجود داشته است؛ وضعیت یک قطبی با پایان جنگ سرد به منصه‌ی ظهور رسید؛ و واقعه‌ی یازده سپتامبر نیز یک دهه بعد تأثیرات خود را نشان داد. برای آن‌که شناخت بیش‌تری از رفتار آمریکا پیدا کنیم بهتر است هر یک از این عوامل و نیز تعامل جمعی بین آن‌ها را به صورت جداگانه مورد بررسی قرار دهیم. از آن‌جا که پی‌آمدهای بالقوه‌ی این تغییر و تحول بسیار حائز اهمیت است، پی بردن به این مسأله که این تغییر حالتی موقت دارد یا یک فرآیند پایدار است از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است.

۱ـ استثناگرایی آمریکا

در بُعد استثناگرایی آمریکایی، یک طرز تفکر کاملاً جا افتاده در مورد سیاست خارجی آمریکا وجود دارد. برای نمونه، لِپ گُلد و مک کئون[1] عقیده دارند که دیدگاه «استثناگرایی در سیاست خارجی آمریکایی‌ها مؤید این نکته است که آمریکایی‌ها سیاست زور و دیپلماسی محافظه‌کارانه را امری مذموم می‌دانند، به ارتش‌های ثابت قوی و تعهدات مربوط به زمان صلح اطمینانی ندارند، در مورد نظام‌های داخلی دیگر ملت‌ها نظری اخلاق‌گرایانه دارند، و معتقدند که ارزش‌های لیبرالی به راحتی به سیاست‌های خارجی منتقل می‌شود». هاسنر[2] با لحن تندتری می‌گوید که «استثناگرایی این مسأله را القا می‌کند که آمریکا به علت پاک بودن مقاصدش و فضیلت رژیم حاکم بر آن می‌تواند بین خیر و شر قضاوت کند، به دیگران نمرات بد یا خوب بدهد، عوامل شرور و آشوبگر را تنبیه کند، هیچ قدرت قانونی برتری را فراتر از قدرت ملت آمریکا به رسمیت نشناسد، و هر گرایش خارجی را که تلاش می‌کند تا مقاصد آمریکایی‌ها را مورد تردید قرار دهد به باد ناسزا بگیرد و یا همان معیاری را در مورد آمریکا اعمال کند که خود این کشور بر دیگران تحمیل می‌کند». هر کس این تفسیر را مشاهده کند بدان مشکوک می‌شود؛ زیرا تراوشات قلم یک مرد فرانسوی است که به راحتی می‌تواند به شکل مشابهی از زبان آمریکایی‌ها بیان شود.[3] این ایده که آمریکا از آن جهت که ارزش‌های اقتصادی و سیاسی‌اش می‌رود تا آینده‌ی بشری را رقم بزنند وضعیت ویژه‌ای دارد، موضوعی است که در اظهارات سیاسی آمریکا به چیز پیش پا افتاده‌ای تبدیل شده است. اعتقاد به این که ارزش‌های آمریکایی قطعاً ارزش‌های درستی هستند تا حد زیادی با این واقعیت که آمریکا فاتح سه جنگ جهانی اعتقادی قرن بیستم بوده است تقویت شده است.

لِیپست[4] معتقد است که استثناگرایی آمریکایی تا حد زیادی امور خوب و مفید و چیزهای بد و مشکل‌آفرین مربوط به رفتار آمریکا و جامعه را (برای آمریکایی‌ها و دیگران) توجیه می‌کند. این که هوفمان[5] می‌گوید که «ما باید از یک درک روشن در مورد آرمان‌ها، بلندپروازی‌ها، و مشکلات نیروهای بومی شروع کنیم» بیانگر یک چالش مکرر برای آمریکاست که باید آن را در سیاست خارجی‌اش در مورد مسائل و عوامل محرکه‌ی جوامع خارجی و درگیری‌های دوردست بیش‌تر مورد توجه قرار دهد؛ نه آن‌که هر چیزی را با همان عینک داخلی‌اش بنگرد. استثناگرایی به‌معنی ویژگی‌های متفاوتی است که آمریکا را از دیگر کشورها متمایز می‌سازد. این ویژگی‌ها، یک سری ارزش‌های خاص سیاسی و اجتماعی آمریکا، روند تاریخی بی‌همانند، غرابت‌های

---

1. Lepgold & McKeown
2. Hassner
3. Prestowitz. 2003: 267-84; Bacevich 2002: 32-54, 116, 215, Kupchan 2002: 77-112.
4. Lipset
5. Hoffmann

ساختارهای ذاتی آن، و شیوه‌ی تأثیرگذاری آن‌ها بر روند تصمیم‌گیری این کشور را دربر می‌گیرد. ادعای استثناگرایی آمریکایی‌ها فی‌نفسه استثنایی نیست. همین رویکرد را در مورد انگلستان، ژاپن، آلمان، چین، و بسیاری از دیگر کشورها نیز می‌توان اِعمال کرد. اما چون آمریکا در جامعه‌ی بین‌الملل یک قدرت شاخص است، ماهیت خاص و کیفیت استثناگرایی‌اش بسیار مهم است. در این‌جا مجال آن نیست تا برخی نکات اصلی در ارتباط با چه‌گونگی درک و پیش‌بینی ما درباره‌ی رفتار آمریکا را بیش‌تر مورد بررسی قرار دهیم. چهار مورد شاخص‌تر در این زمینه عبارتنداز: لیبرالیسم، اخلاق‌گرایی، انزواطلبی یا یک‌جانبه‌گرایی، و سیاست ضدتمرکز.

۱.۱ ـ لیبرالیسم

آمریکا بدون شک لیبرال‌ترین کشور غربی است. لیپست به‌نزدیکی آیین آمریکایی‌ها به ارزش‌های لیبرالیسم قرن نوزدهم اشاره می‌کند؛ ارزش‌هایی مانند ضدیت با تمرکز، اقتصاد آزاد، تک‌روی، و نبود محافظه‌کاری در سیاست آمریکایی‌ها ـ محافظه‌کاری به معنای نشانه‌ی نجیب‌زادگی[1] ـ و مسئولیت نخبگان (یا دولت) برای توجه کردن به توده‌ی مردم. اما از بُعد دیگری، آمریکا با ارتباط نزدیک‌تری که با لیبرالیسم اقتصادی دارد محافظه‌کارترین کشور غربی محسوب می‌شود. موراوسیک[2] معتقد است که آمریکا از بلوک‌های سیاسی و چپ‌گرا که مشخصه‌ی بسیاری از کشورهای صنعتی پیشرفته است، بی‌بهره است. نبود سوسیالیسم که بسیار بیش‌تر مورد بحث است؛ بدان معناست که در سیاست داخلی آمریکا، مسائل متفاوت با دیگر کشورها پیش می‌رود. هیچ حمایت عمومی از حقوق بهزیستی یا دخالت دولت در این زمینه وجود ندارد، ولی طرف‌داری از آزادی اقتصاد خصوصی و مخالفت با تمرکز قدرت اقتصادی در دولت مرکزی زمینه‌ی همگانی دارد. امور مربوط به حقوق بشر مستقیماً و به شیوه‌ای متفاوت با دیگر کشورهای صنعتی، به تقسیم اعتقادی بین دموکرات‌ها و جمهوری‌خواهان می‌انجامد. لیپست به طور کلی آمریکا را در یک سر طیف فردگرایی ـ جمع‌گرایی قرار می‌دهد که ژاپن در سر دیگر و اروپایی‌ها در وسط این طیف قرار دارند و استدلال می‌کند که فردگرایی شالوده‌ی بسیاری از جنبه‌های شاخص جامعه‌ی آمریکا را تشکیل می‌دهد؛ از تحمل تفاوت زیاد درآمدها و نظام‌های ضعیف بهزیستی گرفته تا اصرار بر بردن بازی در حالی که در خلاف جهت آن عمل می‌کند و تا مشارکت نسبتاً بالا در انجمن‌های داوطلبانه و تعهد به آموزش و پرورش و تساوی حقوق افراد جامعه که از آغازین روزهای تأسیس این کشور ویژگی شاخص زندگی آمریکایی را تشکیل می‌داده است. موراوسیک بر میزان تفاوتی تأکید می‌نماید که این مسأله بین آمریکا و سایر کشورهای غربی ایجاد می‌کند؛ مسأله‌ای که نه تنها امور داخلی آمریکا، بلکه نگرش این کشور به وضع حقوق عمومی از

1. Noblesse Oblige

2. Moravscik

سوی جامعه‌ی بین‌الملل را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد: «شاید یک واگرایی حتی چشم‌گیرتر بین آمریکا و سایر دولت‌های دموکراتیک، در وضعیت حقوق اجتماعی ـ اقتصادی آن‌ها نهفته باشد. از نظر مقایسه‌ای، مفهوم حقوق اقتصادی آمریکا به ویژه در حوزه‌های کار و سیاست رفاه اجتماعی، حالتی نسبتاً رسمی و توسعه‌نیافته (حالتی غیروحدت‌گرا) دارد... گرایش آمریکا به عدم شناسایی حقوق اجتماعی ـ اقتصادی تقریباً موارد مشابهی در جهان کمونیستی، کشورهای در حال توسعه، یا حتی در میان دیگر نظام‌های دموکراسی صنعتی پیشرفته وجود ندارد».

البته در حالی که آمریکا از برخی جهات، از شکل شاخصی از لیبرالیسم (بیش‌تر اقتصادی تا اجتماعی) حمایت می‌کند که با لیبرالیسم سایر کشورها متفاوت است، در عین حال با این باور دست به گریبان است که ارزش‌های لیبرالی ماهیتی جهانی دارند و برتری اخلاقی و عملی ذاتی این ارزش‌ها این حق را به آن‌ها می‌دهد که مدعی آینده‌ی بشری باشند. پاتریک[1] نیز در این مورد می‌گوید که «اعتبار اصولی لیبرالی این کشور از عمومیت فرضی آن‌ها نشأت می‌گیرد» و شالوده‌ی یک عنصر عملیاتی در سیاست خارجی آمریکا را تشکیل می‌دهد. تأثیر این باور جهان‌شمول لیبرالی در سرتاسر سند راهبرد امنیت ملی ۲۰۰۲ دولت ملموس است؛ آن جا که گفته می‌شود:

«ما صلح را به جوامع آزاد و باز در تمامی قاره‌های جهان بسط و توسعه می‌دهیم... آمریکا باید از آزادی و عدالت دفاع کند؛ زیرا این اصول برای تمامی مردم جهان شایسته و بایسته‌اند. این آرمان‌ها از آن هیچ ملتی نیست و هیچ کشوری از آن‌ها مستثنا نیست... آمریکا باید قاطعانه از مطالبات غیرقابل بحث مربوط به شأن انسان‌ها حمایت کند: حکومت قانون؛ محدودیت قدرت مطلقه‌ی دولت‌ها؛ آزادی بیان؛ آزادی فرایض دینی؛ عدالت و برابری؛ احترام به زنان؛ بردباری دینی و قومی؛ و محترم شمردن مالکیت خصوصی... سیاست‌هایی که انگیزش‌ها و نهادهای بازار را هر چه بیش‌تر تقویت می‌کند برای همه‌ی نظام‌های اقتصادی ـ کشورهای صنعتی، بازارهای نوظهور، و جهان در حال توسعه ـ قابل استفاده است... چین در حال دنبال کردن مسیری قدیمی است که در نهایت راه رسیدن به افتخار ملی خود را سد خواهد کرد. چین سرانجام در خواهد یافت که آزادی اجتماعی و سیاسی تنها منشأ افتخار است».

لیبرالیسم که همواره یکی از ویژگی‌های بارز سیاست خارجی آمریکا بوده رابطه‌ی تنگاتنگی با نقش شاخص این کشور در ایجاد جامعه‌ی ملل و سازمان ملل متحد داشته است و از زمان پایان جنگ جهانی دوم نیز با نقش آمریکا در توسعه‌ی نظام لیبرالی اقتصاد بین‌الملل و الگوی سیاسی (نه اقتصادی) حقوق بشر مرتبط بوده است. اما آمریکا نیز همانند تمامی کشورهای انقلابی بین تبلیغ برای بازسازی جامعه‌ی بین‌الملل بر اساس آن‌چه در ذهن خود دارد، و حفظ صداقت و پاک‌دامنی‌اش در مقابل فساد خارجی مردد است.

---

1. Patrick

۲.۱ ـ اخلاق‌گرایی

اخلاق‌گرایی نیز یکی از جنبه‌های بسیار مهم سیاست خارجی آمریکاست و به قول لیپست[1] توجیه اصلی این خصیصه را در افراطی‌گری آشکار مذهبی می‌توان یافت که بر زندگی آمریکایی‌ها سایه افکنده است. آمریکا در این قانون کلی که «پیشرفت مدرنیته موجب می‌شود تا تقید به مذهب از جامعه رخت بربندد» یک استثنای اصلی و قوی محسوب می‌شود. «آمیزه‌ی کاپیتالیسم و ارزش‌های فرقه‌گرایی پروتستان که تنها در جامعه‌ی آمریکا حاکم است عاملی است که درگیری و اخلاق‌گرایی را ترویج می‌کند... در آمریکا... اخلاق‌گرایی فرقه‌ای پروتستان به ایجاد خصومت و دشمنی کمک می‌کند؛ زیرا اختلافات سیاسی و اجتماعی بیش از آن‌که درگیری‌هایی ناشی از منافع مادی باشند که بتوان آن‌ها را حل و فصل کرد؛ به احتمال زیاد به عنوان امور اخلاقی غیرقابل بحث محسوب می‌شوند». لیپست نقش زیادی برای تأثیر بنیادین مذهب بر ویژگی حیات سیاسی آمریکا در سیاست داخلی و خارجی آمریکا قائل است. او تکیه‌ی زیادی بر تفاوت موجود بین پروتستانیسم مخالف و مذاهب رسمی یا دولتی دارد و پروتستانیسم را به عنوان شالوده‌ی پای‌بندی آمریکایی‌ها به نظرات ضدتمرکز می‌بیند؛ نظراتی مانند پایین بودن میزان مالیات و نقش دولت در تأمین رفاه، اهمیت وجدان فردی، و دیدگاه‌های اخلاق‌گرا در خصوص امور سیاسی و اجتماعی. در مقابل، مذاهب دولتی اطاعت از حکومت را ترویج می‌کنند. این جنبه از استثناگرایی آمریکایی با نگرش‌های اخلاق‌گرا به جنگ و سیاست خارجی در آمریکا تقویت می‌شود و ضرورت مطرح شدن نظرات موافق و مخالف درباره‌ی جنگ را در قالب مفاهیم صلیبی و مانوی[2] ایجاد می‌کند. آمریکا مجبور است دشمنان خود را به عنوان شیطان ببیند.

هم‌چنین، این گرایش مانوی اخلاق‌گرا نیز در سرتاسر سند راهبرد امنیت ملی دولت بوش کاملاً نمایان است؛ آن جا که می‌گوید:

«در قرن بیستم، جهان عمدتاً براساس کشمکش گسترده بر سر عقاید تقسیم می‌شد، نظرات اقتدارگرای مخرب در مقابل آزادی و مساوات... برخی نگران این مسأله‌اند که از حق و ناحق سخن گفتن به نوعی غیردیپلماتیک یا غیرمؤدبانه است. من مخالفم؛ شرایط مختلف نه اصول اخلاقی متفاوت بلکه روش‌های متفاوتی را ایجاب می‌کنند... مسئولیت ما در قبال تاریخ اکنون روشن است: باید به این حملات پاسخ داد و جهان را از شر شیطان نجات دهیم... آزادی و ترس هر دو در جنگ وجود دارند و این درگیری به‌صورتی سریع و راحت پایان نخواهد یافت».

---

1. Lipset
2. Manichean

این نکته‌ی آخر تا حد زیادی با این نظریه‌ی والتس در تقابل است که می‌گوید:

«کشورها نیز همانند ملت‌ها به همان میزان که از آزادی بهره‌مندند در معرض ناامنی قرار دارند. یعنی اگر خواهان آزادی باشند باید ناامنی را هم بپذیرند».

گرایش مانوی اخلاق‌گرا مدت‌هاست که در این نیاز ظاهری آمریکا به منصه‌ی ظهور رسیده است که این کشور مجبور است سیاست خارجی خود را در قالب جنگ‌های صلیبی پی‌ریزی کند؛ از نابود کردن فاشیسم در جنگ جهانی دوم گرفته تا خطاب کردن اتحاد شوروی به عنوان یک «امپراتوری شیطانی» در اظهارات ریگان، و تا «جنگ با تروریسم» بوش.

۱.۳ ـ انزواطلبی/یک‌جانبه‌گرایی

ماهیت جنگ صلیبی در سیاست خارجی آمریکا با سنت‌های انزواگرایانه‌ی این کشور مرتبط است؛ سنت‌هایی که در آن‌ها صرفاً یک مسأله‌ی مرگ و زندگی می‌تواندحمایت مداوم مردم علیه بی‌تفاوتی عمومی سیاست آمریکا نسبت به درگیری‌های برون‌مرزی را تهییج نماید. انزواطلبی و یک‌جانبه‌گرایی با هم یکسان نیستند ولی رابطه‌ی تنگاتنگی با یک‌دیگر دارند. انزواطلبی یکی از سنت‌های دیرینه در آمریکاست. سابقه‌ی این سنت به موقعیت ژئواستراتژیک این کشور برمی‌گردد که تا پنجاه سال پیش عمدتاً با دو اقیانوس از دیگر قدرت‌های جهان جدا بود و نیز از تمایل مؤسسان اولیه‌ی این کشور نشأت می‌گیرد که معتقد بودند پیشینه‌ی سیاسی آمریکایی‌ها نباید با درگیر شدن در سیاست موازنه‌ی قدرت اروپا لکه‌دار شود. این تمایل آن چنان قوی بود که پس از جنگ جهانی اول باعث شد تا آمریکا از «جامعه‌ی ملل» خارج شود؛ جامعه‌ای که رئیس‌جمهور آمریکا معمار اصلی آن بود. به عبارت دیگر، آمریکا به رغم آن‌که غالباً تلاش کرده است تا تعهدات سیاسی خارجی‌اش را در کم‌ترین سطح ممکن نگه دارد، هیچ گاه در حوزه‌های فرهنگی و تجاری انزواطلب نبوده است. انزواطلبی از این نظر نوعی یک‌جانبه‌گرایی است که آمریکا در آن به یک اقدام عدم درگیری خود ـ محور مبادرت می‌ورزد. اسلسینگر معتقد است که آمریکا از این نظر مدت‌هاست که یک‌جانبه‌گرا بوده است ولی عدم تمایل این کشور به درگیر شدن در فرآیند توازن قدرت با یک استثنای روشن همراه است که به زمان جفرسون[1] برمی‌گردد؛ این استثنا زمانی است که قدرت‌های برون‌مرزی آن چنان متمرکز شوند که تهدیدی برای آزادی آمریکا محسوب گردند. این ترس معمولاً بر اروپا متمرکز بود که علت درگیر شدن آمریکا در سه جنگ جهانی (یعنی جنگ‌های جهانی اول، دوم و جنگ سرد) در قرن بیستم را توجیه می‌کند. این موضوع را می‌توان

---

1. Jefferson. توماس جفرسون، سومین رئیس جمهور آمریکا. م.

به آسیا تعمیم داد، ابتدا در ارتباط با جنگ جهانی دوم (تهدید ناشی از ژاپن به عنوان بخشی از کشورهای فاشیستی محور) و سپس در ارتباط با جنگ سرد (چین به عنوان بخشی از بلوک کمونیستی)؛ اما از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد این ترس به نگرانی‌هایی در خصوص ژاپن و یا چین تبدیل شده مبنی بر این که این کشورها ممکن است بر آسیا مسلط شوند و با رهبری جهانی آمریکا به رقابت برخیزند. تا زمانی که دیگر قدرت‌های بزرگ نقش دشمنان و رقبای یک‌دیگر را بازی می‌کردند، موقعیت جغرافیایی آمریکا امنیت آمریکا را حفظ می‌کرد و امکان انزواطلبی این کشور را فراهم می‌نمود. اما اگر یکی از قدرت‌های بزرگ موجب می‌شد تا یک‌پارچگی اروپا به خطر بیفتد (که آلمان در قرن بیستم دوبار این کار را انجام داد) و یا حتی بدتر اوراسیا با این خطر مواجه می‌شد (که اتحاد شوروی پس از سال ۱۹٤۵ این کار را کرد)، آمریکا دیگر نمی‌توانست به موهبت انزواطلبی بسنده کند.

از زمانی که آمریکا با آغاز جنگ سرد به طور دائم در سیاست قدرت‌های بزرگ درگیر شد، جنبه‌ی انزواطلبی سیاست یک‌جانبه‌گرایی به نوعی از میان رفته است، ولی دو ویژگی موجود در سیاست آمریکا شاید حاکی از این باشد که تأثیر این مسأله هم‌چنان به قوت خود باقی است. ویژگی نخست، انتخاب منظم رؤسای جمهور آمریکاست؛ افرادی که نه تنها در مورد بقیه‌ی جهان تقریباً چیزی نمی‌دانند و بدان اهمیت نمی‌دهند و مجبورند سال‌های آغازین ریاست خود به یادگیری الفبای این کار بپردازند (البته این مسأله را به راحتی در بسیاری دیگر از کشورها نیز می‌توان مشاهده کرد)، بلکه به شکلی غیرمعمول تنها با این قول به ریاست جمهوری انتخاب می‌شوند که کاری به کار سیاست خارجی نداشته باشند؛ همان کاری که کلینتون انجام داد. ویژگی دوم، مقبولیت سیاست‌های دفاعی است که صرف‌نظر از پرهزینه و غیرعملی بودن آن‌ها، نشانه‌ی در امان بودن آمریکا از حملات خارجی محسوب می‌شوند. ایده‌ی ایجاد مجدد مانع که زمانی به علت وجود اقیانوس‌ها ضرورتی نداشت از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد و با رویکرد «جنگ ستارگان» ریگان در مورد دفاع موشکی ملی[1] به آشکارترین شکل در آمریکا به منصه‌ی ظهور رسیده است؛ رویکردی که صرف میلیاردها دلار از هزینه‌های جاری را به پی‌گیری این رؤیا اختصاص داد.

بُعد دیگر یک‌جانبه‌گرایی این است که آمریکا تک‌روی را بر هم‌کاری با دیگر کشورها و یا محدود شدن به توافقات یک‌جانبه ترجیح می‌دهد. این جنبه از یک‌جانبه‌گرایی نیز همانند جنبه‌ی انزواطلبی با تنشی که در بالا برای تمامی کشورهای انقلابی ذکر شد مرتبط است؛ آیا باید جامعه‌ی بین‌الملل را براساس آن چه در ذهن دارند بازسازی کنند یا صداقت و پاکی خود را در قبال فساد خارجی حفظ کنند. انزواطلبی، حفظ صداقت و پاکی را بر بازسازی جامعه‌ی بین‌الملل ترجیح می‌دهد. اما یک‌جانبه‌گرایی در متن درگیری می‌تواند یکی از این دو راه را

1. National Missile Defence = NMD

بروود: یا با عمل‌کرد اقتدارگرایانه جامعه‌ی بین‌الملل را تغییر دهد و یا بر این حق تأکید بورزد که باید متفاوت بوده و بر عمل‌کرد فردی علیه تهدیداتی پافشاری کند که بر این مبنا استوارند. آمریکا هر دو گزینه را انجام داده است ولی نگرانی اصلی در مورد یک‌جانبه‌گرایی فعلی‌اش این است که به نظر می‌رسد شاهد چرخش عمده‌ای در راهبرد چندجانبه‌گرایی هستیم که آمریکا در نیمه‌ی دوم قرن بیستم آن را با موفقیت دنبال کرده است.

این جنبه از چندجانبه‌گرایی با سنت قوی «اقتدارگرایی» در آمریکا پی‌ریزی می‌شود؛ سنتی با این مفهوم که قانون و سیاست آمریکا تمایلی به تمکین از نهادهای بین‌الملل ندارد. بولتون با توجه به تمایل (یا عدم تمایل) آمریکا به مقید کردن خودش به نهادها و قوانین عالیه‌ی بین‌الملل، مقایسه‌ای بین آمریکا و کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا در این برهه از تاریخ به عمل می‌آورد: آمریکا «مسلماً از دست رفتن استقلال ملی را نمی‌پذیرد». نکات مشابهی توسط لوگرو[1] بیان می‌شود که بر تمایل دیرینه‌ی آمریکا به حفظ توانش «برای اتخاذ مسیر خاص خودش در هر شرایطی» تأکید می‌ورزد؛ هم‌چنین پوزن و راس[2] نیز عقیده دارند که افکار عمومی آمریکا «مخالف رها کردن خودمختاری آمریکا» و واگذاری آن به سازمان‌های بین دولتی هستند؛ و براون[3] نیز معتقد است که آمریکا «از دیرباز ـ نسبت به قضاوت بین‌المللی در مورد منافع آمریکا، مخالفت انعکاسی دارد». «اقتدارگراهای جدید»[4] و نومحافظه‌کاران[5] در آمریکا موضعی بسیار سخت اتخاذ کرده‌اند. آن‌ها معتقدند که آمریکا نباید از سوی جامعه‌ی بین‌الملل محدود شود؛ زیرا این کشور از یک طرف آن قدر نیرومند است که هم می‌تواند به تنهایی وارد عمل شود و شاید هم پس از آن‌که وارد عمل شد دیگران را به پی‌روی از خود وادارد؛ از طرف دیگر جامعه‌ی بین‌الملل ضعیف و سردرگم است؛ و از طرفی چندجانبه‌گرایی استقلال قانون اساسی و قانون داخلی آمریکا را تهدید می‌کند. رابکین[6] با استفاده از دیدگاه کاملاً مثبت آمریکا درباره‌ی قانون بین‌الملل و با تأکید شدید بر اقتدار و تقابل به عنوان اصول مقبولیت، این یک‌جانبه‌گرایی را توضیح می‌دهد. بنابراین، توافق عمومی تعرفه و تجارت (GATT) و کنوانسیون‌های ژنو در مورد جنگ مورد قبولند، ولی بسیاری از توافقات چندجانبه در مورد حقوق بشر و معیارهای محیط زیست به ویژه دادگاه جنایی بین‌المللی (ICC) غیرقابل قبولند. او معتقد است که شرایط ضروری مورد نظر آمریکا عبارتند از این که دولت آمریکا برای هر تعهدی باید به صورت آشکار با قانون بین‌الملل تراضی داشته باشد، هیچ تعهدی تحت قانون بین‌الملل نباید جای‌گزین

---

1. Legro
2. Posen & Ross
3. Brown
4. Spiro 2000; Krauthammer 2001.
5. Daalder and Lindsay 2003: 1-16.
6. Rabkin

اقتدار نهادهای قانونی آمریکا شود و قانون بین‌الملل نباید با چه‌گونگی رفتار آمریکا با شهروندان آمریکایی در داخل این کشور اصطکاکی داشته باشد. این نوع یک‌جانبه‌گرایی دارای انگیزه‌های مختلفی است و تا اندازه‌ای به اقتدار و قانون و عدم تمایل آمریکا (در مقایسه با اعضای اتحادیه‌ی اروپا) برای هم‌آهنگ کردن شیوه‌های داخلی‌اش با ترتیبات چندجانبه مربوط می‌شود که در جایگاهی بالاتر از قانون آمریکا قرار می‌گیرد. این پدیده تا اندازه‌ای هم به دموکراسی و به این بحث مربوط می‌شود که چون نهادها و ترتیبات چندجانبه در معرض کنترل شهروندان آمریکایی نیستند، حاکم کردن آن‌ها بر شهروندان آمریکایی هیچ مشروعیتی ندارد. یک‌جانبه‌گرایی مزبور هم‌چنین تا اندازه‌ای هم به محاسبات ابزاری منافع ملی یا امنیت ملی مربوط می‌شود؛ مانند زمانی که آمریکا (برای بهره‌برداری از مبنای تکنولوژیکی مورد نظر در دفاع موشکی) به طور یک‌جانبه از پیمان موشکی ضدبالستیک خارج شود و یا زمانی که آمریکا به طور یک‌جانبه جنگ‌جویان به اصطلاح متخاصم را با حبس کردن آن‌ها در پایگاه نظامی گوانتانامو از حقوق قانونی‌شان محروم می‌سازد. راگی[1] این جنبه از رفتار «استثناگرایی آمریکایی» را به زیبایی طرح می‌کند.

در بررسی این جنبه از یک‌جانبه‌گرایی، این مسأله حائز اهمیت است که چشم خود را بر این واقعیت نبندیم که یک‌جانبه‌گرایی فی‌نفسه بد نیست و چندجانبه‌گرایی نیز به خودی خود خوب نیست. اولویت دادن به یک‌جانبه‌گرایی و مخالفت با چندجانبه‌گرایی گاهی کاملاً منطقی است. اصل تصمیم‌گیری فردی در اتحادیه‌ی اروپا بیانگر این موضوع است و نمونه‌ی مناسبی که در این زمینه می‌توان ذکر کرد این است که چندجانبه‌گرایی در عملیات‌های نظامی صرف‌نظر از این که اعتبارات سیاسی‌اش چه‌گونه باشند به راحتی منجر به ناکارآیی عملیاتی شود. هم‌چنین مرز حساسی نیز بین یک‌جانبه‌گرایی و رهبری وجود دارد. اشکالی از رهبری که بر رضایت بیش‌تر استوارند قبل از اقدام، با متقاعدسازی وارد عمل می‌شوند و شکل کاملاً چندجانبه‌ای اتخاذ می‌کنند. هدایت از جلو ممکن است در ابتدا بسیار شبیه یک‌جانبه‌گرایی باشد و در نگاهی گذشته‌نگر تنها در صورتی مشروع می‌شود که دیگران از آن پی‌روی کرده باشند. برای نمونه الیوت و هافباوئر[2] به این نکته اشاره می‌کنند که تأثیر یک دور از «یک‌جانبه‌گرایی ستیزه‌جویانه» از سوی آمریکا در طی دهه‌ی ۱۹۸۰ در زمینه‌ی سیاست تجارت آن بود که سایر کشورها مجبور شدند توافق عمومی در مورد تعرفه و تجارت (GATT) را به نهاد چندجانبه و قوی‌تر سازمان تجارت جهانی (WTO) تبدیل کنند. این دو شیوه‌ی رهبری به ترتیب در دو جنگ اول و دوم عراق تحت رهبری آمریکا به منصه‌ی ظهور رسید. یک‌جانبه‌گرایی یا چندجانبه‌گرایی عمدتاً گزینه‌ای مربوط به شکل است تا محتوا. چندجانبه‌گرایی را برای مقاصد متعصبانه (یعنی اجرای آپارتاید یا

1. Ruggie
2. Elliott and Hufbauer

حکومت کمونیستی) می‌توان مورد استفاده قرار داد. اما می‌توان گفت که چندجانبه‌گرایی به خودی خود به عنوان نهادی از جامعه‌ی بین‌الملل ـ به عنوان یک استثنای کلی در مورد چه‌گونگی حل مشکلات، و حفظ نظم به‌وسیله‌ی جامعه‌ی بین‌الملل ـ برخی اجزای خوب را در خود دارد.

۱.۴ ـ تمرکززدایی و تفکیک قوا

چهارمین موضوع استثناگرایی آمریکا، فرآیند ضدتمرکز غیرمعمولی است که عمدتاً به صورت تفکیک نسبتاً شدید قوا که در قانون اساسی آمریکا بدان تصریح شده، نمود پیدا می‌کند و پیش از این در بحث مربوط به موضوعات لیبرالی، فردگرایی، و مذهبی در بالا مشاهده شد. در بخش اعظمی از اروپای قاره‌ای [اروپای بدون بریتانیا] و به ویژه در فرانسه و کشورهای اسکاندیناوی، دولت رابطه‌ی تنگاتنگی با جامعه دارد و عموماً به عنوان ابزار بسیار مهمی برای تحقق اهداف جامعه محسوب می‌شود. این دیدگاه در آمریکا چندان معمول نیست؛ جایی که به دولت در اغلب موارد به عنوان تهدیدی برای جامعه نگریسته می‌شود و چیزی انگاشته می‌شود که باید در کم‌ترین سطح نگه داشته شود تا مبادا مانع پی‌گیری اهداف جامعه شود. لِپست به این نکته اشاره می‌کند که در تاریخ شاخص آمریکایی، دولتی بدون پیشینه‌ی فئودالی خلق شد؛ دولتی که به جای تاریخ مشترک براساس ایدئولوژی تعریف شد، و دولتی با تأثیر قوی و عمیق ناشی از مذهب پروتستان غیررسمی: «آمریکا به عنوان غیرمتمرکزترین ملت قانون‌گرا و حقوق ـ محور آغاز به کار کرد و این روند هم‌چنان ادامه دارد».

لپست این حالت ضدتمرکز را به عنوان انعکاس ناشی از تفکیک قوا در قانون اساسی و سهم بالای نهادهای انتخابی می‌بیند. این تفکیک قوا فضا را برای «منافع ویژه‌ی متعدد و نیرومند و سازمان‌های فشار» باز می‌کند و تأثیر این عوامل با ساختارهای طرف ضعیف و یک شیوه‌ی سیاسی تقویت می‌شود که «مادی‌تر، متمایل‌تر به منافع ویژه، و شخصی‌تر از هر جای دیگر جهان» است. بولتون در امتداد خطوط مشابه معتقد است که استثناگرایی آمریکایی از یک پای‌بندی قوی به آزادی ریشه می‌گیرد که خود این پای‌بندی نیز ریشه در دو چیز دارد: سنت فردگرایی پروتستانیسم و آن چه که او «قانون‌گرایی آمریکایی» می‌نامد و نه تنها منعکس‌کننده‌ی مفهوم قوی اقتدار در روابط با جهان خارج است، بلکه پای‌بندی عمیق به تفکیک قوا نیز محسوب می‌شود؛ چیزی که به عنوان حفاظ‌هایی ضروری در مقابل تسلط و کنترل دولت بر زندگی شهروندان بدان نگریسته می‌شود.

در ارتباط با سیاست خارجی، پی‌آمد عملی اصلی معمولاً بر ضرورت اکثریت دوسومی مجلس سنا به عنوان یک مانع عمده بر سر راه تصویب توافقات بین‌المللی قرار دارد. هیچ حزبی از رئیس جمهور تاکنون یک

اکثریت دوسومی در سنا را در اختیار نداشته است، بنابراین همه‌ی مصوبات باید به صورت دوحزبی باشند (که در هنگام تهدید خارجی مانند جنگ سرد آسان‌تر است و زمانی که فشارهای خارجی قادر به ایجاد یک اجماع داخلی نیستند سخت‌ترند).[1] این تفکیک قوا به خودی خود یک مانع فنی شدید برای شرکت آمریکا در فرآیند چندجانبه‌گرایی ایجاد می‌کند. اما این پدیده فضای احساسات عمومی‌تر ضدتمرکز و اقتصادی را فراهم می‌آورد تا فرصت‌هایی را برای تعداد زیادی از گروه‌های فشار نیرومند به وجود آورد که در دل این تفکیک قوای قانونی عمل‌کرد بسیار مؤثری داشته باشند. برخی از افراد، «فرصت‌های نفوذ» را که این نظام برای خارجی‌ها خلق می‌کند تا برای تأثیرگذاری بر سیاست این قدرت برتر تلاش کنند جشن می‌گیرند. برخی دیگر با واکنش نشان دادن به موفقیت شگرف گروه‌های فشار یهودی و تایوانی به نیمه‌ی خالی لیوان اشاره می‌کنند: «نظام حکومتی ما با فرآیند تفکیک قوایی که دارد فتح مواضع اصلی از سوی اقلیت‌های متعهدی را تسهیل می‌کند که گاهی به سختی تحت تأثیر عوامل خارجی که منافع آن‌ها با منافع آمریکا در تضاد است قرار می‌گیرد». شغل طولانی جسی هلمز[2] به عنوان رئیس با نفوذ کمیته‌ی روابط خارجی سنا نمونه‌ای از این موضوع است که وقتی افراد صاحب‌نظر مشاغل مهم را به عهده می‌گیرند، می‌توانند چه تأثیر شگرفی در روند سیاسی آمریکا بر بایدها و نبایدهای سیاسی خارجی داشته باشند.

بی‌اعتمادی سازمان ملل به آمریکا، با نفرت عمومی دولت و اشتیاق شدید به حفظ کنترل دموکراتیک مرتبط است. توافقات بین‌المللی مانند سیاست‌های زیست‌محیطی مبتنی بر سهم هر کشور در ایجاد آلودگی‌ها و سیاست‌های حقوق بشر مبتنی بر تأمین رفاه که برای ترویج سیاست‌های تحت هدایت یا تحت اختیار دولت‌ها طراحی می‌شوند، با احساسات آزادی‌خواهی و ضدتمرکز دولتی چالش پیدا می‌کنند و تصویب آن‌ها با مشکل روبه‌رو می‌شود. آمریکا مایل است تا سیاست‌های مبتنی بر بازار یا بازیگران غیردولتی را در اولویت قرار دهد و هر چیزی که شبیه اختیار دادن به دولت‌ها به نظر می‌رسد در کانون تقسیمات سیاسی بین جمهوری‌خواهان و دموکرات‌های آمریکا قرار می‌گیرد. نفرت از راه‌حل‌های مبتنی بر تمرکز دولتی در آمریکا به راحتی منجر به این اتهامات می‌شود که اقدامات بین‌المللی سوسیالیستی هستند یا دولت جهانی را هدف گرفته‌اند و مخالف حقوق افراد، خانواده، و غیره هستند. بنابراین، آمریکا به طور ذاتی در برابر توافقاتی که دولت را مقابل جامعه‌ی مدنی قرار می‌دهد از خود مقاومت بیش‌تری نشان می‌دهد؛ زیرا این موضوع در سیاست داخلی آمریکا یک وجه تمایز مهم است، به گونه‌ای که معمولاً در سایر کشورهای صنعتی پیشرفته چنین موضوعی وجود ندارد یا تا این اندازه مطرح نیست. یک نمونه‌ی مناسب در این زمینه، مخالفت آمریکا

1. Patrick 2002: 8-9, 21; Lyman; 2002; Moravs'cick 2002: 358-9; Jacobson 2002: 428.

2. Jesse Helms

با پروتکل کیوتو[1] در زمینه‌هایی است که کنترل‌های زیست‌محیطی به نظام اقتصادی تحت کنترل دولت ختم می‌شود. حتی زمانی که اکثریت جامعه تقریباً به طور آشکار از موضوعی حمایت می‌کنند (مانند حمایت از کنوانسیون رفع تمامی اشکال تبعیض درباره‌ی زنان) باز هم مجلس سنا می‌تواند این کنوانسیون‌ها را متوقف کند و این بدان معناست که آن چه ممکن است به عنوان تفاوت ارزش‌ها بین آمریکا و جوامع اروپایی نمود پیدا کند در واقع بیانگر تفاوت رویکردهای سیاسی است. نظرسنجی‌ها حاکی از این است که مردم آمریکا نه دشمن چندجانبه‌گرایی هستند و نه دوستدار یک‌جانبه‌گرایی؛ نگرانی اصلی آن‌ها درگیری بیش از اندازه و سلطه‌جویی آمریکاست. اما نخبگان سیاسی آمریکا چندان طرفدار چندجانبه‌گرایی نیستند؛ زیرا این پدیده قدرت آن‌ها را تهدید می‌کند. تأثیر ساختار قانونی بر سیاست خارجی آمریکا نیز قصه‌ی دیگری دارد همان گونه که موضوع تحریم‌های برون‌مرزی که کنگره تصویب‌کننده‌ی اصلی آن‌هاست معمولاً مغایر با خواست قوه‌ی مجریه است. دیدگاه‌های داخلی در مورد موضوعاتی مانند سقط جنین که به شدت مطرح است، در آمریکا همان‌گونه که در بالا گفته شد به علت مذهبی‌تر بودن جامعه‌ی آمریکا نسبت به اروپا، نمود بسیار بیش‌تری پیدا می‌کند و تنش‌هایی هم بین ارزش‌های داخلی آمریکا و شرکت این کشور در پیمان‌های چندجانبه‌ی مختلف به وجود می‌آورد.



این چهار موضوع از استثناگرایی آمریکایی به چیزی اشاره می‌کند که در دیدگاه اروپایی آمیزه‌ی عجیب و غریب، بزرگ، نیرومند، و بسیار مؤثری از کشور و جامعه است که با دید درون‌نگر و خودارجاعی، از بسیاری جهات غیرعادی است. اتهام درون‌نگری و خودارجاعی را علیه بسیاری از کشورها و جوامع می‌توان مطرح کرد، ولی اروپایی‌ها دست کم از نظر تاریخی دارای برخی انتظارات مشروط هستند مبنی بر این که قدرت بزرگ یک دیدگاه برون‌نگرتر را با خود دارد. از این نظر، دیدگاه سنتی چین در مورد خودش به عنوان «قلمرو میانی» با مقایسه‌ی وسوسه‌انگیزی همراه است. آن چه به عنوان «نشانگان قلمرو میانی» از آن می‌توان یاد کرد عبارت است از این که: کشوری خود را به عنوان قطب عالم و مالک بی‌همتای معیارها و ارزش‌های متمدنی که حائز اهمیتند ببیند، و چیزی برای یاد گرفتن از بقیه‌ی کشورهای جهان برای خود قائل نباشد. گر چه تعیین یک فرمول‌بندی برای دادن یک تصویر دقیق از آمریکا شاید بسیار سخت باشد، استثناگرایی آمریکایی به ویژه زمانی که سیاست خارجی آمریکا با تقدم دادن به سیاست داخلی تدوین می‌شود، بیش‌تر بر نشانگان قلمرو میانی تکیه دارد. همان گونه که پیش از این ذکر شد، افراد زیادی در مورد گسست اساسی بین چه‌گونگی دیدگاه آمریکایی‌ها در مورد سیاست خارجی‌شان (به عنوان سیاستی بی‌خطر و خیرخواهانه) و دیدگاه دیگران در مورد

1. Kyoto Protocol

آن (که معمولاً آن را خطرناک و تحت سلطه‌ی منافع داخلی می‌دانند) توضیح داده‌اند. باتسویچ[1] اظهار می‌کند: «سیاست‌مداری آمریکایی‌ها در وهله‌ی اول، نه درباره‌ی «آن‌ها» که درباره‌ی «ما» است»، و در ادامه یک تصویر دقیق و تقریباً لنینیستی[2] در این مورد ارائه می‌دهد که نیازمندی‌های اقتصادی سیاسی آمریکا برای حفظ رونق خود و بدون آن‌که توجه چندانی به پی‌آمدهای مربوط داشته باشد، سیاست خارجی‌اش را فعال می‌کند. با روش مشابهی، لیندلی فرنچ[3] اظهار می‌کند که «قدرت آمریکا از نظر خارجی چنان است که بیش‌تر تمایل دارد تا سیاست داخلی را صادر کند تا سیاست خارجی سنتی را ایجاد نماید». این آمیزه‌ی مرکب از خودانگاره‌ی بی‌خطر به عنوان محمل ارزش‌های جهانی و سیاست خارجی که از داخل هدایت می‌شود، آمریکا را از این ایده که مردم دیگر کشورها با آمریکا مخالفند و یا حتی از این کشور متنفرند دور نگه می‌دارد؛ و این بیش‌تر از سیاست خارجی آمریکا ناشی می‌شود تا از مخالفت یا تنفر مردم سایر کشورها از ارزش‌های آمریکا. این نقطه‌ی کور در مشخصه‌ی دولت بوش که پیش از این در مبحث مربوط به تروریسم گفتیم، به مخالفت با ارزش‌های آمریکایی مربوط می‌شود. پریستوتیز[4] با اصرار بر این ضرورت که آمریکایی‌ها باید خود را آن گونه ببینند که دیگران آن‌ها را می‌بینند، می‌گوید:

> *«معمولاً این ما هستیم که بیگانه محسوب می‌شویم. ما به عنوان یک ملت تافته‌ی جدا بافته هستیم... احساس وظیفه و جزم‌اندیشی‌ها، گوش دادن به حرف دیگران را برایمان مشکل می‌سازد».*

استیو اسمیت با تنزل دادن این موضوع به نگرانی‌های کم‌اهمیتی در مورد جامعه‌ی بین‌الملل، نگران آن است که نظم روابط بین‌الملل آن گونه که اکنون در آمریکا شاهد هستیم به علت روش عقل‌گرا واثبات‌گرای نیرومندی که برای تولید «دانش» وجود دارد، برای درک پیچیدگی‌ها و بسیاری از اشکال حیات در سیاست جهان معاصر، کمکی به جامعه‌ی مدنی نمی‌کند.[5] این موضوع باعث می‌شود تا آمریکا نتواند علت تنفر بسیاری از مردم جهان از خود و علت برخی پشتیبانی‌ها از حملات یازده سپتامبر را درک کند و یا دست کم پیام عمل‌کرد آن‌ها را بفهمد: «عِرق ملی حاکم بر مردم آمریکا باعث می‌شود تا بسیاری از منتقدان آمریکا (در مورد جنگ با تروریسم) سکوت اختیار کنند». اسمیت رویکرد انتخاب منطقی را به عنوان تثبیت فرضیه‌های مربوط به هویت و منافع می‌بیند؛ به گونه‌ای که درک انگیزه‌های تروریست‌های بین‌المللی و اتخاذ سیاست‌های مناسب در این زمینه را اگر نگوییم غیرممکن ولی مشکل می‌کند و ممکن است که سیاست‌های منتجه، با تهییج نسل‌های

---

1. Bacevich
2. Leninist
3. Lindley-Trench
4. Prestowitz
5. Steve Smith 2002: 84-5; See also Hendrickson 2002: 4.

جدیدی از تروریست‌ها به راحتی مشکلاتی را به وجود آورند. «گفتمان هژمونیک روابط بین‌الملل آمریکا... بنا به تعریف، بخش اعظمی از سیاست جهان، رقابت در عقل‌گرایی، و هر نظام حقیقی دیگری را حذف می‌کند. بنابراین خطر ایجاد حس مشترکی در مورد جامعه‌ی مدنی آینده، آمریکا را به شکلی خاص و کاملاً سیاسی پیش می‌برد که تماماً در قالب علوم اجتماعی مشروع، بی‌طرف، و مستقل از ارزش‌های خاص نمود پیدا می‌کند». این دیدگاه با این بحث لیپست که ایدئولوژی آمریکایی‌گرایی با اعتقاد به آزادی، مساوات‌طلبی، فردگرایی، مردم باوری، و اقتصاد آزاد بدان معناست که «کسانی که ارزش‌های آمریکایی را رد می‌کنند، غیرآمریکایی‌اند». مبنای اعتقادی ملی‌گرایی آمریکایی با مفاهیم سازمانی و تاریخی‌تر ملت‌ها در نقاط مختلف جهان مغایرت دارد و احتمالاتی را برای ایجاد یک تنش گسترده‌تر بین مفاهیم کلی و جهان‌شمول خاص آمریکایی و دیگر فرهنگ‌ها به وجود می‌آورد. از آن جا که آمریکا به جای آن‌که خود را به عنوان ملتی سازمانی و قومی مطرح کند خود را در قالب مجموعه‌ای از ارزش‌ها معرفی می‌نماید، زیر سؤال بردن مشروعیتش و موضع‌گیری علیه آن آسان‌تر است.

اما هنگامی که با عینک استثناگرایی آمریکایی به مسائل می‌نگریم، درون‌بینی‌های مفیدی پیدا می‌کنیم که به خودی خود چیز زیادی درباره‌ی مشکل درک رفتار آمریکا که در حال حاضر وجود دارد به ما نمی‌گوید. گر چه این نکات چیزهای مهمی را برملا می‌کند، تمامی آن‌ها در بخش اعظم تاریخ این کشور به صورت فعال وجود داشته‌اند. عوامل استثناگرایی می‌توانند گرایش‌ها و مشکلات مختلفی را نشان دهند ولی چون چندین دهه و حتی قرن‌هاست که وجود دارند نمی‌توانند پدیده‌ای را که از نظر بسیاری از افراد یک چرخش عمیق و نگران‌کننده در سیاست آمریکا محسوب می‌شود، توجیه کنند. برای نمونه، کاپچان[1] به این نکته اشاره می‌کند که آمریکا هیچ گونه تعهد اجتماعی به حالت خود محدودکننده‌ی موجود در آلمان و ژاپن ندارد». ولی روشن نیست که علت این مسأله از ماهیت داخلی منحصر به فرد جامعه و حکومت آمریکا ناشی می‌شود یا از موقعیت این کشور در ساختار نظام بین‌الملل (به عنوان تنها ابرقدرت موجود در این نظام). با این توضیح که اگر کسی بخواهد رفتار فعلی آمریکا را بفهمد باید استثناگرایی آمریکایی را بیش‌تر مورد توجه قرار دهد، هر دو تعبیر مزبور قابل قبولند.

۲ ـ جهان یک‌قطبی

استثناگرایی آمریکایی ایجاب می‌کند تا برای درگ چه‌گونگی تأثیرگذاری فرآیندها و ماهیت داخلی آمریکا بر رفتار خارجی‌اش، این کشور را از درون بنگریم. در این وضعیت یک قطبی، تکثر ایجاب می‌نماید نگاهی از

---

1. Kupchan

برون به درون داشته باشیم تا دریابیم که موقعیت بین‌المللی آمریکا چه‌گونه رفتار خارجی‌اش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. آیا وضعیت یک‌قطبی باعث تقویت گرایش‌هایی می‌شود که اکنون در این زمینه وجود دارد یا با استلزاماتی که خاستگاه داخلی دارند مخالفت می‌ورزد؟ جهان یک‌قطبی نیز همانند جهان دوقطبی هر دو مفهوم مادی و اعتقادی را داراست. این جهان از نظر مادی بدین معناست که آمریکا دارای یک برتری سیاسی ـ نظامی عظیم است که در حال حاضر مستمر و پا بر جاست و سایر قدرت‌های بزرگ از نظر سیاسی ـ نظامی نمی‌توانند به شکل مؤثری با آمریکا رقابت کنند. مفهوم اعتقادی جهان یک‌قطبی نیز این است که آمریکا سردمدار اردوگاه کشورهای غربی است که قواعد دموکراسی کاپیتالیستی حاکم بر آن‌ها با هیچ رقیبی که داعیه‌ی آینده‌ی جامعه‌ی صنعتی (یا پساصنعتی) را داشته باشد روبه‌رو نیست. یعنی می‌توان گفت که هیچ رقیبی وجود ندارد که به بی‌رقیب بودن آمریکا اذعان نداشته باشد. در بخش اعظمی از جهان اسلام، در بسیاری از کشورهای اقتدارگرای آفریقا و آسیا، و در میان جناح چپ سیاسی، عموماً مخالفت‌هایی با آمریکا وجود دارد، ولی جهان اسلام تاکنون نتوانسته است اقتصاد سیاسی مدرن خاص خود را توسعه دهد؛ به گونه‌ای که آن چنان کارآمد، قابل دوام، و جالب باشد که بتواند الگوی جای‌گزینی ارائه نماید. و در نتیجه هیچ رقیب اعتقادی در قد و قواره‌ی اتحاد شوروی برای آمریکا وجود ندارد. کمونیسم مبتنی بر بازار چین قدری متمایز است. ولی با دوام به نظر نمی‌رسد و رقیبی نیست که داعیه‌ی آینده‌ی جامعه‌ی صنعتی (یا پساصنعتی) را داشته باشد. جناح چپ در حال حاضر یک جای‌گزین احتمالی در خارج از جهان لیبرال ندارد. بنابراین، جهان از نظر اعتقادی یک قطبی است و آمریکا در موضع برتر قرار دارد.

دو سلسله بحث درباره‌ی رفتار آمریکا وجود دارد که از وضعیت یک‌قطبی جهان نشأت می‌گیرد؛ بحث اول به یک‌جانبه‌گرایی مربوط می‌شود و بحث دوم با فرآیند ایجاد امنیت مرتبط است.

۲.۱ ـ یک‌جانبه‌گرایی

خط کلی مباحث مربوط به وضعیت تک‌قطبی و یک‌جانبه‌گرایی این است که اولی باید زمینه را برای دومی مهیا نماید. در مورد آمریکا، این موضوع بدان معناست که موقعیت این کشور به عنوان تنها ابرقدرت جهان باید تمایل به یک‌جانبه‌گرایی را که در حال حاضر دراستثناگرایی آمریکایی وجود دارد تقویت کند. وضعیت یک‌قطبی را می‌توان به عنوان یک مورد نهایی از این موضوع کلی دید که قدرت‌های بزرگ کم‌تر از کشورهای ضعیف‌تر به چندجانبه‌گرایی تمایل دارند؛ زیرا آن‌ها چیزهای بیش‌تری برای از دست دادن دارند (از جمله این که آزادی عمل آن‌ها محدود می‌شود و یا مجبورند از سوء استفاده‌چی‌ها حمایت کنند) و چیز کمی دارند که به دست بیاورند (زیرا آن‌ها غالباً به تنهایی می‌توانند به پیشرفت خود ادامه دهند).[1] در ارتباط با آمریکا به طور

1. Patrick 2002: 9-10; Moravscik 2002: 348-50.

خاص، رایس‌مَن[1] به تنش بین مسئولیت‌های این کشور به عنوان «قیّم» جامعه‌ی بین‌المللی (بدین معنا که آمریکا غالباً به بهانه‌ی اقدامات ضروری تحت فشار قرار می‌گیرد تا خود را از این قوانین معاف کند) و نقش این کشور به عنوان حامی اصلی نهادهای بین‌الملل (که آمریکا را به طرف رفتار مبتنی بر قانون می‌راند) اشاره می‌کند. هانتینگتون این ایده را مطرح می‌نماید که وضعیت یک‌قطبی به‌خودی‌خود شکلی از استثناگرایی تنها قطب موجود جهان است و استدلال می‌کند که تنها ابرقدرت جهان براساس نقش و موقعیت بی‌همانندش ادعاهای اغراق‌آمیزی برای حقوق ویژه‌ی ضروری و حق حاکمیت مطرح خواهد کرد. مباحثی دقیقاً از این دست در مبارزه‌ی آمریکا علیه دادگاه جنایی بین‌الملل (ICC) به منصه‌ی ظهور رسید؛ با این مضمون که چون آمریکا دارای مسئولیت‌های استثنایی و به ویژه از نوع نظامی است، نمی‌تواند پرسنل نظامی‌اش را در معرض تهدیدات قانونی قرار دهد و از نظر منطقی می‌تواند یک رژیم قانونی «خاص آمریکا» برای خودش قائل شود. این نوع استدلال پیام‌های زیادی دارد، چنان‌که این که ایده‌ی یک قطب بودن همانند جایگاه ابرقدرتی یا قدرت‌های بزرگ می‌تواند به سرعت به جزئی از هویت کشور مربوط تبدیل شود و در نتیجه خود این ایده به عنوان جزئی از آن چه باید حفظ و نگهداری شود، امنیتی می‌شود.

اگر این مباحث درست باشند باید انتظار داشت که شروع وضعیت یک‌قطبی برای تهییج یک‌جانبه‌گرایی بیش‌تر ناشی از این نوع حرکت آمریکا به شکل گسترده‌ای با رسیدن دولت بوش به سال ۲۰۰۱ مرتبط باشد؛ سالی که در آن آمریکا آشکارا عدم تمایل خود را به سازمان ملل به طور خاص و چندجانبه‌گرایی به طور عام نشان نداد ولی سال شادی و ابراز احساسات نومحافظه‌کاران بود[2] که ظاهراً تلاش خاصی را برای چیدن بخش‌های عمده‌ای از نظام چندجانبه‌ای شروع کردند که آمریکا از سال ۱۹٤۵ بنیان نهاده بود. اگر این مسأله یک پاسخ تأخیری باشد باید این نکته را یادآور شد که وضعیت یک‌قطبی دقیقاً تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ به عنوان یک واقعیت اجتماعی پذیرفته شده برای شکل دادن به رفتار آمریکا محقق نشد. در طی این دهه، موضوع ساختار قدرت نظام بین‌الملل هم‌چنان یک پرسش بی‌پاسخ بود و ادراکات آمریکا هنوز هم تحت تأثیر اثرات ناشی از مباحث نقصان‌گرا قرار داشت. اما در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، تداوم رکود اقتصادی در ژاپن، بحران اقتصادی آسیا، رشد آهسته‌ی روند یک‌پارچگی سیاست مشترک خارجی و امنیتی اتحادیه‌ی اروپا، وضعیت نسبتاً مناسب اقتصاد آمریکا، و افق زمانی طولانی که چین برای آن‌که بتواند به عنوان یک قدرت جهانی با آمریکا رقابت کند با آن مواجه است، همگی از جمله عوامل تقویت‌کننده‌ی این ایده هستند که وضعیت یک‌قطبی فعلی عملاً ممکن است به یک دوره‌ی طولانی تبدیل شود. بنابراین، پافشاری دولت بوش بر یک

1. Reisman

2. Krauthammer 2001; Daalder and Lindsay 2003: 62-77.

موضع کاملاً یک‌جانبه‌گرا برای آمریکا و نیز کاهش اشتیاق این کشور به چندجانبه‌گرایی در زمان تصدی دولت کلینتون کاملاً بهنگام به نظر می‌رسد. در عمل، دولت بوش حرکتی را که روزولت[1] از پایان جنگ جهانی دوم آغاز کرد معکوس نمود؛ حرکتی که سنت دیرینه‌ی انزواطلبی یک‌جانبه‌ی آمریکا را به درگیر شدن در یک روند چندجانبه‌گرایی تغییر داد که در تمامی طول دوران جنگ سرد مشخصه‌ی رفتار آمریکا محسوب می‌گردید.

مواردی از یک‌جانبه‌گرایی آمریکا، به شرحی است که در پی می‌آید:

۲.۲ ـ دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰

(۱) از زمان دولت ریگان به بعد، آمریکا با هدف ایجاد فشار برای انجام اصلاحات و کاهش سهم خود در هزینه‌های سازمان ملل، از پرداخت دیون خود به سازمان ملل و سایر سازمان‌های مربوط امتناع کرد. در سال ۲۰۰۱، دیون آمریکا با اندکی تعدیل به حدود ۱/۵ میلیارد دلار رسید. فورمن[2] به این نکته اشاره می‌کند که آمریکا در دهه‌ی ۱۹۹۰ «عملاً به تمامی سازمان‌های چندجانبه‌ای که بدان تعلق داشت» مقروض بود. برای بررسی نظرات مقایسه‌ای به آثار گرسون[3] و کارنز و مینگست[4] نگاه کنید.

(۲) در سال ۱۹۸٤، آمریکا به بهانه‌ی وجود نگرش‌های ضدغربی (و ضداسرائیلی) و مدیریت فاسد در یونسکو[5] از این سازمان خارج شد.

(۳) در سال ۱۹۸٤، مجلس سنای آمریکا از تصویب قانون معاهده‌ی حقوق دریاها[6] امتناع کرد.

(٤) آمریکا بدین علت که ۲۳ ایالت از ایالات متحده‌اش مجازات مرگ برای افراد زیر هیجده سال را مجاز می‌دانند و نیز به این علت که سن استخدام در نیروهای مسلح این کشور هفده سال است، از تصویب کنوانسیون حقوق کودک سال ۱۹۸۹ سازمان ملل (که پیش‌تر آن را امضا کرده بود) خودداری کرد. با وجود این، دو پروتکل الحاقی این کنوانسیون را تصویب نمود.

(۵) آمریکا براساس نگرانی‌هایی که درباره‌ی حق حاکمیت خود و تأثیر قرارداد بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی[1] بر موازنه‌ی بین دولت ایالتی و فدرال داشت، برای تصویب این قرارداد در سال ۱۹۹۲ شروط زیادی را مطرح کرد.

---

1. Roosevelt
2. Forman
3. Gerson
4. Karns and Mingst
5. UNESCO
6. Law of the Sea Treaty

(٦) آمریکا تنها کشور صنعتی بود که «کنوانسیون حذف تمامی اشکال تبعیض علیه زنان» را در سال ۱۹۷۹ به بهانه‌ی استلزامات مربوط به حقوق سقط جنین و نیز به بهانه‌ی دشمن‌تراشی برای حاکمیت ملی‌اش تصویب نکرد.

(۷) آمریکا پس از شکست سیاستش در نیکاراگوئه در سال ۱۹۹۵، حکم قاضی دادگاه بین‌المللی (ICJ) را در این زمینه نپذیرفت.

(۸) قانون هلمز ـ برتون[2] مصوب سال ۱۹۹٦ علیه کوبا (در ارتباط با دارایی‌های آمریکا در کوبا) و قانون تحریمات ایران و لیبی[3] (در ارتباط با سرمایه‌گذاری‌های نفتی و تجارت، دامنه‌ی تحریم‌های برون‌مرزی را علیه کسانی که شرایط تحریم‌های آمریکا علیه این کشورها را نقض می‌کردند توسعه داد.

۲.۳ ـ سال ۱۹۹۷

(۱) به رغم فشار شدید اروپا، کانادا و بسیاری از سازمان‌های غیردولتی (NGO)، آمریکا به علت نگرانی ارتش این کشور از تأثیرات ممنوعیت به کارگیری مین‌های زمینی برای مین‌سازان آمریکایی، از پیوستن به معاهده‌ی منع استفاده از مین‌های زمینی خودداری کرد.

(۲) قانون اجرایی آمریکا برای کنوانسیون تسلیحات شیمیایی مصوب سال ۱۹۹۷ به‌شدت تمهیدات بازرسی را تضعیف کرد و ظاهراً «به آمریکا اجازه داد تا یک رژیم ممیزی جداگانه و ملایم‌تر برای خودش تدوین کند».

۲.٤ ـ سال ۱۹۹۹

مجلس سنای آمریکا عمدتاً براساس مسائل سیاسی تند حزبی، معاهده‌ی جامع منع آزمایش تسلیحات اتمی (CTBT) را رد کرد.

۲.۵ ـ سال ۲۰۰۱

(۱) آمریکا از پذیرش پروتکل «کیوتو» در مورد انتشار گازهای زیست‌محیطی امتناع کرد.

(۲) آمریکا به تنهایی از تصویب پروتکل مربوط به کنوانسیون سلاح‌های شیمیایی و سمّی خودداری کرد.

(۳) آمریکا با اجتناب از سامان‌دهی مالکیت غیرنظامی تسلیحات نظامی و محدودسازی تأمین سلاح‌های مورد نیاز حرکات آشوبگرانه، توافقنامه‌ی مربوط به معاهده‌ی تسلیحات سبک را متوقف کرد.

---

1. International Convenant on Civil and Political Rights.

2. Helms – Burton Act

3. Iran – Libya Sanctions Act

(٤) آمریکا درباره‌ی خروج از پیمان موشکی ضدبالستیک (ABM) و دنبال کردن طرح پدافند ملی موشکی خاص خودش هشدار داد.

۲.٦ ـ سال ۲۰۰۲

(۱) آمریکا از پذیرش حکم دادگاه جنایی بین‌المللی امتناع کرد و متعاقباً در اروپا و دیگر نقاط جهان تلاش‌های قهرآمیزی را برای گرفتن معافیت‌های متقابل برای سربازان، دیپلمات‌ها و شهروندان آمریکایی به عمل آورد.

(۲) آمریکا اعلام کرد که مفاد کنوانسیون‌های ژنو در مورد رفتار با اسیران جنگی مصوب ۱۹٤۹ را در مورد زندانش در «خلیج گوانتانامو» نمی‌پذیرد.

(۳) آمریکا به شدت با پیش‌نویس پروتکل اختیاری کنوانسیون ضدشکنجه که می‌توانست امکان بازرسی بین‌المللی از زندان‌های آمریکا (و از جمله زندان گوانتانامو) را فراهم نماید مخالفت کرد.

(٤) آمریکا تعرفه‌های بالایی برای فولاد وضع کرد و ۱۹۰ میلیارد دلار یارانه برای کشاورزی اختصاص داد.

۲.۷ ـ سال ۲۰۰۳

(۱) آمریکا بدون صدور یک قطعنامه‌ی جدید از سوی شورای امنیت سازمان ملل برای مقابله با عراق به جنگ با این کشور مبادرت ورزید.

کسی نمی‌تواند تلفات ناشی از آغاز روند یک‌جانبه‌گرایی بوش را به وضعیت یک‌قطبی جهان و به طور خاص به ابهام حاکم بر انتخابات سال ۲۰۰۰ و یا این احتمال مشخص نسبت دهد، که دولت گور[1] اگر می‌توانست پیروز قطعی انتخابات باشد می‌توانست چندجانبه‌گراتر باشد. آیکن‌بری[2] نیز به این نکته اشاره می‌کند که فشارهای متقابل عمده‌ای وجود دارد که علیه هرگونه پیوند خودبه‌خود بین وضعیت یک‌قطبی و یک‌جانبه‌گرایی آمریکا اِعمال می‌شود. اما انطباق این زمان‌بندی با وحدت درک یک قطبی از سیاست جهانی همانند مطابقت با پیش‌بینی‌های نظریه‌های نئورئالیستی حاوی نکاتی است. یک‌جانبه‌گرایی دولت بوش در زمینه‌ی توافقات کنترل تسلیحات و امور زیست محیطی قطعاً در خروج آمریکا از کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل و از کمیسیون بین‌المللی کنترل مواد مخدر در سال ۲۰۰۱ نقش داشته است. اما به رغم این فهرست طولانی از موارد یک‌جانبه‌گرایی نمی‌توان نتیجه‌گیری کرد که آمریکا چندجانبه‌گرایی را به طور کامل کنار گذاشته است. آمریکا هم‌چنان در سازمان‌های

1. Gore
2. Ikenberry

اقتصادی اصلی (مانند صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، و سازمان تجارت جهانی) عضویت دارد، از گسترش ناتو حمایت می‌کند، و هنوز هم در بسیاری از سازمان‌های منطقه‌ای مانند توافقنامه‌ی تجارت آزاد آمریکای شمالی (NAFTA) و سازمان هم‌کاری اقتصاد آسیا ـ پاسفیک (APEC) فعال است.

جاکوبسن نیز به تصویب سریع کنوانسیون تغییرات اقلیم در چارچوب سازمان ملل در سال ۱۹۹۷ از سوی آمریکا اشاره می‌کند. مشخص نیست که آیا افزایش ناگهانی یک‌جانبه‌گرایی در حال حاضر نشانگر یک دستور کار خاص است که عمدتاً مورد حمایت محافظه‌کاران تندرو اعم از نومحافظه‌کاران یا محافظه‌کاران سنتی است و یا بیانگر وجود یک احساس عمیق‌تر در سیاست هیأت حاکمه‌ی آمریکاست. مسلماً شواهدی وجود دارد که اجزای مهم تشکیل دهنده‌ی افکار عمومی آمریکا هم‌چنان از وضعیت چندجانبه‌گرایی حمایت می‌کند. هم‌چنین، حرکات انفرادی چشم‌گیری نیز از سوی شهروندان آمریکایی انجام می‌شود؛ مانند اهدای یک میلیارد دلار از سوی تد ترنر[1] به سازمان ملل که در واکنش به کاهش کمک‌های مالی دولت آمریکا به این سازمان و بسیاری از سازمان‌های وابسته به آن صورت گرفت. به «سیاست خارجی» بیل گیتس[2] درباره‌ی بیماری «ایدز» که پشتوانه مالی مناسبی دارد نیز می‌توان با دید مشابهی نگریست. هم‌چنین بیش‌تر تلاش‌های مردمی نیز از همین دست است؛ ازجمله طرح «سی‌وچهار میلیون دوست» که از سوی کمیته‌ی آمریکایی انجمن طرح‌ریزی خانواده‌ی سازمان ملل اجرا شد تا قطع سی‌وچهار میلیون دلار از بودجه‌ی مردمی سازمان ملل را که از سوی بوش صورت گرفت جبران نماید.

هم‌چنین، یادآوری این نکته حائز اهمیت است که موضوع یک‌جانبه‌گرایی آمریکا در کنار بحث مربوط به استثناگرایی آمریکایی چیز تازه‌ای نیست. این نوع اقدامات در گذشته یکی از مشخصه‌های سیاست خارجی آمریکا بوده است که عدم پذیرش طرح جامعه‌ی ملل ویلسون[3] رئیس جمهور وقت آمریکا پس از جنگ جهانی اول از سوی کنگره و خروج نیکسون[4] از رژیم نرخ ثابت ارز صندوق بین‌المللی پول (IMF) در سال ۱۹۷۱ از جمله شاخص‌ترین این موارد بوده است. در شرایط واقعی، یک‌جانبه‌گرایی آمریکا در دوره‌ی فعلی هیچ مزیتی بر رفتار این کشور در طی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ ندارد. آن چه این دوره را مهم می‌کند میزان تضادی است که این دوره با موضع آمریکا مبنی بر حمایت گسترده از چندجانبه‌گرایی دارد؛ موضعی که از سوی «روزولت» و در طی جنگ جهانی دوم آغاز شد و در نیم‌قرن بعدی فراگیر شد. دولت بوش به طور آشکار با چندجانبه‌گرایی مخالفت می‌ورزد، و لفاظی‌های آمریکا در مورد «ائتلاف‌های دلخواه» که در جنگ علیه عراق به منصه‌ی ظهور

---

1. Ted Turner
2. Bill Gates
3. Wilson
4.

رسید حتی در جایی که این ائتلاف‌ها از حمایت سایر کشورها برخوردارند یا بدان نیاز دارند نیز یک نگرش بسیار شرطی‌تر، ابزاری‌تر و اختصاصی‌تر را نشان می‌دهد.

با در نظر گرفتن تمامی این موارد ظاهراً می‌توان گفت که وضعیت یک‌قطبی، عواملی را در استثناگرایی آمریکا تکمیل می‌کند که به یک‌جانبه‌گرایی متمایلند. حتی این ترکیب هم باعث نمی‌شود تا رفتار یک‌جانبه به یک امر مسلم تبدیل شود، ولی دو نیرویی که با یک‌دیگر کار می‌کنند این موضوع را محتمل‌تر می‌سازند و مسلماً منابع مفیدی را برای دولتی فراهم می‌آورند که به هر حال به دلایل ایدئولوژیکی به چنین سیاست‌هایی پای‌بند است.

۲.۸ ـ فرآیند امنیتی کردن

دومین سری از مباحثی که از وضعیت یک‌قطبی نشأت می‌گیرد به تأثیر این ساختار بر ادراکات امنیتی تنها قطب موجود مربوط می‌شود. موضوع اصلی این است که تنها ابرقدرت موجود باید احساس تهدید رو به تصاعدی داشته باشد و سیاست خود را براساس آن به پیش ببرد. زمینه‌های این نظریه را به راحتی می‌توان در پای‌بندی نئورئالیسم به منطق توازن قوا به عنوان پی‌آمد اساسی ساختار آنارشیستی مشاهده کرد. همان گونه که در بالا بحث شد، نظریه‌ی والتس به شدت به این دیدگاه پای‌بند است که یک ابرقدرت بی‌همتا به طور اجتناب‌ناپذیری به عنوان تهدیدی برای تمامی قدرت‌های دیگر محسوب می‌شود؛ قدرت‌هایی که بر همین اساس خود را علیه او متوازن خواهند کرد. بنابراین، این ابرقدرت بی‌همتا باید انتظار آن را داشته باشد که جایگاه ابرقدرتی‌اش شدیداً به چالش طلبیده شود. هانتینگتون[1] با مطرح ساختن این بحث که یک ائتلاف ضدقطب «در یک جهان یک‌قطبی، پدیده‌ای طبیعی است» از این استدلال حمایت می‌کند. مسلماً تأثیرگذارترین عبارات جدیدی که از این موضع بیان شده، از سوی رابرت کیگان[2] بوده است که یک نومحافظه‌کار شاخص بوده، همانند نئورئالیست‌ها بحث خود را براساس تقسیم مادی قدرت بنا می‌نهد. بحث کیگان به بیان ساده این است که افراطی‌گری سیاسی خارجی آمریکا در خصوص تقسیم جهان به خیر و شر و یا دوست و دشمن از موقعیت آمریکا در فرآیند تقسیم قدرت سرچشمه می‌گیرد و تابعی از قدرت شاخص بودن این کشور محسوب می‌شود. کیگان با مقایسه‌ی شیوه‌ی سیاسی اروپا و آمریکا می‌گوید که «تفاوت‌های موجود در فرهنگ راهبردی اروپا و آمریکا به طور طبیعی از ویژگی‌های ملی آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها سرچشمه نمی‌گیرد» ولی این حقیقت را منعکس می‌کند که اکنون آمریکا قوی و اروپا ضعیف است. در دوره‌های قبل که موقعیت‌های قدرت خلاف

1. Huntington
2. Robert Kagan

روال کنونی بود، فرهنگ‌های راهبردی نیز به گونه‌ی دیگری بود؛ به گونه‌ای که آمریکا حالت نظامی‌گرایی کم‌تری داشت و در سیاست خارجی‌اش بیش‌تر به تجارت، قانون، و افکار عمومی توجه می‌کرد.

به طور خلاصه، آمریکا از نظر «کیگان» در یک «جهان هابزی»[1] زندگی می‌کند که در آن قدرت آمریکا تهدیدات را به سوی خود سوق می‌دهد، و در این جهان، آمریکا عمل می‌کند، چون قدرت دارد؛ در حالی که اروپا در معرض تهدیدات کم‌تری قرار دارد، زیرا ضعیف است، و دیپلماسی چندجانبه را دنبال می‌کند، چون وسیله‌ی دیگری در اختیار ندارد. موضع مشابهی از سوی گراهام ولاورا[2] و لیندلی ـ فرنچ[3] اتخاذ شده که معتقدند یک تأثیر متقابل بین فرآیند امنیتی کردن و وضعیت یک‌قطبی وجود دارد، تا حدی که آمریکا به علت جایگاه و سیاست‌ها و درگیری‌هایش در معرض تهدیدات قرار می‌گیرد. این موضوع دایره‌ی بسته‌ای از قدرت، تهدید و امنیتی کردن به وجود می‌آورد. تمامی این مباحث، جنبه‌ی مادی و وضعیت یک‌قطبی را منعکس می‌کنند و پیوند غالب بین وضعیت یک‌قطبی و امنیتی کردن را تشکیل می‌دهند.

کسانی که این تفسیر را به چالش می‌طلبند با اصل بحث مخالفتی ندارند، بلکه با اضافه کردن عامل جبران‌کننده‌ی یک جامعه‌ی بین‌المللی متشکل از «رقبا و دوستان» نسبتاً بی‌خطر مخالفند؛ جهانی که در آن برتری آمریکا برای دیگران یک عامل تهدیدکننده محسوب نمی‌شود، زیرا آن‌ها یک سری ارزش‌های لیبرالی مشترک با آمریکا دارند که رهبری این کشور را برایشان قابل قبول می‌سازد. دیدگاه اصلی در این جا، این نظر کاملاً فراگیر است که بسیاری از قدرت‌های بزرگ پس از جنگ سرد عضو یک جامعه‌ی امنیتی هستند و این موضوع یک فرآیند توسعه‌ی واحد را رقم می‌زند که در آن امکان جنگ بین قدرت‌های بزرگ به‌عنوان یک خطر از بین می‌رود. کاپستین[4] این بحث را قدری پیچیده‌تر می‌کند و می‌گوید که کارآیی نهادهای چندجانبه در کنار قدرت مادی آمریکا، نبود حالت توازن علیه تنها قطب جهان را توجیه می‌کند و این امکان را فراهم می‌آورد که وضعیت یک‌قطبی بتواند پایدار بماند. در این‌جا، نکته‌ی بارز این نیست که چه کسی چه قدر در این مباحث درست می‌گوید یا به بی‌راهه می‌رود، بلکه مسأله این است که کدام تفسیر در مورد وضعیت یک‌قطبی جهان در داخل آمریکا ـ و در واقع در دیگر قدرت‌های بزرگ ـ به عنوان واقعیت اجتماعی غالب مورد قبول واقع می‌شود و همین واقعیت اجتماعی پذیرفته شده است که فرآیند امنیتی کردن را شکل می‌دهد. دو عامل فعال وجود دارد که می‌تواند مشروعیت رهبری آمریکا را از بین ببرد.

---

1. Hobbesian World
2. Graham & Lavera
3. Lindley - French
4. Kapstein

عامل اول، این احتمال است که عمل‌کردهای افراطی‌تر لیبرالیستی که به وسیله‌ی یک نظام کاپیتالیسم تسهیل می‌شود که از نظر اعتقادی (از هر دو نظر) ناموزون است، چنان نابرابری ایجاد خواهد کرد که اساس اعتقادی هژمونی آمریکا را تحلیل می‌برد. مقیاسی از این حالت را شاید بتوانیم در استحکام حرکت ضدجهانی‌سازی مشاهده کنیم. عجیب این که عامل دوم، رفتار آمریکا و به طور خاص بازی دشمنان و رقبای آمریکاست که در یک جامعه‌ی بین‌المللی متشکل از رقبا و دوستان اجرا می‌شود و باعث واکنش‌های موازنه‌ای می‌گردد. از این دیدگاه، نگران‌کننده‌ترین تحول دقیقاً این است که تفسیر «کیگان» در مورد وضعیت یک‌قطبی، هم در داخل آمریکا و هم در میان سایر قدرت‌ها فراگیر شود. این موضوع اکنون به شدت جای خود را در ادراکات دولت بوش در مورد وضعیت یک‌قطبی پیدا کرده است و امکان توجیه راحت و آسان یک‌جانبه‌گرایی تهاجم را فراهم آورده است. این دو رشته در بحث کالئو[1] در کنار هم قرار می‌گیرند؛ آن جا که می‌گوید حذف اتحاد شوروی از صحنه، تهدیدی را رفع کرده است که قدرت‌های کاپیتالیستی را مجبور می‌کرد تا در میان خود دم از رقابت نزنند، در حالی که رقابت، یکی از ویژگی‌های طبیعی نظام اقتصادی آن‌هاست. جنگ سرد وقفه‌ای در این رقابت محسوب می‌شد و با خاتمه‌ی آن روند طبیعی تاریخ از سر گرفته می‌شود و «ساعت مارکسیست» دوباره به کار می‌افتد.

وضعیت یک‌قطبی به هر اندازه که فشارهای ساختاری بر آمریکا وارد آورد تا احساس ناامنی‌اش را افزایش دهد، این فشارها می‌تواند زمینه‌ی رشد مناسبی در گرایش‌های ناشی از استثناگرایی آمریکا پیدا کند. آشکارترین نمونه، با انزواگرایی آمریکا و شیوه‌ای مرتبط است که در آن وجود دو اقیانوس و یک سری همسایگان ضعیف نظامی، شرایطی به وجود آورده است که آمریکا سطحی از امنیت ملی را انتظار داشته باشد که برای دیگران بالا به نظر می‌رسد. کیگان به این برداشت فراگیر در اروپا و آمریکا اشاره می‌کند که «آمریکایی‌ها تمایل نامعقولی به امنیت «مطلق» دارند که حاصل قرن‌ها زندگی در پناه دو اقیانوس است». اگر وضعیت یک‌قطبی باعث ایجاد احساس تهدید در آمریکا شود، این مسأله به راحتی علیه انتظارات بالایی که درباره‌ی امنیت وجود دارد، عمل می‌کند تا چیزی را به وجود آورد که می‌توان آن را فرآیند امنیتی کردن مفرط[2] نامید؛ یعنی تمایل به بزرگ‌نمایی تهدیدات و توسل به اقدامات مقابله‌ای افراطی. یک طرز فکر دیگر درباره‌ی «فرآیند امنیتی کردن مفرط» عبارت «ناتوانی در ایجاد اطمینان» است که هندریکسون[3] آن را از کیسینجر[4] به عاریت گرفته است. آن چه می‌توان به این بحث اضافه کرد تأثیر متقابل بین وضعیت یک‌قطبی و جنبه‌ی کلی‌نگری استثناگرایی آمریکایی است که آمریکا را به عنوان مظهر سیاسی آینده‌ی تمامی بشر می‌بیند. مفهوم این عامل کلی‌نگر این است که آمریکا

---

1. Calleo
2. Hyper Securitization
3. Hendricks
4. Kissinger

می‌تواند روند دنبال کردن امنیت ملی‌اش را توجیه کند، نه فقط بر اساس حفظ یک ملت متمایز (که اکنون این منطق برای هر کشوری بسیار قوی است) بلکه بر اساس محافظت از حقوق و رفاه آینده‌ی تمامی نسل بشر. این عامل اضافی هم باعث می‌شود تا آمریکا راحت‌تر بتواند برای دنبال کردن امنیت ملی‌اش مدعی داشتن حقوق ویژه‌ای باشد و هم این مباحث رایج را که دنبال کردن افراطی امنیت ملی را به علت تهدید کردن دیگران محکوم به شکست می‌داند کاهش دهد و بدین ترتیب باعث ایجاد پاسخ‌هایی به معضل امنیتی شود که سطح تهدیدی را که باید با آن مواجه شد افزایش می‌دهد.

دو شاهد مثال وجود دارد مبنی بر این که «فرآیند امنیتی کردن مفرط» در واقع به ویژگی رفتار آمریکایی تبدیل شده است. شاهد اول، حالت نظامی‌گرای کاملاً آشکار در سیاست خارجی آمریکاست که به رغم فراوانی قدرت نرم آمریکا هر روز که می‌گذرد ارتش به طور فزاینده‌ای به ابزار ترجیحی تبدیل می‌شود. پریستوتیز[1] توضیح می‌دهد که این نظامیگری چه‌گونه با تفکیک قوا در داخل نظام سیاسی آمریکا فعال می‌شود و چه‌گونه این چهره‌ی نظامی به یکی از علل رشد نارضایتی دیگر کشورها از آمریکا تبدیل می‌شود. باتسویچ[2] معتقد است که ارتش به عاملی اساسی در هویت آمریکایی تبدیل شده است و در طی دهه‌ی ۱۹۹۰ نیز ایده‌ی حفظ برتری نظامی به یک موضع جمعی در سیاست آمریکایی‌ها تبدیل گردید. شاهد دوم، بازتاب شاهد است که در سطوح بسیار بالای مخارج نظامی و امور وابسته بدان می‌توان مشاهده کرد و در راهبرد امنیت ملی نیز آشکارا بیان می‌شود که: «نیروهای آمریکایی باید چنان قوی باشند که دشمنان بالقوه را از دنبال کردن تدارک نظامی به امید پیشی گرفتن یا هم‌تراز کردن قدرتشان با آمریکا منصرف نمایند». بدین منظور، آمریکا سطح بودجه‌های نظامی‌اش را در چنان سطح بالایی حفظ کرده است که در مقایسه با سایر قدرت‌های بزرگ بی‌سابقه است. براساس داده‌های مؤسسه‌ی بین‌المللی مطالعات راهبردی، حتی در سال ۲۰۰۱ و قبل از یازده سپتامبر نیز بودجه‌ی نظامی آمریکا حدود ۳۳۰ میلیارد دلار بود که معادل بودجه‌ی نظامی مجموع یازده قدرت بزرگ نظامی، سه برابر بودجه‌ی چین و روسیه و دست کم دو برابر مجموع بودجه‌ی نظامی متحدان عمده‌ی اروپایی‌اش و ژاپن بود. به رغم این که شاید سطح این برتری نظامی از نقطه‌ی اوج امپراتوری روم تجاوز نکرده است و تهدید نظامی محسوسی نیز از سوی سایر قدرت‌های بزرگ برای آمریکا وجود ندارد، نومحافظه‌کاران در پروژه‌ی «قرن جدید آمریکایی» هم‌چنان از «کاهش توان سیستم‌های دفاعی آمریکا» اظهار نگرانی می‌کنند و با افزایش هر چه بیش‌تر بودجه‌ی نظامی آمریکا بر لزوم تداوم موقعیت مناسب فعلی این کشور «در آینده و تا آن جا که ممکن است» تأکید می‌کنند.

---

1. Prestowitz
2. Bacevich

۳ـ یازده سپتامبر

سومین حلقه از زنجیره‌ی عواملی که می‌تواند تغییر آشکار سیاست خارجی آمریکا را توجیه کند، حملات تروریستی یازده سپتامبر ۲۰۰۱ و تمامی واکنش‌های ناشی از این حوادث است. حجم عظیمی از تفسیرها و تأویل‌ها در مورد این حادثه ارائه شده است و تاکنون شاید در مورد این ایده که آمریکا شوک جمعی عمده‌ای دریافت کرد که سیاست امنیتی‌اش را شدیداً تحت تأثیر قرار داد، اجماع وجود داشته باشد. موضوع بحث‌برانگیزتر، میزان استفاده‌ی ماهرانه، تداوم، و توسعه‌ی این ضایعه از سوی دولت بوش است؛ زیرا این رویکردی است که در آن یک محیط سیاسی بیش از حد امنیتی شده می‌تواند به این دولت کمک کند تا اهداف سیاسی رادیکالی را که با خود آورده است محقق سازد. حملات یازده سپتامبر، هم فرصت بسیار مناسبی برای پی‌گیری دستور کار داخلی دولت بوش در آمریکا در اختیار این دولت قرار داد و هم همان گونه که دولت‌مردان آمریکا فکر می‌کردند فرصتی برای بازسازی جهان برایشان فراهم نمود. در این جا قصد ما این نیست که برای حل این مشکلات تلاش کنیم، بلکه هدف ما آن است که تأثیر یازده سپتامبر بر سیاست امنیتی آمریکا را ترسیم کنیم و آن را با تجزیه و تحلیلی که پیش از این در مورد وضعیت یک‌قطبی و استثناگرایی آمریکایی ارائه کردیم مرتبط نماییم. بحث این است که وضعیت یک‌قطبی و یازده سپتامبر به عنوان دو عدسی متوالی در یک فرآیند دو مرحله‌ای انتخاب و تشدید جنبه‌های خاصی از استثناگرایی آمریکایی عمل کرده‌اند. وضعیت یک‌قطبی باعث شد تا گرایش به یک‌جانبه‌گرایی و امنیتی کردن مفرط قوت گیرد و زمینه‌ی آن تشدید شود. یازده سپتامبر این دو عامل را هر چه بیش‌تر تقویت کرد و یک تفسیر کاملاً متهم کننده‌ی اخلاقی یا مانوی از جهان را بدان‌ها افزود. البته یازده سپتامبر هم‌چنین با چالشی که از طریق «جنگ با تروریسم» بر حقوق فردی تحمیل کرد یک تناقض بالقوه برای استثناگرایی آمریکایی فراهم نمود.

حملات یازده سپتامبر نشانه‌ای از یک تجاوز بی‌سابقه به سرزمین آمریکا بود. تأثیر این حملات نه تنها با ماهیت بی‌رحمانه و بسیار دهشتناک و جلوه‌ی نمادین آن‌ها، بلکه با احساس نسبتاً بالای جدا بودن از ترس و وحشت‌های جهان که بخشی از سنت آمریکایی‌ها بود دوچندان شد. این احساس شدید وجود داشت که امنیت آمریکا نه تنها نقض شد بلکه به گونه‌ای شکسته شد که می‌تواند به طور دائم تکرار شود، زیرا این حملات با استفاده از باز بودن جامعه‌ی آمریکایی که اساس شیوه‌ی زندگی روزمره‌ی این جامعه را تشکیل می‌دهد انجام شد. پاسخ دولت بوش، تشدید فرآیند امنیتی کردن مفرط و یک‌جانبه‌گرایی بود که قبلاً به علت وضعیت یک‌قطبی جهان در شرف وقوع بود. بوش به‌جای اجرای عملیات پلیسی، اعلان جنگ کرد و با این کار یک محیط داخلی ایجاد کرد که در آن نیازمندی‌های امنیتی بر آزادی و حقوق بشر پیشی گرفت و یک محیط بین‌المللی به وجود آورد که در آن اولویت تعقیب تروریست‌ها این ادعاهای آمریکا را که اجرای عملیات

پیش‌دستانه و یک‌جانبه در سایر کشورها یا علیه آن‌ها را حق مسلم خود می‌دانست و نیز ادعای آمریکا برای داشتن حضور نظامی بسیار گسترده‌تر از قبل را توجیه می‌کرد. با تقویت استدلال‌هایی که در پشت طرح دفاع موشکی ملی (NMD) قرار داشت، دیگر بازدارندگی به عنوان پاسخ مناسبی برای تهدید ناشی از تسلیحات کشتار جمعی (WMD) محسوب نمی‌شد و عملیات پیش‌دستانه به تدریج جای خود را پیدا می‌کرد. یازده سپتامبر طرح نومحافظه‌کاران برای حفظ آمریکا به عنوان اولویت شماره یک را تقویت کرد، بودجه‌ی نظامی این کشور را هر چه بیش‌تر افزایش داد، و باعث شد تا از طرح دفاع موشکی ملی (NMD) حمایت شود، به رغم آن‌که ظاهراً ارتباطی با تهدید جدید ناشی از به کارگیری خطوط هوایی غیرنظامی به عنوان موشک نداشت.

فرآیند جدید امنیتی کردن مفرط حول ترکیبی از تروریست‌های متعصب و پوچ‌گرا و تسلیحات کشتار جمعی و نیز کشورهای به اصطلاح سرکش به عنوان رابط احتمالی بین آن‌ها متمرکز شد. این فرآیند یک گرایش اخلاقی و مانوی در سیاست خارجی آمریکا ایجاد کرد که با یک نوع لفاظی جهان‌گرایانه در مورد تمدن در مقابل بربرها همراه بود. «بزرگ‌ترین خطر برای آزادی در نقاط تلاقی رادیکالیسم و فن‌آوری نهفته است. هنگامی که گسترش سلاح‌های شیمیایی و میکروبی با فن‌آوری موشک‌های بالستیکی همراه می‌شود، حتی کشورهای ضعیف و گروه‌های کوچک نیز می‌توانند به قدرت فاجعه‌آمیزی دست پیدا کنند که با آن کشورهای بزرگ را مورد حمله قرار دهند»؛ «برخی از دیکتاتورهای امروز مانند صدام‌حسین وجودشان لبریز از کینه‌ای ریشه‌دار از ایالات متحده‌ی آمریکاست. آن‌ها از دوستان ما متنفرند، از ارزش‌های ما متنفرند، از دموکراسی و آزادی و آزادی فردی متنفرند. بسیاری از آن‌ها برای جان مردم خود ارزش چندانی قائل نیستند. در چنین جهانی، بازدارندگی جنگ سرد دیگر کافی نیست»؛ «بسیاری از تهدیدات فوری امروز از تعداد اندکی موشک ناشی می‌شود که در اختیار این کشورها قرار دارد؛ کشورهایی که ترور و ارعاب به شیوه‌ی زندگی آن‌ها تبدیل شده است»؛ «ما از فن‌آوری‌های فاجعه‌آمیزی که در دست شمار کمی از افراد عصبانی است بیش‌تر می‌ترسیم تا از ناوگان‌ها و ارتش‌ها». توصیف جنگ با واژه‌های اساسیِ خیر در مقابل شر، به راحتی این مباحث منطقی را که بیش‌ترِ مشکلات به مخالفت با سیاست‌های آمریکا برمی‌گردد نه مخالفت با خود آمریکا، کاملاً به حاشیه راند. در حالی که نگرانی مربوط به ارتباط بین تروریسم و تسلیحات کشتار جمعی به طور گسترده‌ای در سطح بین‌المللی مطرح بود، تلاش خودخواهانه‌ی دولت بوش برای آن‌که برخی «کشورهای یاغی» مورد نظرش را به عنوان کانون اصلی ایجاد ارتباط بین تروریسم و تسلیحات کشتار جمعی جا بیندازد چندان مورد حمایت قرار نگرفت. هم‌چنین با سخن‌رانی بوش با عنوان «محور شرارت» به طرز نامناسبی برخورد شد؛ زیرا این سخن‌رانی یک صحنه‌ی تماشایی غیرواقعی را ایجاد کرد که در آن ابرقدرت بی‌همتای جهان سه کشور (یعنی ایران، عراق، و کره‌ی شمالی) را به عنوان نگرانی امنیتی اصلی‌اش مطرح می‌کرد. یک علت دیگر برای استقبال

نکردن از این سخن‌رانی آن بود که در آن به مشکل کلی مربوط بـه موقعیـت آمریکـا در خاورمیانـه و بـه ویـژه پشتیبانی قوی آمریکا از رژیم اسرائیل و تعدادی از رژیم‌های فاسد و خودکامه‌ی عرب به عنوان علت اصلی بـه وجود آمدن معضل القاعده هیچ اشاره‌ای نشده بود. اختلاف این دوره با دوره‌ی جنگ سرد بسیار چشم‌گیر بـود. بنابراین، دشمن تعیین شده و موضوع امنیتی کردن، همان نیرویی بود که چیزی را نشان می‌داد کـه یـک راه‌حـل سیاسی عملی به نظر می‌رسید: به راحتی می‌شد یک جهان کمونیستی را تصور کرد. فرآیند امنیتی کـردن پـس از یازده سپتامبر نه بر یک ابرقدرت جای‌گزین متمرکز بود نه بر یک ایدئولوژی دیگر، بلکه بـر قـدرت آشـوبگری اقلیت‌های عصبانی و منزوی و نیز بر شمار کمی از دولت‌های مطرود متمرکز بود که می‌توانستند از فضای باز و فن‌آوری و در برخی جاها نیز از نابرابری، بی‌عدالتی و کشورهای شکست‌خـورده‌ای کـه حاصـل نظـام اقتـصاد سیاسی غربی بودند بهره‌برداری نمایند.

ماهیت حوادث یازده سپتامبر بدین معنا بود که تقویت یک‌جانبه‌گرایی عمدتاً در حوزه‌ی امنیـت نظـامی رخ می‌دهد و رابطه‌ی تنگـاتنگی بـا فرآینـد امنیتـی کـردن مفـرط دارد، و پاسـخ بـه ایـن حـوادث بـه هـیچ وجـه یک‌جانبه‌گرایی مطلق نیست. در ابتدا، ابراز هم‌دردی واقعی گسترده‌ای با آمریکا و بـرای هـم‌کـاری درمقابلـه بـا تروریسم وجود داشت. حمله به افغانستان به عنوان اولین پاسخ در سطح وسیعی مـشروعیت داشـت و حمایـت زیادی را کسب کرد. ماهیت اولیه‌ی «جنگ با تروریسم» مستلزم هم‌کاری گسترده‌ای در امور مختلف بـود کـه از هم‌کاری پلیسی و جاسوسی گرفته تا قوانین مهاجرت، حمل و نقل، و بانک‌داری را شامل می‌شـد. سـه نمونـه‌ی کاملاً مشخص از یک‌جانبه‌گرایی مرتبط با یازده سپتامبر عبارت بود از: ادعـای آمریکـا دربـاره‌ی حـق حملـه‌ی پیش‌گیرانه، انکار حقوق اسیران جنگی، و حمله به عراق.

حق حمله‌ی پیش‌گیرانه به طرز شگفت‌انگیزی در سند راهبرد امنیت ملی سال ۲۰۰۲ بیان شد کـه در آن بـر این تعهد تصریح می‌شد که:

«دفاع از ایالات متحده، مردم آمریکا، و منافع ما در داخـل و خـارج از آمریکـا از راه شناسـایی و انهدام تهدیدات احتمالی، قبل از آن‌که به مرزهای ما برسد... ما اعلام می‌داریم که بهترین دفاع برای ما، تهاجم خوب است... ما باید آمادگی آن را داشته باشیم که کشورهای یاغی و مشتریان تروریست آن‌هـا را متوقف کنیم قبل از آن‌که بتوانند از تسلیحات کشتار جمعی علیـه آمریکـا و دوسـتان و متحـدان مـا استفاده کنند یا تهدید به این کار نمایند... ما در صورت لزوم آن‌ها را از فن‌آوری‌ها و مواد [لازم بـرای تولید تسلیحات کـشتار جمعـی] محـروم خـواهیم کـرد... بـا توجـه بـه اهـداف کـشورهای یـاغی و تروریست‌ها، آمریکا دیگر نمی‌تواند صرفاً بر یک حالت واکنشی تکیـه کنـد، آن گونـه کـه در گذشـته عمل کرده‌ایم. نبود امکان بازدارندگی از یک مهاجم بالقوه، فوریت تهدیدات کنونی، و دامنـه‌ی آسـیب

بالقوه‌ای که ممکن است به وسیله‌ی سلاح‌های انتخابی دشمنانمان به ما وارد شود، ازجمله عواملی است که دیگر به ما اجازه نمی‌دهد تا از این گزینه استفاده کنیم. ما نمی‌توانیم به دشمنانمان اجازه دهیم تا حمله‌ی اول را انجام دهند... ایالات متحده مدت‌های فراوانی است که گزینه‌ی عملیات پیش‌دستانه را برای مقابله با تهدیدات مؤثری که علیه امنیت ملی ما صورت می‌گیرد برای خود حفظ کرده است. هر چه این تهدید بزرگ‌تر باشد، خطر بی‌تحرکی در مقابل آن بیش‌تر است و شرایط اتخاذ عملیات مورد انتظار برای دفاع از خودمان الزام‌آورتر است، حتی اگر زمان و مکان حمله‌ی دشمن هم‌چنان غیرقطعی باقی بماند. برای پیش‌بینی یا پیش‌گیری از چنین اقدامات خصمانه‌ای از سوی دشمنانمان، ایالات متحده در صورت لزوم اقدام به عملیات پیش‌دستانه خواهد کرد».

همان گونه که به طور گسترده‌ای بحث شد، این ادعا باعث شد تا حق سنتی آمریکا برای اجرای عملیات پیش‌دستانه در صورت حمله‌ی آشکار دشمن، به حق آمریکا برای جنگ پیش‌دستانه و تغییر رژیم کشور متخاصم تعمیم داده شود. این کار در حالی انجام شد که نه تصویر تهدید کننده‌ای که این اقدام از آمریکا در خارج از مرزهایش ایجاد می‌کرد چندان مورد توجه قرار گرفت و نه به پی‌آمدهای تغییر هنجارهای جامعه‌ی بین‌الملل از سوی این قدرت شاخص توجهی شد؛ پی‌آمدهایی که سایر دولت‌ها را نیز قادر می‌ساخت تا حقوق و دلایل مشابهی برای استفاده از زور برای خود ادعا کنند.

در عمل، پی‌آمدهای این اقدام در رویارویی با عراق که در سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۳ به اوج خود رسید متجلی شد. اقدامی که می‌توانست یک رویکرد چندجانبه باشد که در آن آمریکا و انگلیس به پشتیبانی از بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل اقدام به وارد آوردن فشار نظامی می‌کردند به سرعت به یک بازی یک‌جانبه تبدیل شد که در آن روشن شد که آمریکا قصد دارد براساس جدول زمانی مورد نظر خود و به دلایل خاص خود و بدون توجه به نظرات سایر قدرت‌ها به عراق حمله نماید. این حرکت، هم خسارت عمده‌ای به روابط اروپا و آمریکا وارد ساخت و هم اتحادیه‌ی اروپا را متضرر کرد که به طرز بدی دچار چنددستگی گردید. هیاهویی که دولت‌های آمریکا و انگلیس پس از این حمله درباره‌ی ادعاهای کاذب موجود به راه انداختند تا این جنگ را توجیه کنند خطرات یک‌جانبه‌گرایی را به نمایش گذارد. عراق به‌خودی‌خود هیچ تهدید آشکاری در زمینه‌ی حمله با استفاده از تسلیحات کشتار جمعی بر غرب تحمیل نمی‌کرد و هیچ ارتباط متقاعدکننده‌ای نیز بین رژیم صدام و تروریست‌های القاعده وجود نداشت، و در واقع به نظر می‌رسد این ارتباط، با جنگ عراق و اشغال پس از آن ایجاد شده است که برای حامیان صدام و حامیان اسامه‌بن‌لادن، هم علت و هم فرصت آن را فراهم نموده است تا آرمان‌های مشترکی برای حمله به رژیم اشغالگر بیابند. نواقص اطلاعات جاسوسی مورد استفاده برای توجیه حمله به عراق علامت‌های پرسش بزرگی در مورد راهبرد کلی عملیات پیش‌دستانه مطرح

کرد و نگرانی‌ها را در این مورد گسترش داد که یک ابرقدرت سرکش می‌تواند با استفاده از اطلاعات ناکافی یا غلط هر کشوری را که دوست ندارد، به صورت نظامی مورد حمله قرار دهد. سوق دادن دلایل توجیهی این جنگ به مواردی مانند از بین بردن یک رژیم وحشی، متجاوز و دیکتاتور، فقط اوضاع را بدتر کرد. گر چه همگان با این ویژگی‌ها که از ویژگی‌های دیکتاتور عراق بود به سختی مخالف بودند، این ایده که آمریکا مدعی بود به طور کلی حق دارد تا هر رژیم ناخوشایندی را که باب میلش نیست عوض کند، حاکی از آن بود که توافقات پس از دوران استعمار در مورد نهادهای تساوی حق حاکمیت و عدم مداخله به‌طور کلی از بین رفته و یک رژیم کاملاً اقتدارگرای مبتنی بر نابرابری و یک «هنجار تمدنی» تحمیلی جای آن‌ها را گرفته است.

٤ ـ نتیجه‌گیری

آن‌چه از این توضیحات می‌توان فهمید راهی است که در آن برخی از تمایلات موجود در استثناگرایی آمریکایی و به ویژه تمایلات مربوط به یک‌جانبه‌گرایی، امنیتی کردن مفرط، و دیدگاه‌های جهانی مانوی، ابتدا با رسیدن اولین فشارهای ساختاری ناشی از وضعیت یک‌قطبی و سپس با شوک ناشی از یازده سپتامبر گزینش و تقویت گردیده است. در نتیجه‌ی این بحران، این رفتارها به شکل مؤثری ایجاد می‌شود و در نتیجه به طور بالقوه ماندگار است.

به این علت می‌گوییم این رفتارها به طور «بالقوه» ماندگار است که در سیاست هیچ چیز ثابت نیست. پی‌آمدهای سیاست‌ها و به ویژه هزینه‌های بیش از اندازه و نتایج منفی غیرمنتظره، حتی زمانی که قدرت حمایت کننده از یک سیاست، بسیار فراوان است، باز هم می‌تواند تغییراتی ایجاد نماید. جنگ‌ها که به نظر می‌رسد همراه احتمالی آمریکای اقتدارگراتر باشند، به داشتن عوارض جانبی غیرقابل پیش‌بینی شهرت دارند؛ عوارضی که تا حد زیادی بر مقاصد بازیگران پیشی می‌گیرند؛ موردی که در جنگ ویتنام شاهد آن بودیم و ممکن است اوضاع به گونه‌ای تغییر کند که همین اتفاق در عراق نیز رخ دهد. اکنون در داخل آمریکا نگرانی‌هایی در مورد افزایش هزینه‌های مالی و سیاسی یک‌جانبه‌گرایی وجود دارد. خطر فشار بیش از اندازه برای درآمیختن هزینه‌های فزاینده‌ی نظامی با کاهش شدید مالیات‌ها در کنار کسر بودجه‌ی شدید فعلی می‌تواند بی‌ثباتی‌های مالی عمده‌ای را ایجاد نماید. علاوه بر این، یک‌جانبه‌گرایی واشینگتون در مقایسه‌ی آشکار با جنگ اول آمریکا علیه عراق بیانگر این است که تقریباً هیچ کشور دیگری مایل نیست تا در هزینه‌های مالی عظیم جنگ عراق یا هزینه‌های ناشی از اشغال بعدی آن به آمریکا کمک کند. مشخص نیست که رأی دهندگان آمریکایی تا چه زمانی هم‌چنان مخارج نظامی بالای چنین جنگ‌ها و اشغال‌هایی را تحمل خواهند کرد؛ به ویژه اگر سیاست‌های مربوط منجر به کاهش تروریسم و میزان تلفات نیروهای آمریکایی نشود و یا بنیان یک دموکراسی موقر و آرام

در خاورمیانه و آسیای جنوب غربی را پی‌ریزی نکند. هم‌چنین، هزینه‌های سیاسی مربوط هم باید در نظر گرفته شوند؛ هزینه‌هایی که سیاست‌مداران و عامه‌ی مردم باید در چارچوب آن‌ها با احساس تنفر دیگران از آمریکا و منزوی شدن بیش‌تر این کشور که در هیچ برهه‌ی دیگری از تاریخ آمریکا سابقه نداشته سر و کار داشته باشند. این بازخورد منفی از سوی دوستان و متحدان آمریکا باعث می‌شود تا این کشور برای حفظ تصویر شرافتمندانه‌ای از خودش و از این ادعایش که حافظ آینده‌ی بشر است با چالش‌ها و مشکل‌های بیش‌تری مواجه شود.

روشن نیست که سیاست فعلی آمریکا با شکست مداومی که بر آن وارد می‌شود با چه سرعتی تحلیل می‌رود. شکست طالبان در افغانستان به ایجاد دموکراسی در این کشور نینجامید و اکنون که جنگ‌سالاران محلی و سلاطین مواد مخدر بار دیگر قدرت خود را به رخ می‌کشند ایجاد دموکراسی هم‌چنان نامحتمل به نظر می‌رسد. نتیجه‌ی جنگ عراق را باید دید ولی تا زمان نگارش این نوشتار (دسامبر ۲۰۰۳) چشم‌اندازها نویدبخش به نظر نمی‌رسند. لیبرالیسم تهاجمی دولت بوش و یعنی این ایده که اگر آمریکا دموکراسی را در کشورهایی که اکنون دارای حکومت‌های دیکتاتوری هستند برقرار کند، این کار به ایجاد «صلح دموکراتیک» در این مناطق می‌انجامد) کاملاً اشتباه به نظر می‌رسد. مشکلات عظیم ایجاد دموکراسی از خارج و مقایسه‌های غلط با ایجاد حکومت‌های دموکراتیک در آلمان و ژاپن پس از ۱۹۴۵ را فراموش کنید. (در این کشورها، نه فقط دولت که تمامی ملت طعم یک شکست کلی را چشید و جامعه‌ی آن‌ها سنت‌های اساسی حمایت از دموکراسی را پذیرفت.) اگر رژیم اشغالگر به رغم تمامی این مشکلات موفق به ایجاد یک دموکراسی واقعی در عراق شود، ممکن است این کشور تجزیه شود یا دولتی در آن بر سر کار آید که درست به اندازه‌ی صدام با اسرائیل دشمن باشد. دموکراسی (به معنای عزل و نصب دولت‌ها از راه انتخابات مبتنی بر انتخابات گسترده) با لیبرالیسم (به معنای تعبیه‌ی نهادینه و حفاظت از حقوق افراد در برابر حکومت) یکسان نیست. استقرار رویه‌های انتخاباتی بسیار آسان‌تر از استقرار رویه‌های لیبرالی است و لیبرالیسم کلید ایده‌های مربوط به صلح دموکراتیک است. دموکراسی در جوامع غیرلیبرال به راحتی می‌تواند به افراطیگری بینجامد. اگر دولت اشغالگر آمریکا موفق به استقرار دموکراسی نشود یا دریابد که دموکراسی صرفاً دولتی را بر سر کار می‌آورد که باب میلش نیست، یا باید عراق را ترک کند و آن را به دیکتاتور دیگری واگذار نماید و یا تلاش کند تا با اتخاذ شیوه‌ی کاملاً مقتدرانه علیه مقاومت فزاینده‌ی محلی، حضور خود را تداوم بخشد. گری سیک[1] به درستی (و مزید بر حُسن شهرتش) می‌گوید که آمریکا در این میان «به عنوان یک قدرت اقتدارگرا سابقه‌ی خیلی خوبی پیدا نمی‌کند»، زیرا نمی‌تواند بفهمد که «آمیزه‌ی قدرت و عدالت» تا چه اندازه برای دیگران تحمل‌ناپذیر است.

---

1. Gary Sick

علاوه بر خوشبختی‌ها (یا بدبختی‌های) ناشی از این جنگ، حوادث جدیدی که شاید غیرمرتبط و غالباً غیرقابل پیش‌بینی باشد می‌تواند تأثیراتی قوی بر خلاف یا در راستای وضع موجود داشته باشد، درست همان گونه که یازده سپتامبر چنین تأثیراتی داشت. رکودهای اقتصادی یا رسوایی‌های سیاسی می‌تواند اقتدار دولت بوش را به تدریج تضعیف کند. یک خشونت تروریستی جدید می‌تواند سیاست موجود را تقویت کند یا آن را زیر سؤال ببرد.

در خاورمیانه، موفقیت طرح نومحافظه‌کاران برای امن ساختن این منطقه برای رژیم اسرائیل و شرکت‌های نفتی، تا حد زیادی نامحتمل به نظر می‌رسد. حتی اگر فرضیه‌هایی کاملاً مثبت را درباره‌ی اشغال عراق از سوی آمریکا به کار بریم، در نبود یک توافق کاملاً منصفانه بین رژیم اسرائیل و فلسطینی‌ها نمی‌توانیم یک نتیجه‌ی مناسب برای این منطقه انتظار داشته باشیم. با حمایت کم و بیش بی‌قید و شرط آمریکا از اسراییل، صرف نظر از دیگر سیاست‌هایش، امکان حصول چنین نتیجه‌ای بعید می‌نماید. همان گونه که پرستویتز[1] می‌گوید، «اسراییل بیش‌تر شبیه ایالت پنجاه و یکم آمریکاست». نفوذ مؤثر گروه‌های فشار یهودی و مسیحی که در ساختار قوای تفکیک شده در سیاست آمریکایی‌ها با قدرت عمل می‌کنند، هم مانع آن می‌شود که آمریکا فشار زیادی بر اسرائیل وارد آورد و هم بدین معناست که «فضا برای مجادله درباره‌ی اسراییل، در آمریکا کم‌تر از خود اسرائیل است». با توجه به خصومت‌های کاملاً ریشه‌دار در این منطقه و تعیین چندعاملی درگیری‌های عدیده‌اش، شاید این موضوع نامحتمل باشد که حتی اگر آمریکا به این شکل هم با محدودیت روبه‌رو نباشد، هیچ یک از سیاست‌های این کشور بتواند در آینده‌ای قابل پیش‌بینی، صلح و دموکراسی را برای این منطقه به ارمغان بیاورد. علاوه بر این، حضور نظامی گسترده‌ی آمریکا در این منطقه بسیاری از کشورها را بی‌ثبات می‌کند و آتش افراطیگری اسلامی را شعله‌ور می‌سازد. هم‌چنین، این تأثیرات عوامل محرکه‌ی تروریسم را تقویت می‌کند و امکان حصول یک نتیجه‌ی موفقیت‌آمیز برای «جنگ با تروریسم» را کاهش می‌دهد.

شکست تغییر اقتدارگرایانه‌ی سیاست خارجی آمریکا نه تنها در خاورمیانه بلکه در مقیاس وسیع‌تری در غرب ممکن است رخ دهد. همان گونه که در فصول پیشین به تفصیل بحث شد، بیم آن می‌رود که آن دسته از سیاست‌های آمریکا که بر فرضیه‌های مبتنی بر یک ساختار اجتماعی متشکل از دشمنان و رقبا استوار است به یک پیش‌گویی کام‌بخش[2] تبدیل شود. دو دستگی‌هایی که پیش از این در مورد سازمان ملل و عراق بروز کرده، خسارت عمده‌ای به روابط کشورهای حاشیه‌ی اقیانوس اطلس و اتحادیه‌ی اروپا وارد ساخته است. آیا آمریکا خواهان آن است که روند وحدت اتحادیه‌ی اروپا را به ویژه در مورد توان این اتحادیه برای اجرای یک

1. Prestowitz

2. نوعی پیش‌گویی که صِرفِ تبعات ناشی از گفتن آن حتماً به وقوع خواهد پیوست، م.

سیاست خارجی و امنیتی مشترک متوقف سازد یا مسیر آن را معکوس نماید؟ اگر چه شمار بسیار اندکی از اروپایی‌ها دوست دارند در این باره بیندیشند، آمریکا توان آن را دارد که این طرح اتحادیه‌ی اروپا را متلاشی کند چه از طریق وارد آوردن خسارات ناخواسته مانند آن‌چه مبارزه‌ی این کشور با دادگاه جنایی بین‌المللی (ICC) به بار آورد، و یا از راه متلاشی کردن هدفمندی که برای جلوگیری از ظهور یک رقیب هم‌تراز و یا حتی یک همکار هم‌تراز صورت می‌پذیرد. هافمن[1] نشانه‌های چنین تخریب هدفمندی را در سخنانی که در واشینگتون درباره‌ی «تجزیه‌ی اتحادیه‌ی اروپا» ایراد می‌شود و نیز در رویکرد محتاطانه‌ای می‌بیند که از زمان حمله به عراق در دولت بوش درباره‌ی حمایت از یک‌پارچگی اروپا نشان داده می‌شود. ثبات داخلی اتحادیه‌ی اروپا هنوز هم عمدتاً بر «نگه‌داشتن آمریکا در این اتحادیه» استوار است و اگر واشینگتون کشورهای اروپایی را مجبور می‌کرد تا بین آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا یکی را انتخاب کنند، بسیاری از این کشورها و خود اتحادیه‌ی اروپا با بحران سیاسی عمده‌ای روبه‌رو می‌شدند. تمامی این مسائل در بحران بر سر عراق به شکلی بسیار آشکار به منصه‌ی ظهور رسید و آسانی کار آمریکا در ایجاد دو دستگی در اروپا و ناتوانی اتحادیه‌ی اروپا در اتخاذ یک سیاست خارجی مشترک (سوای امور تجاری) علیه آمریکا را به نمایش گذاشت. نظریه‌ای وجود دارد مبنی بر این که تنش‌های آمریکا و اروپا یک نوع بازی مانند بحران‌های بی‌پایان ناتو در دوران جنگ سرد است؛ بنابراین، این تنش‌ها اساساً جدی نیست. برای نمونه، نائو[2] معتقد است که: «آمریکا تاب تحمل نفوذ یک اروپای بزرگ‌تر را ندارد، سپس اصرار ظاهری‌اش به اروپا برای هزینه‌کرد بیش‌تر در امور دفاعی دقیقاً به اندازه‌ی شکایات اروپا از یک‌جانبه‌گرایی آمریکایی‌ها مشکوک است. هیچ متحدی واقعاً نمی‌خواهد پی‌آمدهای آن‌چه را درخواست می‌کند بپذیرد. آمریکا خواهان نفوذ یک اروپای بزرگ‌تر نیست و اروپا از آمریکا نمی‌خواهد تا نقش رهبری‌اش را کنار بگذارد؛ زیرا در این صورت مجبور خواهد بود خودش این نقش را برعهده گیرد. بحث یک‌جانبه و چندجانبه‌گرایی برای هر دوی آن‌ها مفید است، بنابراین هرگز از بین نمی‌رود». اما همان گونه که کاکس[3] اشاره می‌کند و در فرضیه‌ی کیگان[4] نیز وجود دارد، چالش یک آمریکای نئوامپریال[5] آن چنان بنیادین است که می‌تواند این رضایت خاطر را زیر سؤال ببرد. اگر یک‌جانبه‌گرایی جنگ‌طلبانه در واشینگتون تداوم داشته باشد، اتحادیه‌ی اروپا ممکن است به جای آن‌که با ناهنجاری یک دولت خاص روبه‌رو باشد با یک چالش وجودی مواجه شود که در تاریخ بی‌سابقه بوده است.

---

1. Hoffmann
2. Nau
3. Cox
4. Kagan
5. Neo-Imperial

واشینگتون اقتدارگرایی که چین را به عنوان تهدیدی بالقوه برای هژمونی خود هدف قرار می‌دهد، می‌تواند مشکلاتی جدی را به شکل مشابهی بر ژاپن تحمیل نماید. گر چه تاکنون نشانه‌ها حاکی از این است که ژاپن همراهی با این ابرقدرت بی‌همتا را ترجیح می‌دهد، خصومت قوی و مستمر بین چین و آمریکا ممکن است ژاپن را در یک خط مقدم بسیار سخت قرار دهد. اگر اروپا و ژاپن به تدریج دچار ترس از آمریکا شوند یا با این کشور مخالفت ورزند، برخی گزینه‌های بسیار سخت متعاقباً مطرح می‌شود. آیا آن‌ها باید به تدریج خود را از آمریکا دور کنند و وضعیت همراهی کردن خود را بازنگری کرده و غرب را به‌عنوان یک هسته‌ی منسجم تضعیف نمایند؟ یا باید یک شکل آشکارتر، نظامی‌تر، و غیرقابل قبول‌تر از این هژمونی را همراه با عوارض ناشی از این سلطه بپذیرند تا لزوماً اذعان کنند که قدرت آمریکایی به موضع آمریکا در خارج و فراتر از نهادهایی که چارچوب چندجانبه‌گرایی را برای بقیه‌ی جامعه‌ی بین‌دولتی شکل می‌دهند مشروعیت می‌بخشد؟ اگر ژاپن و اروپا به تدریج از اتحاد دیرینه‌ی خود با واشینگتون دست بکشند، پرسش آمریکا این خواهد بود که آیا این مسأله به عنوان یک شکست فاجعه‌آمیز در سیاست خارجی‌اش محسوب می‌شود یا هزینه‌ی قابل قبولی است که باید بپردازد تا نیروی خود را برای اعمال دیدگاهش بر باقی انسان‌ها در مورد تأمین زندگی خوب برای آن‌ها آزاد نماید.

در حالی که شکست یا دورنمای شکست ممکن است سیاست آمریکا را تغییر دهد، سایر موضوعات استثناگرایی آمریکایی که تحت تأثیر منفی سیاست جاری آمریکاست نیز می‌تواند باعث چنین تغییری شود. آشکارترین این مسائل، پای‌بندی قوی به حقوق فردی، حکومت قانون، و تفکیک قواست که در دل قانون اساسی آمریکا نهفته است. فرآیند امنیتی کردن مفرط در معنی، اختیارات حکومت را در برابر جامعه‌ی مدنی افزایش می‌دهد و به حکومت اجازه می‌دهد تا حقوق قانون مدنی را مورد بی‌اعتنایی قرار دهد. در گذشته، آحاد جامعه در این مورد که ادعاهای مربوط به امنیت ملی آزادی‌های مدنی را تحت تأثیر قرارداده است، شکیبایی قابل توجهی از خود نشان داده‌اند. این موضوع در مورد بازداشت آمریکایی‌ها ـ ژاپنی‌ها در طی جنگ جهانی دوم و در جریان مک‌کارتیسم[1] و تعقیب و آزار مخالفان متهم به کمونیست بودن در سال‌های اولیه‌ی جنگ سرد نیز صادق بود. اما در درازمدت، موضوع امنیت نمی‌تواند بدون تخریب ارزش‌های اصلی که بناست از آن‌ها حفاظت شود تداوم پیدا کند. در این جا، پرسش این است که «جنگ با تروریسم» تا چه مدت و از چه راهی یک دلیل مشروع برای محدود کردن آزادی‌های مدنی برای دولت‌های آمریکا محسوب خواهد شد؟ در حالی که می‌توان انتظار داشت که درخواست آزادی‌های مدنی سرانجام به فشار خنثی‌کننده‌ای علیه فرآیند امنیتی کردن مفرط تبدیل شود و ویژگی‌های این تحول در گرو آن است که این «جنگ» چه‌گونه پیش برود.

---

1. Mc Carthyism : به سیاست متهم‌سازی افراد به طرف‌داری از کمونیسم در دهه‌ی ۱۹۵۰ در آمریکا اطلاق می‌شود که توسط مک کارتی نماینده سنای آمریکا مطرح و پشتیبانی گردید. م.

پوزن و راس[1] با خلاصه کردن مباحث آمریکا درباره‌ی راهبرد بزرگ، چهار موضوع کلی را معین می‌کنند:

انزواطلبی جدید[2] که در آن، وضعیت جغرافیایی از آمریکا حفاظت می‌کند و چهار قدرت بزرگ به واسطه‌ی این وضعیت جغرافیایی در یک بازی توازن قدرت کامل اوراسیایی (فرض رقبا و دشمنان بالقوه) گرفتار می‌شوند.

درگیری گزینشی[3] که در آن آمریکا باید به طور جدی از تقسیم سیاسی منطقه‌ی اوراسیا حمایت کند تا از درگیر شدن در جنگ قدرت‌های بزرگ اجتناب نماید، همانند سال‌های ۱۹۱۷، ۱۹٤۱ و ۱۹٤۷ (یعنی عمدتاً فرضیه‌ی رقبا).

امنیت تعاونی[4] که در آن، آمریکا در پی‌گیری یک نظام لیبرالی به ایفای نقش رهبری‌اش ادامه می‌دهد (عمدتاً فرضیه‌ی رقبا و دوستان).

برتری[5] که در آن، آمریکا به حفظ جایگاهش به عنوان تنها ابرقدرت جهان اولویت می‌دهد، از ظهور رقبا جلوگیری می‌کند، و تلاش می‌نماید تا مشروعیت و قدرت رهبری را در تمامی سطوح جای‌گزین کند (یعنی عمدتاً فرضیه‌ی دشمنان و رقبا).

حتی با توسعه‌ی «جنگ با تروریسم» نیز این موضوعات، گزینه‌های سیاسی نسبتاً پایداری برای آمریکا فراهم می‌آورند و بدین ترتیب تمامی آن‌ها به طور بالقوه فعال باقی می‌مانند. اما در دهه‌ی گذشته گزینه‌ی اصلی بین دو گزینه‌ی آخر بوده است. از یک دیدگاه، دولت بوش یا با یک چرخش تند از نظریه‌های صبر و انتظار سیاست خارجی در دهه‌ی ۱۹۹۰ فاصله گرفته و به گزینه‌ی برتری گرایش پیدا کرده است (انقلاب بوش در سیاست خارجی؛ دالدر و لیندسی، ۲۰۰۳) و یا وجود یک «امپراتوری آمریکایی» را اعلام نموده که چندین دهه در حال شکل‌گیری بوده است. در این جا، نگرانی اصلی این است که احتمال دارد دولت بوش همان سبک امپریالیسم نظامی مداخله‌گری را ایجاد نماید که برای بیش از یک قرن در آمریکای مرکزی و کشورهای کارائیب حاکم بوده است. این ایده که زمانی یک امپراتوری آمریکایی وجود داشته است، نقطه‌ی مقابل نظریه‌های ملایم‌تر لیبرال‌هایی مانند آیکن‌بری است که آمریکا را قدرت برتر لیبرالی می‌بینند که رهبری یک نظام بین‌الملل مبتنی بر اجماع بیش‌تر را بر عهده دارد. به هر حال، نگرانی که اکنون وجود دارد این است که

---

1. Posen and Ross
2. Neo-Isolationism
3. Selective Engagement
4. Cooperative Security
5. Primacy

حرکت به طرف یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی[1] و امنیتی کردن مفرط که در دولت بوش با واکنشی که به یازده سپتامبر از خود نشان داد شتاب بیش‌تری پیدا کرده، ممکن است حداقل به یکی از دلایل زیر به سرعت موجب تضعیف موقعیت جهانی آمریکا گردد:

(۱) سوق دادن آمریکا به طرف زیاده‌خواهی امپریالیستی؛

(۲) برملا کردن موقعیت امپریالیستی آمریکا و تهییج حرکات موازنه‌ای؛

(۳) کاهش چندجانبه‌گرایی مبتنی بر اجماع که ثبات ناشی از هژمونی لیبرالی بدان وابسته است.

همان گونه که بسیاری از نویسندگان پیش گفته بدان اشاره کرده‌اند، سیاست نئوامپریالی آمریکا احتمالاً مقاومت فزاینده‌ای ایجاد می‌کند و هزینه‌ها را افزایش می‌دهد. هم‌چنین ممکن است به ائتلاف‌ها و نهادهایی که آمریکا برای تحقق بسیاری از اهداف سیاسی‌اش بدان‌ها نیاز دارد، از «جنگ با تروریسم» گرفته تا تحقق شرایطی صلح‌آمیزتر در خاورمیانه و حفظ یک اقتصاد جهانی آزاد نیز صدمه بزنند. آمریکا ممکن است در جهان جایگاه نخست را داشته و قادر باشد هر رقیب تازه وارد نظامی را شکست بدهد و هم‌چنین ممکن است هم‌چنان بیش‌ترین منابع قدرت نرم را در اختیار داشته باشد؛ اما در هیچ جا صِرف قوی بودن برای تحمیل اراده‌ی آمریکا بر جهانی که از خود مقاومت نشان می‌دهد کافی نیست. همان گونه که تاریخ اتحاد شوروی به روشنی نشان داد، با قدرت نظامی می‌توان دشمن را شکست داد ولی در درازمدت از آن برای کنترل روابط سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی نمی‌توان استفاده کرد. قدرت نرم در واقع مستلزم توسعه و حفظ ارزش‌های مشترک است و اگر ارزش مشترکی وجود نداشته باشد، این قدرت نیز از بین می‌رود. ورای دایره‌های محافظه‌کاری افراطی، یک نظر فراگیر نیز وجود دارد مبنی بر این که اگر قرار است آمریکا موقعیتش را حفظ کند و به اهدافش دست یابد، سرانجام باید اراده‌اش را بر احیای چندجانبه‌گرایی و حتی بر تحقق گذار منظم به سوی جهان چندقطبی قرار دهد.

1. Manicheanism

فصل دهم

از این‌جا به کجا باید رفت؟

۱ـ خلاصه

در فصول گذشته برای درک سیاست جهانی و پیش‌بینی آن از یک رویکرد ساختاری استفاده کردیم. ما تجدیدنظر اساسی نظریه‌ی قطبیت نئورئالیستی را با تفسیر ونت[1] و مکتب انگلیسی از ساختار اجتماعی نظام بین‌الملل در هم آمیختیم. ما بر این اعتقادیم که گر چه قطبیت و ساختار اجتماعی می‌توانند تعامل مؤثری با یک‌دیگر داشته باشند و در واقع چنین تعاملی دارند، الزاماً متغیرهایی مستقل هستند. تعیین آشکار ساختار اجتماعی در نظریه‌ی نئورئالیستی براساس قطبیت، از این واقعیت نشأت می‌گیرد که نظریه‌ی نئورئالیستی فرضیه‌ای را بنا می‌نهد مبنی بر این که ساختار اجتماعی به‌خودی‌خود یکی از دشمنان و رقبا محسوب می‌شود. ما با استفاده از این چارچوب در این مورد بحث کرده‌ایم که ساختار قدرت فعلی جهان مبتنی بر وجود یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ محتمل‌ترین گزینه‌ای است که در یک یا دو دهه‌ی آینده حاکم خواهد بود. هر گونه افزایش در تعداد ابرقدرت‌ها را حداقل تا دو دهه‌ی دیگر به سختی می‌توان تصور کرد. صفر شدن تعداد ابرقدرت‌ها اگر گزینه‌ی مورد نظر آمریکا باشد به سرعت رخ می‌دهد و اگر چه چنین گزینه‌ای قابل تصور باشد، اکنون به نظر نمی‌رسد که محتمل‌ترین گزینه باشد. سناریوی یک جهان صرفاً متشکل از قدرت‌های بزرگ با خطراتی همراه است که برخی از آن‌ها بسیار جدی هستند و ترس از این خطرات به «تداوم ساختار یک ابرقدرتی» فعلی کمک می‌کند.

---

1. Wendt

تحلیل پای‌داری ظاهری قطبیت، ساختار اجتماعی نظام متشکل از یک ابرقدرت و چند قدرت بزرگ را در کانون توجه قرار می‌دهد. در این‌جا، مسأله‌ی اصلی درک گسستگی بین رفتار آمریکا که یک بازی دشمنان و رقبا را پیش می‌برد با رفتار سایر قدرت‌های بزرگ است که بیش‌تر آن‌ها به نظر می‌رسد به یک بازی رقبا و دوستان مشغول باشند. در مورد اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن، تعهد داخلی‌شان علیه اجرای یک بازی سیاست زور از نوع وستفالی[1] بسیار عمیق به نظر می‌رسد و این مسأله در ساختار «یک ابرقدرت و چندقدرت بزرگ» به‌خودی‌خود یک عامل تثبیت‌کننده‌ی اصلی است. به علت پای‌بندی داخلی این کشورها، به سختی می‌توان آن‌ها را علیه آمریکا تحریک کرد ولی در صورت تداوم یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی، و امنیتی کردن مفرط از سوی آمریکا چنین تغییراتی غیرقابل تصور نخواهد بود. روسیه ضعیف‌تر از آن است که در این معادله وزنه‌ی سنگینی باشد و به هر حال به نظر می‌رسد که خود را به هم‌راهی با جامعه‌ی امنیتی غربی متعهد کرده باشد. در این معادله‌ی اجتماعی، چین مشکل بزرگ‌تری است. مسأله‌ای که می‌توان آن را با قدرت مورد بحث قرار داد این است که چین قبل از آن‌که خود را به عنوان یک ابرقدرت رقیب برای آمریکا مطرح کند صرفاً زمان را کنترل و نمای سیاسی پایینی را حفظ می‌کند و در همان حال قدرت خود را افزایش می‌دهد. از این نظر، در حالی که رفتار روز به روز چین با بازی رقبا هم‌آهنگ است، هدف اصلی واقعی‌اش هم‌چنان یکی از دشمنان است. با وجود این، چین برای حفظ این وضعیت مجبور است از بار شواهد و انتظارات موجود مبنی بر این که مشارکت چین در بازار در زمان مقتضی موجب آزادسازی سیاست و جامعه‌ی داخلی این کشور می‌شود بکاهد یا آن‌ها را کنار بگذارد. شواهد بسیار قوی وجود دارد که چین از راه‌های مختلف خود را به مشارکت در نظام بین‌الملل متعهد کرده است؛ چه در آسیای شرقی یعنی انجمن منطقه‌ای آ.س.آن و آ.س.آن به اضافه‌ی سه[2]، چه در سطح جهانی یعنی سازمان تجارت جهانی (WTO) و ان.پی.تی (NPT). بدیهی است که با تغییر نسل نخبگان سیاسی، اقتصادی و روشن‌فکر چینی شرایط متفاوتی ایجاد می‌شود.

مورد ژاپن، تایوان و کره‌ی‌جنوبی به شدت این ایده را تقویت می‌کند که مشارکت در نظام بازار موجب تغییر ساختار جامعه و سیاست می‌شود، گر چه دو یا سه نسل طول می‌کشد تا اثراتش را نشان دهد. از آن جا که رشد مداوم چین برای دست‌یابی به قدرت به حفظ مشارکت این کشور در جامعه‌ی بین‌الملل بستگی دارد، تناقض شدیدی بین انتظارات آمریکا مبنی بر این که چین قدرتمند لزوماً یک کشور متخاصم است از یک سو، و فشار کلی سیاست آمریکا بر چین برای تغییر دادن این کشور از راه مشارکت لیبرالی مداوم و در عین حال

1. Westphalian Game

2. جامعه‌ی کشورهای جنوب شرقی آسیا (ASEAN) به اضافه‌ی سه کشور چین، ژاپن و کره‌ی‌جنوبی، م.

مهار چین در این دوره‌ی گذار از سوی دیگر، وجود دارد. روی هم رفته، چین حتی شـواهد متقاعدکننـده‌ای در حمایت از بازی دشمنان و رقبای آمریکا علیه قدرت‌های بزرگ از خود نشان نمی‌دهد.

بنابراین، پرسش عمده‌ای که با تحلیل اجتماعی و هویت مشترک مـشخص مـی‌گـردد، بـه خطـری مربـوط می‌شود که این گسستگی بین «بازی‌های» آمریکا و قدرت‌های بزرگ، هم عوامل بی‌خطـر در سـاختار اجتمـاعی فعلی را کاهش می‌دهد و هم سرعت تغییر در ساختار قدرت را افزایش می‌دهد. بیش‌تر عوامـل تعیـین‌کننـده در این معادله در دستان آمریکاست. تصویری که ما از وضعیت فعلی ترسیم کردیم نـشان دهنـده‌ی ایـن اسـت کـه تغییر سیاست آمریکا که در طی دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد و بـا دولـت بـوش و واکـنش‌هـایش بـه حـوادث یـازده سپتامبر شدت گرفت چیزی نبود جز یک هجمه به ساختار اجتماعی بین‌المللی؛ ساختاری که در نیم قرن گذشته و عمدتاً توسط خود آمریکا ایجاد شده بود و در نتیجه تغییری متزلزل در راهبرد بزرگ آمریکا محسوب می‌شـد. اهمیت این تغییر به این مسأله بستگی دارد که تغییرات سیاست خارجی آمریکا جلـوه‌هـای ظـاهری و زودگـذر ناشی از عمل‌کرد یک دولت تندرو و سرسـخت اسـت یـا حـاکی از تغییـرات تـصاعدی عمیـق‌تـری در ملـت آمریکاست که ممکن است به طول بینجامد.

ما برای پرداختن به این پرسش با بررسـی تـأثیر شـگرف حادثـه‌ی یـازده سـپتامبر، تحلیـل سـاختاری ـ اجتماعی سیاست خارجی آمریکا را به تحلیل ساختاری نظام بین‌المللی اضافه کردیم. ما این موضوع را مورد بحث قرار دادیم که سه عامل مزبور حرکتی فراتر از یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی، و امنیتی‌سازی مفرط ایجـاد کرده‌اند. رشد تخاصم آمریکا با بسیاری از رژیم‌ها و سازمان‌های بین دولتی که خـود در ایجـاد آن‌هـا نقـش عمده‌ای داشته، دولت بوش را به عقب برگردانده و روند دور شدن از شیوه‌ی رهبـری سـابق واشـینگتون را عمیق‌تر کرده است. گر چه دولت بوش مسئول این تأثیرات نبود، از آن‌ها استقبال کـرد و تـلاش کـرد تـا در جهت مقاصد خود بیش‌ترین بهره‌برداری را از این تأثیرات به عمل آورد. بنابراین، خطر واقعی ایـن بـود کـه تغییر سیاست خارجی آمریکا پایدار باشد و این سناریو را به شکل ترسناکی محقق سازد کـه ایـن ابرقـدرت سرکش همان جامعه‌ی بین‌المللی را که زحمت زیادی برای ایجاد آن کشیده به دست خود از بین ببرد و اگـر موفق به چنین کاری شود نه تنها یک ساختار اجتماعی بین‌المللی کاملاً بی‌مانند را نـابود مـی‌کنـد کـه در آن خطر اجرای بازی‌های کلاسیکِ موازنه و جنگ از سوی قدرت‌های بزرگ علیه یک‌دیگر به صفر رسیده بـود، بلکه بنیان‌های اجتماعی جایگاه ابرقدرتی خود را که در پذیرش رهبری‌اش از سوی اتحادیه‌ی اروپـا و ژاپـن نمود پیدا کرده نیز به خطر می‌اندازد. طبق استدلال درست گازینی[1] «برتری آمریکا کـه در یـک نظـم جهـانی

1. Guzzini

مشروع جایی ندارد، امنیت آمریکا را کاهش می‌دهد». بنابراین، میزان خطرات احتمالی بسیار بالاست. از نظر سیاست کاربردی مستقیم، خطر احتمالی یا در دولت فعلی بوش نهفته است که همان سیاست‌های دولت اولش را دنبال می‌کند، و یا در تغییر دولت نمود پیدا می‌کند ولی به شرطی که دولت آتی به قدر کافی تحت تأثیر همان ترکیب از استثناگرایی آمریکایی، جهان یک قطبی، و حادثه‌ی یازده سپتامبر باشد که سیاست خارجی‌اش کاملاً متمایز از سیاست خارجی دولت پیشین باشد. هر دو گزینه‌ی مربوط نشانگر تغییر ماندگاری در مرکز ثقل سیاست داخلی آمریکا خواهد بود. نخست به این علت که خط‌مشی دولت بوش باید دوباره انتخاب شود و دلیل دوم که متقاعدکننده‌تر است این که اجماع تازه ممکن است مورد توافق هر دو حزب آمریکا باشد.

البته هم‌چنان امکان مانور وجود دارد. اگر چه تحلیل‌های ساختاری غالباً حاکی از آن است که حوادث به نوعی غیرقابل اجتناب است، مسلماً باب بازی درونی در داخل آمریکا هم‌چنان مفتوح است. به قول والتس[1]، ساختارها پیش می‌روند و شکل می‌گیرند ولی تعیین‌کننده نیستند. نیرویی که در پشت یک‌جانبه‌گرایی آمریکایی، مانی‌گرایی و امنیتی کردن مفرط قرار دارد واقعاً قوی است. اما استثناگرایی آمریکایی اجزای دیگریی نیز دارد که این تغییر را شکل می‌دهند که برخی از آن‌ها (عمدتاً آزادی‌های مدنی) به شدت تحت تأثیر منفی آن قرار می‌گیرند. هم‌چنین مسأله‌ی تناقض بین یک‌جانبه‌گرایی مداوم و منافع اقتصادی نیرومند آمریکایی حاصل از حفظ اقتصاد آزاد جهانی نیز وجود دارد. چندجانبه‌گرایی و اجرای رژیم‌های مالی و تجاری آزاد جهانی، آن چنان با هم مرتبطند که به سختی می‌توان تصور کرد که وجود یکی از آن‌ها بدون دیگری امکان‌پذیر باشد و اصلاً مشخص نیست که «چندجانبه‌گرایی به صورت اجزای جداگانه» یک راه‌حل ماندگار برای این تنش باشد. بنابراین، احتمال سوم در قلمرو سیاست کاربردی مستقیم این است که یک دولت جدید در واشینگتون زمام امور را به دست گیرد که درباره‌ی اهمیت چندجانبه‌گرایی احساس بهتری داشته باشد. یک ساختارگرای مادرزاد مانند خود مـــن [مؤلف کتاب] از این نظر حمایت می‌کند که هزینه‌های سیاست فعلی آمریکا آن چنان زیاد خواهد بود که واشینگتون دیر یا زود بار دیگر به تعقل و لزوم چندجانبه‌گرایی روی خواهد آورد. آن چه ساختارگراها نمی‌توانند بگویند این است که چه قدر طول می‌کشد تا این اتفاق رخ دهد (یعنی همان مشکلی که «والتس» داشت و نمی‌توانست بگوید که توازن قوا چه وقت باز خواهد گشت). گزینه‌های بی‌واسطه غالباً با مجموعه‌ای از حوادث اتفاقی و یا محلی مواجه است که می‌توانند جهت سیاست را به یک طرف منحرف کنند. در سال ۲۰۰٤، تغییر ناشی از اشغال کاملاً اشتباه عراق، هم به‌خودی‌خود می‌توانست به یک فاجعه تبدیل شود و هم به این علت که ظاهراً به جای آن‌که به کنترل و مهار تروریسم کمک کند، این معضل را تشدید کرده

1. Waltz

است. اگر این اتفاق می‌افتاد، خسارت وارده به اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن به عنوان یک کلیت می‌توانست به سرعت جبران شود، ولی اگر این اتفاق یا جبران آن عمر دو تا سه کابینه را به خود اختصاص می‌داد، خسارت وارده به جامعه‌ی بین‌الملل ممکن بود آن چنان وسیع باشد که ترمیم آن یک نسل طول بکشد. گذشته از این، اصولاً معلوم نیست که آیا حملات تروریستی مداوم باعث تقویت پای‌بندی آمریکایی‌ها به راهبردهای جاری «جنگ با تروریسم» می‌شود یا آن‌ها را تضعیف می‌کند.

یکی از راه‌های مفید برای اندیشیدن به پی‌آمدهای ناشی از تغییر امپراتوری آمریکا، بررسی تأثیرات این تغییر بر نهادهای اصلی جامعه‌ی بین‌المللی است. منظور ما از نهادهای اصلی، اصول و روش‌های بنیادین و کاملاً سازمان‌یافته‌ای است که کشورها و جامعه‌ی بین‌الملل را تشکیل می‌دهد (مانند حق حاکمیت، عدم مداخله، دیپلماسی، توازن قوا، قانون بین‌الملل، ملی‌گرایی و تساوی حقوق افراد). نهادهای اصلی اساس رژیم‌ها (نهادهای ثانویه) و سازمان‌های بین دولتی مؤثری را تشکیل می‌دهند که کشورها برای کنترل مناسباتشان ایجاد می‌کنند. کلید این بحث ارتباط تنگاتنگ رشد چندجانبه‌گرایی و بازار به عنوان نهادهای اصلی جامعه‌ی بین‌الملل است. این نهادهای اصلی و شبکه‌ی نهادهای ثانویه وابسته به آن‌ها در روند تنزل نقش توازن قوا، ائتلاف‌های ضدیت با سلطه‌گرایی، و به میزان کم‌تری مخالفت با جنگ، یک عامل اساسی محسوب می‌شوند. اگر چندجانبه‌گرایی به‌خودی‌خود با حملات مداوم آمریکا تضعیف شود، نتیجه‌ی آن ممکن است خیزش مجدد این نهادهای قدیمی‌تر باشد. این مسأله می‌تواند روند از بین رفتن جنگ را به عنوان یک نهاد معکوس نماید و رشد چندجانبه‌گرایی و قانون بین‌الملل را متوقف یا وارونه کند، و در نهایت با تأکید ورزیدن بر حق تغییر حکومت کشورها به بهانه‌ی حمایت از تروریسم یا تلاش برای دست‌یابی به تسلیحات کشتار جمعی که ممکن است علیه آمریکا مورد استفاده قرار گیرند، فشار شدیدی بر حق حاکمیت و عدم مداخله وارد آورد. بدین ترتیب، آمریکا به جای آن‌که به عنوان محملی برای ارزش‌های مشترک قابل قبول جلوه کند به صورت یک تهدید جلوه می‌کند و این موضوع می‌تواند منطق توازن قوای ضدسلطه را احیا نماید. از این نظر، انباشت شواهد تجربی توسط نهادگراهای نئولیبرال مبنی بر این که نهادهای ثانویه باعث تسهیل هم‌کاری در شرایط هرج و مرج می‌شوند ایده‌ای کاملاً بجاست. البته روشن نیست که دولت بوش به این واقعیت پی ببرد و بتواند پی‌آمدهای فزاینده‌ی اقداماتش را درک کند. هم‌چنین روشن نیست که آمریکا تا کجا می‌تواند به تضعیف چندجانبه‌گرایی ادامه دهد، بدون آن‌که بازار را با خطر مواجه سازد، و مشخص نیست که علایق مشترک و نیرومند آمریکا به حفظ بازار به عنوان عاملی بازدارنده در مقابل یک‌جانبه‌گرایی این کشور عمل کند. یکی از ویژگی‌های بارز رهبری آمریکا در نیم‌قرن گذشته، قابلیت این کشور برای ایجاد نظم بین‌المللی مورد توافق جمعی بود که انسجام آن به جای زور و ارعاب به طور فزاینده‌ای بر محاسبه و اعتقاد استوار بود و از طریق مجموعه‌ای از

نهادهای ثانویه‌ی واسط به روشی چندجانبه عمل می‌کرد؛ روشی که امپراتوری‌ها بدان عمل نمی‌کنند، زیرا «ارعاب» اولین ابزار امپراتوری‌ها و «ابراز وفاداری» اولین خواسته‌ی آن‌هاست. اگر آمریکا به شکل قوی و پایدار به این مسیر کشانده شود، پی‌آمدهای ناشی از آن برای چارچوب اساسی جامعه‌ی بین‌الملل منفی، گسترده و درازمدت خواهد بود.

۲ـ گزینه‌ها

قدرت‌های بزرگ چه کاری می‌توانند انجام دهند ـ البته اگر بتوانند کاری بکنند ـ تا آمریکا را از دست خود نجات دهند، قبل از آن‌که ساختارهای نهادینه‌ی بسیار ارزشمند و دوستی‌های عمیقی را نابود کند که صرفاً میراث تاریخی عمده‌ی نیم‌قرن گذشته نیستند، بلکه توصیه‌ی بخشی از استثناگرایی آمریکایی نیز محسوب می‌شوند که آمریکا را به عنوان قدرتی بی‌نظیر در میان قدرت‌های بزرگ و نیز به عنوان پدیده‌ای که چیز ویژه و مهمی برای مشارکت در تاریخ بشر دارد، نشان می‌دهد. قدرت‌های بزرگ چه‌گونه باید به حرکت آمریکا به طرف «لیبرالیسم تهاجمی» و تعهد ظاهری‌اش به اجرای بازی دشمنان و رقبا که به دلایلی، بیش‌تر داخلی است تا خارجی، پاسخ دهند؟ با توجه به عمق یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی، و فرآیند امنیتی کردن مفرط در رفتار آمریکا که از جهان یک‌قطبی و حادثه‌ی یازده سپتامبر نشأت می‌گیرد، آیا قدرت‌های بزرگ کاری می‌توانند انجام دهند؟

مسلماً قدرت‌های بزرگ برای تلاش در این زمینه انگیزه‌هایی دارند. اول این که آن‌ها به احتمال قوی در آینده تا مدتی ساختار یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ (٤+١) را حفظ می‌کنند و در نتیجه مجبورند حداکثر تلاش خود را در مورد آن به عمل آورند. دوم این که همان گونه که آیکن‌بری اشاره کرده است، قدرت‌های بزرگ به دلایل بسیار رهبری آمریکا را به هر گزینه‌ی جای‌گزین احتمالی دیگری ترجیح می‌دهند. حتی اگر از برخی نظرات خوش‌بینانه‌تر «آیکن‌بری» در مورد انسجام سیاست خارجی آمریکا و مزایای فرصت‌های اظهارنظر[1] آن صرف‌نظر کنیم، باز هم نظرات زیادی در این زمینه باقی است. آمریکا با تمامی خطاهایش (و از جمله این خطا که می‌پندارد هیچ خطایی ندارد) تاکنون به عنوان قابل قبول‌ترین و بی‌خطرترین نامزد برای احراز جایگاه قدرت شاخص جهان باقی مانده است. امکانات تاریخی، جغرافیایی، اجتماعی و سیاسی آمریکا، هم از این کشور یک محمل باارزش برای ارزش‌های مشترک می‌سازد و هم براساس معیارهای تاریخی، آن را به پدیده‌ای نسبتاً بی‌خطر برای سایر قدرت‌ها تبدیل می‌کند. آمریکا حجم عظیمی از حُسن نیت تاریخی را یدک می‌کشد که هم رابطه‌ای تنگاتنگ با خدمات اقتصادی و امنیتی دارد که برای اروپا و آسیا تأمین کرده و هم به

1. Voice Opportunities

شیوه‌ی نهادینه‌ی اداره‌ی مناسبات بین‌الملل مربوط می‌شود که در طی قرن بیستم در جامعه‌ی بین‌الملل گنجانده شد. حتی چین هم به‌رغم درخواست‌های مکرر برای یک جهان چندقطبی‌تر، از رهبری آمریکا منتفع می‌شود؛ هم از این نظر که مجبور نیست حساب تاریخی‌اش را با ژاپن تسویه کند و هم از این نظر که آمریکا خواهان آن است که حجم عظیم و نامتوازن صادرات این کشور را بپذیرد و موجب رونق و شکوفایی‌اش شود. البته موارد زیادی هم برای ابراز نارضایتی وجود دارد؛ از حماقت جنگ ویتنام و جنگ با مواد مخدر گرفته تا بی‌ثباتی سیاست مربوط به کنترل‌های زیست‌محیطی و منع تکثیر سلاح‌های هسته‌ای و تا پی‌آمدهای ترسناک حمایت آمریکا از انواع دیکتاتورها در آمریکای لاتین، خاورمیانه و آسیا. اما روی هم رفته اگر کسی به طور کلی مخالف کاپیتالیسم نباشد، ممکن است در این مورد تردیدی نداشته باشد که آمریکا در نیم‌قرن گذشته یک رهبر بین‌المللی بسیار موفق و سازنده بوده است و هیچ کشور دیگری وجود ندارد که بتواند این کار را به‌خوبی آمریکا یا بهتر انجام دهد. این که هیچ قدرتی این کار را انجام نمی‌دهد به دلایلی که در فصل هشتم بیان شد امری مخاطره‌آمیز به نظر می‌رسد.

قدرت‌های بزرگ دو نوع اهرم فشار اختصاصی در اختیار دارند: آن‌ها می‌توانند برای تغییر ساختارتکثر جهانی تلاش کنند و می‌توانند ساختار اجتماعی را تغییر دهند. این‌ها به صورت متقابل، اختصاصی نیستند و می‌توانند یا برای اعمال فشار بر رفتار آمریکا از خارج و یا برای محروم کردن آمریکا از نقش رهبری‌اش به کار گرفته شوند. قدرت‌های بزرگ نیز همانند سایر کشورها تلاش می‌کنند تا بحث داخلی با آمریکا را با استفاده از «فرصت‌های اظهارنظر» ناشی از تفکیک قوا در فرآیند سیاسی آمریکایی تغییر دهند.

براساس نظر صریح نئورئالیست‌ها و کیگان تنها گزینه برای قدرت‌های بزرگ این است که یا مدعی جایگاه ابرقدرتی برای خودشان شوند (فصل هفتم) و یا هر آن چه می‌توانند انجام دهند تا آمریکا را از جایگاه تنها ابرقدرت جهان بودن به زیر آورند و او را جزو قدرت‌های بزرگ قرار دهند (فصل هشتم) و از این طریق فرآیند توزیع قدرت را تغییر دهند. همان گونه که در این فصل‌ها نشان دادیم تغییر حالت تکثر با خطراتی همراه است. گر چه جهانی که دو یا چند ابرقدرت دارد عملاً ممکن است کاملاً بی‌خطر باشد، فاصله‌ی زیادی تا رسیدن به چنین جهانی باقی است. هم‌چنین این خطر وجود دارد که یک چالش مادی از این نوع ممکن است حتی باعث تقویت فرآیند امنیتی کردن مفرط شود، همان گونه که آمریکا تلاش می‌کرد تا جایگاه تنها ابرقدرت بودن را برای خود حفظ کند. اگر چین رقیب آمریکا بود این مسأله تا زمانی که اتحادیه‌ی اروپا رقیب آمریکا باشد بیش‌تر صادق بود، ولی حتی سناریوی اتحادیه‌ی اروپا هم با شک و تردیدهای عمده‌ای درباره‌ی چه‌گونگی پاسخ آمریکا همراه است. همان گونه که ذکر شد، آمریکا این گزینه‌ی سیاسی را دارد که فرآیند یک‌پارچه‌سازی اروپا را متوقف کند و برای انجام این کار باید شرایط عراق پس از جنگ به طور کامل در نظر

گرفته شود. آمریکا هم‌چنین اهرم فشار اقتصادی برای ایجاد مشکلات بسیار در راه رشد چین (از راه بستن بازارهایش به روی صادرات چین) را نیز در اختیار دارد. از سوی دیگر، قدرت‌های بزرگ برای ایجاد جهانی صرفاً متشکل از قدرت‌های بزرگ کار زیادی نمی‌توانند انجام دهند. برای آن‌که این اتفاق رخ دهد، آمریکا باید دست از جایگاه ابرقدرتی‌اش بردارد و همان گونه که نشان داده شد انگیزه‌های این کار عمدتاً داخلی است. این سناریو خطرات قابل توجهی دارد و تثبیت آن مستلزم آن است که همه‌ی قدرت‌های بزرگ به طور آشکار و از روی اعتقاد آرزوی اشغال جایگاه ابرقدرتی آمریکا را از ذهن خود بیرون کنند. این کار هم‌چنین مستلزم توسعه‌ی راه‌هایی برای مدیریت مشکلات جهانی در یک چارچوب سیاسی است که تحت سلطه‌ی حوزه‌های نفوذ منطقه‌ای خواهد بود.

تغییر ساختار اجتماعی، طیف گسترده‌تری از گزینه‌ها را در اختیار قدرت‌های بزرگ قرار می‌دهد که گزینه‌های مربوط به این موضوع را نیز باید بدان‌ها افزود که آیا یک جامعه‌ی بین‌الملل متکثر متشکل از یک ابرقدرت و چهار قدرت بزرگ (٤+١) براساس دشمنی‌ها، رقابت‌ها، یا دوستی‌ها با ابرقدرت مورد نظر ایجاد می‌شود؟ در اصل اروپا و ژاپن گزینه‌ی خروج از دوستی با آمریکا را در اختیار دارند. چین می‌تواند اجرای بازی سخت‌تر رقبا یا حتی دشمنان را ایفا کند، گر چه گرایش فعلی‌اش این است که تا حد امکان از خطرات ناشی از این مسأله که آمریکا به عنوان یک رقیب بر او متمرکز شود اجتناب نماید.

قدرت‌های بزرگ ممکن است توجه بیش‌تری به هم‌آهنگی سیاست‌هایشان مبذول دارند به گونه‌ای که افراط و تفریط‌های ناشی از یک‌جانبه‌گرایی آمریکایی را محدود یا منزوی کنند. اما با توجه به درگیری‌های مربوط به منافع نظامی، اقتصادی، سیاسی، محیطی، و اجتماعی بین قدرت‌های بزرگ و آمریکا، این مسأله جای بحث است که تغییر ساختار اجتماعی با این روش بنیادین از تغییر ساختار مادی آسان‌تر یا سریع‌تر باشد. برای نمونه، شیوه‌های خاص آمریکا در «جنگ با تروریسم» ممکن است کشمکش‌های فراوانی را باعث شود، ولی این واقعیت هم‌چنان به قوت خود باقی است که ترکیب تروریسم پوچ‌گرا و تسلیحات کشتار جمعی، تهدید عمده‌ای برای تمامی قدرت‌ها محسوب می‌شود. همان گونه که قبلاً نشان داده شد، بسیاری از متغیرهای اساسی بیش‌تر در کنترل آمریکا هستند تا در اختیار قدرت‌های بزرگ و نقش قدرت‌های بزرگ عملاً ممکن است بیش‌تر در چه‌گونگی واکنش آن‌ها به آن‌چه آمریکا انجام می‌دهد نهفته باشد تا در نقشه‌هایی که یک یا چند قدرت بزرگ طراحی و هدایت می‌کنند. این، آمریکاست که دارد مسیر را تغییر می‌دهد و با این کار دیگران را در این مورد که چه نوع جامعه‌ی بین‌المللی را تحمل خواهند کرد و چه نوع را تحمل نخواهند کرد به چالش می‌طلبد. گزینه‌های اصلی قدرت‌های بزرگ اکنون براساس بحران عراق روشن است: مقاومت در مقابل یک‌جانبه‌گرایی آمریکا با قطع حمایت سیاسی و مادی از این کشور (مانند کاری که فرانسه، آلمان و روسیه در

ابتدا انجام دادند)؛ هم‌راهی با آمریکا با این امید که چندجانبه‌گرایی را زنده نگه داشته و سیاست آمریکایی را تعدیل نمایند (سیاست تونی‌بلر به‌طور کاملاً آشکار و سیاست ژاپن به شکلی محتاطانه‌تر از این دست است)؛ یا سکوت اختیار کردن، یعنی نه حمایت کنند و نه مخالفت (که غالباً موضع چین این گونه بوده است). دولت بوش با این شعار کاملاً افراطی‌اش که هر کس با آمریکا نیست مخالف آمریکاست، گزینه‌های انتخابی قدرت‌های بزرگ را پیچیده کرده است. این نگرش نشانگر درخواست اقتدارگرایانه‌ی آمریکا برای ابراز وفاداری دیگران است. البته آمریکا نقش قاطع دموکراتیکی جناح مخالف وفادار و دوستان منتقد را از این قاعده مستثنا می‌کند و توسل به چنین نقش‌هایی باید اولین اولویت قدرت‌های بزرگ باشد. در این مورد که دوستان نزدیک آمریکا در این برهه‌های زمانی حساس مسئولیت‌های خاصی دارند کاملاً حق با بلر بود، ولی او در این مورد که تنها وظیفه‌ی دوستان هم‌راهی کردن با سیاست‌های آمریکا به امید تأثیرگذاری از داخل است، کاملاً اشتباه می‌کرد.

کلید چه‌گونگی آشکار شدن این سناریوها در چه‌گونگی تأثیرگذاری واکنش‌های قدرت‌های بزرگ بر سیاست آمریکا و بر ساختار اجتماعی جهان یک ابرقدرتی نهفته است. اگر آمریکا هم‌چنان مسیر یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی و امنیتی کردن مفرط را ادامه دهد، آیا سایر قدرت‌های بزرگ سرانجام در مقابل او سر تسلیم فرو می‌آورند و در نتیجه پیش‌بینی‌های کسانی که در آمریکا یک‌جانبه‌گرایی را به عنوان هدایت جامعه‌ی بین‌الملل از خط مقدم توجیه می‌کنند محقق می‌شود؟ یا قدرت‌های بزرگ سرانجام به آمریکا پشت کرده، به تدریج این کشور را بیش‌تر به عنوان قدرتی تهدیدکننده می‌بینند تا یک قدرت بی‌خطر، و به طرف اتخاذ مواضع جدایی از آمریکا و حتی مخالفت با او حرکت می‌کنند؟ پیش‌بینی این که چنین نقطه‌ی عطفی چه موقع رخ می‌دهد و یا اصولاً اتفاق خواهد افتاد یا نه، غیرممکن است. آن‌چه می‌توان گفت این است که هر چه تغییر لیبرالیسم تهاجمی آمریکا بیش‌تر ادامه پیدا کند و یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی و امنیتی کردن مفرط این کشور بیش‌تر شود، این پرسش بجاتر و مناسب‌تر خواهد بود. همان گونه که گازینی[1] استدلال می‌کند، یک‌جانبه‌گرایی یعنی کنار گذاشتن دیپلماسی، و این کار رابطه‌ی تنگاتنگی با توجیه هر چه بیش‌تر فرآیند نظامی‌سازی سیاست خارجی آمریکا دارد که در بالا بحث شد. دان[2] حتی از این هم نگران‌تر است و یک‌جانبه‌گرایی آمریکا را به عنوان طرد اساسی جامعه‌ی بین‌الملل و حرکت به سوی یک نظام بین‌الملل سلسله‌مراتبی می‌بیند. با توجه به میزان درگیری نهادی و منافع مشترک بین آمریکا و سایر قدرت‌های بزرگ و صرف نظر از محدودیت‌های درونی در داخل جامعه‌ی آمریکا، تصور برگشت به حالت توازن و رقابت

---

1. Guzzini
2. Donne

نظامی سنتی بین آمریکا و قدرت‌های بزرگ تقریباً غیرممکن است. برای آن‌که قدرت‌های بزرگ آمریکا را به عنوان یک دشمن ببینند باید رفتاری از آمریکا مشاهده کنند که بسیاری افراطی‌تر از چیزی باشد که تاکنون از این کشور دیده یا احساس کرده‌اند و این رفتار باعث نابودی گسترده‌ی ساختار نهادینه‌ی فعلی جامعه‌ی بین‌الملل گردد. اما نپذیرفتن مشروعیت رهبری آمریکا برای قدرت‌های بزرگ بسیار قابل تصورتر است و باب اقدامات احتمالی متعددی را باز می‌کند که از راه آن‌ها می‌توانند برای محدود یا مهار کردن رفتار آمریکا تلاش کنند.

مسأله‌ی یک آمریکای «سرکش» بسیاری از همان مشکلاتی را مطرح می‌کند که در بررسی چه‌گونگی رفتار آمریکا و قدرت‌های بزرگ با یک چین در حال رشد مطرح می‌شود. آمریکای سرکش نیز همانند چین هنگامی که سیاست‌هایش موجب تهدید دیگران شود ممکن است با عوامل تحدید و عوامل «درگیری»یی مواجه شود که برای تأثیرگذاری بر رفتار سیاسی و مسائل داخلی‌اش و سوق دادن تدریجی آن‌ها به یک مسیر بی‌خطرتر تلاش می‌کنند. هدف هر دو عامل تحدید و درگیری، تأثیرگذاری بر مباحث سیاسی داخلی آمریکاست با این تفاوت که «تحدید» به صورت غیرمستقیم و با افزایش هزینه‌های ناشی از برخی رفتارهای خاص آمریکا این کار را می‌کند و «درگیری» به صورت مستقیم و با مشارکت در مباحث داخلی آمریکا. هم‌راهی با آمریکا تقریباً بدون در نظر گرفتن آن چه این اقدام با امید وارد آوردن برخی تأثیرات بر سیاست آمریکا انجام می‌دهد (مانند راهبرد بلر) یک گزینه‌ی سوم است که با کمال تعجب هیچ گاه در ارتباط با مواجهه با چین مورد بحث قرار نگرفته است.

از بُعد عامل تحدید و اعمال فشار بر سیاست آمریکا از بیرون، دو راه وجود دارد که قدرت‌های بزرگ از راه آن‌ها می‌توانند هزینه‌های آمریکا را افزایش دهند. کاملاً روشن است که مردم آمریکا در حمایت از سیاست‌های دولت بوش هم‌نظر نیستند. حمایت گسترده از چندجانبه‌گرایی و مخالفت با طرح دفاع موشکی ملی (NMD) در میان بخش‌های وسیعی از نخبگان و مردم آمریکا وجود دارد. مشروعیت کلی «جنگ با تروریسم» ثمره‌ی واکنش‌هایی است که در مورد حادثه‌ی یازده سپتامبر ابراز می‌شود، ولی این حمایت در درازمدت یک پدیده‌ی شرطی است که به ملاحظات مربوط به هزینه و تأثیر بستگی دارد. قدرت‌های بزرگ و در واقع همه‌ی کشورها با افزایش دادن هزینه‌های اقتصادی و مادی ناشی از یک‌جانبه‌گرایی آمریکا برای این کشور و یا با کاهش دادن مشروعیت بین‌المللی اقداماتش می‌توانند نقش مؤثری در این معادله‌ی سیاسی ایفا نمایند. در هر دو مورد، هدف فوری و ویژه این است که سیاست خاص مورد نظر، تحت تأثیر قرار داده شود و هدف کلی و درازمدت‌تر آن است که کفه‌ی سمت چندجانبه‌گرایی سنگین‌تر از سمت یک‌جانبه‌گرایی شود.

راه اصلی که سایر کشورها با استفاده از آن می‌توانند هزینه‌های یک‌جانبه‌گرایی نظامی و سیاسی آمریکا را برای این کشور افزایش دهند آن است که از مشارکت در موارد افراطی سیاست خارجی آمریکا و یا حمایت مالی از آن امتناع نمایند. تفاوت‌های بین جنگ‌های اول و دوم عراق که به رهبری آمریکا انجام شد برخی از این احتمالات بالقوه را نشان می‌دهد به گونه‌ای که ژاپن، آلمان، و برخی از کشورهای عرب خلیج‌فارس بخش اعظم هزینه‌ی جنگ اول را تأمین کردند، ولی هزینه‌ی جنگ دوم عمدتاً از جیب مردم آمریکا پرداخت شد. نمونه‌ی دیگری از این دست را در سیاست تجارت می‌توان مشاهده کرد؛ مثلاً آن جا که اتحادیه‌ی اروپا عملاً تهدید کرد که (برای جبران تعرفه‌های غیرقانونی آمریکا بر فولاد) تعرفه‌های مصوب سازمان تجارت جهانی را برای تحت تأثیر قرار دادن آراء رأی‌دهندگان انتخابات مورد توجه قرار می‌دهد. با توجه به فشار وارد بر بودجه‌های آمریکا که از کسر بودجه‌های فعلی ناشی می‌شود، چنین اقدامی مباحث داخلی آمریکا را تحت تأثیر قرار می‌دهد. چنین استنکافی را به صورت مرحله به مرحله در متن ساختارهای ائتلافی موجود می‌توان انجام داد بدون آن‌که آن‌ها را زیر پرسش برد. حتی انگلیس هم که متعهدترین متحد آمریکاست در جنگ ویتنام از آمریکا حمایت نکرد.

مشروعیت ممکن است با اقدامات مختلف و به صورت مرحله به مرحله تحت تأثیر قرار داده شود؛ اقداماتی که از رأی ممتنع یا مخالف در مجامع بین‌المللی تا صدور اعلامیه‌های فراگیر در مخالفت را شامل می‌شود. در این جا حیطه‌ی عمل‌کرد دولت‌ها و ملت‌ها متفاوت است. برای نمونه، اگر انگلستان گفته بود که در جنگ دوم عراق شرکت نمی‌کند مگر آن‌که چنین اقداماتی با یک قطعنامه‌ی جدید شورای امنیت سازمان ملل به طور خاص تصویب شود، این اقدام می‌توانست نقش قابل توجهی در کاهش مشروعیت این عملیات داشته باشد.

در عوض، تونی‌بلر با هم‌راهی کردن در یک‌جانبه‌گرایی آمریکا، راه تلاش برای رسیدن به یک تأثیر تعدیل کننده را پیمود، و در برابر آن، عمل مشروعیت‌زدایی از این عملیات از راه تظاهرات وسیع مردمی به منصه‌ی ظهور رسید. اگر انگلستان از پیوستن به این عملیات امتناع می‌کرد ممکن بود این کار بر توانمندی‌های آمریکا برای اجرای عملیات قدری تأثیر گذارد، ولی میزان این تأثیر چندان زیاد نبود. اما این عدم هم‌راهی می‌توانست تأثیر بسیار بیش‌تری بر مشروعیت ظاهری این مأموریت در داخل آمریکا داشته باشد. این که افکار عمومی خارجی تا چه حد می‌تواند مباحث داخلی آمریکا درباره‌ی سیاست خارجی این کشور را تحت تأثیر قرار دهد، مسأله‌ای است که باید در عمل مشخص شود؛ ولی برای آن‌که شانسی در این مورد وجود داشته باشد لازم است تا نقش مخالفان وفادار و دوستان منتقد بار دیگر سازمان‌دهی شود. پذیرش شعار «با ما یا بر ما»ی بوش به راحتی منتقدان را دشمن نشان می‌دهد و راه مشارکت دوستانه ولی

منتقدانه در سیاست‌گذاری خارجی آمریکا را مسدود می‌کند. افراد و سازمان‌های غیردولتی نیز در این جا مسئولیت دارند که یا با دولت‌هایشان مخالفت کنند (مسأله‌ای که در انگلستان و اسپانیا در مورد عراق اتفاق افتاد) یا از دولت‌هایشان حمایت کنند (مانند فرانسه و آلمان). آلمان، اتحادیه‌ی اروپا، و ژاپن در مقایسه با انگلستان امکان چندانی ندارند تا به عنوان «دوستان منتقد» تحرکی از خود نشان دهند؛ زیرا احتمال مشارکت آن‌ها در این فرآیند کم‌تر است. احتمال مشارکت فرانسه هم اندک است چون به‌رغم آن‌که توانمندی‌هایی برای پیوستن به این فرآیند دارد، سابقه‌ای طولانی از اتخاذ موضع مخالف درباره‌ی سیاست آمریکا را نیز در پرونده‌ی خود دارد. نارضایتی مداوم تا حدی ائتلاف‌ها را زیر پرسش می‌برد: وقتی کشوری با سیاست کشور دیگر به طور کلی و به صورت گسترده مخالف است، نمی‌تواند به اتحاد با آن ادامه دهد. تهدید به خاتمه دادن ائتلاف حرکت بزرگی است که ملاحظات هزینه و مشروعیت را به طور هم‌زمان تحت تأثیر قرار می‌دهد. پایان دادن به ائتلاف‌ها به منزله‌ی صدور حکم نهایی عدم مشروعیت است. همان گونه که در قسمت دوم بحث شد اگر اروپا یا ژاپن روابط ائتلافی خود را با آمریکا بشکنند، این کار، هم تأثیر عمده‌ای بر مشروعیت اقدامات و توانایی کلی آمریکا خواهد داشت و هم توانایی این کشور را برای آن‌که ادعا کنند که هم‌چنان تنها ابرقدرت جهان است به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد.

از نظر مشارکت مستقیم، یکی از اهداف آشکار بیگانگان آن است که تلاش کنند تا برخی از تأثیرات حادثه‌ی یازده سپتامبر را خنثی کنند؛ حادثه‌ای که گرایش آمریکا به لیبرالیسم تهاجمی را سرعت بخشیده است. مشارکت بین‌المللی تشدید شده و اعلام شده برای کاهش تهدید ناشی از پیوند بین تروریست‌ها از نوع تروریست‌های القاعده و تسلیحات کشتار جمعی، این امکان را فراهم می‌آورد، و این کار تا حدودی از راه بهسازی و ایجاد هم‌آهنگی بین اقدامات ضدتروریستی پلیسی و اطلاعاتی محقق می‌شود. راه دیگر مقدم بر این شیوه، تقویت رژیم‌های بین‌المللی است که برای مقابله با گسترش سلاح‌های هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی با یک‌دیگر هم‌کاری می‌کنند. یکی از جنبه‌های خاص یک‌جانبه‌گرایی اخیر آمریکا این است که این کشور به طور ویژه برای تضعیف عملیات رژیم‌هایی اقدام کرده که به ارسال تسلیحات شیمیایی و میکروبی و تجارت سلاح‌های سبک می‌پردازند، و بدین ترتیب یکی از راه‌هایی را قطع کرده که از راه آن ممکن است آسیب‌پذیری‌هایش به طور گسترده‌ای هدف قرار داده شود. همان گونه که در جنگ عراق مشاهده شد، اختلاف‌نظرهای عمیق در مورد ارتباطات موجود بین کشورهای به اصطلاح سرکش و تروریسم؛ و درگیری بر سر موقعیت سیاسی و بخش‌های ویژه‌ای از یک سرزمین، مانند مناقشه‌ی اسرائیل و فلسطین که درگیری‌هایی بیش‌تر محلی هستند، موجب بروز یک مشکل کلی‌تر می‌شود. هر چه ایده‌ی «جنگ با تروریسم» آمریکا بیش‌تر به سمت گرفتن اختیارات نامحدود برای تغییر رژیم و مداخله‌ی پیش‌دستانه پیش

می‌رود، مشکل یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی و امنیتی کردن مفرط در مقایسه با زمینه‌ی مشترک ضدتروریسم آشکارتر می‌شود. این مسأله به ویژه زمانی اتفاق می‌افتد که اقدامات ضدتروریستی مورد نظر، با دیگر منافع سیاسی متناقض آمریکا، مانند نفت و اسرائیل به هم گره می‌خورند؛ مسأله‌ای که در بسیاری از درگیری‌های خاورمیانه وجود دارد. هر جا که این مسأله اتفاق می‌افتد، «جنگ با تروریسم» دیگر منعکس‌کننده‌ی منافع مشترک آمریکا و قدرت‌های بزرگ برای تعیین برخی امور اساسی که آن‌ها را با هم گلاویز می‌کند نخواهد بود. قدرت‌های بزرگ در این جا می‌توانند وارد عمل شوند، ولی باید تمایز بین منافع مشترکشان با آمریکا و مسائل مورد اختلافشان با این کشور را به طور کاملاً روشن حفظ کنند. منافع مشترک قدرت‌های بزرگ و آمریکا با موضوع تروریست‌های پوچ‌گرایی مرتبط است که ساختار کلی جامعه‌ی بین‌الملل را تهدید می‌کنند و اختلاف آن‌ها با آمریکا نیز به اقدامات افراط‌گرایانه‌ی این کشور مربوط می‌شود؛ اقداماتی که تأثیر اصلی ناشی از آن‌ها، پر شدن دفاتر جذب نیروی القاعده و کاهش اعتبار دولت‌های غربی است که به دروغ‌گویی یا بی‌کفایتی متهم می‌شوند.

به طور کلی، قدرت‌های بزرگ (و سایر کشورها) فرصت‌هایی دارند تا برای تغییر این تصور آمریکا که خود را تنها ابرقدرت جهان می‌داند تلاش کنند. به دلایلی که قبلاً بیان شد، این تلاش مسأله‌ای نیست که به‌خودی‌خود به حمایت یا مخالفت با رهبری آمریکا مرتبط باشد و نباید هم، چنین ماهیتی داشته باشد. رهبری آمریکا مسأله‌ای ضروری و از بسیاری جهات مطلوب است؛ بنابراین، این مسأله به شکل، سبک، و ماهیت این رهبری مربوط می‌شود نه به واقعیت وجودی آن. این تمایز باید در لفاظی‌های قدرت‌های بزرگ مورد تأکید قرار گیرد و باید با روش رایج فرانسوی در امتناع از این کار به شدت مخالفت شود. قدرت‌های بزرگ در عین حال که طرح دولت بوش برای کسب آزادی عمل نامحدود را رد می‌کنند باید موضع اساسی خود را درباره‌ی پذیرش رهبری آمریکا روشن کنند. آن‌ها باید مشخص نمایند که اصرار آمریکا بر حفظ برتری‌اش برای آن‌ها تهدیدکننده است و بر همین اساس نیز بدان پاسخ می‌دهند. قدرت‌های بزرگ باید به شکلی آشکار این موضوع را مطرح کنند که گر چه آن‌ها ارزش‌های مشترک عمیقی با آمریکا دارند، این را نمی‌پذیرند که همیشه و در همه جا حق با آمریکاست و یا الگوی کامل برای آینده‌ی بشر صرفاً از آن این کشور است. آن‌ها باید با آمریکا مقابله کنند هم با ضرورت و مقبولیت رهبری آمریکا و هم با دشمن‌پنداری (پارانویای) مفرط (امنیتی کردن مفرط)، اخلاق‌گرایی صلیبی (مانی‌گرایی) و خودخواهی (یک‌جانبه‌گرایی) آمریکا که ثبات و عمل‌کرد مناسب جامعه‌ی بین‌الملل را تهدید می‌کند. بوش، رئیس جمهور آمریکا، با سخنان اولیه‌اش در مورد سیاست خارجی متواضعانه‌تر آمریکا عملاً ایده‌ی مناسبی داشت، ولی با زیاده‌روی کردن در مورد حادثه‌ی یازده سپتامبر ابتکار عمل را از دست داد. حالت این درگیری باید دوستانه ولی

سخت‌گیرانه باشد، و ماهیت آن باید با حمایت اقتصادی، نظامی، و سیاسی سخاوتمندانه‌ای که برای طرح‌های متقابل اعمال می‌شود همراه باشد، و هنگامی که مشکل اصلی خود آمریکاست نیز به همان اندازه هزینه‌های مادی و سیاسی سختی را تحمیل می‌نماید.

شاید بتوان طرحی را که در امتداد این خطوط قرار دارد و بسیاری از نویسندگان آمریکایی بدان پرداخته‌اند از درون و با این احتمال تقویت کرد که آمریکا به عنوان یک قدرت امپریالیستی وجهه‌ی زیاد خوبی نخواهد داشت. رویه‌ی امپراتوری، آمریکا را در معرض همان تناقض‌هایی قرار می‌دهد که پیش‌تر انگلستان با آن مواجه شد. امپراتوری، مستلزم پذیرش جایگاه انسانی و سیاسی نابرابر، توان استفاده‌ی بی‌رحمانه از زور علیه غیرنظامیان به صورت مداوم، و وجود اراده‌ی لازم برای پرداخت یک بهای اقتصادی سنگین برای وجهه و شکوه امپریالیستی است که هیچ کدام از این ویژگی به راحتی در کنار ارزش‌های آمریکایی جای نمی‌گیرد. به هر اندازه که مشروعیت یک امپریالیسم جدید آمریکایی با فرآیند ایجاد دموکراسی تحمیلی در سرزمین‌های بیگانه گره بخورد، احتمال بیش‌تری وجود دارد که این طرح با شکست مواجه شود. به استثنای شرایط بسیار ویژه‌ی آلمان و ژاپن پس از جنگ جهانی دوم، پیشینه‌ی آمریکا در صدور دموکراسی از آمریکای مرکزی و حوزه‌ی کارائیب گرفته تا آمریکای جنوبی و تا خاورمیانه و یا آسیا عمدتاً غم‌انگیز است. شکست در دور فعلی صدور دموکراسی باید به کاهش مشروعیت این طرح امپریالیستی در داخل آمریکا کمک کند.

در مجموع، قدرت‌های بزرگ در مواجهه با آمریکا درمانده نیستند. آن‌ها به جز هم‌راهی یا ایجاد توازن مسلماً گزینه‌های مختلف دیگری نیز در اختیار دارند که با آن می‌توانند به آمریکا پاسخ دهند. برخی از این گزینه‌ها کاملاً بنیادین و درازمدت هستند، ولی گزینه‌های میان‌مدت زیادی نیز وجود دارد. قدرت‌های بزرگ با اتخاذ سیاست آگاهانه‌ای مبنی بر نپذیرفتن رهبری آمریکا در خط مقدم، یعنی در جایی که با اقدامات انجام شده مخالفند، ممکن است بتوانند فرآیند رشد مباحث سیاسی در داخل آمریکا را به طور ویژه‌ای تحت تأثیر قرار دهند و با این کار هزینه‌های یک‌جانبه‌گرایی واشینگتون را از نظر مادی و سیاسی افزایش دهند. باید دید که آیا گسترش مخالفت در خارج اصولاً می‌تواند تأثیری بر خودباوری ریشه‌داری که آمریکا در مورد فضیلت ذاتی خودش دارد بر جای بگذارد یا نه. همان گونه که دالدر و لیندسی معتقدند، دولت بوش از حادثه‌ی یازده سپتامبر استفاده کرد تا دیدگاه خود را مبنی بر این که «آمریکا یک قدرت بزرگ کاملاً درستکار و نیکوکار است» تقویت کند و در حالی به این حادثه واکنش نشان داد، که از درک این مسأله عاجز بود که ملت‌ها و کشورهای بیگانه ممکن است از دولت آمریکا متنفر بوده، یا از آن ترس و هراسی داشته باشند. تنها دوستان آمریکا به تأثیرگذار بودن این عقیده امید دارند، که این بار سنگینی را بر دوش انگلستان می‌نهد. ما معتقدیم که رهبری

آمریکا در نیمه‌ی دوم قرن بیستم تا سال ۲۰۰۰ با همه‌ی خطاها و اشتباهاتی که داشته است، تأثیر کاملاً مناسبی بر توسعه‌ی جامعه‌ی بین‌الملل برجای گذارده که در طول تاریخ بی‌سابقه بوده است. کسانی که در این مورد با ما هم عقیده‌اند تعهد اخلاقی شدیدی به ابراز مخالفت با تغییر جاری سیاست آمریکا دارند؛ تغییری که بیم آن می‌رود این میراث بر جای مانده را نابود کند. شاید بهترین راه برای ابراز مخالفت این است که نشان دهیم سیاست‌های جاری آمریکا تا چه اندازه وجهه‌ی این کشور را به عنوان نظامی که آینده‌ی بشر را در دست دارد تخریب می‌کند، و از این راه دست‌آویزی در مباحث داخلی آمریکا برای خود ایجاد کنیم. بهای این کار در کوتاه‌مدت ممکن است تحمل تنبیهات مختلف از سوی آمریکا باشد؛ تنبیهاتی مانند آن چه فرانسه و آلمان پس از مخالفت با جنگ دوم عراق متحمل شدند. اما تنها در صورتی که عزم پذیرش خطرات کوتاه‌مدت ناشی از چنین هزینه‌هایی وجود داشته باشد می‌توان امید زیادی داشت که آمریکا سرانجام از مسیر یک‌جانبه‌گرایی، مانی‌گرایی و فرآیند امنیتی کردن مفرط دست بردارد؛ مسیری که جهان یک‌قطبی و حادثه‌ی یازده سپتامبر آن را به وجود آورده‌اند.

وجود قدرت‌های بزرگ در سیاست جهانی قرن بیست و یکم حائز اهمیت است. جهانی که از یک ابرقدرت و چند قدرت منطقه‌ای تشکیل شده کاملاً با جهانی که چندین قدرت بزرگ در کنار این ابرقدرت وجود دارد متفاوت است. قدرت‌های بزرگ از نظر توانمندی‌ها نقش عمده‌ای در تشکیل ساختار قدرت فعلی و گزینه‌های جای‌گزین آن ایفا می‌کنند. این قدرت‌ها از نظر هویت نیز در این که ساختار اجتماعی، یکی از دشمنان، رقبا، یا دوستان باشد و در نتیجه در ماهیت جامعه‌ی بین‌الملل نقش مهمی دارند. قدرت‌های بزرگ از هر دو جنبه‌ی مزبور دارای گزینه‌هایی هستند: آیا عمودهای خیمه‌ی ابرقدرتی آمریکا را برچینند یا آن‌ها را در جای خود نگه دارند. بنابراین، ما در یک جهان یک‌قطبی با شرایطی ساده نیستیم که در آن نئورئالیست‌ها و بسیاری از سیاست‌مداران و صاحب‌نظران سیاسی ما را باور داشته باشند. ما در جهانی پیچیده‌تر زندگی می‌کنیم و وجود قدرت‌های بزرگ در کنار این ابرقدرت، فرصت‌ها و مسئولیت‌هایی را برای ایجاد مسیری به وجود می‌آورد که در آن سیاست جهانی در دهه‌های آینده رقم می‌خورد.

کتابنامه

Adler, Emanuel, and Michael N, Barnett (eds) (1998) *Security Communities,* Cambridge: Cambridge University Press

Ambrosio, Thomas (2001) 'Russia's Quest for Multipolarity: A Response to US Foreign Policy in the Post-Cold War Era', *European Security,* 10 (I), 45-67

Anderson, Benedict (1983) *Imagined Communities: Rejfections on the Origin andSpread of Nationalism,* London: Verso

Arrighi, Giovanni, and Beverly J. Silver (2001) 'Capitalism and World (Dis)order'. In Michael Cox, Tim Dunne and Ken Booth (eds), *Empires, Systems and States: Great Transformations in Intel'l1ational Politics.* Cambridge: Cambridge University Press, 257-79.

Ash, Timothy Garton (2002) 'The Peril of Too Much Power'. *NeJl' York Times,*9 April.

Bacevich, Andrew J. (2002) *American Empire: The Realities and Consequences of U.S. Diplomacy,* Cambridge, MA: Harvard University Press.

Bender, Peter (2003) 'America: The New Roman Empire?'. *Orbis,* Winter, 145, 59.

Berger, Thomas U. (1993) 'From Sword to Chrysanthemum: Japan's Culture ofAnti-Militarism'. *International Security,* 17 (4), 1 19-50.

Bobrow, Davis B. (2001) 'Visions of (In)Security and American Strategic Style'.*International Studies Perspectives,* 2 (I), 1-12.

Bolton, John R. (2000) 'Unilateralism is Not Isolationism'. In Gwyn Prins (ed.)*Understanding Unilateralisl11 in American Foreign Relmions*. London: RIIA,□□□

Bracken, Paul (1994) 'The Military Crisis of the Nation State: Will Asia beDifferent from Europe?'. *Political Studies,* 42 (Special Issue), 97-114.

Brown, Bartram S. (2002) 'Unilateralisl11, Multilateralisl11 and the InternationalCriminal Coun'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eels), *Multilarerali smin u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 323-44.

Brown, Chris (1995) 'International Political Theory and the Idea of World Community'. In Ken Booth and Steve Smith (eds), *Inrel'l1arional Political TheoryToday* Cambridge: Cambridge University Press, 90-109.

Buchan, David (1993) *Europe: The Strange Superpower.* Aldershot: Dartmouth.

Bueno de Mesquita, Bruce (1975) 'Measuring Systemic Polarity'. *Journal of Conflict Resolution,* 19 (1), 187-216.

Bull, Hedley (1977) *The Anarchical Society.* London□□□□□□□□□□

Bull, Hedley (1984) *Justice in International Relations.* Waterloo, Ontario: University of Waterloo [Hagey Lectures).

Bull, Hedley, and Adam Watson (eds) (1984) *The Expansion of InternationcllSociety.* Oxford: Oxford University Press.

Bush, George W. (2001) 'Remarks by the President to Students and Faculty.at co, National Defence University'. Washington, DC: White House, Office of thePress Secretary, I May.

Bush, George W. (2002) *The Natidnal Security Strategy of the United States ofAmerica.* Washington, DC: White House, September.

Buzan, Barry (1984) 'Economic Structure and International Security: The Limitsof the Liberal Case'. *International Organization,* □□□□□□□□

Buzan, Barry (1987) *An Introduction to Strategic Studies.* London: Macmillan.

Buzan, Barry (1988) 'Japan's Future: Old History versus New Roles'. *International Affairs,* 64 (4), 557-73.

Buzan, Barry ([1983] 1991a) *People, States and Fear: An Agendafor InternationalSecurity Studies in the Post-Cold War Era.* 2nd edn, Hemel Hempstead:Harvester Whea tsheaf.

Buzan, Barry (1991 b) 'New Patterns of Global Security in the Twenty-FirstCentury'. *International Affairs,* 67 (3), 431-51.

Buzan, Barry (1996) 'International Security in East Asia in the 21st Century:Options for Japan'. *Dokkyo International Review,* 9, 281-314.

Buzan, Barry (1998) 'The Asia Pacific: What Sort of Region in What Sort of;World?'. In Anthony McGrew and Christopher Brook (eds), *Asia-Pacific* in *the New World Order.* London: Routledge, 68-87.

Buzan, Barry (2002) 'South Asia Moving Towards Transformation: Emergenceof India as a Great Power'. *International Studies,* 39 (I), 1-24.'

Buzan, Barry (2004a) *From International to World Society: English School Theoryand the Social Structure of Globalisation.* Cambridge: Cambridge UniversityPress.

Buzan, Barry (forthcoming 2004b) 'The Security Dynamics of a I + 4 World'.In Ersel Aydinli and James N. Rosenau (eds), *Paradigms* in *Transition:Globalization, Security and the Nation State,* New York: SUNY Press.

Buzan, Barry (2004c) 'Conclusions: How and to Whom Does China Matter?'. InBarry Buzan and Rosemary Foot (eds), *Does China iVIauer?* London: Routledge,chap. 10.

Buzan, Barry, and Rosemary Foot (eds) (2004) *Does China Matter?* London:Routledge

Buzan, Barry, and Richard Little (2000) *International Systems in World History:Remaking the Study of International Relations.* Oxford: Oxford University Press.

Buzan, Barry, and Gerald Segal (1994) 'Rethinking East Asian Security'. *Survival,* 36 (2), 3-21.

Buzan, Barry, and Ole Wcever (2003) *Regions and Powers: The Structure of International Security*. Cambridge: Cambridge University Press.

Buzan, Barry, Charles Jones and Richard Little (1993) *The Logic of Anarchy*.New York: Columbia University Press.

Buzan. Barry, *Ole* W,ever and Jaap de Wilde (1998) *SecuriTY: A New Frameworkfor Ana~J'sis*. Boulder, CO: Lynne Rienner.

Calleo, David (1996) 'Restarting the Marxist *Clock?* The Economic Fragility ofthe West'. *J-Vorld Policy Journal,* 13 (2), 57-64.

Calleo, David (1999) 'The United States and the Great Powers'. *World PolicyJournal, 16 (3),11-19.*

Campbell, David (1992) *J-Vriring Security: United STates Foreign Policy and thePOlitics of Identity*. Manchester: Manchester University Press.

Carpenter, Ted *Galen (1991)* 'The New World Disorder'. *Foreign Policy,* 84,[illegible] 9.

Cederman, Lars-Erik (1994) 'Emergent Polarity: *Analyzing* State-Fomlation andPower *Politics'. International Studies Quarter~J',* 38 (4), *501-33.*

Cerny, Philip (1995) *'Globalization* and the 'Changing Logic of CollectiveAction'. *Internarional Organizarion,* 49 (4), 595-625.

Cerny, Phil (2000) 'The New Security Dilemma: Divisibility, Defection andDisorder in the *Global* Arena'. *Revielv of International Studies,* '26 (4), 62346.

Chace, James (2003) 'Present at the Destruction: The Death of American Internationalism'. *World Policy Journal,* Spring, *1-5.*

Chan, Steve (1997) 'In Search of Democratic Peace: *Problems* and Promise'. [illegible]*er*[illegible]*hon International STudies Review, 41* (1),59-91.

Clark, Ian (1999) *Globalization and International Relations TheOlT*. Oxford:Oxford University Press.

Cochran, *Molly* (1999) *Nonnative Theory in Ill/ernational Relations: A PragmaticApproach*. Cambridge: Cambridge University Press.

Cohen, Raymond (1994) 'Pacific Unions: A Reappraisal of the Theory thatDemocracies Do not Go to War with Each Other'. *Review of InternationalStudies,* 20 (3), 207-23.

Cohen. Raymond (1995a) 'In the Beginning: Diplomatic Negotiation in theAncient Near East'. Paper presented to the ECPR-SGIR Conference, Paris,September [37pp].

Cohen, Raymond *(1995b) 'Diplomacy* 2000 Bc-2000 AD'. Paper presented toBritish International Studies Association Conference, Southampton, December*[16pp].*

Cohen, Raymond (1998) 'The Great Tradition: The Spread of Diplomacy in theAncient World'. Paper presented at the Hebrew University, Jerusalem, *July[l7pp].*

Cooper, Robert (1996) *The Postmodem State and the World Order.* London:Demos [Paper no. 19].

Cox. Michael (2003) 'Commentary: Martians and Venutians in the New WorldOrder'. *International Affairs,* 79 (3), 523-32.

Cronin. Bruce (1999) *Community Under Anarchy: Transnational Identity and theEvolwio/l of' Cooperation.* New York: *Columbia* University Press.

Crossette, Barbara (2002) 'Killing One's Progeny: America and the UnitedNations'. *World Policy JOul'/lal, Fall,* 54-9.

Daalder, *Ivo* H., and James M. Lindsay (2003) *America Unbou/ld: The BushRevolutio/l in Foreign Policy.* Washington, DC: Brookings Institution Press.

Deudney, Daniel (1995) 'The Philadelphia System: Sovereigntv. Arms Control, and Balance of Power in American States Union, circa 1789-1861'. International Organization, 49 (2), 191-229.

Deutsch, Karl W., and J. David Singer (1964) 'Multipolar Systems and International Stability'. *World Politics,* 16,390-406.

Deutsch, Karl W., Sidney A. Burrell, Robert A. Kann, Maurice Lee Jr., Martin Lichteml an, Raymond E. Lindgren, Francis L. Loewenheim and Richard W. van Wagenen (1957) *Political Community and the North Atlantic Area: International Organization in the Light of Historical Experience.* Princeton, NJ: Princeton University Press.

Dibb, Paul (1988) *The Soviet Union: The Incomplete Superpower.* Basingstoke:Macmillan.

Doyle, Michael (1986) 'Liberalism and World Politics'. *American Political ScienceReview,* 80 (4),1151-69.

Drifte, Reinhard (2000) 'US Impact on Japanese-Chinese Security Relations'.*Security Dialogue,* 31 (4),449-62.

Dunne, Tim (2003) 'Society and Hierarchy in International Relations'. *Inter national Relations,* 17 (3), 303-20.

Dunne, Tim, and Nicholas Wheeler (1996) 'Hedley Bull's Pluralism of the Intellect and Solidarism of the Will'. *International Affairs,* 72 (I), 91-107.

Elliott, Kimberly Ann, and Gary Clyde Hufbauer (2002) 'Ambivalent Multilateralism and the Emerging Backlash: The IMF and WTO'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds), *Multilateralism in u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne RienneI', 377-413.

Fairbank, John King (1968) *The Chinese World Order: Traditional China's Foreign Relations.* Cambridge, MA: Harvard University Press.

Foot, Rosemary (2001) 'Chinese Power and the Idea of a Responsible State'.*China Journal,* 45, 1-19.

Forman, Shepard (2002) 'Multilateralism as a Matter of Fact: U.S. Leadership and the Management of the International Public Sector'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds), *Multilateralism in u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne RienneI', 437-60.

Freedman, Lawrence (1999) 'The New Great Power Politics'. In Alexei G. Arbatov, Karl Kaiser and Robert Legvold (eds), *Russia and the FVest: The 21st Century Security Environment.* Armonk, NY: East-West Institute, 21-43.

Friedberg, Aaron L. (1993) 'Ripe for Rivalry: Prospects for Peace in a MultipolarAsia'. *Illernational Security,* 18 (3), 5-33.

Gaddis, John Lewis (1992-3) 'International Relations Theory and the End of theCold War'. *International Security,* 17 (3), 5-58.

Galtung, Johan (1973) *European Community: A Superpower* in *the Making.* London: Allen & Unwin.

Gerson, Allan (2000) 'Multilateral ism a la Carte: The Consequences of Unilateral"Pick and Pay" Approaches'. *European Journal of International Law,* 11 (I),61-6.

Gilpin, Robert (1981) *War and Change* in *World Politics.* Cambridge: CambridgeUniversity Press.

Gilpin, Robert (1987) *The Political Economy of International Relations.* Princeton,NJ: Princeton University Press.

Gnesotto, Nicole (2003a) 'After Copenhagen: Abandoning the Fiction'. *EuropeanUnion Institute for Security Studies Newsletter,S,* January, 1, 4.

Gnesotto, Nicole (2003b) 'EU, US: Visions of the World, Visions of the Other'.In Gustav Lindstrom (ed.), *ShiJt or Rift: Assessing US--EU Uclations Alia*[illegible] Pat'is: EurODean Union Institute for Securitv Studies. 21-42.

Goldgeier, James M., and Michael, McFaul (1992) 'A Tale of Two Worlds: Coreand Periphery in the Post-Cold War Era'. *International Organization,* 46 (2),467-9I.

Gompert, David C. (2003) 'What Does America Want of Europe?'. In GustavLindstrom (ed.), *Shift or Rift: Assessing US-EU Relations After Iraq.* Paris:European Union Institute for Security Studies, 43-75.

Graham, Thomas Jr., and Damien La Vera (2002) 'Nuclear Weapons: The Comprehensive Test Ban Treaty and National Missile Defense'. In Stewart Patrickand Shepard Forman (eds), *Alultilateralism in u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 225-45.

Guttman, Robert J. (ed.) (2001) *Europe in the New Century: Visions of an Emerging Superpower.* Boulder, *CO:* Lynne Rienner.

Guzzini, Stefano (1993) 'Structural Power: The Limits of Neorealist Analysis'.*International Organization,* 47 (3), 443-78.

Guzzini, Stefano (1998) *Realism in International Relations and International Political Economy: The Continuing Story of a Death Foretold.* London: Routledge.

Guzzini, Stefano (2002) 'Foreign Policy Without Diplomacy: The Bush Administration at a Crossroads'. *International Relations,* 16 (2), 291-7.

Haas, Michael (1970) 'International Sub-Systems: Stability and Polarity'. *AmericanPolitical Science Review,* 64 (1), 98-123.

ass, Richard N. (1999) 'What to Do with American Primacy'. *ForeignAffairs,* Sept/Oct. <http://nwadmnweb.uwyo.edu/Pols/online/SchenkerI20000 1/HaassAmericanPrimacy.h tm!>.

Hansen, Birthe (2000) *Unipolarity and the Midd/e East.* Richmond, Surrey: CurzonPress.

Hassner, Pierre (2002) *The United States: The Empire of Force or the Force ofEmpire?* Paris: European Union Institute for Security Studies Chaillot Papersno. 54 .

Held, David, Anthony McGrew, David Goldblatt and Jonathan Perraton(1999) *Global Transformation: Politics, Economics and Culture.* Cambridge:Polity.

Hendrickson, David C. (2002) 'Towards Universal Empire: The Dangerous Questfor Absolute Security'. *World Policy Journal,* Fall, 1-10.

Herz, John (1969) 'The Territorial State Revisited'. In James N. Rosenau (ed.),*International Politics and Foreign Policy.* New York: Free Press, 76-89.

Hinton, Harold C. (1975) *Three and a Half Powers: The Nell' Balance* in *Asia.*Bloomington: Indiana University Press.

Hirst, Paul, and Grahame Thompson (1996) *Globalization in Question: The International Economy and the Possibilities of Governance.* Cambridge: Polity.

Hodge, Carl Cavanagh (1998-9) 'Europe as a Great Power: A Work in Progress?'.*International Journal,* 53 (3), 487-504.

Hoffmann, Stanley (1981) 'Security in an Age of Turbulence: Means of Response'. In *Adelphi Paper* 167, *Third FVorld Conflict and International Security,* part II.London: rrss, 1 - 18.

Hoffmann, Stanlcy (2003) 'The Crisis in Transatlantic Relations'. In GustavLindstrom (ed.), *Slufi* or *Rift: Assessing US-EU Relations After Iraq.* Paris:European Union Institute for Security Studies, 13-20.

Hollis, tv'Iartin, and Steve Smith (1990) *Explaining and Understanding Internu!ional Relatiolls.* Oxford: Oxford University Press.

Holsti, Kalevi J. (2002) 'The Institutions of International Politics: Continuity, Change, and Transformation'. Paper presented at the ISA Convention, New Orleans, March [62pp].

Hopf, Ted (1991) 'Polarity, the Offense-Defense Balance, and War'. *AmericanPolitical Science Review,* 85 (2), 475-93.

Howes, Dustin Ellis (2003) 'When States Choose to Die: Reassessing AssumptionsAbout What States Want'. *International Studies Quarterly,* 47 (4), 669-92.

Huntington, Samuel P. (1991) 'America's Changing Strategic Interests'. *Survival,*33 (1), 35-6.

Huntington, Samuel P. (1993) 'Why International Primacy Matters'. *International Security,* 17 (4), 68-83.

Huntington, Samuel P. (1996) *Tht Clash of Civilizations and the Remaking ofWorld Order.* New York: Simon & Schuster.

Huntington, Samuel P. (1999) 'The Lonely Sllperpower'. *Foreign Affairs,* 78 (2),35-49.

Hurd, Ian (1999) 'Legitimacy and Authority in International Politics'. *Inter national Organization,* 53 (2), 379-408.

IISS (2002) *The Military Balance 2002-2003.* London: International Institute forStrategic Studies.

Ikenberry, G. John (2001) *After Victory: Institutions, Strategic Restraint and theRebuilding of Order After Major Wars.* Princeton, NJ: Princeton UniversityPress.

Ikenberry, G. John (2002a) 'Multilateralism and U.S. Grand Strategy'. In StewartPatrick and Shepard Forman (eds), *Multilateralism in Us. Foreign Policy.*Boulder, CO: Lynne Rienner, 121-40.

Ikenberry, G. John (2002b) 'Introduction' and 'Conclusion'. In G. John Ikenberry(ed.), *America Unrivalled: The Futllre of the Balance of Power.* Ithaca, NY:Cornell University Press, 1-26,284-310.

Ikenberry, G. John (2003) 'Strategic Reactions to American Preeminence: Great Power Politics in the Age of Unipolarity'. <www.odci.gov/nic/pubs/co nf eren ce _repo rts / Iken berry. h tm>.

Jackson, Robert (2000) *The Global Covenant: Human Conduct in a World ofStates.* Oxford: Oxford University Press.

Jacobson, Harold K. (2002) 'Climate Change: Unilateralism, Realism, and TwoLevel Games'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds), *Multilateralismin u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 415-34.

James, Patrick, and Michael Brecher (1988) 'Stability and Polarity: New Pathsfor Enquiry'. *Journal of Peace Research,* 25 (I), 31-42.

Jervis, Robert (1993) 'International Primacy: Is the Game Worth the Candle?'.*International Security,* 17 (4), 52-67.

Job, Brian L. (1999) 'Managing Rising and Declining Powers'. Paper presented atthe workshop on Security Order in the Asia-Pacific, East-West Center, Honolulu.

Joffe, Josef(2001) 'Clinton's World: Purpose, Policy and Weltanschauung'. *Washington Quarterly,* 24 (I), 141-54.

Joffe, Josef (2002) 'Defying History and Theory: The United States as the "LastRemaining Superpower"'. In G. John Ikenberry (ed.), *America Unrivalled: TheFuture of the Balance of Power.* Ithaca, NY: Cornell University Press, 155-80.

Johnston, Alastair lain (2003) 'Is China a Status Quo Power?'. *InternationalS(xuritv.27 (4),* 5-56..

Kagan, Donald, Gary Schmitt and Thomas Donnelly (2000) *Rebuilding America's Defenses: Strategy, Forces and Resources for a New Century.* Washington, DC:Project for the New Artierican Century.

Kagan, Robert (2002) 'Power and Weakness'. *Policy Review,* 113, 1-29. Kagan, Robert (2003) *Paradise and Po'wer: America and Europe in the Nell' World Order.* London: Atlantic Books.

Kaldor, Mary (1990) *The Imaginary War: Understanding the East-West COl?flict.* Oxford: Blackwell.

Kang, Dave (1995) 'The Middle Road: Security and Cooperation in NortheastAsia'. Unpublished MS, Dartmouth College, Hanover, NH, July 6.

Kang, Dave (2000) 'Culture, Hierarchy anCi Stability in Asian International Relations'. Unpublished MS, Dartmouth'..College, Hanover, NH [42pp].

Kang, Dave (2003) 'Getting Asia Wrong: TheNeed for New Analytical Frameworks'. *International Security,* 27 (4), 57~85.

Kaplan, Morton (1957) *System and Process in International Politics.* New York:John Wiley.

Kapstein, Ethan B. (1999) 'Does Unipolarity Have a Future?'. In pthan B.Kapstein and Michael Mastanduno (eds), *Unipolar Politics: Realism and StateStrategies After the Cold War.* New York: Columbia University Press, 464-90.

Kapstein, Ethan B., and Michael Mastanduno (eds) (1999) *Unipolar Politics:Realism and State Strategies After the Cold War.* New York: Columbia University Press.

Karns, Margaret P., and Karen A. Mingst (2002) 'The United States as "Deadbeat"? U.S. Policy and the UN Financial Crisis'. In Stewart Patrick and ShepardFonnan (eds), *I1ultilateralisl11 in u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne;?Rienner, 267-94.

Katzenstein, Peter 1. (1996) 'Introduction: Alternate Perspectives on NationalSecurity'. In Peter J. Katzenstein (ed.), *The Culture of National Security: Normsand Identity in World Politics.* New York: Columbia University Press, 1-32.

Katzenstein, Peter J., and Nobou Okawara (1993) 'Japan's National Security:Structures, Norms, Policies'. *International Security,* 17 (4), 84-118.

Keene, Edward (2002) *Beyond the Anarchical Society: Grotius, Colonialism andOrder in Vi/orld Politics.* Cambridge: Cambridge University Press.

Kegley, Charles W., and Gregory Raymond (1992) 'Must We Fear a Post-ColdWar Multipolar System?'. *Journal of COl?fiict Resolution,* 36 (3), 573-85.

Kegley, Charles W., and Gregory Raymond (1994) *A Multipolqr Peace? GreatPOlver Politics in the 21st Century.* New York: St Martin's Press. Kennedy, Paul (1989) *The Rise and Fall of the Great POLvers.* London: Fontana. Keohane, Robert O. (1984) *After Hegemony: Cooperation and Discord in the Vi/orld Political Economy.* Princeton, NJ: Princeton University Press.

Keohane, Robert O. (ed.) (1986) *Neorealism and its Critics.* New York: ColumbiaUniversity Press.

Keohane, Robert O. (1988) 'International Insti!,JJtions: Two Approaches'. *International Studies Quarterly,* 32 (4), 379-96.

Keohane, Robert O. (1995) 'Hobbes' Dilemma and Institutional Change in WorldPolitics: Sovereignty ip International Society'. In Hans-Henrik Holm and GeorgSOrensen (eds), *'Whose Vilorld Order.* Boulder, CO: Westview Press, 165-86. Keohane, Robert 0., and Joseph S. Nye (1977) *Power and Interdependence.*Boston: Little, Brown.

Kindleberger, Charles P. (1973) *The rVorld in Depression* 1929-39. London: Allen Lane.

Kindleberger, Charles P. (1981) 'Dominance and Leadership in the International Economy'. *International Studies Quarterly,* 25 (2/3), 242-54.

Kokaz, Nancy (2001) 'Between Anarchy and Tyranny: Excellence and the Pursuit of Power and Peace in Ancient Greece'. In Michael Cox, Tim Dunne and Ken Booth (eds), *Empires, Systems and States: Great Transformations in International Politics.* Cambridge: Cambridge 'University Press, 91-118.

Krasner, Stephen D. (1995) 'Power Politics, Institutions and Transnational Relations'. In Thomas Risse-Kappen (ed.), *Bringing Transnational Relations Back In.* Cambridge: Cambridge University Press, 257-79.

Kratochwil, Friedrich (1989) *Rules, Norms and Decisions: On the Conditions. of Practical and Legal Reasoning in In1ernational Relations and Domestic Aff'ctirs.* Cambridge: Cambridge Universfty Press.

Krauthammer, Charles (2001) 'Unilateralism is the Key to our Success'. *Guardian Ωeekly,* 22 December.

Kull, Steven (2002) 'Public Attitudes Towards Multilateralism'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds), *Multilateralism in u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 99-120.

Kupchan, Charles A. (1998) 'After Pax Americana: Benign Power, Regional Integration, and the Sources of Stable Multipolarity'. *International Security,* 23 (2), 40-79.

Kupchan, Charles A. (2002) *The End of the American Era: US Foreign Policy and the Geopolitics of the Twenty-First Century.* New York: Alfred Knopf.

Lake, David A. (1999) 'Ulysses's Triumph: American Power and the New World Order'. *Security Studi£s,* 8 (4), 44-78.

Lake, David A., and Patrick M. Morgan (eds) (1997) *Regional Orders: Building Security in a New World.* University Park: Pennsylvania State University Press.

Layne, Christopher (1993) 'The Unipolar Ill.usion: Why Other Great Powers Will Rise'. *Internationa(Security,* 17 (4), 5-51.

Layne, Christopher (1997) 'From Preponderance to Offshore Balancing: America's Future Grand Strategy'. *International Security,* 22 (1), 86-124.

Leffler, Melvyn P. (2003) ~9/11 and the Past and Future of American Foreign Policy'. *International Affairs,* 79 (5), 1045-63.

Legro, Jeffrey W. (2000) 'Whence American Internationalism'. *International Organization,* 54 (2), 253-89.

Lepgold, Joseph, and Timothy McKeQwn (1995) 'Is American Foreign Policy Exceptional? An Empirical Analysis'. *Political Science Quarterly,* 110 (3), 369-84.

Lindley-French, Julian (2002) *Terms of Engagement: The Paradox of American Power and the Transatlantic Dilemma Post-]] September.* Paris: European Union Institute for Security Studies [Chaillot Papers no. 52].

Lipschutz, Ronnie D. (2002) 'The Clash of Governmentalities: The Fall of the UN Republic and America's Reach for Imperium'. Unpublished MS, University of California, S.anta Cruz, Seπtembεr 29.

Llpset, Seymour Martm (1996) *Amerzcan EJ(,c~ptlOnalzsm: A Double-Edged Sword.* New York: W.W. Norton.

Lyman, Princeton N. (2002) 'The Growing Influence of Domestic Factors'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds), *Multilateralism in U$. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 75-97.

Mahbubani, Kishore (1995) 'The Pacific Impulse'. *Survival,* 37 (1), 105-20.

Mansfield, Edward D. (1993) 'Concentration, Polarity, and the Distribution ofPower'. *International Studies Quarterly,* 37 (1), 105-28.

March, James G., and Johan P. Olsen (1998) 'The Institutional Dynamics ofInternational Political Orders'. *International Organization,* 52 (4), 943-69.

Mastanduno, Michael (1997) 'Preserving the Unipolar Moment: Realist Theoriesand US Grand Strategy *Aftey* the told War'. *International Security,* 21 (4),51-2.

Mastanduno, Michael (2002) 'Extraterritorial Sanctions: Managing "Hyper-Unilateralism" in U.S. Foreign Policy'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds), *Multi/ateralism in u.s. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 295-322.

Mastanduno, Michael, and Ethan B. Kapstein (1999) 'Realism and State Strategies After the Cold War'. In Ethan B. Kapstein and Michael Mastanduno (eds), *Unipolar Politics: Realism and State Strategies After the Cold War.* New York: Columbia University Press, 1-27.

Maull, Hanns W. (1990-1) 'Germany and Japan: The New Civilian Powers'. *Foreign Affairs,* 69 (5), 91-106.

Mayall, James (1990) *Nationalism and International Society.* Cambridge: Cambridge University Press.

Mayall, James (2000) *fli70rldPolitics: Progress and its Limits.* Cambridge: Polity.

Mearsheimer, John J. (1990) 'Back to the Future: Instability in Europe after theCold War'. *International Security,* 15 (1), 5-56.

Midlarsky, Manus, and Ted Hopf (1993) 'Polarity and International Stability'.*American Political Science Review,* 87 (1), 173-80.

Moravscik, Andrew (2002) 'Why Is U.S. Human Rights Policy So Unilateralist?'.In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds), *Multilateralism in U.s. ForeignPolicy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 345-76.

Morgenthau, Hans (1978) *Politics Among Nations.* New York: Alfred Knopf.

Mouritzen, Hans (1980) 'Selecting Explanatory Levels in International Politics:Evaluating a Set of Criteria'. *Cooperation and Conflict,* 15, 169-82.

Mouritzen, Hans (1997) 'Kenneth Waltz: A Critical Rationiilist between International Politics and Foreign Policy'. In Iver B. Neumann and Ole Wrever(eds), *The Future of International Relations: Masters in the Making?* London:Routledge, 66-89.

Mouritzen, Hans (1998) *Theory and Reality of International Politics.* Aldershot:Ashgate.,Nau, Henry (2001) 'Why "The Rise and P~l of the Great Powers" Was Wrong'.*Revieu' of International Studies,* 27 (4), 519-92.

Nau, Henry (2002) 'Alliance at Risk'. *The World Today,* May, 17-18.

Nogee, Joseph L. (1974) 'Polarity: An Ambiguous Concept'. *Orbis,* 18 (4), 1193224.

Nye, Joseph S. (1992) 'What New World Order?'. *Foreign Affairs,* 71 (2), 83-96.

Nye, Joseph S. (2002) *The Paradox of American Power: TiVhy the World's OnlySuperpolver Can't Go It Alone.* Oxford: Oxford University Press.

Nye, Joseph S. (2002-3) 'Limits of American Power'. *Political Science Quarterly,* 117 (4), 545-59.

OECD (1998) *Open Jvfarkets Jlatter: The Benefits of Trade and Investment Liber a/isation.* Paris: OECD.

O'Hanlon, Michael E., Susa E. Rice and James B. Steinberg (2002) 'The NewNational Security Strategy of Preemption'. *Policy Brief no.* 113. Washington,DC: Brookings Institution [8pp].

Olsen, Edward (2002) *US National Defensefor the Twenty-First Century.* London:Frank CassoOneal, John R., and Bruce Russett (1999) 'The Kantian Peace: The Pacific Benefitsof Democracy, Interdependence and International Organizations, 1885-1992'.*World Politics,* 52 (1), 1-37.

Ortega, Martin (2003) 'The ~chilles Heel of Transatlantic Relations'. In GustayLindstrom (ed.), *Shift* or *Rift: Assessing US-EU Relations After Iraq*. Paris:European Union Institute for Security Studies, 147-67.

Patrick, Stewart (2002) 'Multilateralism and its Discontents: The Causes and Consequences of U.S. Ambivalence'. In Stewart Patrick and Shepard Forman (eds),*Multilateralism* in *Us. Foreign Policy.* Boulder, CO: Lynne Rienner, 1-44.

Posen, Barry R., and Andrew L. *Ross* (1996-7) 'Competing Visions for US GrandStrategy'. *International Security,* 21 (3), 5-53.

Prestowitz, Clyde P. (2003) *Rogue Nation: American Unilateralism and the Failure of Good Intentions.* New York: Basic Books.

Rabkin, Jeremy (2000) 'When Can America be Bound by International Law?'. InGwyn Prins (ed.), *Understanding Unilateralism in American Foreign Relations.*London: RIIA, 106-25.

Ralph, Jason (2002) 'Good International Citizenship? An English School Analysis of American Policy Towards the International Criminal Court'. Paper presented *to* the EISA Conference, London, 16-18 December [21pp).

Reisman, W. Michael (1999-2000) 'The United States and International Institutions'. *Survival,* 41 (4), 62-80.

Rengger, Nicholas (1992) '*A* City Which Sustains All Things? Communitarianismand International Society'. *Millennium,* 21 (3),353-69.

Rengger, N. J. (2000) *Intemutional Relations, Political Theory and the Problem of Order*. London: Routledge.

Riker, William H. (1962) *The Theory of Political Coalitions*. New Haven, CT:Yale University Press.

Rosecrance, Richard N. (1969) 'Bipolarity, Multipolarity, and the Future'. InJames N. Rosenau (ed.), *International Politics and Foreign Policy*. New York:Free Press, 324-35.

Rosecrance, Richard N. (1973) *International Relations: Peace or War*. New York: McGraw-Hill.

Rosecrance, Richard N. (1992) *'A* New Concert of Powers'. *Foreign Affairs,* 71(2), 64-82.

Rosecrance, Richard N., and Chih-Cheng Lo (1996) 'Balancing, Stability andWar: The Mysterious Case of the Napoleonic International System'. *International Studies Quarterly,* 40 (4), 479-500.

Rosenau, James N. (1966): 'Pre-Theories and Theories of Foreign Policy'. InR. Barry Farrell (ed.), *Approaches to Comparative and International Politics*.Evanston, IL: Northwestern University Press, 27-92.

Ross, Robert S. (1999) 'The Geography of the Peace: East Asia in the TwentyFirst Century'. *International Security,* 23 (4), 81-118.

Rov. De.nnv *(1994)* 'Hegemon on the Horizon? China's Threat to East Asian Security'. International Security, 19 (1), 149-68.

Ruggie, John Gerard (2003) 'American Exceptionalism, Exemptionalism and Global Governance'. In Michael Ignatieff (ed.), *American Exceptionalism andHuman Rights*. Princeton, NJ: Princeton University Press.

Sabrosky, Alan Ned (ed.) (! 985) *Polarity and War*. Boulder, CO: WestviewPress.

Salter, Mark (2002) *Barbarians and Civilization* in *International Relations*.London: Pluto Press.

Schlesinger, Arthur M., Jr. (2000) 'Unilateralism in Historical Perspective'. InGwyn Prins (ed.), *Understanding Unilateralism* in *American Foreign Relations*.London: RIIA. 18-29.

Scholte, .Ian Aart (2000) *Globalization: A Critical Introduction.* Basingstoke: Macmillan.

Schweller, Randall L. (1993) 'Tripolarity' and the Second World War'. *Inter national Studies Quarterly,* 37 (I), 73-103.

Schweller, Randall L., and William C. Wohlforth (2000) 'Power Test: EvaluatingRealism in Response to the End of the Cold War'. *Security Studies,* 9 (3), 60-107.

Segal, Gerald (1982) *The Great Power Triangle.* London: Macmillan.

Segal, Gerald (1988) 'As China Grows Strong'. *International Affairs,* 64 (2),218-31.

Segal, Gerald (1999) 'Does China Matter?'. *Foreign Affairs,* 78 (5), 24-36. Sen Gupta, Bhabani (1997) 'India in the Twenty-First Century', *International Affairs,* 73 (2), 297-314.

Shambaugh, David (1994) 'Growing Strong: China's Challenge to Asian Security'.*Sun'ival.* 36 (2).43-59.

Sick. Gary (2002) 'Imperial Moment'. *The World Today,* 58 (12), 4-6.

Simon, Sheldon W. (1994) 'East Asian Security: The Playing Field has Changed'.*Asian SIII'l'eV,* 34 (12), 1047-63.

Sing'er, J. Da~id, Stuart Bremer and John Stuckey (1972) 'Capability Distribution, Uncertainty and Major Power War, 1820-1965'. In Bruce M. Russett(ed.), *Peace. iYar, and Numbers.* Beverly Hills, CA: Sage, 19-48.

Singer. Max, and Aaron Wildavsky (1993) *The Real FVorld Order: Zones of Peace! Zones of Turmoil.* Chatham, NJ: Chatham House Publishers.

Smith, Anthony D. (199]) *National Identity.* Harmondsworth: Penguin.

Smith, Steve (2002) 'The United States and the Discipline of International Relations: Hegemonic Country, Hegemonic Discipline'. *International Studies Revie*4 (2), 67-85.

Smith, Steve, Ken Booth and Marysia Zalewski (eds) (1996) *International Theory: Positivism and Beyond.* Cambridge: Cambridge University Press.

Smithson, Amy E. (2002) 'The Chemical Weapons Convention'. In Stewart Patrickand Shepard Forman (eds), *1ultilateralisl11* in *Us. Foreign Policy.* Boulder,CO: Lynne Rienner, 247-65.

Soeya, Y oshihide (1998) 'Japan: Normative Constraints Versus StructuralImperatives'. In Muthiah Alagappa (ed.), *Asian Security Practice.* Stanford,CA: Stanford University Press, 198-233.

Sofka, James R. (2001) 'The Eighteenth Century International System: Parity orPrimacy'. In Michael Cox, Tim Dunne and Ken Booth (eds). *Empires, Systems□nd Slates: Great Transformations in International Politics.* Cambridge: Cambridge University Press, 147-63.

Spiro, Peter J. (2000) 'The New Sovereigntists: American Exceptionalism and itsFalse Prophets'. *Foreign Affairs,* 79 (6), 9-15.

Spruyt, Hendrik (1998) 'A New Architecture for Peace? Reconfiguring Japanamong the Great Powers'. *Pacific Review,* 11 (3), 364-88.

Stokes, Bruce (1996) 'Divergent Paths: US-Japan Relations towards the TwentyFirst Century'. *International Affairs,* 72 (2), 281-91.

Sutter, Robert (2002) 'China's Recent Approach to Asia: Seeking LongTerm Gains'. PacNet Newsletter, 23 (7 June). <http://www.csis.org/pacfor/pac0223.htm>.

Thomas, Raju C. G. (ed.) (1983) *The Great Power Triangle and Asian Security.*Lexington, MA: Lexington Books.

To, Lee Lai (1997) 'East Asian Assessments of China's Security Policy'. *International Affairs,* 73 (2), 251-63.

Twomey, Christopher P. (2000) 'Japan: A Circumscribed Balancer'. *Security Studies,* 9 (4), 167-205.

Van Ness, Peter (2002) 'Hegemony, Not Anarchy: Why China and Japan are NotBalancing US Unipolar Power'. *International Relations of the Asia-Pacific,* 2(I), 131-50. van Wolferen, Karel (1989) *The Enigma of Japanese Power.* London: Macmillan. Wa:ver, Ole (1995) 'Securitization and Desecuritization'. In Ronnie D. Lipschutz(ed.), On *Security.* New York: Columbia University Press, 46-86.

Wrever, Ole (l996a) 'Europe's Three Empires: A Watsonian Interpretation ofPost-Wall European Security'. In Rick Fawn and Jeremy Larkins (eds), *IllerIlCitiulial Society After the Cold War: Anarchy and Order Reconsidered.* London:Macmillan & Millennium, 220-60.

Wrever, Ole (l996b) 'European Security Identities'. *Journal 0/ Common AJarketStudies,* 34 (I), 103-32. Wrever, Ole (1997) 'Imperial Metaphors: Emerging European Analogies to . Pre-Nation State Imperial Systems'. In Ola Tunander, Pavel Baev and VictoriaIngrid Einagel (eds), *Geopolitics in Post- Wall Europe: Security, Territory, andIdentity.* London: Sage, 59-93.

Wrever, Ole (1998) 'Security, Insecurity, and Asecurity in the West EuropeanNon-War Community'. In Emmanuel Adler and Michael Barnett (eds), *Security Communities.* Cambridge: Cambridge University Press, 69-118.

Wrever, Ole (2000) 'The EU as a Security Actor: Reflections from a PessimisticConstructivist on Post-Sovereign Security Orders'. In Morten Kelstrup andMichael C. Williams (eds), *International Relations Theory and the Politics ofEuropean Integration: Power, Security and Community.* London: Routledge, 250-94.

Wagner, R. Harrison (1993) 'What was Bipolarity?'. *International Organization,*47 (I), 77-106.

Walker, Martin (2000) 'Europe: Superstate or Superpower?'. *World Policy JO□□□l,*27 (4), 7-16.

Walt, Stephen M. (1987) *The Origins of Alliances.* Ithaca, NY: Cornell UniversityPress.

Walton, C. Dale (1997) 'Europe United: The Rise of a Second Superpower andits Effect on World Order'. *European Security,* 6 (4), 44-54.

Waltz, Kenneth N. (1959) *Man, The State and War.* New York: Columbia University Press.

Waltz, Kenneth N. *(1964)* 'The Stability of a Bipolar World'. *Daedalus,* 93 (3),881-909.

Waltz, Kenneth N. (1969) 'International Structure, National Force, and the Balance of World Power'. In James N. Rosenau (ed.), *International Politics and Foreign Policy.* New York: Free Press, 304-14.

Waltz, Kenneth N. (1979) *Theory of International Politics.* Reading, MA: AddisonWesley.

Waltz, Kenneth N. *(1986)* 'Reflections on Theory of International Politics: A Response to my Critics'. In Robert O. Keohane (ed.), *Neorealisl11 and itsCritics.* New York: Columbia University Press, 322-45.

Waltz, Kenneth N. *(1990)* 'Realist Thought and Neorealist Theory'. *Journal ofInternational Affairs,* 44 *(I),* 21-37.

Waltz, Kenneth N. (l993a) 'The Emerging Structure of International Politics'.*International Security,* 18 (2), 44-79

Waltz, Kenneth N. (l993b) 'The New World Order'. *Millennium,* 22 (2), 18795.

Waltz, Kenneth N. (2000) 'Structural Realism After the Cold War'. *InternationalSecurity,* 25 (I), 5-41.

Watson, Adam (1992) *The Evolution of International Society.* London: Routledge.

Wayman, Frank W. (1984) 'Bipolarity and War: The Role of Capability Concentration and Alliance Patterns among Major Powers 1816-1965'. *Journal ofPeace Research,* 21 (1),61-78.

Wedgwood, Ruth *(2001)* 'Unilateral Action in a Multilateral World'. In StewartPatrick and Shepard Forman (eds), *Mliltilateralisl11 in u.s. Foreign Polic*□.Boulder, CO: Lynne Rienner, 1-44.

Weller, Marc (2002) 'Undoing the Global Constitution: UN Security ÇouncilAction on the International Criminal Court'. *International Affairs,* 78 (4),693-712.

Wendt. Alexander (1992) 'Anarchy is What States Make of it: The Social - Construction of Power Politics'. *International Organization,* 46 (2), 391-425. Wendt. Alexander (1999) *Social Theory of International Politics.* Cambridge:Cambridge University Press.

Wight, Martin (1977) *Systems of States.* Leicester: Leicester University Press. Wight. Martin *(1979) POlI'er Politics.* Harmondsworth: Penguin.

Wilkinson, David *(1999)* 'Unipolarity without Hegemony'. *International Studies*Rel'ielr, I (2), 141-72.

Wohlforth, William C. *(1999)* 'The Stability of a Unipolar World'. *InternationalSecurity,* 24 (1), 5-41.

Woods, Ngaire (ed.) (2000) *The Political Economy of Globalization.* Basingstoke:Macmillan.

WSRG [World Society Research Group] (2000) 'Introduction: World Society'. In Mathias Albert, Lothar Brock and Klaus Dieter Wolf (eds), *Civilizing FVorld Politics: Society and Community Beyond the State.* Lanham, MD: Rowman & Littlefield, 1-17.

Wyatt-Walter, Andrew (1995) 'Regionalism, Globalism, and World Economic Order'. In Louise Fawcett and Andrew Hurrell (eds), *Regionalism in World Politics.* Oxford: Oxford University Press, 74-121.

Yabllda, Michael (2002) 'The Limits of Economic Interdependence: Sino□apane□□;e Relations'. npublished MS, LSE [13pp].

Zacher, Mark (1992) 'The Decaying Pillars of the Westphalian Temple'. In J. N. Rosenau and E.-O.Czempiel (eds), *Governance without Government: Order and Change in World Politics.* Cambridge: Cambridge University Press, 58-102.

Zhang, Y ongjin (1998) *China in International Society Since* 1949: *Alienation and Beyond.* Basingstoke: Macmillan.

Zhang, Yongjin (2001) 'System, Empire and State in Chinese InternationalRelations'. In Michael Cox, Tim Dunne and Ken Booth (eds), *Empires, Systems and States: Great Transformation; in International Politics.* Cambridge:Cambridge University Press, 43-63.

فهرست اعلام